دانلود
رمان



داهور

شکاف

فصل اول

Silence

(سکوت)

- **سال ۱۳۷۴**
- **جنوبِ دامغان**
- **تپه حِصار**
- **دیدِ سوم**

بوی خاک و صدای کندوکاو، بخشی از روزمرگی‌هایش بود.

ماسک را بالاتر کشید و قلم‌مو را آرام روی استخوان بیرون زده از خاک لغزاند.

بوی تاریخ به مشامش می‌رسید.

هوای اطراف، نوید تمدن‌های چند هزار ساله می‌داد.

ترویل* را برداشت و با احتیاط خاک‌های اطراف استخوان را کنار زد. با تمام وجود حس می‌کرد چیز عجیبی در انتظارش است.

از شدت گرما و تعریق، عینک محافظ دائما روی صورتش سر می‌خورد.

با پشت دست پیشانی مرطوبش را پاک کرد:

- سمیعی، اونجا خیلی نزدیک به اسکلته؛ پیک اِکس* بهش آسیب می‌زنه!

پسر جوان تازه‌کار، لبخندی مضطرب زد و با خجالت گفت:

- مهندس، آخه خاک رو باید کنار بزنیم.

با شعف به شاهکاری که از دل خاک بیرون زده بود نگریست.

همانطور که عینک را بالا می‌داد، اِسکالپل* را برداشت و لایه های نازک خاک اطراف جمجمه را جدا کرد:

- برای شرایطی مثل الان که فقط نیم‌تنه‌ی بالایی اسکلت رو بیرون کشیدیم و از نحوه‌ی قرارگیری پا اطلاع نداریم، نباید از پیک اِکس استفاده کرد.

ارتفاع جمجمه‌ی اسکلت، از سطح خاک را اندازه گرفت و چیزی در دفترچه، یادداشت کرد.

با بلند شدنش درحالی که با دست به اسکلت اشاره می‌زد، رو به دانشجویانی که بیرون گود ایستاده تماشا می‌کردند با صدای رسایی گفت:

-به نحوه‌ی قرار گیری سر و دست‌های زیر چونه نگاه کنید. اسکلت به شیوه‌ی آیین مهر، به پهلو و رو به نور دفن شده؛ نشونه‌ای از خورشید پرستی!

بعد خم شد و ظرف سنگی را آهسته بالا آورد:

- وجود ظرف غذا، نوشیدنی نزدیک جمجمه و تکه‌هایی از استخوان‌های شکاری که اطرافش قرار گرفته، اطلاعاتی از قبیل نوع تغذیه و آئین اون دوران رو به ما میده!

بعد از اتمام جمله‌اش، نیم نگاهی به ساعت انداخت؛ هنوز تا زمان نهار کمی فرصت بود، اما کار مهم‌تری داشت:

- برای جلسه‌ی بعد ازتون می‌خوام یه تحقیق درمورد مباحث این جلسه ارائه بدین... خسته نباشید.

بی توجه به حرکت دانشجویان و کارگران، به سمت چادرهایی که جهت استراحت و صرف نهار تعبیه شده بودند، روی خاک زانو زد.

انگشتر و دستبند در دست اسکلت را با کمک قلم‌مو و پنس پاکسازی کرد.

نیاز به بررسی دقیق‌تر داشت، اما حدس می‌زد جنسش از مفرغ باشد.

شاید تنها چیزی که از دنیای اطراف رهایش می‌ساخت همین کارش بود و بس!

مهندس نخبه‌ای که پنج سال پیش با کشف یک سازه‌ی زیر زمینی مشهور شده بود. جوانی مرموز با گذشته‌ای که هیچ کسی اطلاع دقیقی از آن نداشت، در دل خاک ریشه‌اش را می‌جست.

...

کسی از دور می‌بلعید حرکاتش را... کسی که تا چشمش به او می‌افتاد، ناخوداگاه پا پس می‌کشید.

میان گودال حفر شده در خاک، زانو زده در برابر تاریخ بود، بی خبر از نگاهِ حسرت‌زده‌ی کسی که دست نیافتنی بودنش را می‌دانست.

والا اَدیب!

به مانند اسمش دور بود و بی‌نیاز!

و کسی چه می‌داند؟!

شاید این بار عشق را در رج‌به‌رج تاریخ بافته باشند.

.....

ترویل(trowel): ماله ی دستی کوچک با نوک باریک

پیک اِکس: کلنگ

اسکالپل: کاردیک کوچک و چاقوی تیز



- **والا اَدیب**
- **دفتر عملیاتیِ سازمان باستان شناسی**
- **دو روز بعد**
- **تپه حصار دامغان**

- تو با این کارت تموم زحمات سی‌وچهار روزه‌ی مارو به باد دادی! فکر اون کارگرای بدبختی که بیشتر از یک ماهه خانواده‌شون رو ندیدن نبودی؟؟

مغزم به جوش اومد!

تو نیم ساعت اخیر، دفعه‌ی چهارمی بود که این جمله‌های کوفتی تکرار می‌شد و کاش می‌تونستم یه مشت تو دهن این عوضی‌ها بکوبم.

اتاق فلزی کانکس پر از هوای گرم بود و مزخرفات این آقایون هم مزید بر علت شده بود، تا تنش عصبیم بیشتر بشه.

روی صندلی جابه‌جا شدم و خودکارم و با عصبانیت روی دفترچه کوبیدم.

بعد دو روز دربه‌دری برای ثبت کشف اسکلت چهار هزار ساله، حالا فقط یاوه‌گویی‌های این مهندسای دوهزاری کم بود.

با آرامش ظاهری، در حالی که نگاهم قفل کوبش بی‌قرار پاهام روی زمین بود، جوابش رو دادم:

- من فقط کاری رو کردم که وظیفه‌م بود.

کریمی با پرخاش از جاش پرید و صدا بالا برد:

-وظیفه‌ی تو لو دادن ماست؟ یادت نره برای چی آوردیمت اینجا!

با فکی فشره، برای دقایقی پرغضب نگاهش کردم... دیدم که چطور دست و پاش رو جمع کرد مردک طماع!

از جا بلند شدم، رو به پنج نفر حاضر در اتاق که خشم و نارضایتی از چشماشون می‌بارید، گفتم:

-من نه عضو سازمان شما هستم که بابت کاری که می‌کنم بهتون جواب پس بدم؛ و نه برام مهمه که به دنبال چی هستین تو خاک این مرز و بوم!

طرف حساب من فقط...

قبل اتمام جمله‌م، در کانکس باز شد و همه با احترام از جا بلند شدن.

همهمه‌ی چند لحظه پیش، با ورودش به اتاق تبدیل به سکوتی شده بود که فقط خش‌خش لباس‌های خاکی رنگش اون رو می‌شکست.

هیچ کسی جرأت نکرد این سکوت رو، حتی با نشستنش در صدر میز هم بشکنه... اون برای این گروه، نه فقط یک رئیس که چیزی فراتر بود.

وقتی بعد از لختی سکوت، گزارش کار هر شش نفر رو خواست، بی حوصله برگه‌های مربوط به ثبت کشف اسکلت

رو جلوش گذاشتم و منتظر شدم تا بقیه هم روند کارشون رو توضیح بدن.

هاتف فرهمند... مرد همیشه در سایه... کاریزماتیک و خطرناک!

از اون دست مردهایی که مجبور می‌شدی جلوش دست و پات رو جمع کنی؛ اگر چند دقیقه تو سکوت بهت زل می‌زد، ناخوداگاه نفس‌هات هم با ریتم اون تنظیم می‌شد.

زیر چشمی به اخم‌های درهمش موقع خوندن گزارش نگاهی انداختم.

ته ریش چند روزه روی صورتش نشون از بی‌خوابی می‌داد و چشمای خاکستریش، بدجوری سرخ شده بود.

عصبی چشم دزدیدم ازش و ناخودآگاه از سرم گذشت:

« باید بعد جلسه یه زنگ به عاطی بزنم.»

خیلی وقته که حتی یه لحظه خلوت نداشتم. فشار کاری این سی‌وچهار روز، رمق از من برده بود. شاید یه شب پرشور خستگی‌هام رو در می‌کرد!

با صدای بمش بند افکارم پاره شد و سر بلند کردم.

- تمام گزارش‌ها رو خوندم، ولی هنوز نمی‌فهمم دلیل جنجال امروزتون چی بوده!

صدیق با لحنی آغشته به ترس و احترام گفت:

-هاتف خان ما هفته‌هاست شبانه‌روز، اینجا جون کندیم تا تونستیم اون اسکلت رو بیرون بکشیم، ولی...

کریمی باپرخاش حرفش رو برید و با دست اشاره‌ای به من کرد:

- ولی این آقا تو دو روز بر بادش داد.

لب باز کردم تا جواب دندان شکنی بهش بدم، اما...

هاتف خان بدون اون‌که نگاهم کنه، دستش رو روی مشت گره کرده‌م گذاشت و به نشونه‌ی صبر فشرد.

فقط همون یه لمس پر قدرت از رئیس خطرناکم، کافی بود تا عصبانیتم به‌کل بخوابه.

پس آروم عقب کشیدم و دست‌به‌سینه نشستم.

نگاهش نافذ و جدی بود، وقتی رو به کریمی غرّید:

- تو اینجا تصمیم گیرنده‌ای؟!

و بعد، با صدای بلندتری خطاب به همه گفت:

-این شبکه، این سازمان، فقط یک قانون داره... وَ اون قانون منم!

تعیین بایدها و نبایدها با منه، نه شماها.

جیک کسی در نمی‌اومد. دل شیر می‌خواست با هاتف خان در افتادن. شک نداشتم که تک‌تک افراد این کانکس که بیرون اینجا سری تو سرا داشتن، این رو با پوست و استخون فهمیده بودن.

نفوذ این مرد شوخی بردار نبود.

صدیق با لحنی عقب کشیده و نگران از لبریز شدن صبرش، رو بهش کرد:

-هاتف خان ما به شما وفاداریم. پیمان خون بستیم که جز در راه اهداف سازمان قدم برنداریم؛ اما اَدیب توی دو پروژه‌ی اخیر کارشکنی کرده.

نگاهش ریز و موشکافانه شد:

- چه کارشکنی؟

کریمی طعنه زد:

- اسکلت مادر و جنین چهارهزار ساله رو تحویل موزه‌ی ملی سمنان داده. اون هم بدون اینکه حداقل با ما مشورتی بکنه!

سرش رو به سمتم چرخوند؛ وقتی خاکستر نگاهش قفل چشام شد، کمی تو جام جابه‌جا شدم و پوست داخلی لبم رو با استرس کندم.

با کمی مکث لب باز کرد و چیزی گفت که خودم هم حیرت کردم:

- من در جریان بودم.

سکوت یک باره‌ی جمع نشون از تعجبشون می‌داد.

حق داشتن... خود من هم از حرفش شوکه شده بودم!

با تعلل نگاهش رو ازم کند و ادامه داد:

- ما برای چیز دیگه‌ای، سراغ این منطقه و حفاریش اومدیم که سر راه، به این اثر تاریخی برخوردیم.

اون‌چه که در پی یافتنش بودیم پیدا شد و بقیه‌ش دیگه اهمیتی نداره!

-اما می‌دونید چقدر قیمتی و با ارزش بود؟ همین الانش ده تا مشتری دست به نقد داره.

اینو یکی دیگه از اعضا با نارضایتی گفت.

با آرامش و جدیت، نگاهش رو روی تک تک افراد چرخوند و مجاب کننده گفت:

- یادتون نره ما برای چی مدام در سفر و جابه‌جایی هستیم! هدف ما خیلی بزرگ‌تر از این کارهای خرده‌پاست.

بعد از کمی بحث و گفت‌وگو، اعضا تسلیم شده در برابر اقتدار کلام رئیس‌شون، با احترام بیرون رفتن.

من اما زیر نگاه سنگینش منتظر مواخذه‌ی احتمالی نشسته بودم.

-گاهی از این همه سرکشیت متعجب میشم، والا...

مکثی کرد... انگار خودش هم از لحن نرمش جاخورده بود.

گلو صاف کردم و محترمانه گفتم:

- متاسفم از اینکه بی اطلاع‌تون این کار رو کردم، اما من فقط وظیفه‌م رو انجام دادم.

سر تکون داد و به سمتم کمی متمایل شد.

چین‌های روی پوست آفتاب سوخته‌ش از این فاصله بیشتر مشخص بود.

-من به تو و توانایی‌هات ایمان دارم که پنج ساله، توی تیم من داری کار می‌کنی... اما نباید کاری کنی که من زیر سوال برم پسر خوب!

گوشه‌ی ناخونم رو کندم.

خجالت زده بودم، اما با پرویی ذاتی نگاهش کردم:

-هاتف خان، برای شما که توی اون اسکلت فقط دنبال گردنبند دندون شکل بودید، چه فرقی داره تحویل دادن یا ندادنش؟!

بذارید این مردم هم یه یادگاری از تاریخ کهن‌شون داشته باشن.

یه ابروش بالا پرید و چشماش پر از خنده شد.

انقدر این مرد، همیشه جدی بود که حتی تصوری از خندیدنش نداشتم.

لبخند چشاش کوتاه بود، اما عجیب حس تهدید داشت...

انگار حتی خنده‌ش هم بهت فرمان می‌داد.

با طعنه از لحن حق‌به‌جانبم لب زد:

- بله حق با شماست رئیس.

لب گزیدم و اینبار به جد خجالت کشیدم.

درحالی که از جا بلند می‌شد، برگه‌های روی میز رو برداشت... من هم به احترامش بلند شدم.

-دیگه همچین بی احتیاطی نمی‌خوام ازت ببینم، والا!

هر تصمیمی می‌گیری، با من در میون بذار تا حداقل جای دفاع برام بمونه.

هم قدم با هم از اتاقک بیرون زدیم... با بیرون رفتنمون، داغی یک‌باره هوا بهم هجوم آورد وکمی صورتم رو سوزوند.

با تکون دادن سر و چشم زیر لبی که گفتم، ازش جدا شدم و به سمت جنب‌وجوش کارگرها رفتم.

خیلی بهتر از تصوراتم باهام برخورد کرده بود؛ اما حتی وقتی این مرد سکوت هم می‌کرد، حس بازجویی به آدم دست می‌داد.

پنج ساله دارم زیر دستش کار می‌کنم. درست از همون روزی که بهم اعتماد کرد و اجازه داد اولین پروژه‌ی واقعیم رو بگیرم.

اون موقع‌ها فقط یه جوون بی‌نام بودم که دربه‌در، دنبال یه شانس می‌گشتم... ولی با حمایت هاتف خان تو همون پروژه اول، اسمم سر زبونا افتاد.

حالا تو بیست‌وپنج سالگی، جزو برترین طراحان سیستم‌های زیرزمینی و سازه‌های مخفی باستان شناسیم.

بالای گودال حفاری‌شده ایستادم.

هوای بیرون بوی خاک و عرق کارگرها رو می‌داد انگار!

نگاهم خیره موند به اسکلت مادری که چهارهزار سال پیش، جنینش متولد نشده از دنیا رفته بود.

باز هم من موندم و رازهایی شبیه تپه حصار، که نیاز به حفاری داشت.

«اسکلت ۴هزار ساله ی زن باردار به همراه جنین

که اکنون در موزه گرمابه حضرت سمنان قرار دارد. »

.....

• بُعد اول از دید سوم

تاریکی، سرمای خفه‌کننده‌ای داشت. هوا پر شده بود از بوی آهن زنگ‌زده و دیوارها گویی از نفس او تغذیه می‌کردند.

هرچه می‌رفت انگار مسیر را انتهایی نبود. صدای نفس زدن‌هایش، در دالان تاریک می‌پیچید و او بی‌وقفه می‌دوید.

نمی‌دانست از چه می‌گریزد...

گویی نیرویی ناپیدا او را می‌کشد، بی آنکه بداند کجا!

صدای گریه از دور دست‌ها می‌آمد. دور، اما به قدری نزدیک که ریشه‌ی موهای پشت گردنش را سیخ کند.

پاها از حرکت ایستاد و گوش‌ها تیز شد!

مردمک چشمانش غیر عادی گشاد شده بودند.

در تاریکی لایَتَناهی دالان‌ها سرش به اطراف می‌چرخید و نمی‌فهمید، این صدای گریه‌ی سوزناک از کجا می‌آید.

داد زد.

آنقدر بلند که ستون‌ها به لرزه درآیند، اما هیچ آوایی از دهانش خارج نشد؛ انگار که تاریکی گلویش را بلعیده باشد.

وحشت‌زده به دور خود می‌چرخید و صدای گریه‌ی کودک، دمی آرام نمی‌گرفت.

لکه‌ای نور از دور نمایان شد. لکه‌ای شبیه به پنجره‌ای از آزادی که هر لحظه کوچک و کوچک‌تر می‌شد.

پاهایش بی‌اختیار او شروع به حرکت کردند. با تمام توانش دوید... و درست در یک قدمی رهایی بود که سکندری خوران، با سینه به زمین افتاد.

به زمین افتاد و با حسرتی عمیق به سمت پنجره‌ی نوری که رو به خاموش بود، دست دراز کرد... و بعد با فریاد بلندی از خواب پرید!

والا با نفس نفس روی تخت نشست. قطرات درشت عرق روی صورتش نشسته بودند و هنوز تنش می‌لرزید، از وحشت چیزی که تجربه کرده بود.

دخترکی که کنار تخت ایستاده بود، با گوشه‌ی ملحفه عرق پیشانیش را پاک کرد و گفت:

- بازم همون کابوس همیشگی؟!

والا بی‌تمرکز سر تکان داد. لیوان آبی را که عاطی جلوی صورتش گرفته بود، برداشت و یک نفس سر کشید.

درونش می‌سوخت و دلیل این کابوس‌های شبانه را نمی‌فهمید. کابوس‌های تکراری که دیدن هر چند وقت یک‌بارش برایش عادی شده بود و صدای گریه‌ای ناشناس، جزو لاینفَک آن بود.

رویای سیاهی که همیشه درست لحظه‌ی رهایی، فرو می‌ریخت و آزادی نمی‌یافت... به مانند شکستن سنگی زیر خاک!

با دستان لرزانش، لیوان خالی را کنار گذاشت و به سمت دخترک برگشت.

عاطی، دختر خوش سیمایی که سه سال پیش، با خجالت و شرمی دخترانه از او تقاضای دوستی کرده بود و حالا لقب نامزدش را به دوش می‌کشید.

والا بی‌رمق سرش را در آغوش کشید و روی موهایش را بوسید؛ اما نمی‌دانست چرا بدنش سفت‌تر شد و تنِش عصبیش بیشتر.

دخترک طنازانه لب زد:

-خوبی؟!

با لب‌هایی که به زور کشش آورده بود، بی‌حال گفت:

-ببخشید خوابت رو بهم زدم کوچولو!

عاطی با ناز در چشمانش خیره شد و در دل آرزو کرد:

« کاش یک روز بیاید که در نگاه تهی از احساس والا، عشق هم پیدا شود.»

والا غرق در افکارش، موهای دخترک را از جلوی چشمان میشی‌اش کنار زد. ناخواسته بوی خاک در مشامش پیچید. بوی کسی که عطر تنش با خاک عجین شده بود.

قلبش در لحظه کمی تندتر تپید و چیزی در درونش با شدت هرچه تمام‌تر مقاومت کرد.

عاطی بی‌خبر از جنجال درونی والا با لحن مرددی لب زد:

- والا، بابام دیروز می‌گفت این نامزدی زیادی طول کشیده.

نفسش را پرصدا بیرون داد:

-بابات از زندگی سگی من خبر نداره مگه؟! منی که به خاطر کارم، ماهی چند روز بیشتر نمی‌تونم تو خونه‌م باشم، شرایط عروسی گرفتن دارم؟

و با نشان دادن خانه‌ی کوچک چهل متری‌اش، با خشم بیشتری ادامه داد:

- خودت تو این لونه زنبور میتونی زندگی کنی؟!

صدای سکوت در اتاق پیچید.

والا نه از پدر عاطی، که از دست خودش عصبانی بود... چون چیزی در رابطه‌شان بدجوری لنگ می‌زد.

خودش را روی تخت پرت کرد و فقط برای پر کردن جای سکوتی که میلی به شکستنش نبود، عاطی را به آغوش کشید.

در تمام این سه سال وضعیتشان همین بود. هر بار از رسمی شدن نامزدی سخنی به میان می‌آمد والا، از این‌رو به آن‌رو می‌شد.

و عاطی... تنها ترسش از دست دادن او بود و بس.

وابستگی عاطفی شدیدش به والا از اولین همخوابگی‌شان شروع شده بود. همخوابگی که با اصرار خودش شکل گرفته بود.

والا سردترین مردی بود که در زندگیش دیده بود و دخترک تنها چاره‌اش برای نگه داشتن او، شگردهای زنانه و رابطه‌های شبانه دور از چشم خانواده‌اش بود. روابطی که انگار به جای گرما دادن به رابطه‌ی عجیب‌شان، هربار والا را سرد و سردترش می‌کرد.

دخترک پر بغض چشم بست و والا دوباره سرش را بوسید. انگار که به خودش تلقین می‌کرد وقتی که لب زد:

- همین که کنارمی کافیه.

با این حال حس می‌کرد که درونش خالی‌تر از قبل شده. چیزی این میان سرجای خودش نبود؛ تکه‌های پازل همه چفت هم شده بودند، اما تصویر نهایی چرکین و زننده بود.

گویی هیچ یک از قطعات در جای درستی چیده نشده نبودند!

.....

• بُعد دوم از دید سوم

دست‌هایش را زیر سر گذاشته بود و نگاهش از آسمان تیره‌ی شب جدا نمی‌ماند. ستاره‌ها برای دیده شدن خوش رقصی می‌کردند و غافل از آنکه امشب ماه، پادشاه آسمان بود.

چشمانش را که بست... تصویر ماهش پشت پلک‌هایش صورت گرفت. قمرِ بی‌جان در مقابل افسون آن چشمان درشت و دیوانه کننده زانو می‌زد.

داغی بیابان‌های لوت و سرمای قطب را در نگاهش داشت آن پسر...

آهی سرد از سینه‌اش بیرون جهید.

قصه‌ی دل باختنش نه برای دیروز و امروز، که سال‌ها داغ عشق در سینه داشت این مرد.

دستش را بر روی سینه‌اش گذاشت... جایی که دوباره زندگی در آن جریان گرفته بود.

تند و بی امان می‌زد... قلب مرده‌اش از همان اولین باری که او را دیده بود، درست بعد از سی‌وهفت سال سکوت، بی‌وقفه تپیدن گرفت.

نسیم خنکی از لابه‌لای موهایش گذشت.

امشب هوا، طور دیگری تنهایی‌هایش را دو چندان می‌کرد.
یک یار کم داشت این حال و هوا که سر به بالینش بگذارد
و دل یاغی شده‌اش کمی قرار یابد.

در اوج جوانی گرد پیری روی صورتش نشسته بود و تنها
همدم شب‌های تنهاییش سکوت بود و بس!

از نوجوانی متوجه تفاوت بزرگش با بقیه شده بود.
نگاه‌هایی که روی دوستانش بیشتر مکث می‌کرد تا
دخترکان سربه‌هوای شهرشان!

از همان وقت‌ها بود که لب فرو بست و قلبش خفه شد.
تمام زندگیش شد کار و هیچ از جوانی‌های نکرده نفهمید.

اما...

این قلب، کودکانه بازی‌هایی داشت با مرد چهل‌ودو ساله‌ای که بزرگ‌ترین سرشاخه‌ی شبکه‌ی بین‌المللی قاچاق عتیقه بود.

در این سن و سال و با آن همه القاب و منصبی که با خود یدک می‌کشید، چنان شیدای محبوب دست نیافتنی‌اش شده بود، که حالش دیدن داشت.

پسری که تمثیلی از سیب حوا بود. همان‌قدر دور و غیرقابل دسترس. آنقدر زیاد که جرأت از اویی گرفته بود که با بی‌باکی‌اش معرفی می‌شد.

هاتف خان، رهبر پرنفوذ سازمان قاچاق عتیقه، کسی که رئیس سازمان میراث فرهنگی کشور بود، مجنون پسری شده بود که عاشقانه دخترکی را می‌پرستید.

و ای کاش این دل حالی‌اش می‌شد که این عشق پایان ندارد!

.....

- **والا**
- **روستای تاریخی اَریسمان**
- **بیست کیلومتری شهرستان نطنز**

برس رو به نرمی روی جام حرکت دادم و خاکش رو تکوندم.

همونطور که نگاهم میخ نقاشی بز ریش‌دار روی ظرف شده بود، به صدای رسای هاتف خان گوش می‌دادم.

- چهار سال پیش مُحوّطه ی «سیاه بوم» اَریسمان توسط یکی از اهالی روستا کشف شد. بهتره بدونید که قدمت تمدن این روستا حداقل به ششهزار سال پیش برمی‌گرده...

دانشجوها همه در سکوت صدای بمش رو می‌بلعیدن.

با دادن چرخی به جام توی دستم و دیدن حرکت بزها ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست.

از جا که بلند شدم، بیحرف کنار هاتف خان منتظر ایستادم تا صحبتش تموم بشه.

نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

-وجود کوره‌های ذوب فلزات نقره و مس، نشون میده که توی اون دوره اینجا یه شهرک صنعتی بوده.

آفتاب خیلی تیز بود.کلاهم رو پایین‌تر کشیدم و به دنباله‌ی حرف هاتف خان که بهم اشاره زده بود، ادامه دادم:

-کشف این سیاه بوم و اشیائی که توش پیدا شده، نشون دهنده‌ی تمدن اون دورانه. تاریخی عظیم زیر خاک این کشور خوابیده!

نگاه دقیق و موشکافانه‌ی هاتف خان رو که کمی مضطربم می‌کرد، نادیده گرفتم و جام رو بالا آوردم:

- نقاشی‌های روی این جام رو می‌بینید که چطور به هم پیوسته‌ست؟

خب حالا به‌دقت نگاه کنید.

جام رو کف دستم چرخوندم و یه سری تصاویر متحرک از دویدن بز ریش‌دار به نمایش در اومد.

چهره‌های متعجب کارآموزها و دانشجویان لبخند به لبم آورد.

- این دومین انیمیشن دنیا بعد از انیمیشن‌های کشف شده در شهر سوخته زابله، که ما امروز بهش دست پیدا کردیم!

•••

بعد از اتمام ساعت کلاس همگی متفرق شدن.

هاتف خان با تحسین دستی به شونه‌م کوبید و با صدای بم و خش‌دارش گفت:

- هر روز بیشتر از دیروز شگفت‌زده‌م می‌کنی، والا!

لبخند بزرگی زدم. ذوق کردن هم داشت آخه!

شنیدن تعریف از زبون هاتف خانی که جز بی‌تفاوتی ازش نمی‌دیدی، چیز دیگه‌ای بود.

-درس پس میدم جلوی شما، هاتف خان.

دستش رو پشتم گذاشت و راه افتاد.

من هم با دادن جام به کارگری که مشغول حفاری بود، باهاش هم‌قدم شدم.

وقتی شونه‌به‌شونه که چه عرض کنم، سر به شونه کنار هم راه می‌رفتیم، هیبت هاتف خان روی من سایه می‌انداخت.

با اینکه خودم مرد قد بلندی بودم، اما واقعا جلوی هاتف خان حرفی برای گفتن نداشتم.

با شنیدن صدای منعطفش سرم به سمتش چرخید.
کاریزمای این مرد ایجاب می‌کرد که ناخواسته در برخورد باهاش با احتیاط و محترمانه رفتار کنی!

-خب بگو ببینم مهندس اَدیب، خبری از گمشده‌ی تاریخی ما نشد؟!

- با توجه به نشونه‌هایی که از مکان تقریبیش به من دادین، هفت نقطه علامت گذاری شده که تا امروز صبح شش منطقه تله بود!

سر تکون داد:

- والا، خودت بالای‌سر کار باش.

قبل از همه من باید اون زیر خاکی رو ببینم؛ میدونی که...

به کانکس استراحت هاتف خان که رسیدیم، ایستادم:

-خیالتون راحت باشه.

نگاهش کمی با تعلل گشتی روی من زد که ناخواسته باعث گره بین ابروهام شد. نگاه این مرد سنگینیِ خاصی داشت.

-اگه اجازه بدین از حضورتون مرخص بشم.

با همون ابروهای گره کرده این جمله رو گفتم.

بی توجه به حرفم از پله‌های کانکس بالا رفت:

-آفتاب امروز سوزان‌تر از هروقت دیگه‌ست.

بیا بالا بعد نهار برو دنبال کارا...

و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه در رو باز کرد و رفت تو. فحشی زیر لب دادم و با برداشتن کلاه از سرم پشت سرش حرکت کردم.

هوای داخل خیلی مطبوع‌تر از بیرون بود و باد پنکه، کمی صورت گر گرفته‌م رو آروم‌تر می‌کرد.

چیز خاصی نداشت اتاقش. یک دست میز و صندلی و تختی که گوشه‌ی کانکس بود.

به صندلی اشاره زد:

-راحت باش

معذب گفتم:

-کاش اجازه می‌دادین برم دنبال کارا... به شب می‌خوریم، اگه خودم بالا سر کارگرا نباشم.

-الان گرمه پسر جان! بذار آفتاب قوّتش بیفته بعد برو...

گفت و پیراهنش رو از تن کند و روی تخت انداخت. رکابی تیره رنگی تنش بود.

ناخواسته نگاهم روش لغزید... عضلات درهم پیچیده‌ی بدنش، ناخوداگاه نگاه بقیه رو جلب می‌کرد.

با گلویی که کمی خشک شده بود، معذب روی صندلی نشستم و کلاهم روی میز انداختم.

با اینکه چشم دزدیدم ازش... ولی از گوشه چشم می‌دیدم چی کار می‌کنه.

از پارچ آبی که تیکه‌های یخ توش شناور بود، لیوانی از آب خنک ریخت و جلوم گذاشت.

بی تعارف آب رو یک نفس سر کشیدم.

لیوانم رو گرفت و همونطور که دوباره پر می‌کرد، نگاهش لحظه‌ای روی انگشتر نقره‌م نشست:

-دوره‌ی نامزدی خوب پیش میره؟!

با یادآوری دعوای بدی که قبل اومدن به نطنز، با پدر عاطی کرده بودم، فس شده گفتم:

-اگه باباش بذاره چرا که نه...

لیوان دهنیم رو به لبش چسبوند و بعد مکث کوتاهی، چشم در چشمم جرعه‌ای ازش نوشید.

نمی دونم چرا با دیدن این کارش گوشم سرخ شد.

ابروهام از گره افکارم بهم نزدیک‌تر شد و سعی کردم توجهم رو بدم به سوال هاتف خان نه واکنش‌های آنرمال بدنم!

-چطور مگه؟! از اون پدر زن‌های گیر نصیبت شده یعنی؟!

پوزخندی زدم:

- ای بگی نگی... میدونه من شرایطش رو ندارم، اما جدیداً کلید کرده زودتر بساط عروسی رو برپا کنیم.

نمیدونم چرا یک دفعه نگاهش سخت شد. حتی می‌تونستم فشار بندهای انگشتش رو دور لیوان ببینم.

صداش هم عین نگاهش سخت و خش‌دار بود وقتی که پرسید:

-میخوای عروسی بگیری؟

شونه بالا انداختم و یه لحظه فراموش کردم دارم، با کسی حرف می‌زنم که بقیه، از ترس نمیتونن جلوش نُطُق بکشن!

- من تنبونم و نمیتونم تو این شرایط تنهایی بالا بکشم؛ عروسی چیه بابا؟! تو خرج خودمم موندم!

سختی نگاهش شکست و چشماش نرم شد.

با دیدن نگاه پر خنده‌ش که داشت با زور آب خوردن، جلوی ظهورش رو می‌گرفت، یه دفعه به خودم اومدم.

دستی به سرم کشیدم و با خجالت سکوت کردم.

اتاق چه گرمتر شده بود یهو!

-با این حساب هنوز حالا حالاها همون باید دنبال بالا کشیدن تنبونت باشی نه عروسی!

صداش رگه‌هایی از خنده داشت، وقتی که اینو گفت.

روی تخت نشست. دستاش رو به عقب تکیه‌گاه بدنش کرده بود و با پاهای باز مونده نگاهم می‌کرد.

-وقتی شرایطش رو نداشتی چرا با این سن کم نامزد کردی؟!

دو دکمه‌ی بالایی پیراهنم رو باز کردم و تکونی بهش دادم:

- خانجون خدابیامرزم می‌گفت پسر عزب برکت از خونه می‌بره... هر مردی باید یه روزی ازواج کنه دیگه!

زبونش رو روی دندون‌های بالاییش کشید و چیزی نگفت.

- شما خودتون ازدواج نکردین؟

-نه!

-چرا؟!

لب‌های باریکش رو روی هم فشرد و نگاهش دوری آهسته توی صورتم زد. با مکث گفت :

-شاید دنبال عشق می‌گشتم.

نگاهمون برای لحظه‌ای درهم تلاقی کرد و من انگار نفسم برید. بیدلیل از این جمله احساس خطر کردم و ناخوداگاه گارد گرفتم نسبت به حرفش.

نمیدونم چرا...

انگار که یک انرژی ناشناخته‌ای از کلماتش ساطع شد. یک چیزی که درون من بی رحمانه پسش می‌زد.

.....

- **هاتف خان**
- **روستای تاریخی اَریسمان**
- **ساعت ۲۳:۱۸ دقیقه**

لوح قدیمی رو باز کردم.

نور چراغ زرد رنگ که روی خطوط عجیبش می‌افتاد، مثل پوست یه موجود زنده نفس می‌کشید.

مختصات زمرگذاری شده رو دوباره تطبیق دادم... برای چندمین بار!

انگار که می‌ترسیدم چیزی جا بمونه.

این لوح قدیمی رو که حتی قدمتش هم مشخص نیست، پدرم وقتی که تازه جانشینش تو سازمان شده بودم، به من

داد. لوحی زرین که چندین مختصات، با خطی عجیب روی اون نوشته شده بود.

پدر هیچ وقت اون رو بازش نکرد.

همیشه می‌گفت: «بعضی رازها باید خاک بخورن»

اما قرار نبود چیزی روی زمین بمونه که من کشفش نکرده باشم!

سال‌ها طول کشید تا تونستم با کمک خبره‌ترین‌ها، مختصات‌ها رو رمزگشایی کنم.

و بعد سراغ تک‌تکشون رفتم.

چیزی در وجودم انگار من رو به سمت اون مکان‌ها می‌کشید. هفت مکان که تا به الان پنج‌تای اون کشف شده بود.

عجیب‌ترین چیز بعد پیدا کردن آثار باستانی پرقدمت، در حومه‌ی اون مکان اینه که مختصات دقیقش، نشونه‌ای از قبر میده. قبری که توش جسد یک زن خوابیده؛

زنی که توی گردنش، گردنبندی سنگی به اشکال مختلف یافت میشه... گردنبندهایی که به دنبالش بودم.

در صندوقچه رو به آرومی باز کردم.

نفس عمیقی از بوی تاریخ کشیدم و چشمام برق زد با دیدنشون!

پنج تکه‌ی کوچک سنگ، هر کدوم با نوری که انگار از درونشون ساطع می شد. «پَر، جام، چشمِ حورُس، خورشید و دندان»

امشب ششمین سنگ هم پیدا می‌شد.

صندوقچه رو سرجاش قرار دادم و برای سرکشی به حفاری‌ها، از کانکس بیرون زدم. هوای خنک شب با بوی خاک و دود قاطی شده بود.

صدایی از دور می‌اومد...

خنده‌ای کوتاه و زنده!

قیمتی‌تر از سنگ‌های چند هزاره ساله‌ی توی صندوقچه‌م حتی. خنده‌ای گوش‌نواز که منو مسخ شده، به سمت خودش می‌کشید.

والای من بود!

دور آتیش با چند نفر از کارگرها، مشغول نوشیدن چای...

نور آتیش روی گردنش می‌رقصید و چشماش برق می‌زد.

حتی شعله‌های آتیش هم با احتیاط دورش می‌چرخیدن، انگار که از حرمتش خبر داشتن.

تنها کاری که می‌تونستم بکنم، این بود که همونجا بایستم و پاهام نلرزه از این همه زیبایی!

چقدر خواستنی بود!

چقدر دست‌نیافتنی بود این پسر!

هیکل دیوونه کنندش تو تیشرتی که تن زده بود، هوش از سرم می‌برد.

جسور بود!

انقدر جسور که اون طرح شیر بزرگ رو روی دستاش خالکوبی کنه و ککش هم نگزه از نگاه عجیب مردم.

کاش هاتف هم کمی از جسارتت به ارث می‌برد والای من.

کمی جلوتر رفتم.

با دیدنم همه به سرعت از جا بلند شدن.

براشون سر تکون دادم و کنار والا ایستادم.

لحنم خشک و جدی بود، اما صدام لرزشی نامرئی داشت که فقط خودم موقع ادای کلمات حسش کردم:

- استراحت کافیه برید سر کارتون.

همه به جز والا، در چشم به‌هم زدنی چَشم‌گویان پراکنده شدن.

-چایی بریزم هاتف خان؟!

نگاهش کردم.

تار مویی روی پیشونیش افتاده بود؛ و من چه جونی کندم برای مهار دست‌هایی که می‌لرزیدن تا به جای باد، موهاش رو کنار بزنن.

گلویی صاف کردم و سعی کردم صدام نمایان‌گر حس درونیم نباشه:

-تو لیوان خودت بریز...

ابرو بالا انداخت و نامحسوس چینی به دماغش داد:

- دهنیه ها... کثیفه!

«کثیف افکار هولناک توی سر منه، نه دهن مست‌کننده‌ی تو!»

نیشخند کمرنگی روی لبم طرح زده شد. نشستم روی تخته سنگ و لب زدم:

- بریز پسرجون... بریز

شونه‌ای بالا انداخت.

با ریختن یه لیوان چای اونو به دستم داد و روبه‌روم نشست.

چشاش دیوونه‌کننده شده بود تو نور آتیش... جوری که قدرت چشم برداشتن ازش رو نداشتم.

چای رو بالا آوردم و عطرش رو به مشام کشیدم؛ بوی دود می‌داد. لبم رو چسبوندم به لبه‌ی لیوان و ریز بوسه زدم به رد به‌جا مونده از لب‌هاش!

با طُمأنینه از جای لب‌هاش بوسه می‌گرفتم به بهانه‌ی خوردن چای...

-کار چطور پیش میره؟

-خوبه خداروشکر... کسی از زیر مسولیتش در نمیره.

قلپ دیگه‌ای نوشیدم و لیوان رو میون دستم پنهان کردم.

-فردا کارشناس میراث فرهنگی میاد اینجا، باید کار تموم شده باشه تا اون موقع.

با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

- نگران نباشین تا چند ساعت دیگه کار حفاری تموم میشه.

دمی سکوت مهمون ناخونده‌ی خلوتمون شد.

دنبال بهونه بودم برای هم صحبتی باهاش. دوست داشتم الکی به حرف بگیرمش تا فقط صداش رو بیشتر بشنوم.

لیوان و روی زمین گذاشتم و دستام رو به آتیش نزدیک‌تر کردم:

-به چی می‌خندیدی قبل اومدنم؟! صدات کل محوطه رو برداشته بود.

با تکه چوبی که تو دست داشت، کمی چوب‌های تو آتیش رو جابه‌جا کرد. بی حواس و سر بالا جواب داد:

-چیز مهمی نبود. یعنی امینی یه چیزی گفت، بابت اون خنده‌م گرفت.

لبخند محوی از لحن حرف زدنش روی لبم نسشت.

- صحیح... چی بود اون چیز خنده دار؟!

چوب رو توی آتیش انداخت و این بار کمی به تندی جواب داد:

- یه چی گفت دیگه... چه گیری دادین حالا!

با دیدن سکوتم انگار به خودش اومد. پسره‌ی چموش گاهی یادش می‌رفت کی مقابلش قرار داره.

تکونی تو جاش خورد و با سری پایین افتاده، ببخشیدی زمزمه کرد؛

اما حاضرجوابی تو خونش بود این پسر:

-آخه گیر میدین...

خب یه سری چیزا رو که نمیشه آدم پیش رئیسش بگه!

لبامو روی هم فشردم تا خنده‌ای ناخواسته بیرون نپره ازش. هرکسی به جای اون بود و جرأت می‌کرد اینطوری، سربالا و پرخاشگر جوابم رو بده، دمار از روزگارش در می‌آوردم.

ولی خودم که بهتر می دونستم، هاتف فقط برای بقیه خان بود... در برابر این یه الف بچه نوکری هم می‌کرد.

صدای کارگری که داد زد:

-پیداش کردیم...

والا رو از کنارم فراری داد.

«انگار ششمین گردنبند هم پیدا شده بود!»

همه به سمت گودال رفتن جز من...

من نشسته روی همون تخته سنگ، هنوز هم طعم چای داغ رو روی زبونم حس می‌کردم... و نمی‌دونستم سوزش کدوم بیشتره؛ چای یا نداشتنش!

.....

- **والا**
- **سازمان میراث فرهنگی کشور**
- **دفتر پژوهش های باستانی**
- **تهران**

خیلی وقت بود که جلسه شروع شده بود.

جلسه‌ای برای سفر پژوهشی که چند روز دیگه در پیش داشتیم.

من اما تو این حوالی‌ها نبودم... حتی صدای صحبت‌ها رو هم محو می‌شنیدم.

بی‌جهت درحال کشیدن نقاشی روی کاغذ زیر دستم بودم... شکل‌هایی عجق وجق و بی سروته. درست شبیه افکارم!

قدیم‌ترها فکر می کردم اگر زنی کنارم باشه، زندگیم سروسامون می‌گیره؛ اما...

عاطی خوب بود... یه زن همه چیز تموم!

زنی که آرزوی هر مردی می‌تونست باشه.

توی رابطه‌ی ما همه چیز خیلی آروم بود... ولی نمیدونم چرا این آرامش یه جورایی داشت خفه‌م می‌کرد. مثل یه

پیچک به دور گردنم می‌پیچید و من برای فرار راهی نداشتم.

چون مّن، مرد اون رابطه بودم.

منطق می‌گفت هر مردی دلش آرامش می‌خواد دیگه.

اما... چقدر خسته بود دلم از این آرامش و دلیلی براش نبود!

مگه عشق همین نبود؟!

اگه بود، پس چرا من شور نمی‌گرفتم از این عشق؟!

شاید هم عشق باید بوی خاک می داد. بوی ماجراجویی و اکتشاف!

با حس گرمایی که روی دستم نشست، از اعماق افکارم به جلسه پرت شدم. صدای گفت‌وگو می‌اومد، اما من چشام گیر خاکستری‌های هاتف خان شده بود.

چیزی بین نگاهمون جریان گرفت. یه انرژی که حضورش عصبیم می‌کرد و نمی‌کرد.

دلم می‌خواست سرم رو برگردونم، دستم رو بکشم عقب.

اما انگار از اراده من خارج بود. چرا هر بار در مواجهه با هاتف خان آشوب می‌شدم؟!

من آدم آرومی بودم، پس این همه هیجان دربرابر این مرد چه معنی داشت؟!

آهسته پچ زد:

- کجا سیر می‌کنی والا؟! حواستو بده به جلسه.

آب دهنم رو قورت دادم و افکارم رو به زحمت پس زدم.

دستم رو عقب کشیدم و مثل خودش آروم جواب دادم:

- متاسفم یه لحظه حواسم پرت شد.

با تعلل نگاهش رو از من کند و با لحنی محکم جواب سوال مهندس صدیق رو داد.

خدایا!

من حتی متوجه سوالش هم نشده بودم.

- خودم تاییدیه‌ی وزارت رو گرفتم.

نگاهی به جمع انداخت و ادامه داد:

-سفر پژوهشی یک ماهه‌مون به قاهره میتونه یه جهش بزرگ تو سازمان ما باشه... باید صدتون رو بذارین برای این سفر!

شور و هیجان تو چهره تک تک افراد حاضر در اتاق موج می‌زد.

قاهره آخرین مکان، برای پیدا کردن آخرین گردنبند!

هنوز نرفته احساس عجیبی داشتم. یه حسی که بهم می‌گفت توی این سفر خیلی چیزها قراره عوض بشه.

...

بعد اتمام جلسه من هم برگه‌ها رو به دست گرفتم از پشت میز بلند شدم. نزدیک در که رسیدم با صدای هاتف خان پاهام از حرکت ایستاد.

-مهندس ادیب شما بمون!

چشمی زیر لب گفتم و همون‌جا ایستادم.

داشت چیزی روی برگه می‌نوشت و منتظر بود، اتاق خالی از حضور اعضا بشه.

دروغ چرا یکم استرس گرفتم. لحن حرف زدنش خیلی خشک و حتی میتونم بگم، کمی هم عصبی بود.

هاتف خان توی کار با هیچ کسی شوخی نداشت... حتی با من، تنها کسی که نرمشش رو به چشم دیده!

سرسری گرفتن کارها و جلسات براش غیر قابل اغماض بود. اگه هم کسی تخطی می‌کرد، گذشتی درکار نبود.

با رفتن آخرین نفر و بسته شدن در اتاق، دست از نوشتن برداشت. من زیر تیغ نگاهش داشتم ذوب می‌شدم و از درون احساس خوبی نداشتم.

نمیدونم چرا!

با همون نگاه از جاش بلند شد و به سمتم اومد.

هر قدم که نزدیک‌تر می‌شد ضربان قلب لعنتیم بالاتر می‌رفت.کف دستم هم به عرق نشسته بود.

به یک قدمیم که رسید، دست دراز کرد و از شلف بالای سرم کتابی رو برداشت.

منتظر چه چیزی بودم رو نمیدونم، اما ناخواسته نفس راحتی کشیدم و بدنم از انقباض دراومد.

همونطور که می‌رفت سر جاش، به صندلی کناریش اشاره زد و گفت:

-بیا بشین سرپا نایست.

خیسی کف دستم رو به شلوار کشیدم و با باز کردن دو دکمه‌ی بالایی پیراهنم، روی صندلی نشستم.

هاتف خان هم بعد از نشستنش، عمیق نگاهم کرد. عمیق و کمی سنگین. و بعد، بی مقدمه رفت سراغ اصل مطلب:

-مشکلی برات پیش اومده، والا؟!

چند روزیه یا تو جلسات شرکت نمی‌کنی یا اگه هم بیای اصلا جدی نمی‌گیریش!

نگاهم به زیر افتاد:

-متاسفم. درگیر یه‌سری مشکلات خانوادگی هستم، هاتف خان.

چند ثانیه‌ای در سکوت نگاهم کرد و بعد با لحنی که سخت شده بود، پرسید:

-با نامزدت به مشکل خوردی؟

آهی از سینه‌م خارج شد.کاش عاطی مشکلم بود، نه احساسات مسخره‌ی من.

به کتاب توی دستش نگاه کردم و جواب دادم:

- هم آره هم نه!

یعنی قبلا گفته بودم براتون که با باباش برای عروسی گرفتن به مشکل خوردم... داستان همونه.

گلویی صاف کرد و گفت:

-مشکلت برای عقب انداختن عروسی، مالیه؟!

صداش که آروم بود، اما فشار انگشتاش روی جلد کتاب چیز دیگه‌ای می‌گفت.

سرم رو بالا آوردم و نگاهی به صورتش انداختم. مثل همیشه بود. جدی و بدون انعطاف؛ ولی چرا حس خشم ازش ساطع می‌شد رو نمیدونم.

نفسم رو بیرون دادم و با لبخند مُرده‌ای گفتم:

- مشکلات من یکی دوتا نیست. از هرکدومش میشه مثنوی‌ها نوشت.

« مشکلم اینه که خوشی زده زیر دلم، از زن همه چیز تمومی که گیرم اومده و دارم عین خر جفتک می‌ندازم»

سر تکون داد و با رها کردن کتاب رو روی میز، دست روی شونه‌م گذاشت و فشار کوچیکی بهش داد.

با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

-هروقت کمک خواستی من اینجام والا...

من همیشه هستم.

نگاهم پر شد و قلبم بی‌دلیل تیر کشید. شاید این قلب دلتنگ مردی شده بود.

مردی که قلبم آرزوی شنیدن این جمله رو از زبونش داشت... مردی که اون روزها پدر صداش می‌کردم، و حالا هیچ!

.....

- **سه روز بعد**
- **شمال مصر_قاهره**
- **والا**

فرودگاه قاهره شلوغ بود. پر از صدا و ازدحام آدم‌هایی که به زبون مختلف حرف می‌زدن.

کوله پشتی سنگینم و روی شونه جابه‌جا کردم و چمدون رو روی زمین کشیدم. لعنتی هوا خیلی گرم و خشک بود. مثل دود تو گلوم گیر می‌کرد.

هنوز از در خروجی نگذشته بودیم که شونم سبک شد.

به عقب برگشتم. هاتف خان در حال صحبت با گروه بی‌توجه به من، کوله‌م رو برداشت و روی دوشش گذاشت.

با دیدن مکثم به جلو اشاره زد:

-برو، کوله‌تو میارم من... سنگینه.

شونه‌ای بالا انداختم و از در شیشه‌ای گذشتم.

موج گرمای بیرون پوستم رو سوزوند. آفتاب اینجا انگار نارنجی‌تر بود.

صدای بوق تاکسی‌ها و فریاد راننده‌ها که به زبون عربی داد می‌زدن، اولین چیزی بود که به چشم می‌اومد. بوی نفت و ادویه تو هوا پخش بود، بوی تندی که در دَم مثل نفس وارد ریه‌هام شد.

گوشه‌ی پیاده‌رو پسر بچه‌ای بساط کرده بود و کفش واکس می‌زد. لبخند محوی از دیدنش زدم.

زنای قاهره تو اون هوای گرم، با قدم‌هایی آروم از کنارمون می‌گذشتن. برعکس من لبخند نمی‌زدن، اما نگاهشون زنده بود.

نگاهی که انگار هزار سال، داستان تو خودش داشت. تو دستشون پر از سبد و پارچه بود و صداشون میون ازدحام، نامفهوم به گوشم می‌رسید.

صدای اذان که از مسجدی در همون حوالی بلند شد؛ فهمیدم بالاخره به شهر عجایب رسیدیم.

سوار ونی شدیم که از قبل، مهندس کریمی (مسؤل تدارکات)، برامون آماده کرده بود.

این اولین سفر من به خارج از کشور نبود، اما فکر کنم دیدن مصر آرزوی هر باستان‌شناسی بود.

نزدیک پنجره،کنار هاتف خان نشسته بودم و از پشت شیشه به خیابون‌ها نگاه می‌کردم. شهر پر بود از مغازه‌هایی که تابلوهاش، با نور آبی و سبز می‌درخشیدن!

از کنار رود نیل که گذشتیم، عین بچه‌ها ذوق‌زده شدم:

- هاتف خان اینجا رو نگاه... نیله!

کمی به سمتم خم شد که شونه‌ش چسبید بهم. سرش نزدیک صورتم بود و از پشت پنجره به بیرون نگاه می‌کرد:

-درست مثل خودته!

نگاهش تو همون حالت چرخید توی صورتم و پچ زد:

-پُرشور و تماشایی!

از ضربان بالا رفته‌ی قلبم جا خوردم. هیچ توضیحی بابت این هیجان مسخره نداشتم جز گرمای هوا!

اخمام توی هم رفت و تا رسیدن به هتل سکوت کردم.

قاهره_سال ۱۳۷۴

•••

مشتی آب به صورت داغم پاشیدم و شیر آب رو بستم.

به محض رسیدن به هتل سراغ سرویس رو از یکی از کارکنان گرفته بودم. نیاز داشتم تا زمان تحویل گرفتن اتاقم آبی به دست و صورتم بزنم.

حقیقتاً گرمای هوا قابل تحمل نبود!

نگاهی به خودم تو آینه انداختم.

چروک پیراهن و صورت سرخ شده از گرما، به اضافه‌ی این موهای درهم، خیلی آشفته نشونم می‌داد. دکمه‌ی بالایی پیراهنم رو باز و موهای نامرتبم رو با انگشت شونه کردم...

نفس کشیدنم یکم راحت‌تر شد، اما فکرم نه!

هرکاری می‌کردم صدای تو سرم خفه نمی‌شد. لعنت بهش که هنوز صداش توی گوشم می‌پیچید.

«درست مثل خودته... پُرشور و تماشایی!»

دوست داشتم به این فکر کنم که اون حرفش از روی احترام بود... یعنی غیر این هم نمیتونه باشه. هاتف خان

همیشه نظر مثبتی روی کارهای من داشته... طبیعیه بخواد ازم تعریف کنه و منم دستپاچه بشم.

اما...

لعنت به حس بدی که داشت خفه‌م می‌کرد.

دستم رو مشت کردم و نرم به لبه‌ی روشویی کوبیدم.

با اخم به خودم نگاه کردم.

«خفه شو دیگه والا...»

با خودمم سر جنگ داشتم انگار...

با تقه‌ای که به در خورد، چند نفس عمیق کشیدم و با ذهنی پر از آشوب بیرون رفتم. فقط کمی خواب می‌تونست سرحالم کنه!

...

دیگه بدتر از اینکه لحظه‌ی آخری توی سفر به این مهمی، رزرو اتاقت کنسل بشه هم هست؟!

بله هست!

بدتر از اون میشه هم اتاقی شدن با رئیسی که بقیه می‌ترسن جلوش پا کج بذارن.

باورم نمی شد که رزرو اتاقم کنسل شده باشه و من مجبور شده باشم با هاتف خان تو یه اتاق بمونم... البته که به خواست خودم نبود و مجبور به اینکار شده بودم. وگرنه اگه

به من بود، ترجیح می دادم کل این یه ماه رو تو لابی سر کنم...

-پاشو برو یه دوش بگیر سرحالت می‌کنه.

هاتف خان درحال چیدن لباسا و وسایلش تو کمد اینو گفت.

بی‌حال باشه‌ای گفتم ولی حوصله‌ی بلند شدن از روی تخت و نداشتم.

-کاش می‌ذاشتین برم اتاق مهندس صدیق... مزاحمتون هم نمی‌شدم این‌جوری.

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و باز مشغول کارش شد.

- این‌جوری خیالم بابتت بیشتر راحته.

به پهلو چرخیدم و نگاهش کردم. بعد تموم شدن کارش، در کمد رو بست. لبه‌ی تخت خودش که روبه‌روی من بود، نشست و آروم گفت:

-اگه گرسنته بگم یه چیزی بیارن برات.

انقدر همیشه خشک و جدی بود با همه که این انعطاف نامحسوس توی رفتارش با من، باعث تعجبم می‌شد.

معذب تو جام نشستم و موهامو با دست مرتب کردم.

- نه باید برم دوش بگیرم... گرمای هوا اینجا خیلی اذیت کننده‌ست.

لبخند محوی زد و با تایید، سر تکون داد:

-عادت می‌کنی کم‌کم.

-امیدوارم تا قبل بخارپز شدنم این اتفاق بیُفته.

با کسلی از جام پا شدم و سمت حمام رفتم... شاید اعصاب بهم ریخته و تنش فکریم با آب شسته می‌شد.

•••

نیمه‌های شب بود و صدای شرشر آب از حموم می‌اومد.

هاتف خان با فکر خواب بودنم، رفته بود دوش بگیره؛ اما من بیدارِ بیدار بودم. خیره به سقف و در حال تلاش برای اینکه فکر نکنم.

اما مگه می‌شد؟! صداش ثانیه‌ای توی سرم خفه نمی‌شد.

«درست مثل خودت»

« پرشور و تماشایی!»

ابروهام گره خورده بود و کمی عصبی شده بودم.

چی بود اصلاً اون حرف؟! چه معنی داشت؟!

تو مخیّله‌م نمی‌گنجید شنیدن همچین حرفی از زبون رئیسم. اون هم کی؟! هاتف خانی که مرد بودن از سر و روش می‌بارید.

از خودم عصبانی بودم که چرا حتی داشتم به این موضوع فکر می‌کردم.

اون هم برای چندمین بار تو یه روز...

کلافه شده ملحفه رو کنار زدم... انگار داشتم خفه می شدم. حالا یا از گرمای هوا یا از هجوم فکرهای توی سرم.

به قول خانجون آخرالزمون شده! دنیا پر شده از این آدما.

همونایی که نگاهشون رو نمیتونن جمع کنن... که از هر فاصله‌ای، یه نیت دیگه توی ذهنشونه.

خب لعنت بهش اگه همچین کوفتی‌و از یه زن شنیده باشم یه چیزی... میگم خب طبیعیه!

ولی مرد آخه؟؟ اونم هاتف خان؟!

دستمو گذاشتم روی پیشونیم. کلّه‌م داغ کرده بود از عصبانیت.

خب خر که نیستم... می‌فهمم فرق نگاه‌ها رو؛ اما نمی‌فهمم چرا یه مرد باید نگاهاش رو مرد دیگه بشینه. خدا لعنت کنه اون حس لعنتی رو که باعث می‌شه یکی به هم‌جنسش نظر داشته باشه.

چند لحظه در سکوت به واکنش‌های خودم فکر کردم.

خب طبیعیه توی این صحنه آدم هول بشه دیگه.

صدای آب قطع شد و با باز شدن در حمام بخار بیرون زد.

درمونده چشام رو بستم و به این فکر کردم، کاش اتاق من جدا بود...

با صداش خشم بی‌دلیلم رو پنهان و نگاهش کردم. اولین بار بود با لباس راحتی می‌دیدمش.

– فکر کردم تا الان هفت تا پادشاه‌و خواب دیدی!

حوله‌ی دور گردنش رو روی موهاش کشید و روی تختش نشست.

– نه... گرما نمی‌ذاره.

-لای پنجره رو یکم باز کن... شب‌های قاهره خنک و مطبوع‌تره.

نیم خیز شدم و پنجره‌ی بالای سرم رو بیشتر باز کردم. کاش می‌فهمید نه برای گرمی هوا که حضور خودش چقدر خفه‌کننده‌ست.

حوله رو روی عسلی کنار تختش گذاشت و همون‌طور که دراز می‌کشید، با لحن شوخی گفت:

-متاسفانه باید بگم هم اتاقی خوبی گیرت نیومده...

-چرا؟! نکنه شبا خروپف می‌کنین؟!

به پهلو خوابید و با لبخند کوتاهی گفت:

- تشخیص این یه مورد با خودته، اما از الان بگم که من صبح خیلی زود برپا می‌زنم تو اتاق.

نیشخندم پر رنگ شد و نگاه ازش گرفتم.

-خوبه... از سحرخیزی خوشم میاد رئیس!

خنده‌ی کوتاهی کرد و این بار تا روشن شدن هوا سکوت بینمون حاکم شد.

من که تا صبح از هجوم افکارم و هیجانی که برای فردا داشتم پلک روی هم نذاشتم، هاتف خان رو نمیدونم.

.....

- **دیدِ سوم**
- **مقبره های هرمی جیزه**

• حاشیه ی جنوب غربی قاهره

اهرام جیزه (Giza Pyramids)

معروف‌ترین مجموعه‌ی اهرام مصر.

از جاده‌ی خاکی که می‌گذشتند، خط افق می‌لرزید و خورشید پر توان، بر فراز بیابان نور می‌پاشید.

در فاصله، سه هرم جیزه مثل سایه‌هایی از سنگ ایستاده بودند. با شکوه، اما خاموش!

انگار سال‌ها بود نفس نمی‌کشیدند.

هرم خوفو، در میانه، چون کوهی از زمان بالا رفته بود. سطحش در تلالوی نور خورشید، بوی شن و آفتاب سوخته می‌داد.

صدای خفه‌ی خاک زیر چرخ‌های جیپ، گوش خراش به نظر می‌رسید. والا از شدت هیجان برای این اکتشافات جدید سر جایش بند نبود و خدا رحمی بر دل حسرت زده‌ی هاتف بکند!

امروز والا دورتر از همیشه بود...

حصار لعنتی‌واری که دور خودش پیچیده بود، مشهودتر از هر زمانی مشاهده می‌شد.

با ایستادن جیپ، هاتف زودتر پیاده شد و دست به سوی والایش دراز کرد. کمک کردن برای پیاده شدن بهانه بود که دلش لمس تکه‌ای از این عشق را می‌خواست.

والا اما بی‌توجه به دست‌های دراز شده‌اش پایین پرید. انگار سدی در برابر چشمان پسر شکسته بود که هر رفتار هاتف را جور دیگری تعبیر می‌کرد. جوری که دوستش نداشت. جوری که زننده بود. مردوارانه نبود انگار!

عینکش را برداشت و خیره به اهرام سه‌گانه باشعف گفت:

- اینجا، هر سانت خاکش یه تاریخ جداست.

هاتف کنارش ایستاد... نگاهش خیره‌ی اوی سرکش بود و این تازه آغاز تمام ماجراجویی هایشان به نظر می‌رسید.

...

در بخش ورودی هرم‌های پلکانی جیزه، سازه‌ای از داربست فلزی بالا رفته بود. نقشه‌ی سطح‌برداری را روی بوم زده بودند؛ خطوطی مارپیچ و درهم، که به عمق هجده متری زمین می‌رسید.

گروه پژوهش از پله‌های سنگی باریک به سمت دالانی پایین می‌رفتند که بوی آهک از آن می‌آمد و با هر قدم پایین‌تر رفتنشان، دمای هوا بیشتر اُفت می‌کرد.

والا حال عجیبی داشت.

صدایی خفه و دور در سرش پیچیده بود که میان ازدحام جمعیت و صحبت‌های هاتف خان با راهنمای مصری، نامفهوم به نظر می‌رسید.

چشم‌هایش را با سر انگشت محکم فشرد و سر تکان داد.

به پایین پله ها رسیده بودند. دیواره‌ها با لایه‌ای از رسوبات آهکی پوشیده شده بودند، سفید و پوسته‌پوسته...

چراغ قوه را به حرکت در آورد. در دیواره‌ها نشانه‌هایی از سنگ‌چینی‌های خشکه‌چین دیده می‌شد. سنگ‌های ناهمگون، بدون ملات، اما چفت‌شده در هم با دقتی که انگار هنوز دست معمارش گرم بود. برخی از گذرگاه‌ها

بسیار تنگ و خفه بودند، طوری که به‌سختی می‌شد از آنان گذشت.

هاتف خان به عنوان لیدر، جلوتر از همه حرکت می‌کرد و توضیحات کارشناس مصری را سر صبر برای گروه ترجمه می‌کرد.

تقریباً به نزدیکی آن تونل مهر و موم شده رسیده بودند. انتهای آخرین مسیر کشف شده در این اهرام!

انگار چیزی انتظار آمدنش را می‌کشید. این را والا با تمام جانش حس می‌کرد. دلیل ایستادنش مقابل دالان تاریک رو به رویش هم همین بود. گویی چیزی در درون او را به سمت خود می‌کشید.

نمی‌دانست گیجی عجیب سرش بخاطر ارتفاع هجده متری از سطح زمین است یا چیزی دیگر. هرچه که بود بی‌جانش کرده بود.

اضطرابی ناشناخته باعث شد، چشم بدزدد و همراه گروه وارد یکی از اتاقک‌های اطراف شود.

بقایای تابوت سنگی شکسته شده روی زمین افتاده بود. روی یکی از سنگ‌ها، رد قلمی محو دیده می‌شد؛ خط هیروگلیف ناقص که انگار نیمه‌کنده مانده بود.

هاتف با دیدن نگاه مشتاق والا به تکه سنگ، پشت سرش ایستاد. از تاریکی اطراف استفاده کرد و کمی بیشتر از هروقت دیگر خود را به پومیایش نزدیک‌تر کرد.

فاصله‌ای بین لبان مشتاق او و گردن عرق کرده‌ی والایش نبود، فقط کمی جسارت می‌خواست برداشتنش!

جسارتی به قیمت از دست دادن همین حضور نصفه نیمه‌اش... والا شکار سختی بود که دم به تله‌ی هر شکارگری نمی‌داد.

آهش را فرو خورد و کمی عقب کشید.

والا با حس حضورش سر به عقب چرخاند و کنجکاو پرسید:

- چرا این نوشته‌ها نیمه کاره موندن؟!

هاتف با صدای بم حاصل از ناکامی‌اش جواب داد:

- اینا اتاق‌های الحاقی بودن، قبل از ساخت کامل مجموعه؛ بعدها مهروموم‌ش کردن.

شانه‌به‌شانه از اتاقک خارج و به دالان تاریک و بن‌بست روبه‌رو خیره شدند.

هاتف نور را به عمق دالان گرفت و نجوا کرد:

-اما این یکی...

والا با احساس شدید درونی، جمله‌اش را پایان داد:

-این یکی تو نقشه‌ها نیست انگار.

انتهای دالان به اتاقی کوچک ختم می‌شد.

هوا در آن‌جا ساکن بود، و به نظر می‌رسید بویِ خاک فشرده بدهد. از آن بوهایی که فقط در فضاهای مهروموم‌شده حس می‌شد.

در انتهای دیواره، چیزی شبیه درب آجری قرار داشت؛ با گِل‌های پخته و ردّی از مُهرهای سلطنتی قدیم.

سطح آجرها ترک خورده ، اما هنوز سالم بود. میان‌شان تکه‌ای سرب و رسوب آهک دیده می‌شد، نشانی از پلمب باستانی.

هاتف خم شد و با دست، خاک نرم کناره‌ها را کنار زد:

- اینا پلمب دوره‌ی چهارمه... زمان خوفو یا خفرع. یعنی دست‌نخورده‌ست.

والا با احتیاط کنارش نشست. کمی سرگیجه داشت و هر از چند گاهی چشمانش سیاهی می‌رفت.

حسش می‌کرد. چیزی پشت این دیوارها بود... شاید یک چیز شوم و تاریک!

با صدای خفه‌ی حاصل از نفس‌تنگی آهسته و حتی بی‌صدا لب زد:

- اگه این درست باشه، یعنی ممکنه این تونل به یکی از دهلیزهای اصلی تدفین متصل بشه.

نفس می‌کشید، اما انگار هوا به ریه‌هایش نمی‌رسید.

هاتف و بقیه‌ی اعضای تیم درحال گفت‌وگو بودند؛

اما او در سکوت، به آن دیوار مهروموم شده نگاه می‌کرد.

به آن مرز میان اکنون و هزاران سال پیش.

احساس می کرد چیزی پشت آن در زنده است! نه جسم و نه روح... چیزی میان تاریخ و کابوس.

نور چراغ‌ها روی آجرها می‌لغزید و هر ترک، به مانند چشمی تار، او را می نگریست. در ذهنش فقط یک جمله می‌چرخید: «بعضی درها نباید باز شوند، حتی اگر نام علم بر پیشانی‌شان باشد.»

احساس خفگی در لحظه، با این فکری که از سرش گذشت دو چندان شد. نیرویی قوی او را به سمتی می‌کشید و بدن کم جانش در حال تقلا و مقاوت بود.

هاتف نگران از احوال عجیبش کنارش آمد:

-چت شده والا؟!

سرفه‌ی خشکی کرد و شانه‌اش را به دیوار تکیه داد:

-چیزی نیست... یکم نفسم گرفته. الان بهتر میشم.

اما حالش هر لحظه بدتر می‌شد و چیزی راه گلویش را گرفته بود. انگار دستی نامرئی داشت با شدت هرچه تمام‌تر خفه‌اش می‌کرد.

صدای گریه در سرش می‌پیچید. صدای فریادهایی با زبانی ناشناخته!

هاتف وحشت زده از صورت کبود و خرخر نفس‌های بی‌جان والا، در چشم برهم زدنی به آغوشش کشید و بی‌توجه به سوالات بقیه به سمت خروجی دوید.

والا اما آخرین چیزی که حس کرد، تاریکی موهومی بود، میان نور بی‌قوت چراغ قوه‌ی افتاده از دستش...

که خشمگین و درّنده نگاهش می‌کرد.

.....

• **هاتف‌خان**

- محوطه‌ی ورودی جیزه
- اتاق کمک‌های اولیه

تا رسیدن به نیروهای پزشکی، من به معنای واقعی کلمه مُردم! این حال رو از خودم هیچ‌وقت ندیدم. حتی زمان از دست دادن والدینم، این حد پریشونی و وحشت‌زدگی رو تجربه نکرده بودم.

اما والا... از تصور آسیب دیدنش هم دیوونه می‌شدم!

روی تخت دراز کشیده و ماسک اکسیژنی صورت قشنگش رو پوشونده بود. همیشه فکر می کردم اگه یک روز بتونم والا رو در آغوش بگیرم، از شدت هیجان سکته می‌کنم... اما امروز هیجان حال بدش به حدی برام زیادی بود که چیزی جز بوی خوش عطرش یادم نمونه!

پلک‌هاش به آرومی تکون خورد. بعد چندین بار پلک زدن بالاخره چشم باز کرد و گنگ، نگاهی به اطراف انداخت.

تا خواست ماسک رو از صورتش جدا کنه دستش رو گرفتم. لعنتی دستاش توی دستم گم می‌شد توله سگ!

برخلاف لرزش درونم آروم گفتم:

-بذار باشه، هنوز تنفست تنظیم نشده

بی‌توجه به حرفم دستمو پس زد و ماسک رو پایین آورد.

بی‌حال نگاهم کرد و با صدای خش گرفته‌ای گفت:

- نفهمیدم یهو چی شد. اولین بار بود که اینجوری می‌شدم!

موهاشو نوازش‌وار از روی چشمش کنار زدم:

-طبیعیه... خیلی از سطح زمین فاصله داشتیم.

الان خوبی؟!

-خوبم... میتونم به کار ادامه بدم.

بقیه کجان؟!

ابروهام به‌هم نزدیک شد. چقدر نسبت به سلامتیش بی‌اهمیت بود این پسر!

-برای امروزت کافیه کار کردن.

بقیه رفتن محیط رو بررسی کنن تا از فردا بتونیم شروع کنیم.

مُصرانه تکرار کرد:

-حالم خوبه من... می‌خوام برم پایین.

تو جلد هاتف‌خان بودنم فرو رفتم و تقریباً غرّیدم:

- گفتم برای امروزت کافیه، والا!

سکوت کرد... اما دیدم چشماش چه شعله‌ای کشید.

دوست داشتم بلند بخندم به حالت چهره‌ش. انقدر که روح سرکشی داشت، حتی از من هم به زور حساب می‌برد!

-متوجه هستم که به خاطر خودم دارید میگید، اما من واقعا دوست ندارم بدون حضور من پروژه پیش بره.

«من چیکار می‌کردم با این لجباز؟!»

نفسم رو آهسته بیرون دادم.

چشمام خسته نمی‌شد از طواف صورتش... اون ابروهای گره کرده و چشمای خمار دیوونه‌کنندش!

نجوا شدن صدام ناخواسته بود و جمله‌ای که از دهنم خارج شد، از ته دل.

-بدون تو که نمیشه پومیا!

بسته شدن گاردش رو به چشم دیدم. حصار طویل دورش هربار و هربار محکم‌تر می‌شد، با دیدن قطره‌ای از اقیانوس احساساتم. گاهی وقت‌ها به سرم می‌زد بی‌خیال تموم ممنوعه‌ها بشم و احساساتم رو بهش اعتراف کنم؛ اما نه این‌جا دنیای فانتزی داستان‌ها بود و نه پسر روبه‌روم

می‌فهمید دوست داشتنِ مردی که خودش دل در گروی یک زن داره چه معنایی میده.

اگر ذره‌ای از حال و هوای هاتف رو تو چشماش می‌دیدم، اَمون این دلبرِ تیزسخنِ شیرین‌گوی نمی‌دادم!

اما صد حیف و صد افسوس که هیچ کسی درکی نداشت از احساسات پیچیده‌ی من...

.....

صبح روز بعد

- **والا**

- هاتف خان گفتم باهاتون میام، چرا دارید اذیتم می‌کنید؟! بابا حالم خوبه من!

بی‌سیم رو دور کمرش بست و کلاه و روی سرش مرتب کرد.

- چونه نزن با من... هنوز حال دیروزت رو یادم نرفته کجا می‌خوای بیای؟!

اصلا عین خیالش هم نبود من دارم دوساعته پَرپَر می‌زنم اینجا! مرغش کلاً یه پا داشت...

کلافه شده با صدای بلندتری گفتم:

-میگم خوبم دیگه!

از توی آینه اخطاری نگاهم کرد. جدی و بدون نرمش!

همون نگاه برای فهمیدن اینکه دارم عصبیش می کنم کافی بود... اما کی بوده که من برام خوشایند دیگران مهم باشه؟!

با پرویی هرچه تمام‌تر زل زدم بهش!

قشنگ مشخص بود مات این حجم از رو شده بود در من.

می‌دونستم دارم با دم شیر بازی می‌کنم... که اعصاب هاتف خان جای یورتمه رفتن من نبود، اما... الان فقط رفتن به اون تونل مهم بود، نه ترس از بلایی که بعداً می‌تونست سرم بیاره!

برگشت و به سمتم که کنار پنجره اتاق ایستاده بودم اومد. بوی خاک با هرقدمش واضح تر می شد. نمیدونم چرا همیشه این بو منو یاد هاتف خان می‌ندازه.

تو چند قدمیم ایستاد. کمی نگاهم کرد که هیچ نفهمیدم از احساس توی اون‌ها...

-متوجه این همه اصرارت برای اومدن نمیشم؟!

این مکان هم مثل بقیه جاها!

-من مسئول اون بخشم... باید خودم اون تونل پلمپ‌شده رو برای حفاری بررسی کنم.

-امروز فقط قراره تله‌های مسیر رو بررسی کنیم.

مطمئن باش با استراحت کردن چیزی رو از دست نمیدی.

- هاتف‌خان!

گله‌مند از این همه سختگیریش صداش کردم. چشاش دودو می‌زد توی نگاهم و چشم برنمی‌داشتم ازش.

دیدم که سیبک گلوش چطور تکون خورد و پوسته‌ی سختش درهم شکست.

با خواهش حرفم رو ادامه دادم:

- من نمیذارم مثل دیروز حال بدم به پیشروی کارها خدشه‌ای وارد کنه.

انگار که نمی‌دونست کجای صورتم رو نگاه کنه، چشماش تک‌تک اجزای چهره‌م رو اسکن می‌کرد.

این لحظه به حدی جلب رضایتش برام مهم بود که به چیز دیگه‌ای فکر نکنم... به چیزهایی مثل مسیر ختم نگاهش!

یه چیزی در درونم بهم می‌گفت اون تونل، اون در، باید به دست من باز بشه!

بعد لختی سکوت بالاخره لب باز کرد؛ با صدایی گرفته و خش‌دار:

-باشه. اما هر لحظه حس کنم حالت بده، دیگه تا آخر سفر حق نداری ثانیه‌ای پاتو اون‌جا بذاری!

فهمیدی والا؟!

با هیجان فروخورده از راضی شدنش، چشم بلند بالایی گفتم و به سراغ جمع کردن وسایلم رفتم.

خودم نمی‌فهمیدم دلیل این همه کشش و بی قراری برای رفتن به اون تونل مرموز چیه.

تا قبل از ظهر دیروز...

حتی تا قبل از رفتن به اون دخمه‌ی هیجده متری توی هرم‌های جیزه، این اکتشاف هم مثل بقیه بود. مثل هیجان معمولی که توی حفاری تپه حصار داشتم.

اما اونجا یک چیزی داشت! یه چیز تاریکی که بدجوری منو به سمت خودش می‌کشید.

- والا
- نیل فِلوکا
- ساعت ۲۱:۳۲
- هشت ساعت مانده به عملیات بازگشایی

کشتی های تفریحی رود نیل_کشتی رستوران دار(نیل فِلوکا)

سطح آب زیر نور نارنجی چراغ‌ها برق می‌زد. قاهره از این‌جا خیلی دیدنی‌تر بود. شب‌های خنک و دلچسبی داشت. مخصوصا این‌جا، روی کشتی‌های پر زرق و برق تازه ساخت، هوا جور دیگه‌ای به دل می‌نشست.

با هر باد، بوی نیل تو مشام می‌پیچید و مست کننده‌تر از این چی بود واقعا؟!

روی عرشه‌ی کشتی دور میز شام نشسته بودیم.

من و هاتف خان! غروب بعد از تموم شدن کار تو اهرام و رسیدن به هتل، حال روحی افتضاحی داشتم. نمی دونم چرا، ولی انگار اون مکان، عین یک مکنده قوی زندگی درونم رو می‌مکید.

این شد که پیشنهاد هاتف خان برای دور زدن توی شهر رو قبول کردم... و حالا بعد چند ساعت چرخیدن، سر از اینجا در آورده بودیم.

کشتی فِلوکا!

پیش‌خدمت لیوان‌های شراب مصری رو روی میز گذاشت.

نگاهی بهش انداختم، اما لب نزدم. خیلی با مشروب میونه‌ی خوبی نداشتم.

هاتف خان، آروم و بی‌عجله، جرعه‌ای ازش نوشید و با صدای خشداری گفت:

-می‌دونی... هر بار که قاهره میام حس می‌کنم این شهر فرقی با اون مقبره‌هاش نداره. همون جور مهروموم شده و خفقان آوره!

پوزخند محوی زدم و دست به سینه به صندلی تکیه دادم:

- به نظرم شما دیگه زیادی رمانتیک هستین برای رئیس سازمان قاچاق عتیقه بودن!

جامش رو توی دست بازی داد و چشماش واضح خندید:

- شاید چون تاریخ از رمانتیک‌ها خوشش میاد. فقط اونایی که عشق رو درک کردن بلدن باهاش حرف بزنن.

- تا وقتی عقل هست نباید به عضله‌ی بی معنی، مثل قلب میدون داد رئیس!

از جا بلند شد.

لبه‌ی کشتی ایستاد و نگاهش دوخته شد به چراغ‌های نیل:

-شاید از نظر تو رمانتیک و شاعرانه باشه... اما من همیشه فکر می‌کنم آدم‌ها هم مقبره دارن. بعضیا زنده به گورن تو خودشون.

لختی سکوت بینمون ایجاد شد. صدای موزیک ملایمی همه جا پخش شده بود؛ آوازِ زنی با لحن سوزناک.

حواس من به حرکت و کوبش سنگین آب به زیر کشتی بود. دلم نمی‌خواست به حرفش فکر کنم. این مرد جداً من رو می‌ترسوند... بی‌دلیل از حرفاش عصبی می‌شدم!

جامش رو روی میز گذاشت و با چشمایی که کمی سخت و غیرقابل نفوذ شده بود، تکیه داده به لبه‌ی کشتی گفت:

- والا... یه چیزی می‌پرسم رک جواب بده بهم.

با نگاهی که زور می‌زدم خونسرد بمونه لب زدم:

-می‌شنوم.

- چرا تا بحث به احساس می‌کشه، انقدر دفاعی برخورد می‌کنی؟! این گارد عجیب غریبت رو نمی‌فهمم پسر!

برای یه لحظه جا خوردم. ناخوداگاه صدام سخت شد:

-چون لازم نیست درباره‌ش حرف بزنیم.

دست خودم نبود این لحن گستاخ... از این نگاه‌های بو دارش، از این حرف‌ها خوشم نمی‌اومد.

-چرا نه؟ چون ازش بدت میاد یا چون یه جایی ته دلت می‌ترسی از احساساتی که ممکنه باهاش مواجه بشی؟!

عصیان زده بودم و تنم نامحسوس می‌لرزید از خشمی که با حرفاش به جونم انداخته بود.

ایستادم... چشم در چشمش:

- من نمی ترسم... فقط از چیزایی که مرزها رو محو می‌کنه خوشم نمیاد. آدم باید بدونه حدش کجاست هاتف‌خان!

نگاهش دوری توی صورتم زد و در آخر مکث کوتاهی روی لبام کرد. موهای تنم سیخ شد از این بی پروایی!

با تعلل نگاهش رو بالا کشید و لب زد:

-گاهی وقتا فقط یه مرز می‌سازی، یه حصار بلند به دور خودت... چون فقط می ترسی اگر کسی ازش عبور کنه روح عریانت رو ببینه پومیا!

.....

- **بُعد اوّل از دیدِ سوم**
- **ساعت ۰۲:۴۵ بامداد**

هوا سنگین بود؛ از آن سنگینی‌هایی که نه از گرما، که از فکر می‌آمد. دود سیگارش در نیم‌نور اتاق، مقابل چراغ دیواری ردّی از مه به‌جا می‌گذاشت.

کنار پنجره ایستاده بود؛ پشتش به تخت والا و روبه‌روی شیشه‌ای که بخار گرفته بود از اختلاف دمای شب و روز.

هاتف آهسته پنجره را باز کرد. دل نداشت برای نفس‌های گرفته‌ی دلبر خفته در رویای شبش!

قاهره در پایین پنجره می‌درخشید. شهری که هیچ‌وقت نمی‌خوابید، درست مثل ذهن او.

کام عمیقی گرفت. دود تلخ را در بیشتر از هر بار درگلو نگه داشت تا سوزشش حرف‌های والا را از یادش ببرند. حرف‌هایی که با خونسردی زده بود؛ با آن نگاه آرام اما تیغ‌دار!

«آدم باید بدونه حدّش کجاست، هاتف‌خان.»

دستی که سیگار در آن بود میان جوگندمی موهایش چنگ شد و سینه به خس خس افتاد، از حبس دود سیگار... با طمانینه و خساست ذره ذره بیرونش فرستاد.

پوزخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست.

حد؟؟!؟ او خودش کجای این حد ایستاده بود؟

شاید میان عقل و جنون... یا شاید میان شهوتِ خواستن و نجابتِ تن.

هر بار که هاتف می‌خواست مرزش را حفظ کند، به خودش بفهماند این دنیا جایی برای این احساسات ندارد، پومیا می‌شد والایش... عشقی که می‌سوزاند، اما نمی‌مُرد!!

سیگار را بین انگشتانش چرخاند.

دوباره و دوباره کام گرفت، جای لب‌های معشوق از لبِ سیگار!

دود در نور نارنجیِ چراغ، مثل خطوطی از گناه پیچید.

در ذهنش صدای والا می‌چرخید، تند و مطمئن... با همان انزجار پنهان از «احساساتی» که هاتف اسیرش بود.

بعد سال‌ها بازهم بیچاره به نظر می‌رسید. مانند هاتف پانزده ساله‌ای که اولین لذت ارضای خویش را با تصور دوستش به سرانجام رسانده بود... همان‌قدر بیچاره و ناتوان!

شاید هیچ کسی تصورش را هم نمی‌کرد که هاتف خان... رأس هرم شبکه‌های قاچاق عتیقه... رئیس سازمان دولتی در کشور... با آن همه دبدبه و کبکبه، تنها دلیل تجردش گرایش متفاوتش باشد.

سالیان درازی بود که از سنگ شده بود این مرد! از مقاوم بودنش که نبود، بلکه برای این بود تا کسی نتواند حقیقت نرم و خطرناک درونش را لمس کند.

اما حالا عشق، پر شور و مُصِر آمده بود تا تمام آن سنگ‌ها را ترک بیندازد. آنقدر مُصِر که هاتف زور می‌زد پسرک را به اجبار تحت مالکیت خود نگیرد.

چرا که والا رام شدنی نبود.

سیگار دوم را با خاموش کردن چراغ، روشن کرد و غول خواستن در وجودش زیر لب غرّش:

- راهت سخته پومیا... همون‌قدر که بودنِ هاتف کنارت.

آنقدر ولع خواستن والا دیوانه‌اش کرده بود که فرار را بر قرار ترجیح داد و از اتاق گریخت... در راه‌پله نشست و سیگار را روی پله‌ها خاموش کرد.

دستش می‌لرزید و بر تنش عرق نشسته بود.

خدایا!

یعنی ذره، ای از این تمنّا در والایش نبود؟ پس چرا او جان می‌داد برای داشتنش؟!

- **بُعد دوّم از دیدِ سوم**
- **ساعت ۰۳:۰۰ بامداد**

احساس تنگی نفس سینه‌اش را سوزاند. انگار اکسیژنی برای نفس کشیدن نبود. وحشت‌زده پلک گشود، اما مطلق‌ترین بود، سیاهی پیش چشمانش!

شقیقه‌اش نبض داشت و پلک چپش می‌پرید. با پاهای بی‌جان جمع‌شده در سینه، لگدی به دیواره‌ی چوبی جایی که درونش حبس شده بود، کوبید. جایش به حدی تنگ بود که مانند جنین در بطن مادر، به خود پیچیده بود و قادر به حرکت نبود.

نمی‌فهمید اینجا چه می‌کند؟! درون جعبه‌ای چوبی که درب شیشه‌ای داشت... حبس شده بود میان آن و راهی برای نفس کشیدن نبود انگار!

صدای نفس‌نفس زدن‌هایش روی شیشه بخار انداخته بود و والا هردَم از این تنهایی و سکوت، وحشتش بیشتر می‌شد.

میان تقلای بی تابانه‌اش برای رهایی، ناگاه محیط اطراف روشن شد. گویی جعبه در جای روشنی قرار گرفته باشد، از آن تاریکی موهوم خلاصی یافت.

چراغ‌های پر نور و رفت آمد انسان‌ها را می‌دید و کسی او را نمی‌دید. با ناله فریاد کشید... اما دهانش مهروموم شده بود انگار. صدایش در دَم در گلو خفه می‌شد و ترسناک‌تر از این هم بود مگر؟!

صدای همهمه‌ای آزردنی می‌آمد، اما این میان صدای کودکی به غایت آشنا در گوش‌هایش نشست.

«- آقاجون اینا آدم‌های بدی بودن که خشک‌شون کردن روی دیوارا؟!

- همه‌ی آدم‌های بد اینجوری مجازات میشن، خوب نگاه کن »

درست بالای سرش بودند.

کودک و پیرمردِ شیطان‌صفتِ جبّار!

کودک وحشت زده بود از دیدن مومیایی‌های آویزان شده از دیوار و پیرمرد انگار لذت می‌برد از دیدن ترس در نگاهش...

تقلا می‌کرد و فریاد می‌کشید. اما... هرچه بیشتر دست پا می‌زد، بیشتر دور می‌شد از آن مکان.

بازهم سیاهی احاطه‌اش کرد و این بار صدایی بس رعب‌آور، قدرت حرکت از او گرفت. صدایی به لطافت و طنازی یک زن و به زمختی گلوی خراشیده‌ی یک مرد.

صدایی که هم دور بود و هم نزدیک! صدایی که انگار زیر پوستش جریان داشت.

«هر کسی از داهور بگذرد، بخشی از روحش را در آن‌جا به یادگار خواهد گذاشت.»

از موج این صدا، شیشه‌ی جعبه ترک خورد و در کسری از ثانیه فرو ریخت.

این بار که چشم باز کرد، خیس از عرق و اشک، روی تختش نفس‌نفس می زد و واژه‌ی داهور را زیر لب می‌چرخاند.

.....

- **والا**
- **هجده متر زیر اهرام جیزه**
- **روز عملیات بازگشایی**

هاتف خان نگاهم کرد و من سعی کردم مثل تموم این مدت نگاه بدزدم ازش. همه چیز وقتی کنارش بودم سخت و پیچیده می‌شد.

بعد عبور از مسیر تنگ اون قسمت از دالان، ایستادیم.

مهندس آلمانی که توی این پروژه همراهی‌مون می‌کرد، ربات اوپوآت رو پشت در فرستاد و منتظر بازگشایی شد.

هاتف خان تکیه داد به دیوار. نفسش تند بود و نگاهش از همیشه تندتر! اون چشای خاکستری لعنتی تمرکزم رو می‌گرفت.

صدای عمیق و بمش باعث شد ناخواسته نگاهش کنم:

-به نظرت با این هیاهو دستمون به گردنبند می‌رسه؟!

شونه انداختم بالا:

-اگه مقدر شده که اون هفت سنگ، یه جا جمع بشه چرا که نه!

موشکافانه نگاهم کرد.

تنگی مسیر باعث شده بود نزدیک‌تر از حد معمول کنار هم بایستیم.

جوری هم که هاتف خان ایستاده بود، با شونه های تکیه داده به دیوارِ رو در روی من، عملاً دیدم رو از هرچی که جلومون بود کور کرده بود.

- تو به تقدیر اعتقاد داری؟!

اخم محوی از سوالش روی پیشونیم نشست.

-شاید...

نور چراغ قوه با حرکت سرم روی گونه‌اش لغزید و خط فک تراشیدش روشن‌تر شد.

نگاهش رو نادیده گرفتم و جمله‌م رو بستم:

- من معتقدم هر آدمی برای یه وظیفه‌ی خاص پا تو این دنیا گذاشته.

چشماش نرم شد و پر از چیزی که از درکش عاجز بودم.

زیر لب نجوا کرد. نجوایی که لابه‌لای فریاد پر هیجان بچه‌ها و ناله‌ی درب قدیمی هرم گم شد.

- احتمالاً رسالت تو عشقه پومیا...

این موقعیت رو دوست نداشتم.

توی این دخمه‌ی تاریک، یک قدمی اکتشاف به این بزرگی، این نگاه‌های معنی‌دار و جمله‌های قصارش رو دوست نداشتم.

با گره کور بین ابروها و مشت‌هایی که ناخواسته گره شده بود، نگاه ازش گرفتم و از کنارش رد شدم.

بعداً هم می‌شد به این لحظه و تندی ضربان قلبم فکر کرد؛ الان تاریخ به انتظار نشسته بود.

با قدم‌هایی تند شده پشت سر بقیه از در باز شده پرهیجان عبور کردم.

وارد تالار شدم. تالاری که درست ازهمون اولین قدم، حالات تاریک و شوم دوباره با شدت هرچه تمام‌تر به سمتم هجوم آورد.

هواش مونده بود...خشک و سنگین!

صدای هیاهوی بقیه و روشن شدن دوربین‌ها نوید اکتشافی عظیم می‌داد. هاتف خان در حال صحبت با ناظر مصری سمت ردیف مومیایی‌های اصلی می‌رفتن.

صدای قدم‌ها، حرف و خنده کارشناسان هی دور و دورتر می‌شد از منی که سرجا خشکم زده بود.

نگاهم خیره‌ی راه باریکی شده بود که به گوشه‌ی سمت راست تالار می‌رفت. نمی‌فهمیدم چطور هیچ کسی این راه مرموز و عجیب رو توی نقشه ندیده بود.

چراغ روی پیشونیم رو چرخوندم، انگار سایه‌ها تو اون قسمت به هم می‌پیچید. حس می‌کردم حتی خاکش نفس می‌کشه.

نمی‌دونم چرا، ولی قدمم چرخید همون سمت. چیزی کنترل بدنم رو در دست گرفته بود و به سمت خودش می‌کشید...

با هر قدم، سکوت اطراف بیشتر و بیشتر می‌شد. در اون تاریکی عجیب و نورِ زرد و ناپایدار چراغ، چشمام قفل چیزی شد که روی زمین افتاده بود.

چیزی شبیه جعبه‌ای کوچک.

نزدیک‌تر شدم و در یک قدمیش پاهام از حرکت ایستاد.

جعبه‌ای کوچیک، بدون مُهر و محافظ روی زمین رها شده بود.

پاهام زانو زد روی خاک... که این بدن از من دستور نمی‌گرفت. دستم جلو رفت و روی لبه‌ی شیشه‌ی خاک گرفته‌ی جعبه نشست.

شیشه سرد، ولی سردیش شبیه به لمسِ چیزی آشنا بود. آشنایی مرموزی که به خاطر نیاوردنش دیوانه‌کننده بود.

خاک روی شیشه رو کنار زدم.

و دیدمش... دختر کوچیکی که درون جعبه، انگار زنده، فقط خوابیده بود. پوستش هنوز رنگ داشت.

گلوم خشک شد و حسی آشنا توی سینه‌م پیچید...

وقتی دستم چنگ شد روی سینه، تصاویر بالا اومدن!

نه به شکل یک منظره، بلکه به صورت بو و صدا و لمس... انگار همین حالا اونجا بودم.

صدای نفس‌های محکم مردی با لحن حُکم‌ران در تاریکی دخمه پیچید:

«اگر روزی مرتد بشی... شبیه این دخترک، توی جعبه می‌ذارمت و دفنت می‌کنم.»

و دستش که محکم شونه‌ام رو فشرد، تا بفهمم «مرتد» یعنی عبور از خطِ تعیین‌شده‌ی او!

سوزش گلو، بوی نم، بوی مرگ.

از بُعد زمان و مکان خارج شده بودم انگار. گذشته و حال درهم آمیخته و قدرت تفکیک نداشتم.

صداها در سرم می‌پیچید و من نمی‌فهمیدم، دخترک مومیایی شده‌ای که بیست‌ویک سال پیش توی موزه دیده بودم، در عمق هیجده متری اهرام جیزه چه‌کار می‌کرد.

نمی‌دونم چی شد که دستم رفت روی قفل. صدای فلز زیر انگشتم شکست و در جعبه به نرمی باز شد.

خیلی کوچیک بود. صورتش لبریز شده بود از آرامشِ نامعمول مومیایی‌شدگی و پوستش موجی از کهنگی و تازگی رو هم زمان داشت.

لب‌هاش نیمه‌باز بود و انگشتای چروکیده‌ش روی سینه جمع، انگار هنوز نفس می‌کشید.

یه چیزی بهم می‌گفت که این خواب، مصنوعی نیست. این دخترک زنده بود انگار!

چشماش یه دفعه باز شد. زرد، براق و زنده!

نفسم در دم برید و هوا تو ریه‌هام یخ زد. با شدت عقب پریدم، ولی صدایی از گلوم برای فریاد زدن خارج نمی‌شد.

فقط ضربانم رو به وضوح می‌شنیدم، نزدیک و خفه!

درست زیر گوشم!

مطمئن بودم چیزی این وسط درست نبود و باید فرار می‌کردم، ولی بدنم باز هم بی‌اختیار بالای سرش رفت. می‌لرزیدم از ترس و مقاومتم فایده‌ای نداشت.

لب‌های خشکیده‌ش تکون خورد و صداش از عمق گلو بیرون زد. با زبونی عجیب که هیچ نمی‌فهمیدم:

« سِرَح... نَتَه سَتَار... شُکِه ناحِراتسا »

هوای اطرافم سنگین‌تر شد. دود خاکستری که رنگی از دهنش بیرون زد و بالا اومد، دورم پیچید و قبل از اینکه حتی نفس بکشم، از بینیم به داخل رفت.

سینه‌م سوخت و دلم ریخت به‌هم.

همه‌چیز تار شده بود برام. عین مار روی زمین، به‌هم می‌پیچیدم و از درد ناله می‌کردم.

دود هنوز تو ریه‌هام می‌سوخت. دخترک رو دیدم که کنارم ایستاد. حالا انگار خودم رو از دور می‌دیدم...

والای روی زمین هنوز ناله می‌کرد!

دست‌های چروکیده و پوسیده‌ی دخترک مشتم رو باز کرد و چیزی درونش گذاشت.

سرد و سنگی!

صداش توی سرم پیچید و این بار کلماتش برام قابل فهم بود:

«خودت رو پیدا کن والا!»

صداش توی تاریکی اکو وار تکرار شد و بعد... همه چیز در کسری از ثانیه محو شد.

وقتی دوباره چشم باز کردم، نور تیره‌تر بود و من همون‌جا ایستاده بودم... درست جلوی در تالار!

خیره به دیوار سمت راست، با گردنبند سنگی حبس‌شده میون مشتم؛ اما حس می‌کردم یه بخشی از من میون اون راهروی جادویی هنوزم نفس می‌کشه...

.....

فصل دوم

Surge

(جوشش)

- **پنج روز بعد از حلول روح**
- **جلسه ی اعضای سازمان**
- **والا**

لابی هتل پر از صدا بود؛ همهمه‌ای که آزارم می‌داد.

صدای قدم‌ها، پچ‌پچ‌ها، حرکت قاشق تو استکان چای...

نسبت به هر صدایی حساس شده بودم و درکی از چرایی این موضوع نداشتم. این جلسه‌ی اضطراری هم شده بود، قوز بالا قوز... تنش و آشوب درونیم رو فقط بیشتر و بیشتر می‌کرد.

صدای بحث‌ها بالا گرفت و من سرم داشت می‌ترکید از شدت درد و شقیقه‌ام بدجوری نبض می‌زد.

- چند روز دیگه باید برگردیم و هنوز هیچ اثری از آخرین گردنبند نتونستیم پیدا کنیم.

با حرف مهندس کریمی، بی‌اختیار دستم روی سینه‌م نشست، دور ماه سنگی آویزون از گردنم. سرد و سنگین، اما تماسش با پوستم حس عجیبی داشت؛ حسی که توضیحی براش نداشتم!

- مختصاتش به یه دیواره ختم میشه که ستون اصلیه، نمیتونیم خرابش کنیم.

- پشتش چیزی نیست. به نظر من تو مختصات اشتباهی شده.

-یا شاید کلا تو کشور اشتباهی دنبالشیم...

با هر جمله‌ای که از دهنشون بیرون می‌اومد، دستم دور گردنبند محکم‌تر می‌شد و نبضم تندتر می‌زد.

بوی خاک و آهک دوباره پیچید زیر بینیم... انگار این سنگ لعنتی خودش نفس داشت.

چیزی که من تو اون راهروی تاریک تجربه کردم قابل وصف نبود؛ درست مثل همین گردنبندی که نمی‌فهمیدم چطور به دست من رسیده.

اما یک چیز برام روشن بود... کسی نباید از وجودش باخبر می‌شد. نه از اون تجربه‌ی کوتاه و نه از این ماه سنگی دور گردنم!

از جا بلند شدم و با ببخشید کوتاهی جلسه رو ترک کردم. نفسم بالا نمی‌اومد. انگار هوا سنگین‌تر از همیشه بود.

وارد محوطه‌ی بیرونی هتل شدم. باد گرم به صورتم شلاق زد. هوای دم ظهر تو این شهر واقعا خفه‌کننده بود.

با چند نفس عمیق، دستی توی موهای پریشونم کشیدم و به رفت‌وآمد مردم توی خیابون نگاه کردم. فکرم متمرکز نمی‌شد و مثل پرنده‌ای وحشی، از شاخه‌ای به شاخه دیگه می‌پرید.

نمیدونم دقیقاً چند روز از اون اتفاق غیر قابل وصف گذشت، اما انگار یکی توی من نفس می‌کشید و زنده بود. یکی که به افکارم جهت می‌داد و توی خواب نگاهم می‌کرد!

آروم گردنبند رو لمسش کردم...

اون حضور سنگین به شدت وابسته به ماه سنگیِ دور گردنم بود و کاملا مشهود می‌شد حسش کرد. این سنگ

بی‌اختیار از من دور گردنم بسته شد و من توانایی اینکه از خودم دورش کنم رو نداشتم.

نمیدونم اسمش رو چی بذارم؛ روح، موجود یا حضور... هرچی که بود به شدت داشت برای پنهان کردن موجودیت ماهِ سنگی می‌جنگید! حتی با منی که ابزاری برای حمل اون سنگ بودم.

حضور یکی رو کنارم حس کردم؛ ندیده می‌دونستم هاتف خانه... بوی خاک و قدم‌های محکم، شناسنامه‌ی حضور این مرد بود.

-رو به راه نیستی والا.

سوالی که نه، خبری بود جمله‌ش.

بی‌جواب نگاهش کردم.

با احوالاتی که در برم گرفته بود.

احوالاتی که باعث مکث نگاهم روی صورت مردونه‌ش می‌شد.

توی نور آفتاب جوگندمی موهاش بیشتر نمود پیدا می‌کرد و مثل یه تصویر توی ذهنم می موند... بی دلیل!

عصبی از افکاری که قدرت مهارشون رو نداشتم، لب باز کردم:

- شاید راهم رو گم کردم هاتف خان!

دست توی جیب شلوارش گذاشت و کاملا روبه‌روم ایستاد.

کف دستم به عرق نشسته بود از نگاهش:

- هروقت فکر کردی گم شدی به خودت رجوع کن.

شاهراه اصلی درونته!

گفته بودم که چقدر امروز به صدا حساس شدم؟!

شاید از روی همین حساسیت مسخره انقدر صدای بمش به گوشم خوش می‌اومد.

دستپاچه از این افکار بی سرو ته، دستم رو به شلوار مالیدم. فقط برای خفه کردن صدای توی سرم، لب باز کردم:

-جلسه به چه نتیجه‌ای رسید؟

دستی به ریشش کشید و گفت:

- نیمه تموم موند... قرار شد تصمیمم رو بعدا اعلام کنم.

چشم ریز کردم و جوری مچ گیرانه پرسیدم « چرا؟» که خندش گرفت.

برخلاف صورت خشنش، لحنش پر از خنده بود وقتی که جواب داد:

-شاید نیاز به مشورت با تو داشتم!

خیلی عجیب بود!

مشورت خواستن هاتف خان از من نه ها... که تازگی نداشت این موضوع؛ چون در اکثر موارد نظرات من تاثیر مستقیم توی پروژه‌ها می‌ذاشت... درست برخلاف بقیه!

عجیب بودن از چیز دیگه‌ای بود!

این که رئیسم به خاطر روبه‌راه نبودن حال من، جلسه به اون مهمی رو پیچونده بود جای فکر داشت!

حس گرمای مضاعفی روی بازوم منو به خودم آورد.
دستش کوتاه بازوم رو لمس کرد و صدام زد:
-والا... کجایی پسر؟!

با قلبی ضربان گرفته و تنی که از گرما به عرق نشسته بود، بازوم رو عقب کشیدم. ته صدام کمی لرز داشت:

-بـ..ـبخشید... متوجه نشدم چی گفتین!

والا... چه مرگته تو!

این واکنش‌ها چیه داری نشون میدی؟!

این هاتف خان هستا!

نگاهش دوری توی صورتم زد و گفت:

- نظر تو درمورد گردنبند چیه؟! توهم با بقیه هم نظری درمورد بیخیال شدنش؟!

دلم ریخت. سرمای عجیبی از گردنبند بالا خزید تا پشت گردنم. با گلویی خشک شده زور زدم تا بازهم دستم دور اون سنگ مرموز حلقه نشه. نمی‌خواستم مشکوکش کنم. تیزتر از این حرف‌ها بود.

لب تر کردم و نادیده نموند از چشام، مسیرنگاه هاتف خان!

- میشه بریم تو... اینجا خیلی گرمه!

سر تکون داد و دستش رو پشتم گذاشت تا جلوتر ازش وارد لابی بشم.

خودم رو نمی‌فهمیدم. داشتم رفتارهای عجیب از خودم نشون می‌دادم. رفتارهایی که منو از دست خودم عصبی می‌کرد...

شاید از خستگیِ چیزهایی باشه که تجربه کردم!

کمی استراحت کنم بهتر می‌شم حتما.

بعد نشستن هاتف خان، روبه‌روش روی مبل نشستم.

نوشابه‌ی خنکی که پیشخدمت برام آورده بود رو یه نفس سر کشیدم. گلوم سوخت از گازش ولی جیگرم خنک شد.

-خب نگفتی؟!

لیوان رو روی میز گذاشتم:

-من برخلاف گروه فکر می‌کنم باید بیشتر بگردیم هاتف خان.

-بیشتر از این چند روز؟!

عملاً توی اون مختصات هیچ چیزی نبود والا.

پا روی پا انداختم و لب باز کردم.

زیر گلوم لرزید، صدام که بلند شد خودمم جا خوردم.

قسم می خورم، من هیچ یک از اون کلمات رو به زبون نیاوردم:

-شاید هنوز زمان پیدا کردن هفتمین سنگ نرسیده باشه!

ابروهاش کمی به هم نزدیک شد و سوالی نگاهم کرد:

-منظورت چیه؟!

انگار یک آن به خودم برگشتم و با گیجی نامحسوسی جوابش رو دادم:

- اون مختصات بی دلیل توی لوح نیومده.

بعد از لختی سکوت سوالی پرسید که توی تنم برای جوابش طغیان به پا شد:

-پس نظر تو به اینه که بیشتر اینجا بمونیم؟!!

چیزی در درونم تقلا می کرد برای موندن... انگار اینجا کار نیمه تمومی داشت که باید به دست خودم تموم می‌شد.

لب باز کردم و با تموم احوالات دگرگون شده‌ی طغیانگرم نجوا کردم:

-بله!

حس می‌کردم وجودی توی من، در حال بیدار شدن بود و شاید ماه سنگی دور گردنم، پُلی بود بین من و اون حضور طوفانی!

.....

- **دو شب بعد**
- **والا**

روی تخت دراز کشیده، غرق خیالاتم بودم.

چشمام بسته، اما ذهنم انگار هزارتا چشم داشت که خواب رو اینجوری از من دزدیده بود.

صدای تیک تاک ساعت... کاغذهایی که روی میز جابه‌جا می شدن... و خش‌خش رقص قلم روی برگه!

همه‌ش از اون سمت اتاق می‌اومد. هاتف خان هنوز مشغول کار بود.

من اما این حوالی‌ها نبودم.

فکرم جای دیگه‌ای بود؛ مثلا حولِ غروبِ همین امروز.

صدای گرفته و پر از دلتنگی عاطی هنوز توی گوشم می‌پیچید.

خسته شده بود از دوری. از طاقت طاق شده‌اش می‌گفت و من... هرچی تو خودم گشتم، دلتنگی ندیدم!

انگار یکی دیگه جای من داشت بهش گوش می داد. درونم سکوت بود فقط. یه خلأ سرد تو سینه‌م، درست جایی که حکماً دل‌تنگی باید پیدا می‌شد و نمی‌شد!

عاطی از قولی که به باباش، قبل اومدن به قاهره داده بودم می‌گفت. قولی که مردونه داده بودم. جلوی پدرش. با لبخندی که اون موقع مطمئن به نظر می‌رسید...

گفته بودم همین که از مصر برگشتم، مراسم عروسی رو می‌گیرم.

حالا اما، هیچ‌چیز مطمئنی توی من پیدا نمی‌شد.

بی قرار روی تخت غلت زدم.ملحفه زیرم چروک شد و نگاه بی‌اختیارم سمت میز رفت.

هاتف خان هنوز مشغول بود.

چراغ خواب فقط کمی چهره‌اش رو روشن می‌کرد.
همون‌قدر هم کافی بود، تا سایه‌ی خط ریش جوگندمیش روی گردنش بیوفته.

نمیدونم چرا نگاهم روی شونه‌ش موند. روی بازوهای پهنِ عضلانیش و رگ‌هایی که زیر پوستش برجسته بودن.

کف دستم از هجوم گرما به عرق نشست. از خودم بدم اومد... شرمم شد از این نگاه‌های بی‌دلیل!

«چه مرگت شده والا؟»

پلکامو روهم فشردم و نفس عمیقی کشیدم.

به خودم تشر زدم:

« مگه اولین شبه که با هاتف خان توی یه اتاقی؟ این مسخره‌بازی‌ها چیه؟!»

نفس کشیدم، اما هوا انگار سنگین‌تر از قبل بود.

دلم لرزید و قلبم بی‌دلیل تندتر می‌زد؛ از هیجان که نه، شاید از اضطراب... از چیزی که نمی‌فهمیدم چیه و چرا

توی من زنده شده. از چیزی که درست لحظه‌های تنهاییم با این مرد سرو کله‌ش پیدا می‌شد.

- هنوز نخوابیدی؟

با صدای بمش از فکر بیرون اومدم. نمی‌دونستم چی جواب بدم. بگم ذهنم درگیر کاره، یا با خودم به مشکل خوردم!

آروم پلکامو از هم فاصله دادم. هنوز سرش پایین بود و داشت چیزی می‌نوشت.

آروم لب زدم:

- خوابم نمی‌بره.

با شنیدن صدام دست از نوشتن برداشت و نگاهم کرد.

-چرا؟!

کمی نگاهش کردم و با تعلل جواب دادم:

-نمیدونم... یکم ذهنم درگیره!

لبخند محوی زد و سر بالا کرد.

دستی تو موهای خوش حالتش کشید و گفت:

-ذهن تو همیشه درگیره پسر خوب! حتی وقتی که حرف هم نمی‌زنی.

طاق باز دراز کشیدم و سکوت کردم...

وقتی حق می‌گفت دیگه جایی برای حرف زدن من نمی‌موند.

-به سنگ گمشده‌مون فکر می‌کنی؟!

سنگ گمشده!

پوزخند محوی زدم:

-به خیلی چیزا فکر می‌کنم... حتی به چیزهایی که نباید!

به محض گفتن جمله‌ی آخر پشیمون شدم... خودم هم نمیدونم چرا این حرف رو زدم.

از گوشه چشم دیدم که از جا بلند شد.

همون‌طور که به تختم نزدیک می‌شد، با لحن خاصی گفت:

-خیلی سخت نگیر... آدما هرچقدر که خودشون رو محکم بگیرن بازم خطا می‌کنن و راه اشتباه رو میرن!

بی رمق لبخند کوتاهی زدم:

-فکر نکنم در مورد شماهم این موضوع صدق کنه.

تو گلو خندید.

لب پنجره‌ی بزرگ اتاق ایستاد و پاکت سیگارش رو از جیب شلوارش بیرون کشید. تعارفی به من زد:

-می‌کشی ؟!

سری به نشونه‌ی نفی تکون دادم.

سیگار رو چند بار عمیق بو کشید و بعد روشنش کرد.

نمیدونم چرا اینجوری محو کاراش شده بودم.

جوری که انگار اولین باریه که این مرد رو می‌بینم... و این از حیطه‌ی اختیارات من خارج بود.

حین اینکه دود رو آروم و با طمانینه بیرون می‌داد، با صدای خشداری گفت:

- انسان جایزالخطاست... نشنیدی مگه والا خان؟!

شونه بالا انداختم و لب روی هم فشردم:

-آخه به شما نمیاد اصلاً اشتباه تو زندگیتون داشته باشین!

چند پک عمیق دیگه به سیگارش زد و شروع به حرف زدن کرد. با هرکلمه دود خاکستری از بینی و دهنش می‌زد بیرون.

یه جوری سیگار می‌کشید، آدمی مثل من هم هوس امتحان کردن به سرش می‌زد.

- اتفاقا من بیشتر از بقیه اشتباه کردم والا!

-به من خرده نگیرین که نمیتونم تصورش کنم حتی.

یه لحظه ساکت شد و چشماش ریز... انگار که داشت چیزی رو توی سرش مرور می‌کرد:

- میدونی والا... من همیشه نقش آدمی رو بازی کردم که کنترل همه‌چیز دستشه. کسی که اشتباه نمی‌کنه... که همیشه یه قدم جلوتر از بقیه‌ست.

به اینجای حرفش که رسید مکث کوتاهی کرد و کام دیگه‌ای از سیگارش گرفت:

- ولی یه چیزی هست... یه خاطره که هر بار یادم میفته، همون لحظه می‌فهمم منم فقط یه آدمم. حتی کمتر از اون چیزی که بقیه فکر می‌کنن.

آهسته و سنگین نفس می‌کشید و من به دقت، کلماتش رو روی هوا می زدم:

-هم سن و سال تو که بودم، یکی از بچه‌ها توی یه عملیات همراه من بود. لاغر، جوون، تازه کار!

قرار بود شبونه عتیقه‌ها رو راهی کنیم ترکیه.

مسیر امن بود... یا حداقل من اینطور فکر می‌کردم.

چشاشو بست و سخت ادامه داد:

- پدرم چندین بار بهم گفت که اون مسیر تحت نظره، اما من نخواستم گوش کنم... اون لحظه فکر می‌کردم منو دست کم گرفته ولی...

نتیجه‌ی غرور من شد گرفتن جون یه نفر!

کلماتش مثل جریان لذت بخش گرما تو ذهنم می‌پیچید.

می‌خواستم چیزی بگم، اما زبونم سنگین شده بود و چشمام خمار از خواب.

صداش از دور اومد؛ آروم و یکنواخت، شبیه صدای موجی که از ته حوض بلند بشه:

– می‌خوام اینو بدونی... حتی کسی مثل من، با اون همه ادعا، با اون همه سختگیری... خطا می‌کنه.

گاهی بدتر از بقیه. از فکر اینکه قوی‌تر از بقیه‌ست.

دیگه چیزی نشنیدم.

پلک‌هام بسته شد، و صداش لابه‌لای نفس‌هام گم شد.

.....

- **هاتف خان**

نمی‌دونم چند ساعته که کنارش رو تخت نشستم؛ ولی از بس نگاش کردم، شمار نفس‌هاش رو هم از بر شدم.

می‌دونم کِی نفساش کوتاه و بلند میشه، کِی تو خواب اخم می‌کنه، کِی بی قرار می‌غلته.

چراغ خاموش بود و تنها نور کم‌رنگ خیابون از لای پرده روی صورتش افتاده بود.

جوری به چشمای هاتف زیبا بود این پسر که حدش بی انتهاست!

از همون شب اول که هم‌اتاق شدیم، کار هر شبم شده بود تا خود صبح نگاه کردنش... اولش می‌ترسیدم!

مّنِ هاتف، می‌ترسیدم از اینکه بیدار بشه و مچم رو بگیره؛ اما همیشه فقط اولین بارها ترسناکن.

موهای ابریشمیش رو از روی صورتش کنار زدم و به همین بهانه عشق بازی کردم با تارتار موهاش!

حال من رو فقط یه سوخته‌جان، می‌فهمید و بس.. که چقدر سخته مهار کردن دست‌هایی که له‌له می‌زنن برای لمس اون لعنتی!

چون هرقدر عوضی باشم، ولی هتک حرمت به والا رو بلد نیستم. گرچه فتح تنش تو خیالات مباح، اما تو واقعیت رک بگم جرأتش رو نداشتم.

نه به خاطر ترس... که والا هربار در برخورد با من، خط قرمزها رو از نو پر رنگ‌تر می‌کرد. چون... به من هیچ حسی نداشت!

آه پر سوزی کشیدم و دستش رو توی دستم گرفتم.

لبخند محوی به لطافتِ پوست لطیفش روی لبم نشست.

خم شدم و لب‌هایی که تمنای بوسیدنش‌و داشت رو به کف دست مرطوبش چسبوندم.

فقط یه لحظه بود... اینکه بوسیدمش؛ اما می‌شد قصه ها نوشت از اون بوسه کوتاه!

« بوسه بر دست تو زد عشق و به زانو اُفتاد...»

بی میل عقب کشیدم و دستم رو روی زانوهام گذاشتم.

انگشتام می‌لرزیدن از شدت خواستنش... از ولعی که تک تک سلولای بدنم برای داشتنش، داشت...

همین حالا بی قرار روزی شده بودم که قرار بود این سفر تموم بشه، بی قرار شب‌هایی که دیگه این سکوت رو نداشتم، دیگه نمی تونستم عطرش رو نفس بکشم...

لعنت بهش... دیگه والا رو نداشتم!

نمیدونم چی ازم می‌موند بعد این شب ها...فقط میدونم یه روز باید دهن باز کنم، قبل اینکه تموم بشه!

یا باید بگم یا برای همیشه خفه شم!

در هر صورت هردوش هیچ سودی به حالم نداره؛ چون نتیجه یکیه:

«پشیمونی!»

.....

- **والا**
- **سایت باستان‌شناسی سقاره**
- **اهرام جیزه**

مهندس کریمی خم شده روی تابوت سنگی با صدای خفه‌ای گفت:

- پارچه‌ها هنوز قابل خوندنن. علامت‌ها رو با دقت یادداشت کن.

کنارش روی زمین زانو زدم.

نور چراغ‌قوه رو روی سطح خشک و شکننده‌ی پارچه گرفتم و با نوک برس، گرد و خاک و از روش کنار زدم تا بهتر بتونم ببینم. ردی از حروف مصری روی تارها مونده بود؛ رنگ‌پریده اما هنوز بعضی از خطوط خوانا بود.

چندین روز بود که گروه پژوهشیمون به چند دسته تقسیم شده بود برای گشتن نقاط مختلف تونل. تموم نقاطی که کوچکترین نزدیکی به مختصات آخرین گردنبند داشت.

من و مهندس کریمی هم به همراه هاتف خان و چند کارشناس مصری، تو یکی از دهلیزهای فرعی سایت، در حال کندوکاو بودیم.

جست‌وجو به دنبال گردنبندی که دور گردن من بود.

دیروز در این مورد به یقین رسیدم؛ ماه سنگیِ من نمی‌خواست پیدا بشه؛ چون وقتی رفتم تا به هاتف خان در این مورد حرفی بزنم، سوزشی عمیق دور گردنم حس کردم... انگار دستی دور گردنم پیچیده بود و سعی داشت جلوی نفس کشیدنم رو بگیره.

عصبی و خشمگینش کرده بودم گویا!

همون‌جا بود که فهمیدم باید منتظر بمونم تا زمانش برسه!

شاید الان وقتش نبود کسی چیزی بفهمه.

علامت‌های روی پارچه‌ی مومیایی رو توی دفترچه همراهم می‌نوشتم، اما فقط دستم خط می‌انداخت و فکرم این حوالی‌ها نبود.

حتی نمی‌دونستم به چی فکر کنم... به دخترک توی جعبه و گردنبندی که بهم هدیه داده یا رفتارهای عجیبی که ازم سر می‌زنه!

من اتفاقاتی رو این روزها تجربه کرده بودم که اگه برای کسی تعریف می‌کردم، قطع به یقین فکر می‌کرد عقلم رو از دست دادم.

چشم ریز کردم، اما یکی از علامت‌ها خیلی نامفهوم بود برام. دفترچه رو پایین گذاشتم و ذره‌بین رو از کوله برداشتم.

نور یو وی رو به همراه ذره‌بین نزدیک پارچه بردم... درست روی همون علامت ناخوانا.

چندین بار پلک زدم. حس می کردم دارم توهم میزنم، اما خودش بود. همون شکل آشنا... ماه سنگی! درست شبیه همونی که توی گردنم بود.

ترسیده ابزار توی دستم رو روی زمین انداختم.

گردنبند به شکل عجیبی پر حرارت شده بود و نبض می‌زد.

دیگه صدای بقیه رو نمی‌شنیدم... انگار از زمین جدا شده بودم و دست خودم نبود از جا بلند شدنم.

صدای پچ‌پچ‌های توی سرم از نفس‌هام پیشی گرفته بود و ناخواداگاه زیر لب چیزهایی زمزمه می‌کردم. پاهام بی‌اختیار منو به سمت دیوار روبه‌رو می‌بردن، انگار چیزی اونجا بود که باید می‌دیدمش!

سیاهی مردمک چشمم بالا رفت. صدای پچ‌پچ‌ها بلندتر و گلوم خشک‌تر از بیابون‌های بی آب و علف شد.

به سمت دیوار می‌رفتم، بدون اینکه متوجه بشم کف زمین از شن و تخته‌سنگ‌های لق پوشیده شده. صدای سایش پاهام با خاک بلند شد.

زور می‌زدم تا بایستم اما بدنم در کنترل من نبود.پاشنه‌م روی سطحی فرو رفت که صدای تقِ تیز و مکانیکی داد.

و قبل از اینکه بفهمم چی شده، دستی از پشت بازوم رو کشید و بدنم به شدت به عقب پرت شد... پشتم محکم روی خاک کوبیده شد و صدای حرکت سنگی از بالای سرم غرّید.

درست همون‌جایی که ایستاده بودم، قطعه سنگ بزرگی از سقف جدا شد و با صدای مهیبی روی زمین افتاد.

موج گرد و غبار همه‌جا رو پوشونده بود. گلوم پر شد از خاک و با خس‌خس سرفه کردم. صدای قلبم رو می‌شنیدم که چقدر تند توی گوشم می‌کوبید.

مهندس کریمی نفس‌زنان نگاهی به سنگ انداخت و گفت:

- به خیر گذشت پسر! یه لحظه دیرتر می‌کشیدمت عقب... هوف حتی فکرشم ناجوره.

کمرم تیر می‌کشید و کف دست‌هام می‌سوخت.
سنگ‌ریزه‌ها پوستم رو بدجوری خراش داده بودن.

همه‌ی گروه وحشت‌زده نزدیک تله‌ی کار افتاده جمع شده بودن و هر کی یه نظری می‌داد. تیم حفاظت میدانی وارد عمل شد و پایداری سازه برای ادامه اکتشافات بررسی می‌کرد.

مسیر تازه‌ای بعد کار افتادن تله باز شده بود و این همه رو به هیجان انداخته بود.

هاتف خان اما بی توجه به هیاهوی بقیه، سراسیمه نزدیکم شد. کنارم رو زمین زانو زد و با نگرانی نگاهم کرد:

- والا!

چیزیت که نشد؟ خوبی؟!

سر تکون دادم؛ دهنم برای حرف زدن باز نمی‌شد. هنوز درک نکرده بودم که چند لحظه قبل چه کوفتی اتفاق افتاده بود. هرچند که این واقعه منجر به پیدا شدن مسیر تازه‌ای شده باشه، باز هم برای من بدجوری ترسناک بود.

با کمکش به سختی نشستم.

گرد و خاک از روی شونه‌هام پایین ریخت و به سرفه افتادم.

صدای قدم‌های بقیه‌ی اعضا توی راهرو می‌پیچید... اما نگاه من و هاتف خان قفل هم شده بود.

به حدی چهره‌ش عصبی و اخماش گره کرده بود، که تا به حال هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش!

چشماش ریز و نگاهش میخِ ردّ خون، روی دستم شد.

دستم رو گرفت. با دیدن خراش نسبتا عمیقش انگار از کوره در رفته باشه، ناگهانی داد زد:

- معلوم هست حواست کدوم گوریه تو؟!

دادش لابه‌لای سر و صدای جمعیت گم شد، ولی من بدجوری یکه خورده بودم از بلندی صداش. این اولین باری بود که با من این طور حرف می زد.

انقدر غضبناک و با تن بلند!

سینه‌ش از خشم، به سرعت بالا و پایین می شد و چشاش برّنده تر از شمشیر بود این لحظه.

لب باز کردم چیزی بگم، اما قبل باز شدن دهنم دستش رو به نشونه ی سکوت بالا آورد و غرّید:

- حرف نزن ببینم... اصلا متوجه بی‌احتیاطی‌هات هستی والا؟! لعنتی دوتا چشم داری دوتای دیگه هم باید قرض کنی تو این خراب شده، نه که رو هوا راه بری!

هنوز تو شوک بودم، اما حرفش از هر ضربه‌ای سخت تر روی تنم نشست انگار. دستم رو عقب کشیدم که با یه فشار محکم ولش کرد.

خون کف دستم رو با شلوار تمیز کردم و نگاه ازش گرفتم.

این دلخوری مسخره نمیدونم چی بود میون این همه داستان که چسبیده بود بیخ خِرم!

زیر لب، اما مغرورانه گفتم:

- حالا که چیزی نشده... چرا این‌قدر داد می‌زنین؟

حقیقتش بدجوری بهم برخورده بود. من آدم درشت شنیدن از کسی نبودم ولی خب مرد جلو روم هم هر کسی نبود که دستم برای جواب دادن باز باشه!

نگاهش باز هم روی خون باریکی که از دستم جاری بود، نشست. حس کردم نفسش سنگین شد. این بار صداش آروم بود، اما لرزش خشم هنوز توی لحنش پیدا می شد:

- دفعه‌ی بعد قرار نیست انقدر خوش‌شانس باشی.

از این به بعد، قبل هر قدم زدنی از من کسب تکلیف کن، فهمیدی؟!

خواستم جواب بدم، اما لحنش جایی برای مقاومت نذاشت. گره اخمام کورتر این نمی‌شد.

لعنت بهت والا... لعنت به مغز کوفتیت که نمی‌فهمه الان به جای دلخوری باید عصبانی باشه!

با حرص و خشمی فرو خورده بلند شدم و خاک لباس‌هام و تکوندم:

- چشم... رئیس!

خواستم از کنارش رد بشم که آرنجم رو محکم چسبید.

منتظر نگاهم بود اما من نگاهش نکردم... قطعاً به خاطر غرور زخمی شده‌م بود وگرنه مرد که قهر نمی‌کنه!

- داد زدنم رو به حساب عصبانیتم نذار. من فقط نگرانتم والا!

گرمای دستش ردی از سوختگی رو آرنجم گذاشته بود. این عکس‌العمل‌های ریزم به کوچک‌ترین رفتاراش منو وحشت‌زده می‌کرد!

با غیض آرنجم رو عقب کشیدم و گفتم:

-من نیاز به مراقبت کسی ندارم هاتف خان!

خودم از پس خودم برمیام.

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم حرکت کردم.

باید می‌رفتم بیرون تا یه هوایی به سرم می‌خورد. مطمئنم جو سنگین این تونل باعث می‌شد از خودم فاصله بگیرم.

.....

- **هاتف خان**
- **استراحتگاهِ نزدیک سایت سقاره**

آفتاب مستقیم روی سقف فلزی سایبون می‌تابید. هوا بدجوری گرم و سوزان بود. اما وجود فن‌های خنک‌کننده، کمی این گرمارو قابل تحمل‌تر می‌کرد.

سروصدای صحبت اعضای گروه بالا گرفته بود؛ خسته از کار صبح، مشغول خوردن نهار و شوخی بودن.

والای من اما، با فاصله از بقیه نشسته بود. بشقاب جلوش تقریباً دست‌نخورده مونده بود و با محتویاتش فقط بازی می‌کرد.

پسر مغرور من بدجوری از دستم شکار بود. از تُن صدای بالا رفته‌م جلوی بقیه، هنوز هم دلخور به نظر می‌رسید... دلخور بود و به روی خودش نمی‌آورد. اینو از نگاه دزدیدن‌ها و دوری کردنش‌هاش می‌فهمیدم.

با اینکه مقصر خودش بود و بی‌احتیاطی‌هاش، اما مگه این دل طاقت ناراحت کردنش رو داشت؟!

خدا میدونه که اگه هر کدوم از اعضا، امروز این خطای فاحش و بی احتیاطی رو کرده بودن، بی برو برگشت اسمشون از تیم خط می‌خورد؛ اما چه کنم با این پسر زبون دراز که قصه‌اش سوای همه‌ی آدم ها بود!

قلب هاتف رو توی مشتش داشت و بی خبر می‌تازوند...

آروم کنارش نشستم. بدون اینکه چیزی بگم، ظرف جلوش رو برداشتم و غذا کشیدم براش.

«آخ... یعنی میشه یه روز با دستای خودم غذا بذارم دهنش و اون با عشق نگاهم کنه؟!»

معترض صدام کرد:

- هاتف خان. چیکار می‌کنین؟!

جونمی توی دل نثارش کردم و بشقاب پر شده رو جلوش گذاشتم:

- یه ساعته دارم نگاهت می‌کنم. فقط دوتا پر کاهو خوردی پسرجان.

با اخمای درهم نگاه به بشقابش کرد:

-خب اگه گشنم بود، خودم بلد بودم غذا بکشم!

نیشخند محوی از حاضرجوابیش روی لبم نشست... توله سگ بی جواب نمی‌موند!

برای خودمم غذا کشیدم و اشاره زدم بهش:

- بخور که از دهن میفته.

لباشو روهم فشرد و چیزی نگفت. دلم می‌خواست با صدای بلند به قیافه ناراضیش بخندم. می‌فهمیدم که چقدر جلوی خودش رو می‌گیره تا حرف نامربوطی از دهنش خارج

نشه. والا هرچقدر حاضر جواب بود، اما از حدش نمی‌گذشت. چون می‌دونست هاتف کیه!

یه لیوان نوشابه پر یخ براش ریختم و سمتش گرفتم.

زیر لب تشکری کرد و خواست از دستم بگیره که یکم عقب کشیدمش.

سر که بالا آورد و سوالی نگاهم کرد، من چیزی توی دلم سُر خورد از دیدن دلخوریِ تو چشای سگ دارش!

سیبک گلوم به سختی بالا و پایین شد، گلو صاف کردم تا لرزش صدا رسوام نکنه:

- قهری با من آقا پسر؟!

لیوان رو از دستم گرفت و قلپی ازش نوشید:

- تو قاموس ما رسم به قهر مرد نیست هاتف خان!

لبم رو با زبون تَر و چشمام رو زور کردم تو چشاش... دست خودم نبود که نگاهم هربار، روی لب‌های نفس گیرش سُر می‌خورد و به هیچ جاش نبود که میون این همه آدمیم!

-آخه دیدم رو می‌گیری ازم، برای همین پرسیدم.

کمی برای جواب دادن تعلل کرد و لیوان رو توی دستش جابه‌جا.

جوری محو این پسر شده بودم که حتی صدای صحبت‌های بقیه رو نمی‌شنیدم دیگه.

سر بالا کرد و محترمانه گفت:

- بذارین باهاتون رک حرف بزنم هاتف خان.

لیوانش رو گذاشت زمین و با جدیت نگام کرد:

-اون روزی که پیشنهاد کار کردن تو گروهتون رو بهم دادین، گفتم من نمی‌خوام جزو اعضای سازمانتون باشم.

من فقط به عنوان یه همکار باهاتون توی پروژه، ها کار کردم، نه یه زیردست دون‌پایه!

نفسی گرفت و با لحن سردتری ادامه داد:

- هاتف خان، من آدمتون نیستم که هر رفتاری از جانب شما رو تحمل کنم و دم نزنم.

نگاهم وقتی حرف می‌زد، بدون واکنش و خنثی بود اما... از این همه جسارت و عزت نفس بالاش حظ می‌کردم.

والا حقیقتاً برای خودش قیمت قائل بود. از اون دست آدم‌هایی بود که شخصیتش رو بی‌جهت نمی‌فروخت!

هرچند کسی که هاتف دست روش بذاره کمتر از این هم نمیشه!

با چشمایی که از زور لذتِ دیدن اون روی جنگجوش، ریز شده بود، لبخند کوتاهی زدم و به شوخی گفتم:

- بچه جون... من فقط یه ذره صدام بالا رفت برات. خوبه خودت میدونی تو این موارد با بقیه چه می‌کنم.

خشم توی نگاهش جرقه زد و عضله فکش از شدت فشار سفت شد. با حرص نامحسوسی غر زد:

-من بقیه نیستم!

خیلی دیدنی می‌شد صورتش موقع حرص خوردن. فوری زیر چشماش سرخ می‌شد و لب‌هاش به لرزه می‌افتاد.

بی‌اختیار خنده‌ی کوتاهی از میون لبام فرار کرد. کاش می‌شد این لحظه ببوسمش!

والا دستپاچه از نگاه بقیه که با شنیدن صدای خنده‌م به سمت ما برگشته بودن، سر پایین انداخت و با غذاش مشغول شد... ولی من داشتم به این فکر می کردم که چطور از دل والا دربیارم!

شاید یه سوپرایز کوچیک می‌تونست حال پومیام رو بهتر کنه.

.....

- **دیدِ سوم**
- **واحه بحرِیه مصر**

هوا آرام‌آرام از تب‌وتاب روز می‌کاست. غروب پایین می‌آمد و سایه‌های نخل‌های بلند، روی شن‌زار طلایی کش می‌آمدند. انگار آسمان میان نارنجی و بنفش سرگردان شده بود.

باد خنکی از سمت چشمه می‌آمد و موج‌های ریز روی سطح آب، آخرین شعاع‌های خورشید را می‌لرزاند.

والا کنار یکی از تپه‌های کم‌ارتفاع ایستاده بود و نگاهش میان منظره‌ی روبه‌رو و حرکت آدم‌ها در کمپ می‌چرخید؛ ولی در نهایت دوباره برمی‌گشت به همان مرکز سبزِ آرام وسط بیابان.

حسی شبیه به آرامشی عجیب و ناآشنا در سینه‌ش می‌چرخید، چیزی میان رضایت و کمی هم ناباوری. حتی نمی‌فهمید دقیقا کِی لبخند روی صورتش نشسته بود.

پشت سرش، اعضای گروه مشغول برپا کردن چادرها بودند. صدای میخ‌های فلزی که در شن فرو می‌رفت، قهقهه‌ی خسته‌ی چند نفر، و بوی چای دم‌کشیده‌ای که یکی از بچه‌ها روی آتش گذاشته بود ، همه با هم می‌جوشیدند.

تازه داشت جا می‌افتاد که امشب قرار نیست هیچ نقشه‌ای بررسی شود، خبری از تونل و نگرانی بابت گردنبند گمشده نبود. امشب... شب استراحت بود.

چیزی که کمتر کسی فکر می‌کرد، هاتف خان پیشنهادش را بدهد. این دست و دلبازی‌ها از او بعید بود.

سختگیری‌های بیش از حدش در حیطه‌ی کار ، باعث شده بود بعد دادن پیشنهادِ یک شب استراحت درنخلستان‌های واحه بحریه، افراد با تعجب به این موضوع بنگرند.

هاتف اما، کمی دورتر ایستاده بود.

با دست‌هایی روی سینه گره کرده و نگاهی که از والا کنده نمی شد. در گوشه‌ی نگاهش هنوز آن شیطنتِ نصفه‌پنهان موج می‌زد؛ همان جور شیطنتی که انگار می‌گفت:

«بالاخره سوپرایزش کردم.»

از قصد هم چیزی نمی‌گفت. فقط انگار از تماشا کردن لذتِ آرامی که در چهره‌ی والا نشسته بود، دلش گرم می‌شد.

والا نفس عمیقی کشید.

بوی نخل‌ها و آب خنک چشمه زیر پوستش زد. با خودش فکر کرد اگر قرار باشد جایی برای چند ساعت همه‌چیز را فراموش کند، همین‌جاست. در دل این سکوت غروب، میان ماسه‌های نرم و سایه‌های بلند، جایی که حتی از دور صدای گروه هم آرام‌تر از همیشه بود.

و برای اولین‌بار در آن روزِ درهم و عصبی... حس کرد آرام شده است. عمیق و بی‌دغدغه... سوپرایز هاتف خان، در نهایت، کار خودش را کرده بود.

والا باورش نمی‌شد هاتف خان به حرفی که از سر شوخی، سر سفره نهار به او زده بود، جدی عمل کند.

گفته بود کاری می‌کند تا او ماجرای صبحِ امروز را فراموش کند... و کرد!

انقدر اینجا بکر و زیبا بود، که دلش هیچ نمی‌خواست از کنار این چشمه ها بلند شود؛ اما سرخی غروب که رو به خاموشی رفت، آهسته از جای برخاست و به سمت چادرها رفت.

همین که نزدیک چادرها شد، ثامر پسر کم سن و سال تیره پوستی که مسؤل برپایی این کمپ شده بود، صدایش زد:

- والا بیا چای آتیشی... قطایف* هم خریدم برات.

والا بی خبر از نگاهی که دنبالش می کرد خندید و کنار ثامر نشست. دانه ای از قطایف را در دهان انداخت و با لذت چشم بست:

- اوف من عاشق این شیرینی مصری‌تون شدم پسر.

ثامر لبخندی به مهندس جوان خوش خلق ایرانی که تقریباً تمام گروه عاشقش بودند، زد و لیوان چای را به دستش داد:

-نوش جونت.

فقط خودت رو باهاش سیر نکن... شام دَجّاج مَشوی❊ داریم!

والا داغ داغ هورتی از چای کشید و توجهی به زبان آتش گرفته‌اش نکرد.

-من اگه یه ماه دیگه تو شهرتون بمونم، اندازه یه بشکه چاق میشم با این غذاهای دلبرتون!

صدای خنده و شوخی بالاگرفته بود. همه دور آتش جمع شده، به تعریف خاطره مشغول بودند. اصلاً خاصیت اعجاز آمیز والا همین بود. آنقدر دوست داشتنی می‌نمود که همه شیفته‌ی حضورش، دور او جمع می‌شدند.

قطایف: دَجّاج مَشوی:

هاتف اما ترجیحش از دور نگریستنش بود. چشمان والایش امشب می‌درخشید و نمی‌خواست با نزدیک‌تر شدنش از این درخشش کم کند.

دردناک ولی حقیقت این بود... کسی که می‌پرستیدش، با حضور او آرامش از وجودش می‌گریخت!

سینه‌اش می‌سوخت و دلش انگار خنده‌های پسر را برای خود می‌خواست... زیاده‌خواه شده بود این قلب انحصار طلب!

در سایه‌ی سکوت از چادرها دور شد و خود را به چشمه رساند. لباس از تن کند و آهسته پا درون آب گرم گذاشت.

بحریه برخلاف دمای بسیار زیاد روزهایش شب‌های سردی داشت.

و در این هوای سرد، میان نخلستانی که شاهد صدای خنده‌های آن درّنده‌خو بود، چه چیزی بیشتر از تن به آب زدن می‌چسبید؟!

آب گرم دور پاهایش حلقه بست و بخار لطیفی از سطح چشمه بالا زد؛ بخاری که در تاریکی تازه‌رسیده، با نور زرد دورادور کمپ، قاطی می‌شد و تصویر محوی از تن او را نرم می‌کرد.

نفس عمیقی کشید. انگار هوای خیس و بوی خاک خنک‌شده‌ی بیابان می‌خواست فشار امروز را از قفسه‌ی سینه‌اش بیرون بکشد... اما نمی‌کشید.

چیزی در او گیر کرده بود. چیزی شبیه به دلتنگی برای کسی که رویای داشتنش هم محال بود!

صدای خنده‌ها هنوز از کمپ می‌آمد... و هربار که میان خنده‌ها صدای والا را تشخیص می‌داد، موجی از انرژی ران‌هایش را منقبض می‌کرد.

انگار حضور آن پسر حتی وقتی کیلومترها دور می‌بود، جریان‌های نامرئی در این مرد سنگ‌بنیه راه می‌انداخت.

هاتف چشم بست و انگشتانش زیر آب مشت شده کنارش افتاد.گرمای آب حرارت بدنش داغش را مضاعف می‌کرد و رشته‌ای از بخار به بالا می‌گریخت.

عجیب نبود هربار این بدن ناکام مانده از عشق، برانگیخته می‌شد از شنیدن حتی صدایش.

چطور این پسر می‌توانست هم آرامش باشد... هم آشوب؟

سرش را کمی عقب برد، گردنش در آب فرو رفت... اما سکوت تنها چند ثانیه دوام آورد. صدای پای کسی آرام از میان نخل‌ها نزدیک شد. صدای شنِ نرم، زیر قدم‌های سبک.

هاتف بدون اینکه چشم باز کند، حسش کرد. انگار حضورش هوای اطراف را گرم‌تر و این بدن بی تاب را برانگیخته تر از قبل می‌کرد.

چشم باز کرد... والا بود.

با چایِ هنوز داغ در دست، موهایی کمی آشفته از باد غروب، و لبخندی که هاتف برای چشیدنش تمام عمرش را گرو می‌گذاشت!

گویی با دیدنش آب گرم بیش از حد داغ شده باشد، ناگهان گُر گرفت... بدنش جوری به دیدن والا واکنش نشان داده بود که هاتف زانوانش را از شدت خواستن به‌هم می‌فشرد.

والا کنار آب ایستاد. نگاهش روی بدن برهنه‌ی هاتف چرخی خورد و ناخواسته تحسینش را برانگیخت آن عضلات درهم تنیده. با این که بدش نمی‌آمد تنی به آب بزند، اما از هاتف خان شرم حضور داشت.

لیوان چای را گوشه‌ای گذاشت و با لبخند گفت:

- دیدم نیومدین تو جمع، گفتم براتون چای بیارم... مزاحم خلوتتون شدم؟!

هاتف آرام و بی‌عجله با چشمانی که از خواستنش خون افتاده بود، نگاهش کرد. صدایش خش داشت و کمی می‌لرزید، وقتی که «نه» را نجوا کرد.

والا بی خبر از حالات هاتف لبه‌ی چشمه نشست، اما پاهایش را در آب فرو نبرد. با دستانش موج کوچکی روی آب ایجاد کرد. گرمای آب در این هوای سرد، دلچسب می‌نمود.

و در این بین، کاش کسی به داد هاتف می‌رسید امشب!

مگر نگاهش کنده می‌شد از آن آتشِ زیر خاکستر؟!

نفس‌هایش به زور در می‌آمد از نزدیکی فاصله‌ای که هاتف جسارت پر کردنش را نداشت.

صدای بی‌خیال والا سکوت را شکست:

- من این‌جوری حس می‌کنم یا واقعاً از سر شب گرفته‌اید؟!

دستی میان موهایش کشید و با صدایی گرفته‌تر پاسخ داد:

- چیزی نیست... خستگی کاره فقط!

والا نگاهش کرد. چیزی در وجود این مرد بود که او را بی‌دلیل به سمت خود می‌کشید... و والا دست و پا می‌زد، برای فرار از احساساتی که طوفان گونه گریبانش را می‌گرفت اما... گاهی هم نمی‌شود دیگر!

- وقتی پیشنهاد تعطیل کردن کار رو برای امشب دادین باید مشخص می‌شد که چقدر خسته شدین!

نیشخندی زد هاتف و پا در آب سفت کرد، تا مبادا با حرکتی نابه‌جا، رَم دهد این آهوی گریزپا را!

- یعنی فکر می‌کنی به خاطر خودم بود این پیشنهاد؟!

والا شانه بالا انداخت و عابرِ کوچه‌های تنگِ علی چپ شد:

- غیر اینه؟!

خنده زور شد روی لب‌های هاتف و خمار خندید:

- شاید باید یه جور دیگه نگاهش کنی تا به جواب برسی.

چیزی درون والا تکان خورد از دیدن حالت خمار چشمانش. گونه‌هایش سرخ شد و گرمای آب را مقصر دمای بالا رفته‌ی تن می‌دانست.

-مثلا چطوری هاتف خان؟!

- مثلا به این فکر کنی که شاید رئیست دلش خواسته که ماجرای صبح رو از دل همکارش در بیاره!

نازک طعنه زد هاتف به همکار گفتن‌های والایش در صبح امروز...

گره نازکی میان ابروهای پسر افتاد. خوشش نیامد والا... از خوش آمدنش بابت این حرف، هیچ خوشش نیامد!

هنوز لب باز نکرده بود برای جواب دندان شکنش که از دور صدایش زدند.

از جای برخاست و هاتف فهمیده بود عقب کشیدنش را!

حفاظ‌های دورش را بازهم بالا کشیده بود و... خدایا بالاخره راه می‌داد یک روز این پسر؟!

چقدر دورتر از دور به نظر می‌رسید این رویای شیرین!

چیزی در درون والا برای ماندن بی‌قراری می‌کرد، اما او آدم بها دادن به احساساتش نبود!

با عذرخواهی سرد و کوتاهی، آن جا را ترک کرد و به سراغ چادرها رفت... رفت اما میان این دو، چیزی در هوا به جامانده بود که هیچ ربطی به خستگی نداشت.

چیزی میان اعترافِ نکرده‌ی هاتف و دیدن بیش از حدِ والا.

•••

نیمه‌شب بود و هوا به‌طرز غریبی ساکت. چادرها زیر نور کم‌رنگ ماه، سایه‌هایی طویل روی شن‌ها می‌انداختند.

تمام افراد خسته از مسیر و هیاهوی روز، یک‌به‌یک در خواب عمیق فرو رفته بودند.

والا هم میان بچه‌های تیم، در یکی از چادرهای بزرگ، آرام گرفته بود. خوابی آرام بعد از خوش‌گذرانی‌های آخر شبش!

هاتف اما خوابش نمی‌برد.

هرچه پهلو به پهلو می‌شد، هرچه قدم‌رو می‌رفت و سیگار دود می‌کرد، چشم‌هایش دمی آرام نمی‌گرفت. شاید چون برخلاف بقیه‌ی شب‌ها، والا را در کنارش نداشت، این‌گونه بی‌قراری می‌کرد.

معتاد نفس‌هایش شده بود این مرد و چشمانش بهانه می‌گرفت، برای دیدن یار!

از چادر بیرون زد تا آبی به دست و صورتش بزند. انگار امشب خواب بر او حرام بود!

در آن سو والا در عالم خواب، ناگهان سخت تکان خورد.

گویی کسی از دور نامش را می‌خواند. با صدایی نرم، زجرکشیده و پر از ناله... چنان واقعی، چنان نزدیک که بی‌درنگ از خواب پرید و از چادر بیرون زد.

شن‌های سرد، زیر پایش نشستند، اما حواسش جای دیگری بود؛ جایی دورتر، تاریک‌تر از همین شب.

با هر قدمی که بر می‌داشت، صحنه‌ها یکی‌یکی از اعماق ذهنش سربرون می‌آوردند. تصاویری قدیمی، تلخ اما فراموش‌نشدنی!

والا در میان مرز باریک خواب‌وبیداری، روی ماسه‌ها قدم می‌گذاشت و ذهنش نوسان می‌یافت در خاطرات گذشته و حال. خاطراتی موهوم و ترسناک که به شکل پیرمردی

جان‌بَر در آمده بودند و زنده‌زنده دفن می‌کردند، جوانکی آشفته حال را...

صدای ناله‌ها و زجه‌ها نزدیک‌تر شده بود و والا بی‌هدف به دور خود می‌چرخید. در این وانفسا پایش میان ماسه‌ها گیر کرد و سکندری خوران به زانو روی زمین افتاد.

ماسه‌های خنک، زندانی مشتش شد و تصاویر این بار بی‌رحمانه‌تر بر پیکره‌ی جانش سیلی زد.

مردی جوان که با چنگ و ناخن خاک را می‌درید، با التماس زجه می‌زد... صدای مرد در حلزونی‌هایش پیچید و اشک‌هایش از او پیشی گرفت:

«- گناهم چیه؟؟؟ آقاجون تقصیر من نیست که خدا منو این‌طور آفریده...»

پیرمرد اما فقط با نفسی تند و خشمگین عربده می‌زد:

« انگشت‌نشونم کردی میون این آبادی... لکه ننگت فقط با خاک پاک میشه و وَلاغیر.»

والا ناخودآگاه در دل تاریکی شب به راه افتاد؛ با نفس‌هایی بریده و قلبی که داشت از جا کَنده می شد. انگار می‌خواست خودش را به جوانک دست و پا بسته، میان گودالِ حفرشده در آن زیرزمین نمور برساند.

چهره‌اش رنگ باخت، ذهنش ازهم پاشید و پاهایش بدون آگاهی او را از کمپ دور کرد. شن‌ها زیر پایش شیب پیدا کردند و خودش نفهمید کی به لبه‌ی یک تپه‌ی بلند رسیده؛ جایی که تنها یک قدم برای سقوطش کافی بود.

خاک‌ها روی سر جوانک ریخته شد و او بی‌تاب قدم بعدی را برداشت اما... چیزی محکم از پشت بازویش را گرفت و به عقب کشیدش.

والا بی‌تاب، با چشمانی پر اشک و نفس بریده به سمتش برگشت. دست‌های لرزان و نفس‌های ناپایدارش کافی بود، تا هاتف بفهمد که پسر تا عمق جانش ترسیده.

پس فریادش را فرو خورد و آهسته غرّید:

- معلومه چته تو؟! یه قدم دیگه بر می‌داشتی پرت می‌شدی پایین.

صدای درمانده و بی روح والا خش گرفته، بلند شد:

-یه نفر... صدام زد.

هاتف سینه‌اش از دیدن والا در این حالت، تیر کشید و نفس زنان گفت:

- هیچ‌کس این اطراف نیست! فقط باد صدات می‌زنه، پسر.

عصبی بود، اما وقتی والا بی‌هوا دست به سویش دراز کرد، نگاه حیرانش جایی میان نگرانی و شوک ترمز برید.

صدای والایش چقدر گرفته و بی‌پناه می‌نمود آن لحظه:

-میشه بغلم کنی؟!

به نظر می‌رسید والا خودش هم یادش نبود که فرد مقابلش کیست، یا دارد چه‌کسی را صدا می‌زند. فقط ترس

بود و سایه‌ی سنگین پیرمردی سفّاک... که زنده‌به‌گور کرده بود جوانکی بی‌گناه را، مقابل چشمان والای نازک‌سال.

هاتف لحظه‌ای فقط نگاهش کرد؛ نفسش بند آمده، قدرت تکلمش را از دست داده بود. چنان شوری در تنش راه افتاده بود که تمام عصب‌هایش را از کار انداخته بود.

این لحظه آنقدر برایش بعید به نظر می‌رسید که حس می‌کرد شاید خواب می‌بیند هنوز!

والایش، پومیایش بغل هاتف را می‌خواست؟!

بعد چندی، آرام و با تردیدی که از خودش بعید بود، والا را در آغوش گرفت.

به لرزه درآمد بدنِ سنگی مرد، از گرمای تنی که چفت تنش بود و کاش این قلب کمی طاقت می‌آورد امشب!

گمشده بود میان بازوانش و هاتف سر از پا نمی شناخت، مِن‌باب مرحمتی که خدا میان این بیابانِ تاریک نصیبش کرده بود.

گرمای تنش...

بوی خاک...

بوی شن‌های شب‌خورده‌ی صحرا... آرام آرام در سینه‌ی والا نشست و تکان‌های بی‌اختیارش کم شد. چنان‌که گویی این آغوش، بی‌آنکه خودشان بفهمند، مدتی بود منتظر چنین لحظه‌ای مانده بود.

در سینه‌ی هاتف اما، همه‌چیز وارونه شده بود.

ترس، خشم، آسودگی، و چیزی عمیق‌تر... چیزی که سال‌ها مهارش کرده و حالا با لرزش دست والا، ترک برداشته بود. برای اولین‌بار در زندگیش، عشقش را در آغوش داشت و نمی‌دانست چطور حتی باید نفس بکشد.

وقتی که بالاخره آرامش بر والا نشست، آهسته از آغوش هاتف جدا شد. با چشمانی خسته، اما سبک‌تر...

و هاتفی که هنوز نمی‌توانست دست‌هایش را کامل پایین بیاورد؛ تنش هنوز دنبال گرمای آن لحظه می‌گشت.

کمی بعد هردو در سکوت روی همان تپه‌ی بوی آغوشِ عشق گرفته‌شان، نشسته بودند و هرکسی در خیالات خودش غرق بود.

والا به خاطرات تکه پاره‌ی به یادگار مانده از گذشته‌اش فکر می‌کرد و هاتف مست بوی تنی شده بود که لمسش فراموشش نمی‌شد!

کم حسرتش را داشت... که آغوشش تشنه‌تر کرد این مرد پخته سال را...

سرفه‌ی کوتاه هاتف سکوت را شکست. با صدای بمی به شوخی لب زد، تا جو میانشان را عوض کند. رسوای عالم می شد اگر دمی بیشتر به گرمای تن والا فکر می‌کرد:

- حالا درسته امروز صبح گفتم نگرانتم، ولی نه در این حد که بخوام لابه‌لای شن و ماسه دنبال جنازه‌ت بیفتم، آقا والا!

والا لبخند محوی زد، اما نگاهش هنوز به افق دوخته شده بود:

- حرف‌ها بار دارن هاتف خان... و کسی که بیانش می‌کنه مسئوله در قبالش. گفتین نگران منین، پس جور کشیدنش هم با شما!

هاتف نیشخندی زد و با دیدن دندانه‌زدن‌های والا از جا برخواست. هوا سردتر شده بود و لباس هیچ‌کدام مناسب نبود.

- پاشو یکم دیگه اینجا بشینی یخ می‌زنی.

و دست به سویش دراز کرد تا برای بلند شدن کمکش کند.

والا نگاهی به دست دراز شده هاتف انداخت، با مکث کوتاهی دست داغش را گرفت و با فشار کوتاهی آهسته بالا کشیده شد. درست سینه به سینه‌اش ایستاد...

نگاه‌ها مانند دو تیغ، درهم تنیده شد و والا شاید هنوز به خودش نیامده بود. وگرنه مگر می‌شد این پومیا دمی حصار آهنینش را فرو بگذارد؟!

بر هیچ‌کسی پوشیده نبود؛ حتی در نزدیک‌ترین نفس‌ها، غرور والا به مانند سایه‌ای سرد، دست در دست هیچ آرامشی نمی‌داد.

.....

- **والا**

صدای ثامر عین پتک روی سرم کوبیده شد. به‌شدت خوابم می‌اومد و صدای تیزش نمی‌ذاشت خوابم عمیق‌تر بشه!

-والا... والا، پاشــو دیگه! ساعت هفت شده! پختیم از گرما حبیبی.

عصبی زیر لب غرغر کردم:

-ولم کن ثامر... تازه چشم روی هم گذاشتم... هنوز خوابم میاد.

پتو رو از سرم کشید:

- پاشو دیگه! می‌خوایم بریم روستای نزدیک اینجا، بازارچه محلیشون رو ببینیم. آفتاب اومد وسط آسمون خب!

اَه بلندی گفتم و با اخمایی درهم تو جام نشستم:

- چقدر تو کنه‌ای ثامر.

خندید و پتوی تا شده رو گوشه‌ی چادر گذاشت.

- حیف هاتف‌خان نذاشت زودتر بیدارت کنیم، وگرنه خودم بعد طلوع آفتاب می‌کشیدمت بیرون. دِ یالا... هنوز نشستی که!

به زور از جا بلند شدم، بدنم هنوز سنگین و انگار یکی تو خواب کتکم زده بود. با کج‌خلقیِ حاصل از کامل نشدن خوابم گفتم:

-باشه... باشه... بلند شدم دیگه اَه.

خندید و مشغول جمع کردن وسایل شد.

کش و قوسی به تنم دادم و با خمیازه، گوشه‌ی چادر رو کنار زدم و بیرون رفتم.

نور زرد و تیز صبح که یک‌راست توی صورتم خورد، چشمام ناخودآگاه سوخت. دستم رو جلوی چشمام گرفتم تا به نور عادت کنه.

باد داغی از سمت نخل‌ها می‌اومد و صدای ظرف‌وظروف و رفت‌وآمد بچه‌ها، نصفه‌نیمه تو گوشم می‌پیچید.

همون‌طور گیج و منگ داشتم اطراف کمپ رو نگاه می‌کردم که صدای بم و آرومی از بغل گوشم رد شد:

- صبحت بخیر پومیا!

سر چرخوندم به سمت صدا... هاتف خان بود!

دست توی جیب، ایستاده کنار چادر نگاهم می کرد و آفتاب پشت سرش باعث شده بود که سایه‌ش نصف صورتم رو بگیره.

با دست گوشه‌ی چشمم رو پاک کردم و با صدای گرفته‌ای جوابش رو دادم:

-سلام... صبح شما هم بخیر!

- خوب خوابیدی؟!

خمیازه‌ی دیگه‌ای کشیدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم:

-اصلا... حس می کنم نیاز دارم یک ماه بخوابم تا خستگی این چند وقت از تنم بره بیرون!

نیشخندی زد و عینک آفتابیش رو از روی موهاش برداشت. قدمی که بهم نزدیک‌تر شد، بوی تنش زیر بینیم زد و بدنم به انقباض در اومد.

خم شد و آروم عینک رو روی چشمای نیمه بازم گذاشت؛ از همون فاصله نگاهم کرد. یه جوری که شاید به مزاجم خوش نیومد.

- دیروز و دیشب خیلی توی تنش بودی... طبیعیه این احساس خستگی!

از پشت شیشه‌ی دودی عینک، نگاه به چشماش کردم و صحنه‌هایی جلوی چشمام به حرکت در اومد.

دیشب...

اون لحظه‌ی عجیبی که داشتم سقوط می‌کردم و ناجی شد این مرد برام!

مغزم هنوز هم نمی تونست درک کنه چی شد، ولی بدنم یادش مونده که برای چند ثانیه... بالاخره یکی نگه‌م داشت.

داغی تنش، بوی خاکی که ازش ساطع می‌شد، حمایت ملموسانه‌ش، تنها چیز هایی بودن که توی خاطرم مونده بود.

چقدر تو اون حالت ایستاده بودیم رو نمیدونم....

اما باصدای یکی از بچه‌ها، موج نگاهمون با شدت شکست.

- هاتف خان صبحانه حاضره!

یه قدم عقب رفتم، انگار تازه یادم اومد کجا ایستادم.

هاتف خان دست پشتم گذاشت و بی‌توجه به عقب کشیدنم به سمت بچه‌ها هدایتم کرد:

- بریم یه چیزی بخوریم تا ضعف نکردیم!

با نفس عمیقی که کشیدم، پشت سرش کشیده شدم.

حالا برای فرار از نگاهش بود همراهی کردنم یا فکرهای توی سرم رو نمی‌دونم!

...

خورشید هنوز تو ارتفاع کمی بود که چادرها جمع شد و همراه گروه، از نخلستان بیرون زدیم. مقصد بازارچه‌های دهکده‌ی نزدیک نخلستان بحریه بود.

توی راه با جمع همراهی می‌کردم، می‌گفتم و می‌خندیدم؛ اما هر قدمی که برمی‌داشتم، سنگینی خاطره‌ی شب قبل، ذهن آشفته حالم رو به‌هم ریخته‌تر می‌کرد.

ذهن لعنتیم، مدام همون لحظه‌ی کوتاهی که تو بغل هاتف خان آروم شده بودم رو مرور می‌کرد و... لعنت بهش!

من از این که داشتم بهش فکر می‌کردم هم شاکی بودم...

اصلا چرا باید بهش فکر می‌کردم؟!

من تو حال طبیعی خودم نبودم... اون لحظه نیاز داشتم حس کنم تنها نیستم و یکی کنارمه، همین. هرکسی جای من بود همین کارو می‌کرد... آدمی که درمونده باشه به در و دیوار چنگ میندازه دیگه!

کلاف فکریم هی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد و من چاره‌ای نداشتم، جز خفه کردن اون صدای موذی، که داشت توی سرم چیزهایی می‌گفت که دلم نمی‌خواست حتی بشنومش!

گرمای ناخوشایند عرق کف دستم بدتر به این تنش‌ها دامن می‌زد. از این‌که هربار هیجانی شدن یا عصبی شدنم باعث می‌شد کف دستام به عرق بشینه واقعاً بیزار بودم.

وقتی پا توی بازار گذاشتیم، از همون لحظه، همه‌چی یهو شلوغ شد؛ رنگ‌ها، صداها، بوی تند ادویه‌ها...

غرفه‌ها پر بود از دست‌بافته‌های بومی و لباسایی که با رنگ‌های طبیعی و گیاهی رنگ شده بودن. کنار هر غرفه، سبدهای حصیری پر از خرما، انجیر و نارگیل خشک شده بود که ناخوداگاه نگاهم رو دنبال خودش می‌کشید.

اما با این حال ذهنم نمی‌تونست آروم بگیره. لعنت به مغزم که ول‌کن نبود. هربار که تصویرش برمی‌گشت، کف دست‌هام خیس‌تر می‌شد.

مسخره بود! یه تماس کوتاه، یه بغل ساده و حمایتگرانه که نباید انقدر خوره به جونم می‌شد!

به خودم غر زدم:

«اون لحظه فقط نیاز داشتی یکی نگهت داره والا. همین... تمومش کن دیگه.»

اما حتی با گفتنش هم گلوم خشک می‌شد و شدت عصبانیت و خشم درونیم بیشتر.

جلوی غرفه‌ای که پر از پارچه‌های نخی بود ایستادم؛

پارچه‌هایی با نقش‌های هندسی، خط‌خطی‌هایی که با رنگ‌های گیاهی کشیده شده بودن.

با سر انگشت آروم پارچه‌ها رو لمس کردم به فروشنده لبخند کمرنگی زدم.

غرفه بعدی بوی نون تازه می‌داد. داخل سبدها خرمای بحریه چیده شده بود، تیره و شیرین. زنی داشت با زبون محلی چیزی برای توریست‌ها توضیح می‌داد، با لبخندی که انگار عادت صورتش بود.

دستی از کنارم رد شد و خرمایی از سبد برداشت:

- به‌جای نگاه کردن امتحانش کن خب!

و خرما رو منتظر جلوی دهنم گرفت تا ازش بخورم.

هاتف خان بود... نگاهمون کوتاه بهم گره خورد؛ نمی‌دونم چرا، ولی یه لحظه حس کردم انگار فهمیده چه جنگی توی سرم برپاست.

سریع چشم دزدیدم و با تشکر زیرلبی خرمارو ازش گرفتم.

لعنت به این هوا که انقدر گرم بود!

کلاه حصیریش رو از سرش برداشت و روی سر من گذاشت... با شماتت گفت:

- صورتت سوخت بچه...کلاه نمیذاری چرا؟!

هسته‌ی خرما رو انداختم روی زمین و کلاه رو روی سرم مرتب کردم:

- خوشم میاد پوستم آفتاب سوخته میشه.

صدای خنده‌ی آرومش توی گوشم پیچید و دلم به‌هم!

هم قدم با هم حرکت کردیم و توی بازارچه چرخیدیم.

هاتف خان هرچقدر توی کار عبوس و خشک به نظر می‌رسید، اما همراه و دوست خوبی بود.

لااقل برای من که این طوری بود... بقیه رو نمی دونم!

به خاطر اختلاف سن زیادی که بینمون بود، حدوداً هفده سال، همیشه فکر می‌کردم ارتباط گرفتن باهاش یه امر محال باشه؛ ولی از همون روز اول کاریم خلاف این موضوع بهم ثابت شد.

این مرد خشک و جدی همیشه رفتارش با من سوای بقیه بود؛ شاید چون من هم مثل خودش آدم جدی توی کار بودم خوشش میومد.

- والا بیا اینو ببین چطوره؟!

کنارش رفتم و دستبندی که توی دست داشت رو ازش گرفتم:

-چقدر قشنگه... با چی درست شده؟!

- با هسته‌های خرما... همه‌شون دست سازه.

وقتی خم شد به سمتم، هیبتش روم سایه انداخت. دستبند رو از لای انگشتام بیرون کشید و آروم دور مچم بست. فاصله‌مون به اندازه‌ای کم شده بود که صدا توی

گلوم گیر کنه... جوری که حتی اگه می‌خواستم حرف بزنم هم، زبونم همراهی نمی‌کرد.

با اینکه کار بستن دستبند تموم شده بود، اما هنوز مچم توی دستش اسیر بود.... ولی نه اونقدری محکم که اسم اجبار روش باشه.

کمی نگاهم کرد. چشماش دو دو می‌زد توی چشمای سرگردونم... آروم لب زد:

- دور دست تو بیشتر قشنگیش به چشم میاد.

نگاهش یه جوری بود... من رو اذیت می‌کرد شاید!

حتما از عصبی شدنمه که گوشم داغ کرد و کف دستم به عرق نشست دیگه...

ناخوداگاه اخم در هم کشیده بودم برای این احوالاتی که دربرم گرفته بود، ولی نفهمیدم چرا تو همون حال و اوضاعی که با خودم درگیر بودم، بوی تنش رو عمیق نفس کشیدم.

و برای یه لحظه بود؛ یه لحظه‌ی خیلی کوتاه که حس کردم سکوت ممتدی اطرافمون رو فرا گرفت؛ جوری‌که انگار هیچ کسی جز ما دو نفر اونجا نبود...

و درست حس همون لحظه، باعث به صدا در اومدن آژیر بلندی توی سرم شد. آژیری به بلندی یک اسم:

«عاطی»

قدمی ازش فاصله گرفتم، ولی مچم همچنان توی دستش اسیر بود.

دستپاچه و بی‌حواس با اون دستم، دستبند دیگه‌ای از توی سبد برداشتم و با صدای بلند، انگار می‌خواستم به خودم چیزی رو بفهمونم، گفتم:

- پس خوبه یکی هم برای خانومم بخرم.

دست هاتف خان روی گره‌ی دستبند مکث کرد. به قدری طولانی که بفهمم یه چیزی سر جاش نیست.

سر بلند کرد؛ صداش به خشکی و تیزی نگاهش بود وقتی که گفت:

-باشه... بعداً براش انتخاب می‌کنیم.

بعد، بند دستبند رو یهو ول کرد، مقداری پوند به فروشنده داد و به جلو اشاره زد:

- بریم، شلوغ شده اینجا.

و بی توجه به منی می‌خواستم دستبند بخرم به راه افتاد. سرگردون و گیج از رفتارش پشت سرش حرکت کردم.

خیلی وقت بود که از گروه عقب افتاده بودیم. هاتف خان آروم کنارم قدم می‌زد، ولی انگار تو خودش بود یکم.

گهگاهی ازش چیزی می‌پرسیدم و اون با صبر و حوصله جواب می‌داد، اما حس می‌کردم تمام این آرامش بیرونیش یه ظاهرسازی برای طوفان درونشه!

حق هم داشتم...

چون چند دقیقه بعد، وقتی مشتش پای چشم یکی از توریست‌ها نشست، من به چشم دیدم سونامی خشم هاتف خان چه خرابی به بار میاره.

داشتیم راه می‌رفتیم که نفهمیدم چی‌شد... یهو وزنی محکم از پهلو بهم خورد. من خودم رو عقب کشیدم اما دیگه دیر شده بود... مرد عرب زبون سینی شربت به دست، تعادلش رو از دست داد و تقریباً هم‌زمان روی زمین افتادیم.

تموم تنم خیس و نوچ شده بود از شربت‌ها و آرنجم کمی می‌سوخت.

با شنیدن داد و فریادی آشنا خودم رو فراموش کردم و با همون بدن کثیف و دستای زخمی، به سمت هاتف خانی که با اون توریست دست به یقه شده بود دویدم.

چیزی از حرف هاشون نمی فهمیدم، چون به عربی صحبت می کردن، اما متوجه شده بودم که زیر پا گرفتن اون مردک خارجی باعث این اتفاق شده بود.

-هاتف خان بسه... بسه الان پلیس میاد!

باز زور عقب می‌کشیدمش و صداش می‌زدم، اما انگار اصلا نمی‌شنید منو... فقط دستاش بود که کار می‌کرد.

بعد چندی، با دخالت مردم دعوای شدیدشون به سختی خاتمه پیدا کرد و با اصرار من از اونجا بیرون زدیم.

بطری آب رو کمی این دست اون دست کردم و کنارش ایستادم. تو جیپ نشسته بود و با اون قیافه‌ی آشفته و برزخی، داشت سیگار دود می‌کرد.

انقدر عصبی و بهم ریخته بود که می‌ترسیدم باهاش حرف بزنم حتی... مردد و آروم صداش زدم:

-هاتف خان!

دود سیگار رو خلاف صورتم بیرون فرستاد و بی‌حوصله سر تکون داد.

بطری رو سمتش گرفتم:

- یکم آب به دست و صورتتون بزنین... بچه‌های گروه دارن میان، خوب نیست این‌جوری ببیننتون.

یکم بِر و بِر نگاهم کرد و بعد بی‌حرف از جیپ پایین پرید. با سیگاری که لای لب‌هاش می‌سوخت، بطری رو ازم گرفت و یکم آب توی دستش ریخت.

بعد پرت کردن بطری توی ماشین، برخلاف تصورم نزدیکم شد و با پایین کشیدن سرم، آب رو روی صورتم ریخت.

یکه خوردم از کارش... ولی انقدر یهویی بود که به من فرصتی برای واکنش نداد.

دست خیسش رو به صورت نوچ‌شده و خاکیم کشید.

همون‌جور که سیگار بین لباش بود، پکی زد و صدای گرفتش، خش‌دار بلند شد:

- من کتک کاری کردم تو چرا قیافت داغونه بچه؟!

معذب شده از کارش خودم رو از زیر دستش عقب کشیدم و با آرنج موهامو از تو صورتم عقب زدم. نگاهش گذرا روی آرنج خراشیدم نشست:

- چیزی نیست... برم هتل دوش می‌گیرم.

با اینکه خیلی آروم حرف زده بود باهام، ولی نمیدونم چرا حس می‌کردم همچنان از یه چیزی عصبیه؛ یعنی ناخوداگاه این انرژی ازش ساطع می‌شد.

مخصوصا وقتی اونجوری تو سکوت نگاهم می‌کرد و سیگار می‌کشید.

سیگار رو از بین لبش برداشت و باقی مونده دود رو با طمانینه بیرون فرستاد. یه نگاه به بالا و پایینم کرد و گفت:

- بریم یه لباس بگیرم برات؟ هنوز خیلی دور نشدیم از بازارچه... دستتم داغون کردی!

تکونی به خاک لباسم دادم و سعی کردم یکم از آشفتگی ظاهرم کم کنم؛ هرچند که بی‌فایده بود.

دستی به صورتم کشیدم و سریع جواب دادم:

- نه نه... چیزی نشده که...

تا هتل راهی نیست. لباسامم خشک شده دیگه.

نگاه هاتف خان با بالا اومدن دستم، بالا اومد.

چشمای سردش از روی دستبندی که خودش دور دستم بسته بود، روی چشمام چرخید و... عصیان‌زده‌تر شده بود چشماش چرا؟!

با نفس پرشتابی که بیرون داد، رو برگردوند ازم و سیگارش رو روی زمین پرت کرد. همون‌طور که محکم زیر

کفش آتیشش رو خاموش می‌کرد، به ماشین اشاره زد و تقریباً غرّید:

- سوار شو بریم.

- پس بقیه چی؟ نمیگن کجا رفتیم بدون اونا؟!

اینبار واضحاً بی‌حوصلگی و خشم، تو لحنش مشخص بود:

- بشین گفتم... هرکی هر گهی می‌خواد بخوره، بخوره... به یه ورمم نیست الان!

با ابروهایی بالا پریده کمی نگاهش کردم و بی‌حرف سوار شدم... گفته بودم که حس می‌کنم از یه چیزی عصبیه نه؟!

خب الان به یقین می‌تونم بگم هر چی که هست، یه سرش به من وصله!

تا رسیدن به هتل، سکوت بینمون پرحرفی کرد و من دائماً به این فکر می‌کردم که چی تونسته این مرد خونسرد رو تا این حد از کوره در ببره؟!

.....

- **دیدِ سوم**
- **هتل قاهره**

سری برای لابی‌مَن تکان داد و تلفن هتل را از روی کانتر به سمت خود کشید. بی‌حوصلگیش از نفس بی‌صدایی که بیرون فرستاد، کاملا مشهود بود.

انگشتانش روی اعداد به حرکت در آمده، کم‌میل شماره می‌گرفتند. تماسی با پیش‌شماره ایران!

یک بوق... دو بوق...

هنوز بوق سوم نخورده بود که صدای کمی گرفته‌ی دخترک با تاخیر به گوش والا رسید:

– بله؟!

- سلام.

نفسش بند آمده بود، دخترکِ دلتنگی که با شنیدن صدای والا، اشک از چشمانش چکید.

-بالاخره زنگ زدی؟!

والا نگاهش را از شماره‌گیر تلفن برداشت و انگار متن از قبل نوشته شده‌ای را بخواند، جملات بر زبانش جاری شد:

- متاسفم عاطی جان. این‌جا سرمون خیلی شلوغه، فرصتی برای هر روز تماس گرفتن نیست.

عاطی بی‌صدا اشک‌هایش روی گونه روان بود و لرزش صدایش از شدت بغض، از پشت گوشی هم مشخص:

- میدونی چند روزه بست نشستم کنار تلفن تا زنگ بزنی؟ من دلم ترکید از ندیدنت؛ تو دلت تنگ نمیشه برام والا؟!

گلویش خشک شد والا و جوابی برای رفع دلتنگی‌های این دختر نداشت. شنیدن این جنس حرف‌ها... آن هم از عاطی، همیشه به‌همش می‌ریخت.

نه اینکه عاطی بد باشد؛ نه...

مشکل این جا بود که والا نمی‌فهمید، چرا باید دلش برای او تنگ بشود... و نمی‌شد هم.

آرام پچ زد:

- عاطی... این اولین باریه که از هم دوریم؟! تازه پونزده روزه اومدم اینجا دختر.

عاطی با پشت دست صورتش را پاک کرد و دماغی بالا کشید:

- تو ایران بودی حداقل می‌تونستم هر روز صدات رو بشنوم اما حالا چی؟ باید منتظر بمونم هروقت دلت رحم اومد، یه زنگی بزنی برای نامزدت...

لحنش ناخواسته بالا رفت والا... بیشتر از فشار کاری بود تا دخترک گریان پشت خط:

- میگم کارا زیاده عاطفه... رو مخم نرو انقد!

عاطی شوکه شده سکوت کرد... حس می‌کرد چیزی در والا عوض شده.

دخترک ساده لوحانه فکر می‌کرد، شاید پای زنان زیبای مصری در میان باشد و این فکر قلبش را به درد می‌آورد.

پر بغض نجوا کرد:

– یعنی حتی یه خبر دادن ساده... اینم زیاده؟

ناراحتی عمیق صدای دخترک باعث شد، چیزی درون والا جوش بخورد و به دنبال راه فرار برای پایان این مکالمه طاقت فرسا بیفتد.

با تن صدای آرامی که حاصل از عذاب وجدانش بود، لب باز کرد:

– گفتم که... این سفر مهمیه و درگیرم عاطی خانومی. برگردم، صحبت می‌کنیم.

صدای عاطی ریزتر شد، انگار سرش را پایین انداخته باشد:

– نمی‌خوام زنی باشم که با غر زدن آزارت میده، اما... من فقط دلتنگتم والا... همین.

دیگر چیزی برای گفتن نداشت والا. نه می‌خواست قول بیشتری بدهد، نه می‌خواست دروغ بگوید، و نه حتی می‌توانست احساساتی نشان را بدهد که وجود خارجی نداشت.

تنها صدایش خش گرفت، والای درهم افکار:

– مراقب خودت باش... بعداً حرف می‌زنیم.

و بدون آنکه منتظر جوابش باشد، گوشی را گذاشت.

با نفس عمیقی که کشید، تشکری از لابی‌مَن کرد و روی نزدیک‌ترین مبل نشست. آرنج‌هایش را به زانو تکیه داد و انگشتانش چنگ موهایش شد.

سرش جوری خم شده بود، که گویی وزن چند کیلو حرف ناگفته روی گردنش افتاده باشد. افکارش مثل نورِ منعکس شده از روی سرامیک‌ها، هزار تکه شده بود.

حسی در درونش می‌لرزید؛ چیزی شبیه به یک جور بی‌تعادلی. اصلاً انگار با خودش هم سر جنگ داشت...

هرچه سعی می‌کرد ذهنش را جمع کند، هرچه بیشتر فکر می‌کرد به رابطه‌ی بی‌روح خودش و عاطی، فشار روی سینه‌اش بیشتر می‌شد.

در همین گیجی بود که صدای آشنای ثامر، با همان ته لهجه مصری، از پشت سرش آمد:

– تو فکری چرا خوشتیپ؟

نکنه ترکش هاتف خان امروز به توهم خورده؟

والا با لبخندِ بی‌جانی سر چرخاند و نگاهش کرد:

– ترکش چیه... خودش مستقیم می‌خوره به آدم لامصب.

این چند روزه که کلاً رحم نکرده به صغیر و کبیر.

ثامر خندید و رو در رویش نشست.

- چشمش زدیم ولله... حداقل تا قبل کمپِ تو بحریه، اینقدر فشار کاریمون زیاد نبود. جنی شد بعد اون روز...

تو میدونی داستان چیه؟!

والا پوزخندی زد و شانه بالا انداخت.

ثامر راست می‌گفت، اما برخلاف چیزی که فکر می کرد، جنی شدن هاتف خان از همان بازار کذایی شروع شده بود.

- نمیدونم... خودم هم این چند شب خیلی کم می‌بینمش. تا صبح شیفتی تو سَقاره مشغولن.

ثامر متعجب پرسید:

- دنبال چی هستن مگه اونجا؟!

والا دستی به بند کهنه‌ی ماه سنگی دور گردنش کشید و هیچی زیر لب زمزمه کرد.

این پسرک سیه‌چُرده‌ی مصری بی‌خبر بود از دلیل پنهان این سفر... سفری برای پیدا کردن گردنبندی که قایم‌باشک بازیش گرفته بود.

خودش را پنهان می‌کرد و برای بیشتر نگه داشتن‌شان، مسیرهای ناشناخته و کشف نشده‌ای را با گرفتن کنترل بدن والا، در اختیارشان می‌گذاشت.

ثامر با دیدن پریشانی و در فکر فرو رفتن والا، با لحن شوخی گفت:

– نگفتی چرا اینقدر قیافت داغونه؟!

پسر خندون گروه وقتی اینجوری چشماش غم داشته باشه، خیلی حرفه حبیبی!

والا هم‌پای ثامر شد و شوخ پاسخش را داد:

- حالا حتما باید به روم می‌آوردی امروز وقت نکردم دوش بگیرم؟!

ثامر با ابرویی بالارفته خندید و لابه‌لای خندیدن‌هایش، نیمه‌جدی گفت:

– باشه قبول... ولی این قضیه ربطی به حال امروزت نداره!

پسر یه جوری پریشونی، که از دور داد می‌زنه یه چیزی داره خفت می‌کنه.

تیر حرفش دقیقاً جایی را که باید، نشانه رفت. خنده روی لب‌هایش خشکید و والا برای ثانیه‌ای، دلش خواست با

کسی صحبت کند. حس می‌کرد از ازدحام افکارش نفس‌هایش در حال بند آمدن است.

سفره‌ی دلش را ناخواسته باز کرد... دست خودش نبود که افکارش از ظرف ذهنش سرریز کرده بودند:

– با عاطی حرف می‌زدم... نامزدمو میگم.

ازم گله داره، ناراحته. میگه دلتنگمه... میگه کم‌کاری می‌کنم. نمیدونم چیکارش کنم.

ثامر سرش را کمی کج کرد و نگاهش را به مردمک بی‌قرار چشمان والا دوخت:

– خب زنا همه‌شون این‌جورن...توهم یه دوست دارم و دلتنگتم بگو و دلش رو نرم کن.

والا چند لحظه چشم بست و بعد با نفس سنگینی، گرفته‌تر گفت:

– مشکل همین جاست ثامر... عاطی خیلی دختر خوب و بسازیه... هر مردی آرزوی داشتن همچین زنی تو زندگیش رو داره.

اما من نمیدونم با خودم چند چندم!

سکوت سنگینی میان بحششان نشست.

سکوتی به بلندای تمام حرف‌های ناگفته‌ی والا!

ثامر با صدایی آرام، مردد پرسید:

– والا...

نامزدیِ تو و عاطی خانوم به زور بوده؟

والا چنان شتاب زده «نه» گفت، انگار که می‌خواست حقیقتی را در سایه پنهان کند:

– نه! چرا اینو میگی؟

عاطی زن خیلی خوبیه...نهایت آرزوییه که هرمردی تو زندگیش داره.

ثامر با آرامش نگاهش کرد:

– نمیگم خوب نیست... میگم تو خوب نیستی.

یه شکلی رفتار می‌کنی که انگار مجبوری اون زن رو تو زندگیت نگه داری... یه جوری جدای از علاقه.

حرفش نقطه‌ای عمیق و تاریک در درون والا را هدف گرفت. جایی که مدت‌ها رویش خاک ریخته شده بود و او از آن خبری نداشت.

والا خیره شد به نقطه‌ای روی زمین. ساکت... بی‌دفاع... و گویی حقیقتی در درون را خود دید و ندانست باید با آن چه کند.

.....

- **والا**

یادم نمیاد چطور از ثامر خداحافظی کردم و به سمت اتاق راه افتادم. قدم‌هام کند و کشیده بود.

هر قدمی که برمی‌داشتم، حرف های ثامر عین نوار توی سرم تکرار می‌شد.

نمیگم از همون روز اولی که عاطی رو دیدم عاشقش شدم... نه. اصلا تا وقتی که بهم ابراز علاقه نکرده بود، نمی‌شناختمش.

اما بعد یه مدت کوتاه آشنایی، فکر کردم اگه نامزد کنیم بد نیست...

خب من به حضور یه زن تو زندگیم نیاز داشتم... یعنی به هر حال هر مردی باید یه زن تو زندگیش داشته باشه!

گلوم خشک شده بود.

ته دلم می‌دونستم حق با ثامره... چون اون چیزی که بین من و عاطی در جریان بود... هیچ شبیه دلتنگی نبود!

انگار بیشتر چیزی شبیه به انجام وظیفه بود.

حس می‌کردم اگه یه لحظه دیگه به افکارم پر و بال بدم، ممکنه همین‌جا مغزم متلاشی بشه!

کلید اتاق رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم؛ با دیدن کف دست لعنتیم که دوباره عرق کرده بود، پکیج عصبانیتم تکمیل شد.

خیسی دستم رو با لباسم گرفتم و همون طور که کلید رو توی قفل می‌چرخوندم، زیر لب گفتم:

- خب علاقه بعد ازدواج هم ممکنه به وجود بیاد؛ همه که با عشق ازدواج نمی‌کنن...

و خفه کردم اون صدای موذی توی سرم رو که داد می‌زد:

«پس چرا الان هیچ حسی نداری؟!»

همین جمله‌ی لعنتی دوباره مثل تیغ، کشیده شد توی سرم. عصبی در رو هول دادم و رفتم تو.

و همونجا، جلوی در... خشکم زد!

انتظار هر چیزی رو داشتم، اما قطعاً این صحنه رو نه...

میون اتاق نیمه‌تاریک و پرده‌های کشیده، باد خنک کولر مستقیم می‌خورد به بدن نیمه‌برهنه‌ای که روی تخت من افتاده بود.

هاتف خان...

با همون حوله‌ی سفید شُل وِل دور کمرش، دمر روی تخت من خوابیده بود!

سر فرو برده توی بالشتم، اونو محکم میون بازوهاش گرفته بود و شونه‌هاش از نفس کشیدن آرومش بالا و پایین می‌رفت.

نور کم‌جون اتاق افتاده بود روی عضلات درهم پیچیده‌ی کمرش و اون چین‌های عمیقی که موقع خواب روی پهلوهاش می‌افتادن.

خشکم زده بود واقعا. انگار کسی گلوم رو با دست فشار می‌داد. بدون پلک زدن نگاهش می‌کردم فقط...

چطور اینجا خوابیده؟

چرا روی تخت خودش نیست؟

چرا... بالشت من؟

به‌جای قدم برداشتن، انگار که لیز خوردم یهو. بی‌اختیار... مثل کسی که عقلش عقب‌نشینی کرده باشه و بدنش از غریزه دستور بگیره حرکت کردم!

نفسش آروم بالا و پایین می‌رفت...

چشم‌هام گره کور خورده بود به خطوط عضلات شونه‌ش...

به اون انقباض‌های کوچیک که از خستگی می‌لرزید.

درو بستم یا نه، یادم نمیاد... حتی نفهمیدم از کی نفسم رو توی سینه حبس کرده بودم.

بی‌صدا روی تخت هاتف خان نشستم. چند دقیقه نگاهش کردم رو هم نمی‌دونم... اما افکارم از حرف‌های ثامر تا نگاه‌های هاتف خان، مثل تیغ دور سرم می‌چرخید.

آروم، خیلی آروم...

بدون اینکه بفهمم چطور، به پهلو دراز کشیدم روی تختش. بالشتش که زیر سرم بود رو عمیقاً نفس کشیدم.

بوی خاک می‌داد... بوی خاکِ گرم زیر آفتاب مصر!

بوی بدن هاتف خان، عجیب شبیه این خاک بود.

دوباره یه نفس عمیق کشیدم. نمی‌خواستم اما کشیدم. سرخود شده بود این تن خائن من.

نگاه آخرم روی انحنای کتفش افتاد. و با حرکت آروم نفسش، چشمام نیمه‌بسته شد.

برای اولین‌بار تو زندگیم... درست همون‌جا، روی تخت مردی که نباید نزدیکش می‌شدم، به چنان خواب عمیقی فرو رفتم که هیچ‌وقت، حتی تو بغل عاطی هم تجربه‌ش نکرده بودم.

.....

- **دیدِ سوم**
- **نیمه شب**

داشت بوسیده می‌شد.

خیس، عمیق و شاید هم کمی دردناک... بوسه‌ای بس شورانگیز و جنون‌وار، که به مانندش نه بوسید و نه بوسیده شد والا!

انگار که لب‌هایش غنیمت جنگی باشد، آن طور وحشیانه و تشنه بوسیده می‌شد. از شدت خیسی، لب‌هایش با صدا از زیر لبانی که می‌بوسیدش در می‌رفت...

بدنش پر قوس به‌هم پیچید و صدای ناله‌ای که از اعماق گلویش برخاست، تیره‌ی پشتش را به لرزه درآورد.

این لب‌های پر آتش که به جانش افتاده بودند، دمی مجال نفس کشیدن به والا نمی‌دادند و... عجیب نبود؟!

اینکه والا خود نمی بوسید و داشت بوسیده می شد؟!

صدای نفس زدن‌ها...

بوسه‌های شهوتناک و خیس روی تنش...

حرکت لب‌هایی زمخت که روی گردن و چانه‌ش آتش به پا کرده بود... همه و همه به جنون رسانده بود والایی را که از هم‌آغوشی، جز سردی و تظاهر به ارضای جسم چیزی ندیده بود.

مثل سنگ سخت شده بود بدنش، وقتی بوسه‌ها بی‌امان سهم سیبک گلویش شد... با زبان سیبکش را بازی می‌داد و می‌مکید و می‌مکید و می‌مکید...

با ناله و تقلا، از هجوم لذتِ دیوانه‌کننده‌ی این لب‌ها، دستان بی‌جانش روی بازوان کسی نشست که داشت جای جای گردنش را با بوسه‌های وحشیانه‌اش مهر می‌زد.

غول شهوت خرناس می‌کشید و والا در اوج لذت هم می‌فهمید، یک جای کار می‌لنگد؛ می‌فهمید ولی تاب و توانی برای باز کردن چشمانش نداشت.

دست خودش نبود که با هر بوسه‌ی پر ولع به گردنش، دستانش چنگ آن بازوان قطور و ورزیده می‌شد و بلندتر ناله می‌کرد.

این لحظه فقط در فکر رفع نیاز تن تشنه‌اش بود، والای نازک بدنِ لطیف مَنظر!

دست‌ها روی تنش می‌رقصیدند و والا پر تب‌وتاب به‌هم می‌پیچید، زیر بدنی که بویش هرچند دور، اما نزدیک می‌نمود...

موهایش چنگ آن دستان پر قدرت شد و سرش بالا کشیده... غنچه‌ی لب‌هایش را جوری تشنه مکید که والا جاری شدن خون از گوشه لبش را حس کرد و ناله‌ی دلبرانه‌اش بالاتر رفت.

هُرم داغ آن نفس‌های سوزان، روی لب‌های چاک خورده از بوسه‌ی والا نشست و صدای بم، خشدار و ترک خورده‌ای مهمان گوش‌هایش شد.

صدایی به غایت آشنا:

«برام بیا پومیا»

انگار که منتظر اجازه‌ی او باشد، بدنش چنان بی‌فرمان از او اوج گرفت که از لذت آزاد شدن آن فشار جمع شده در زیر شکمش، با وحشت چشم باز کرد.

از خواب پرید، ولی میان همان لذت ادامه‌دار لعنتی، از شنیدن آن صدای مردانه، عرق سرد به تنش نشسته بود....

با نفس‌های تندی که هنوز آرام نگرفته بود، روی تخت نیم‌خیز شد و تاریکی و سکوت اتاق او را به خود آورد.

«فقط یه خواب لعنتی بود!»

این جمله را در حالی زمزمه کرد، که نگاهش به هاتف خان خوابیده در تختش برخورد.

حس سرمای عجیب روی پاهایش، سرش را به پایین کشاند... جان از تنش در رفت والا، با دیدن خیسی بزرگ روی پتو!

مضطرب بود و ترسیده...

پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و نفس‌هایش به تندی می‌پرید؛ انگار قلبش می‌خواست از قفس رها شود که آن طور محکم می‌کوبید.

دستانش روی پتو چنگ شد و خیسی روی پارچه، سردی عمیقی به استخوانش فرستاد. سردی وحشتناکی از رویای کابوس گونه‌اش!

اما همراه ترس و وحشت، تنفر عجیبی در عمق جانش نشست؛ تنفر از حسِ لذت از چیزی که نمی‌بایست ببرد، همچون نیشی خاموش، پوستش را سوزاند.

گونه‌هایش داغ شدند...

دست‌هایش لرزیدند و نگاهش به خودش در تاریکی افتاد. انگار نه فقط از آنچه دیده بود، بلکه از آنچه در خود تجربه کرده بود، شکار بود والا.

موهایش به پیشانی چسبید و سرش پایین افتاد، اما بدنش هنوز بی‌اختیار در تشک کش می‌خورد...

بازتاب همان لذت پنهانی که ذهنش هنوز حاضر نبود آن را قبول کند.

«چطور از همچین چیز کثیفی لذت بردم؟!»

صدای زمزمه‌اش، پر از ترس، سردرگمی و شرم بود.

ناخوداگاه احساس گناه می کرد. خودش را نزدیک می‌دید...به مرتد بودن شاید!

.....

- **هاتف خان**

با صدای شرشر آب چشمام به سختی باز شد و چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجام...

گرگ‌ومیش هوا از لای پرده اتاق نشون می‌داد چیزی به صبح نمونده.

سرم خیلی درد می‌کرد و باد خنک کولر هم باعث شده بود تا تموم عضلاتم خشک بشه.

بیشتر که چشم باز کردم، اولین چیزی که دیدم، بالشت والا زیر صورتم بود و بعد نگاهم به حوله‌ی کمی باز شده دور کمرم افتاد.

اون بوی لعنتیش، کل شب تو کلّه‌م پیچیده بود...

با لذت بالشتش رو بین بازوهام چلوندم و سر رو فرو کردم توش!

پی در پی چندتا نفس عمیق گرفتم از عطر به‌جا مونده از تنش و گُر گرفتنم دست خودم نبود.

یادم نمیاد کی و چطور روی تختش خوابم برد... فقط یادمه دیروز که از سقاره برگشتیم، ناامید از پیدا کردن اون گردنبند لعنتی، کمی نوشیدم و بعد...

مستی از شراب مصری بود یا عطر تنش رو نمی‌دونم که اونجور بی‌قرار به تختش پناه بردم.

بی‌قراری‌های من هرچند مال امروز و دیروز نبود، اما شدتش بعد از برگشتن از بحریه دوچندان شده بود. منِ آب ندیده کم تشنه بودم، به جنون رسونده بود عطشم رو با چشیدن آغوشش این پسر!

به سختی از جام بلند شدم و کش و قوسی به تن خشک شدم دادم... با باز کردن حوله از دور کمرم، شلوار راحتی

پوشیدم و بیخیال تیشرت، رفتم به سمت تختی که کل شب رو میزبان عزیزِ گرانقدر من بود.

پتو پایین تخت مچاله شده افتاده بود و روتختی چروک از حرکات تنش یحتمل!

دست به کمر و با لذت نگاه تختم کردم...

«رو تخت هاتف کش و قوس دادی تنت رو پومیا؟!

کی بشه زیر هاتف به پیچ و تاب بیفته بدنت. وای از اون روز...»

خم شدم و گوشه‌ی پتوی افتاده روی زمین رو به دست گرفتم که در حمام باز شد.

سرم تو همون حالت از روی شونه چرخید.

والا با موهای نم‌دار و حوله‌ی سفید بسته دور کمرش، میون بخار اومد بیرون. قسم می خورم دیدنش تو این حالت، سکسی‌ترین صحنه‌ی عمرم بود!

نگاهم تشنه روی بالا تنه‌ی برهنه‌ش سُرخورد.

از روی پوست گندمگون سینه‌ی خوش‌تراشش تا حوله‌ای که با یه دست دور کمرش نگهش داشته بود.

با دیدنم انگار رنگش پرید و نمی‌دونم چرا صداش هم، دستپاچه به‌نظر می‌رسید:

- بیـــدارتون...کردم؟!

صاف ایستادم و سعی کردم صدا صاف کنم، اما کار از «سعی» گذشته بود دیگه. صدام به لطف مشروب و حالا هم اینطور دیدن والا، بم‌تر از حد معمول شده بود:

- نه خودم بیدار شدم.

پتو رو بالاتر کشیدم و زور زدم، خودم رو مشغول تا کردنش نشون بدم، تا این نگاه افسارگسیخته کار دستم نداده.

حالا گیریم که چشم برداشتم ازش، تصورش رو چیکار کنم؟!

والا برخلاف انتظار، با عجله سمتم قدم برداشت؛ دستش رو روی پتو گذاشت و اون‌و از دستم کشید.

با دیدن نگاه متعجبم چشم دزدید و لب باز کرد... صداش کمی می‌لرزید:

- شما چرا؟! خودم... جمعش می‌کنم... زحمت نکشید!

نگاهم مشکوک، بین صورت رنگ پریده والا و پتویی که دستپاچه تا می‌زدش، در رفت و آمد بود.

اون‌جایی جرقه تو سرم زده شد و دوهرازیم افتاد که به‌جای اینکه پتو رو روی تخت من بذاره، کنار تختش روی زمین گذاشت!

بی‌حرکت تو جام مونده بودم و نگاه چشمای فراریش می‌کردم که زور می‌زد خودش رو پای آینه مشغول موهاش نشون بده.

نمی‌دونستم بخندم، تعجب کنم، یا دلم به حال هاتف بدبختی بسوزه که عشقش شب رو با رویای خیس یحتمل «یک زن» سپری کرده!

ولی بین اون همه احساسات ضد و نقیض، از تصور اون لحظه‌ی والا، سرم بی‌امان داغ کرد. جوری که بدنم بی‌اختیار از من، واکنش فیزیکی نشون داد و من مجبور شدم روی تخت بشینم تا آبروم نرفته!

والا جلوی آینه ایستاده بود و بی‌حواس موهاشو خشک می‌کرد، من اما نگاهم رو نمی‌تونستم ازش بردارم.

چی می‌شد مال من بودی بچه؟!

گلو صاف کردم و برای فرار از تصورات لعنت شده توی سرم که هر لحظه بیشتر باعث گر گرفتنم می‌شد، با صدای خش‌داری گفتم:

- دیشب یکم مست کردم... یادم نمیاد چطور روی تختت خوابم برد. میگم بیان روتختی رو برات عوض کنن.

از توی آینه نگاهم کرد و با صدای ضعیفی جواب داد:

- عیبی نداره... وسواسی نیستم.

هنوز پشتش به من بود، اما از لرزش کوچیک شونه‌هاش معلوم بود حالش رو به روال نیست. حقیقتش خودم هم نبودم... و همین خطرناک‌تر می‌کرد موندم توی این اتاق رو.

برای همین بحث رو کشوندم سمت کاری که این چند روز، مغزم رو کلافه کرده بود:

- امروز باید با تیم حفاری مصر صحبت کنم.

صدام همچنان خش داشت، ولی حداقل سکوت رو می‌شکست:

- اون نقشه‌ی جدید رو هم بیار ببینیم. به نظرم یه چیزهایی رو توی مسیردهی اشتباه گرفتن.

یه لحظه‌ای مکث کرد. انگار با همین چند کلمه از اون فضای سوخته‌ی بین‌مون کشیدمش بیرون.

-چشم... همین امروز دوباره چک‌شون می‌کنم.

چشام بی‌پروا روی تنش دور می‌زد.

روی اون گردن کشیده‌ش... روی کمر باریکش...

لعنتی!

ناخوداگاه از جا بلند شدم و نزدیکش رفتم...

نه زیاد، فقط اون‌قدری که بتونم خودمو توی آینه، کنار تصویر افسونگرش ببینم.

جملاتی که گفتم رو خودم نشنیدم بس که سرم تو یه فضای دیگه‌ای بود:

- باید قبل از اینکه اون مسیر جدید، اطلاعاتش بره دست مصری‌ها خودمون ردش رو بزنیم.

به سمتم برگشت، تکیه داد به میز آینه و سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد.

برعکس من رفتارش نرمال‌تر شده بود، ولی هنوز هم چشماش ازم فراری بود...

دستی به گلوی خشکم کشیدم و خواستم از اتاق بیرون برم تا نگاهش به بدن برانگیخته‌ام نیفتاده.. اما گوشه چشمم به پتو افتاد و نیشخند موذی روی لبم نشست.

- راستی...

سریع نگاهم کرد.

چشمکی زدم و آروم پچ زدم:

- به پتو دست نزن... میگم خدمه بیان ببرنش!

سکوت!

چشماش گرد شد... و بعد رنگ صورتش جوری پرید و گوشاش سرخ شد که دوست داشتم قهقهه بزنم!

به لبم فشار محکمی آوردم تا آثاری از خنده مشخص نباشه، ولی مطمئن بودم چشمام برق می‌زنه.

لباش چندین بار، باز و بسته شد و در آخر آوایی شبیه به «چرا» از بین لبش فرار کرد.

آروم‌تر، طوری که هم آرامشش رو پس بده هم بیشتر آتیشی بشه گفتم:

- خجالت نکش... این چیزا بین آقایون طبیعیه. برای هممون پیش میاد.

لبش تکون خورد، انگار دنبال جواب بود، ولی فقط سرخ و سرخ‌تر می‌شد. چشم دزدید و دستش چنگِ لبه‌ی میز پشت سرش شد.

خونسرد یه پیراهن از کمد برداشتم و به سمت در رفتم.

با نیشخند پررنگی نیم نگاهی به صورت سرخش انداختم:

- بهش فکر نکن پسر!

بیا بریم پایین، یکم بدوییم. بعدش خیلی کار داریم.

اما حقیقتش... من بیشتر از والا حتی به اون موضوع فکر می‌کردم... به تموم حالت‌هایی که تو اون لحظه‌ی دیوونه‌کننده ممکن بود داشته باشه.

به... به همه چیزش!

از اتاق بیرون زدم؛ اما درحالی که هنوز داشتم تصویر دیشب رو از روی اون پتوی مچاله لعنتی جمع می‌کردم.

.....

Breatch

(رِخنه)

- دیدِ سوم
- سایت سقاره
- در اعماق مسیر تازه‌گشوده شده

نور چراغ‌قوه‌ها مانند تیرهای باریک، در شکم تاریک دالان فرو می‌رفتند. دیوارها پوشیده از خطوطی بودند، که با هر قدم بیشتر خودشان را نشان می‌دادند.

باستان‌شناس مصری با هیجان زیر لب عدد و نمادهای حکاکی‌شده را می‌خواند و جلوتر از گروه حرکت می‌کرد.

والا آرام‌تر از باقی افراد قدم برمی‌داشت... شاید چون هنوز سنگینی خلسه‌ی شب قبل از شانه‌هایش برداشته نشده بود.

هر بار ناخودآگاه نگاهی می‌دزدید سمت هاتف خان؛ نگاه‌هایی کوتاه، گریزپا، ولی... مجبور. انگار نیرویی غریزی از اعماق بدنش به سمت او می‌کشاندش.

هاتف اما با همان اخم‌های همیشگی، به همراه کارشناسان مشغول بررسی دیوار تازه‌خالی شده بود؛ دیواری که به لطف آن تله‌ی فعال شده، مسیر تازه‌ای پیش رویشان گشود.

دالان ناگهان باریک‌تر شد و یکی از افراد با هیجان گفت:

- اینجا... این بخش قبلاً ثبت نشده. احتمالاً راه فرعی برای تدفین باشه.

چند دقیقه‌ای افراد پشت آن دیوار سنگی ایستاده بودند... انگار راه بن‌بست بود. اما ربات‌های اُپوآت فضای بزرگی از پشت این دیوار سنگی را نشان می‌دادند.

متخصصان زمین شناس حدس می‌زدند این دیوار توسط یک اهرم باز شود؛ اما هر چه قدر به دیواره‌ها و سنگ‌های اطراف دست می‌زدند چیزی عایدشان نمی‌شد.

گردنبند دور گردن والا سنگین شد و ناخواسته او را به سمت گوشه ترین قسمت دیوار کشید. والا نزدیک شد و زانو زد تا ردیف سنگ‌های کف را بررسی کند.

حضوری در درونش به او این اطمینان را می‌داد که چیزی منتظر کشف شدن است. چیزی که مسیرش باید به دست او هدایت شود.

همین‌که انگشتش به شیار میان سنگ‌ها کشیده شد، چیزی زیر پوستش لرزید؛ درست همانند موج گرمی که شب قبل، در خواب، وقتی آن صدای مردانه به گوشش رسید، از ته ستون فقراتش بالا آمده بود.

مقاومت می‌کرد والا، اما بدنش بی‌دعوت واکنش نشان می‌داد؛ گوش‌هایش داغ شد و کف دستانش به عرق نشست، حتی در عمق سرد این دالان.

همان لحظه هاتف پشت سرش ایستاد. سایه‌ی بلندش کنار شانه‌ی والا افتاد. دست روی شانه‌اش گذاشت و کمی رویش خم شد.

در هر موقعیتی دنبال بهانه‌ای برای لمس والا بود، این مرد حسرت‌زده!

صدای خشدارش نزدیک گوش والا برخاست:

- چی کار می کنی این گوشه؟!

والا نفسش را آهسته بیرون فرستاد و در دل لعنتی نثار واکنش‌های مسخره‌ی بدنش کرد:

- این سنگ رو نگاه کنید. فرو رفتگیش عادی نیست انگار.

و بی‌مهابا دستش را روی سنگ فشار داد.

صدایی کوتاه و خفه از فعال شدن سازوکارها بلند شد.

کف دالان به لرزه افتاد و دیواره‌ی مقابل، آرام آرام کنار رفت.

با کنار رفتن دیوار سنگی، هوایی خشک و قدیمی بیرون زد، که سرفه‌ی کوتاهش را در پی داشت. اتاق کوچک بود و در وسط آن، هرم کوچکی قرار داشت؛ از جنسی شبیه طلا.

افراد پر از نجواهای علمی و کلماتی که هیجان‌شان را پنهان نمی‌کرد، به سمت اتاق هجوم بردند. کم چیزی نبود

پیدا کردن هرمی طلا پوش، در اعماق بزرگ ترین هرم جیزه!

دوربین‌ها دمی خاموش نمی‌شد و عکساسان مشغول عکس برداری از این کشف جدید بودند.

سرپرست تیم حفاری با شعف نگاهی به هاتف کرد و گفت:

- این... محوطه‌ی تدفین یه ملکه‌ست. کاملا مشخصه!

سعید، تمدن‌شناس مصری، چرخی پر هیجان به دور هرم زد:

- ولی اسمش تو هیچ سندی نیست... انگار برگ جدیدی از دفتر تاریخ، به کمک تیم شما ورق خورده هاتف خان!

والا از دور نگاه می‌کرد.

چشم‌هایش مات بود... نه از شکوه آن کشف، بلکه از وزنِ حضور هاتف خان.

نمی‌فهمید چرا هر بار که نگاهش بی‌اختیار سمت او می‌لغزید، یاد آن خواب کذایی، آن بوسه‌ی لعنت شده و آن صدای زمزمه‌گر می‌افتاد. و همزمان، یک نوع گناهِ گنگ، مثل سایه روی سینه‌ش سنگینی می‌کرد.

هاتف آهسته شانه‌به‌شانه‌اش ایستاد...

آن‌قدر نزدیک، که گرمای نفسش روی گردن والا خزید، وقتی که سر به سمتش چرخاند و شروع به صحبت کرد:

- جالبه... فقط تو بودی که تونستی سنگ و فعالش کنی.

والا خیره در نگاه سرد، اما سوزان هاتف خان، پلک کوتاهی زد. از لرزِ حضورش شاید...

- شانسی بود... دیدم با بقیه فرق داره فشارش دادم، همین.

هاتف لبخند نزد، اما گوشه‌ی نگاهش نرم شد؛ همان نرمی خطرناکی که مخصوص او بود فقط:

- نه... شانسی که نبود.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد با تعلل ادامه داد:

- اون تیکه‌سنگ، هیچ واکنشی به لمس بقیه نشون نداد. من دیدم چند نفر دیگه قبل تو لمسش کردن، اما در باز نشد.

والا لب پایینش را گزید، چشم از نگاه پُرظنّ هاتف خان گرفت و حقیقت را در لفافه‌ای از انکار پیچید، وقتی به هرم طلایی نگاه می‌انداخت:

-خب... یعنی چی؟ منظورتون رو نمی‌فهمم هاتف خان!

هاتف آهسته نزدیک‌تر شد.

طوری روی صورتش خم شده بود که هرم داغ نفس‌هایش روی صورت سرد والا، شبنم به‌جا می‌گذاشت:

- نمی‌دونم!

صدایش پایین‌تر آمد و کمی خش‌دار شد:

- ولی مطمئنم یه چیزی این زیر... خواسته به دست تو پیدا بشه.

والا ناخودآگاه نفسش را تندتر بیرون داد.

دستپاچه و هول‌زده از این فاصله‌ی نزدیک عقب رفت و نفهمید برای فرار از این موقعیت چه جمله‌ای را به زبان راند:

- من... من فقط خوابش رو دیده بودم، همین.

هاتف با نیشخند از فرارش لب زد:

-خواب؟

کلمه را طوری گفت که والا در دَم گوش‌هایش آتش گرفت و گلویش خشکید.

- کدوم خواب منظورته؟! همون خوابی که خیسیش روی پتوی من موند رو میگی؟!

والا چرخید... عصبی، خسته، و خجالت زده از احساساتی که داشت با آن دست و پنجه نرم می‌کرد، پشت به او گفت:

- اون... اون یه چیز شخصی بود هاتف خان!

لازم نیست انقدر منو زیر ذره‌بین بذارید.

هاتف نگاهش روی اندام والا بالا و پایین شد:

- لازمه اتفاقاً.

آب دهان قورت داد و آهسته‌تر ادامه داد:

- مخصوصاً وقتی موضوع تو باشی.

آن سکوتی که بعد این حرف بین‌شان افتاد، فریادی از ناگفته‌ها بود...

« دل من می خواهد

فاش گوید سخنی بی پرده،

از دلی خسته، ولی زنده به اُمّید نگاهی»

.....

- **والا**

دست‌هام یخ کرده، اما تنم هنوز داغ بود.

همین که تونستم یه بهونه جور کنم و از جمع دور بشم، خودمو رسوندم به سرویس بهداشتی محوطه‌ی ورودی هرم.

در که پشت سرم بسته شد، نفسمو با حرص بیرون دادم.

چراغ زردرنگ سقف روشن شد و انعکاسم توی آینه افتاد... خیسِ عرق.

چشم‌هام هنوز برق داشت. همون برق لعنتی که روانیم کرده بود. دندون‌هامو روی هم ساییدم:

-چته والا؟ هان؟ دقیقاً چته احمق؟

شیر رو باز کردم و چندین بار به صورتم آب پاشیدم... ولی افاقه نکرد. گرما نرفت؛ تو گلوم گیر کرده بود انگار.

از توی آینه نگاهم افتاد به گردنبند دور گردنم. ماه سنگی لعنتی...که همه‌ی دردسرا از موقع پیدا شدنش شروع شد.

درست از زمانی که سروکله‌ش پیدا شد، من عوض شدم... انگار دیوونه شدم اصلا!

زیر لب، با صدایی پر خشم از حالات درونی که نمی‌تونستم درکشون کنم، غریدم:

- همه‌ش تقصیر توئه لعنتیه. از وقتی پیدات شده مغزم قفل کرده. اختیار نگاهم رو حتی از من گرفتی!

و باغضب بند کهنه‌ی گردنبند رو گرفتم. انگشت‌هام دورش قفل شد و با حرص کشیدم تا پاره‌ش کنم.

اما...

ماه سنگی بی‌مقدمه شروع کرد به داغ شدن. یه نور خفه، مثل یه شعله‌ی کوتاه، از مرکز سنگ زد بیرون.

- آخّ!

پوستم به شکل عجیبی شروع به سوختن کرد...

به‌زور دستم رو عقب کشیدم.

لعنت بهش!

انگشتم بدجوری قرمز شده بود. قلبم تندتر از حد معمول می‌کوبید... جوری که تپشش از روی لباس هم مشخص بود.

با نفس‌های بریده به گردنبند نگاه کردم.

انگار داشت واکنش نشون می‌داد. به من، به عصبانیتم، به حرفام...

زمزمه‌م تبدیل شد به صدای لرزون... پر استیصال به ماه سنگی که حالا بی‌جون روی گردنم افتاده بود، نگاه کردم و لب زدم:

- چرا... چرا منو انتخاب کردی؟ چرا از وقتی تو پیدات شده کنترل هیچی با من نیست؟ نگاه‌هام، خواب‌هام، اون دیشبِ لعنتی!

کف دستم رو به روشویی کوبیدم و چشم بسته نالیدم:

- من چرا باید از اون حس لذت ببرم؟! چرا باید این‌قدر...

صدام برید توی گلو:

-کثیفم کردی لعنتی.

چراغ بالای سرم یه لحظه به پِرت‌پِرت افتاد و گردنبند لرزید. یه موج کوتاه... مثل نفس کشیدن کسی پشت گردنم.

نفسم بند اومد و گلوم به شدت فشرده شد. نمی‌خواستم اینجا باشم... اما انگار یه چیزی دست و پامو زنجیر کرده بود. همون چیزی که مجبورم کرد چشامو باز کنم.

نمی‌دونم چرا. یه اجبار لعنتی.

سرم رو بالا آوردم و به آینه نگاه کردم.

قلبم ایستاد از دیدن دوباره‌ش!

پشتم ایستاده بود... درست یک نفسی من.

با وحشت سر برگردوندم اما کسی پشت سرم نبود.

این بار با چشمای گشاد شده و لبی که از شدت خشکی ترک برداشته بود به آینه نگاه کردم.

همون دخترک بود!

همونی که توی تونل، توی جعبه، وقتی چشم‌هاشو باز کرد دنیای من یخ زد.

پوستش خاکستری بود. موهاش نم‌زده، تکون نمی‌خورد. و چشم‌هاش... اون زردِ عصبانی که مثل دو تا حلقه‌ی خشم توی تاریکی فرو رفته بود، مسقیم من رو نشونه گرفته بود.

داشت به من نگاه می‌کرد. بی‌حرکت... مثل آدمی که تازه از مرگ بیدار شده باشه.

نفس تو سینه‌م قفل شد.

دخترک همون‌طور ایستاده بود. لب‌هاش حتی یه ذره هم تکون نخورد؛ اما صداش بی‌مقدمه از پشت پیشونیم، از ته جمجمه‌م انگار، به گوشم رسید:

- نترس... والا.

چنان شوکی از ته ستون فقراتم رد شد که انگار روی تنم آب یخ ریخته باشن.

- دهنش، تکون نمی‌خوره...

زیر لب با وحشت زمزمه کردم... صداش دوباره بدون مکث، بدون نفس، توی سرم پیچید.

- صدای من از جای دیگه‌ای برخاسته والا... جایی که تو نمی‌تونی ازش فرار کنی.

حرف زدنش مثل موج به تنم می‌خورد. نه آروم. نه خشن. یه چیزی بینِ دستور و واقعیت.

چشمام از آینه جدا نمی‌شد... به اراده ی من نبود... درواقع نمی‌تونستم.

-می‌خوای بدونی چرا انتخاب شدی؟

گلوم خشک شد. با لبای بی‌جونی گفتم:

- نمی‌خوام انتخاب شم. نمی‌خوامش لعنتی.

پِرت‌پِرت چراغ‌ها بیشتر شد و سوت ممتدی توی سرم پیچید... دستام دو طرف سرم نشست و با ناله فشارش دادم.

صداش خروشان میون همون سوت ممتد، بلند شد:

- انتخاب نمی‌کنی. انتخاب شدن تو اتفاقه.

تو محافظ آخرین گردنبندی هستی که نباید به دست هیچ‌کسی می‌افتاد.

دستم ناخودآگاه رفت سمت سینه‌م؛ دقیقاً جایی که گردنبند زیر لباس گرم شده بود.

روی سینه‌م داشت می‌سوخت و از سوزش سینه و صدای سوت وحشتناک توی سرم، چشام خون افتاده بود:

- چرا من ؟!

من یه آدم معمولیم... حتی خودمم نمی‌فهمم چند وقته چرا این‌طور شدم.

دخترک تکون نخورد... اما زردی چشم‌هاش بیشتر روشن شد و صدای سوت یک دفعه قطع.

- دقیقاً همون‌جاست والا... دلیلش رو پیدا کردی.

زیر لب هاج‌وواج نالیدم:

- چی رو؟

- تو خودت رو گم کردی، والا.

صداش یک‌باره تیز شد، مثل تیغه‌ای که با سرعت از هوا رد بشه:

- وقتی کسی خودش رو نشناسه، گردنبند اونو به جایگاهش هدایت می‌کنه. به نگاه‌هایی که نمی‌فهمه چرا. به احساسی که نمی‌فهمه از کجاست. به خواب‌هایی که خودش انتخاب نکرده.

انگار یه نفر با مشت توی دلم زد. درست پشت دنده‌هام سوزشی بالا اومد:

- داری دیوونه‌م می‌کنی... اینا چه ربطی به محافظ بودن داره لعنتی؟!

آینه لرزید!

محکم، ولی آروم گفت:

- وقتی خودت رو پیدا کنی... وقتی بفهمی کی هستی ... اون وقت، وظیفه‌ت به پایان می‌رسه.

محافظ بودن، برای تو یه حکم ابدی نیست...یه مسیره.

تکیه دادم به سینک. پاهام سست شده بود.

- اگه خودم رو پیدا نکنم چی؟

برای اولین بار، چشمای بی روح دخترک انگار هاله‌ای از غم گرفت. خیلی کم...

- اون‌وقت... گردنبند صاحب دیگه‌ای پیدا می‌کنه.

اما تو... دیگه هیچ وقت از سایه‌ش خلاص نمیشی.

نفسم برید. چیزی توی تنم لرزید. حالا از ترس بود یا عصبانیت نمی‌دونم!

دخترک یه قدم توی آینه جلو اومد:

-محافظی... چون قلبت هنوز چیزی رو می‌خواد که خودت نمی‌فهمی. وقتی بفهمی... وقتت تموم می‌شه.

صداش آروم شد... مثل آهی دور:

- خودت رو پیدا کن... والا.

نور آینه یک‌جور عجیبی لرزید.

چشمام رو بستم و وقتی دوباره باز کردم، تو آینه فقط من بودم و صدایی که توی سرم به طور مکرر تکرار می شد:

« خودت رو پیدا کن، والا»

.....

- **چند روز بعد**
- **کمپ پژوهشی تیم ایران در سایت سقاره**
- **هاتف خان**

حرارت ظهر مثل وزنه افتاده بود روی سقف چادر. اون‌قدری که گرما رو تقریبا غیرقابل تحمل می‌کرد.

نقشه‌ها جلوم روی میز پلاستیکی پخش بودن و با اعضای تیم در حال بررسی مسیرها بودیم... البته به طور استثنا این‌بار نه مسیر مربوط به مختصات گردنبند رو.

فردا شب قراربود محموله‌های عتیقه رو به واسطه‌هامون توی واحه‌ی سیوای مصر برسونیم و این موضوع ملزم به بررسی دقیق تموم مسیرهای اون منطقه بود!

صدای خش‌خش کاغذ و جمله‌های کوتاهی که بینمون رد و بدل می شد، کمکم می‌کرد، به چیزی فکر نکنم.

مثلا به یخ زدگی رفتار والا...

واقعاً نمی دونستم با این بچه باید چیکار کنم!

اصلا با خودم چیکار کنم؟!با این احساس لعنتی که چسبیده بیخ خرم چه غلطی باید بکنم؟!

وقتی که والا حتی تصوری هم از این روابط نداشت.

ناخواسته مداد بین مشتم فشرده شد.

لعنت به تو هاتف... که تو این سن و سال، شب از حسرت تن والا به تختش پناه می‌بری، اما اون تو خواب به یاد یکی دیگه روی پتوی تو به اوج می‌رسه!

میون این درهمی افکار و خشم پنهانی که باهاش دست و پنجه نرم می‌کردم، پرده‌ی چادر با چهره‌ی خشمگین والا کنار زده شد.

با نفس‌های تند شده و سینه‌ای که به سرعت بالا و پایین می‌رفت، اومد تو و دستش رو روی میز کوبید.

صداش از عصبانیت به لرزه افتاده بود:

- برای چی اسم من توی لیست نیست، هاتف خان؟

همه از شدت حیرت سکوت کرده بودن... شاید هم از ترس واکنشم؛ چون هرکسی که آوازه‌ی اسم هاتف به گوشش خورده باشه می‌دونه جیگر شیر می‌خواد این جور حرف زدن با من!

با مکث و تعلل سرم رو از روی نقشه‌ها بلند کردم و نگاهم نرم‌نرم از روی دستای ظریفش به بالا کشیده شد.

از خشم گُر گرفته بود و یاغی شده زل زده بود به چشمام.

تای ابرویی بالا انداختم و بی‌حرف، به سرد نگاه کردنش ادامه دادم. این طرز نگاه کردنم براش یه هشدار بزرگ بود، اما به قدری عصبی بود که عقب نکشه.

زیر پلکش تیکی گرفت و صداش دوباره بلند شد:

-شنیدین؟ میگم چرا اسم من تو اون لیست کوفتی نیست؟!

قطره درشت عرق، از روی شقیقه‌ام سُر خورد و توی خط ریشم گم شد. کم‌کم داشتم عصبی می‌شدم و این اصلا به نفعش نبود.

زبونم رو بی‌حوصله روی دندون عقبم کشیدم و بدون نگاه کردن به بقیه، کوتاه گفتم:

-برید بیرون.

همه بی چون‌وچرا دست از کار کشیده بیرون رفتن.

وقتی آخرین نفر از چادر خارج شد، تکیه دادم به پشتی صندلی و کف دستم رو به لبه‌ی میز فشردم. یه جوری جلوی خودم رو می‌گرفتم تا کاری نکنم که بعدش پشیمون بشم.

گفتم که... داشتم نرم‌نرم عصبی می‌شدم.

به صندلی کنار دستم اشاره زدم و آروم گفتم:

- بشین.

ننشست.

البته که ننشست این یاغی مغرور. کف دستش رو دوباره محکم روی میز کوبید و گلو بالا انداخت.

نقشه‌ها از ضرب دستش لرزیدن و مداد قل خورد و جلوی پام افتاد:

- جواب منو بدین... مگه من متخصص حفاری تیم نیستم؟ برای چی گروه بدون من داره میره سیوا؟!

چشم‌هام از شدت ضربه‌ش محکم بسته شد و دندونام روی هم ساییده. نگاهش کردم و با خشم زیر پوستی آروم لب زدم:

- صداتُ بیار پایین والا.

پوزخندی زد و دست به کمر ایستاد.

- چرا؟ می‌ترسین بقیه بفهمن دارم بهتون ایراد می‌گیرم رئیس؟!

طعنه‌ی توی صداش بدجوری روی مخم رفت. به ضرب از جا بلند شدم... جوری که صندلی پشت سرم با صدای بدی روی فرش کهنه‌ی چادر افتاد.

سینه‌به‌سینه‌ش ایستادم و توی صورتش بلند غرّیدم:

- با من درست صحبت کن والا. حرفایی که دهنت می‌زنه رو گوشاتم بشنوه!

دیدم که چطور چشماش لحظه‌ای حیرت‌زده شد، از خشمی که تا به حال نسبت به خودش ندیده بود.

اما دست خودم نبود این عصبانیت... انگار می‌خواستم عقده‌مو سرش خالی کنم.

عقده‌ی نداشتنش رو...

آتیش چشماش شعله کشید و باصدایی پر از زهر، کلماتش رو توی صورتم پرت کرد:

- شما حق نداشتین بدون مشورت با من اسمم رو از تیم حذف کنین... به خیالتون منم عین اون ابله‌های بله قربان‌گوی دور و اطرافتونم که اعتراض نکنم؟!

شما بگی خفه من بگم چشم؟

چونش رو محکم فشردم و دست خودم نبود عربده زدنم:

- میگم ببر صداتـو!

ساکت شد.

نفس‌نفس‌زنان درحالی که چونش میون دستم اسیر بود، یه وجبی صورتم ایستاده بود و... من تو اوج خشم و عصیانم هم کنترل نگاهم رو نداشتم، تا بتونم چشم از لبای دیوونه‌کننده‌ش بگیرم.

چشای سگ دارش یه جوری تو دریای خشم مظلوم شده بود، که قلبم به تلاطم افتاد. با نوازش کوتاهی فشار روی چونش رو کم کردم که درجا عقب کشید.

باصدای خش‌گرفته‌ای گفتم:

- کی بهت خبر داد؟!

دستی به چونش کشید و با پوزخند جواب داد:

- نباید می‌فهمیدم؟!

-والا!

با جدیت صداش زدم... زبون به دهن گرفت و ولی آروم نه!

- میگم کدوم بی‌پدری بهت گفت؟!

تیز نگاهم کرد :

- فرقی داره مگه؟کم نیستن آدمایی که از نبودن من تو پروژه خوشحال بشن.

نفس‌هامون سنگین شده بود و هوای گرم چادر بینمون در جریان بود. دستی به پیشونیم کشیدم و رطوبش رو گرفتم.

یکم نگاهش کردم و بعد با لحن سرزنشگری گفتم:

- تا حالا شده من بی‌دلیل کاری کنم شازده؟

جواب نداد... با سری پایین گرفته، دست به جیب روبه‌روم ایستاده بود.

- پسرجان وقتی من خودمم قرار نیست برم تو کجا میخوای بری؟!

آروم سر بالا آورد و نگاهم کرد.

از اون عصبانیت چند دقیقه قبلش خبری نبود انگار.

- شما هم نمیرید؟!

چند لحظه فقط نگاش کردم. سیبک گلوم به سختی بالا و پایین شد و آب دهنم رو با مشقت قورت دادم.

خدایا...

چرا انقدر این پسر خوشگل بود؟!

آروم نفسم رو بیرون فرستادم. دستام برای گرفتنش می لرزید ولی صدام رو مجبور کردم صاف و محکم دربیاد:

– نه. منم نمیرم.

دیدم چطور خط اخمش لحظه‌ای شل شد، اما سعی می‌کرد نشونش نده.

گوشه‌ی لبم بالا کشیده شد. این بچه فکر می‌کنه من نمی‌فهمم چی تو سرشه؟

یه قدم ازش فاصله گرفتم، اما چشم برنداشتم ازش:

– این سفر، مسیرش امن نیست.

منطقه‌ی تبادل واسطه‌ها تحت نظره، تیمی هم که قراره بره اونقدر حفاظت کافی نداره...

مکث کردم، لحنم بی‌اختیار خشک‌تر شد:

– نمی‌خوام تو وسط اونا قاطی بشی.

با شنیدن این حرف، نگاهش درجا تیز شد:

– یعنی چی؟ منم جزو تیمم. همین چند روز پیش هم تو تونل اصلی بودم. اون‌جا امن‌تر از مسیره یعنی؟!

پوفی کشیدم و نگاه چرخوندم:

– تونل حداقل زیر کنترل خودمونه والا... سیوا نه.

لب‌هاشو روی هم فشار داد و اخماش لحظه‌ای گره کور خورد:

– یعنی چون می‌ترسین برا من اتفاقی بیفته حذفم کردین؟

خندیدم.

تلخ... حتی شاید تلخ‌تر از زهر کلامش.

«خنده‌ی تلخ من از گریه غم‌انگیزتر است.»

یک قدمیش ایستادم... درست وسط چادر!

– من از هیچ‌کس نمی‌ترسم پسرجان.

کمی خم شدم جلو، درست چشم در چشمش. مردمک چشمام دو دو می‌زد توی چشماش و...

کاش می‌شد به جای جواب می‌بوسیدمش.

– ولی... مسئولیت این بچه ها با منه!

تصمیمی که می‌گیرم برای حفظ کل گروهه... نه فقط تو.

سعی کرد ازم رو بگیره، اما نگاهم نمی‌ذاشت. یه‌جورایی گیر انداخته بودمش. آروم‌تر اما با لحن محکمی ادامه دادم:

– تو... زیادی تو چشمی، زیادی کنجکاوی و زیادی یه جاهایی میری که نباید.

نفسم رو بی صدا توی صورتش بیرون دادم و نجوا کردم:

– همین چیزاست که آدمای اشتباه رو بهت حساس می‌کنه پومیا!

دیدم چطور نفسش برید و چشماش برای لحظه‌ای کوتاه از تعجب گرد شد. حس کردم انگار چیزی به خاطرش اومده باشه...

نیم قدمی به عقب برداشت و همون لحظه پرده‌ی چادر تکون محکمی خورد. با کنار رفتنش موجی از هوای گرم به داخل اومد.

ثامر سرکی کشید و با عجله گفت:

– هاتف خان... ارتباط از قاهره وصل شده. موضوع فوریه.

چشم از پریشونی والا برنداشتم و آروم لب زدم:

– همین‌جا منتظرم باش. خب؟

از کنارش رد شدم، اما سنگینی نگاهش رو پشتم حس می‌کردم... هر چی که بود قطعاً از سر خشم نبود. نگاهش چیزی شبیه ترسِ ناخوداگاه و آگاهی تازه رسیده رو به همراه داشت!

.....

• والا

جیپ آروم، بدون هیچ عجله‌ای حرکت می‌کرد. از همون مسیری که همیشه بعد از تموم شدن کار به سمت هتل می‌رفتیم.

خورشید هنوز کامل غروب نکرده بود، اما آسمون با اون رنگ طلاییِ رو به خاموشی، هنوز هم گرماش رو داشت.

سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و ذهنم انقدر پر بود که دوست داشتم برای چند دقیقه مغزم رو خاموش کنم.

هنوز صدای «پومیا» گفتن هاتف خان تو سرم پیچیده بود، و ناخواسته منو به یاد همون خواب خیس و حس‌های عجیب چند شب قبل می‌انداخت.

همون خوابی که روحم رو انگار کثیف کرده بود.

میدونم حتماً یه مرگیم شده بود که اینطور، با چشمای نیمه باز و زیرچشمی، بدون اینکه خودم بخوام نگاهم از دستای هاتف خان روی فرمون ماشین، کنده نمی‌شد.

رگ‌های برجسته‌ی بازوش...

انگشتای زمخت و کشیده‌اش...

حتی بادی که جوگندمی موهاش رو به بازی گرفته بود...

این جزئیات لعنتی که خودم هم نمی‌خواستم متوجهش باشم، ذهنم رو بیشتر درگیر خودش می‌کرد؛ و من میون این افکار و اون کشش ناشناخته‌ای که به وحشتم می‌انداخت، احساس می‌کردم از خودم بدم میاد.

اصلاً شاید تموم این‌ها به خاطر اینه، از وقتی اومدم اینجا با کسی نبودم... حتما همینه دلیل رفتارم. منم تحت فشارم... بالاخره آدمیزاده دیگه!

مطمئنم اگه خودمو تخلیه کنم، فکرمم از این چرندیات خالی میشه.

با گذشتن این فکر از سرم، انگار یه باری از روی دوشم برداشته شد. احساس سبکی تموم تنم رو گرفت...
نامحسوس نفس راحتی بیرون دادم و چشم باز کردم.

وقتی دیدم داریم از مسیر متفاوتی نسبت به هر روز میریم، با تعجب پرسیدم:

– مگه نمیریم هتل؟

هاتف خان با آرامش سرش رو به سمتم چرخوند و کوتاه نگاهم کرد:

– نه... می‌خوایم بریم یکم دور بزنیم.

نگاهی به پیراهن ساده تو تنم انداختم و با نارضایتی گفتم:

- اینجوری بریم وسط شهر؟!

از بالای عینک نگاهم کرد و چشمکی زد:

- همین‌جوریش هم زیادی خوشتیپی آقا پسر!

خجالت‌زده خنده‌ی کوتاهی کردم و دیگه حرفی نزدم. یعنی خب نتونستم که بزنم. این مرد یه کاریزمای لعنتی‌واری داشت که تو اکثر مواقع، موفق به مخالفت باهاش نمی‌شدی... یه جورایی با حرفاش دهنت رو می‌بست و تو مخالفت یادت می‌رفت.

جیپ آروم مسیر فرعی رو در پیش گرفت و من از تابلوهای کنار خیابون فهمیدم که به طرف نیل میریم.

وقتی ماشین کنار رودخونه ایستاد، هاتف خان بعد خاموش کردن ماشین، پیاده شد و دستش رو سمتم دراز کرد:

– بپر پایین یه کم قدم بزنیم این اطراف.

با مکث، اما بی‌اختیار دستم رو تو دستش گذاشتم.
دستاش غیر منتظره گرم بود... عجیب گرم و سوزان!

با فشار کمی به پایین کشیدم، اما دستم رو ول نکرد و راه افتاد.

کف دستِ عرق کرده‌م لیز می‌خورد بین دستای زمختش و من... انگار می‌خواستم فرار کنم از چیزی که زیر پوستم می‌لغزید.

به بهانه‌ی درست کردن یقه‌ی لباسم دستم رو آروم ازش جدا کردم؛ اما از گوشه‌ی چشم متوجه شدم نگاهی به کف دستش انداخت.

باخجالت همون‌طور که شونه‌به‌شونه‌ی هم راه می‌رفتیم، دستمالی از جیبم در آوردم و سمتش گرفتم:

- ببخشید. این معضل من مادرزادیه!

همیشه وقتی عصبی یا هیجانی میشم، دستام شیرش باز میشه.

دست مرطوب شده از عرق کف دستم رو مشت کرد و با نیشخند مرموزی، بدون اینکه دستمال رو بگیره پرسید:

- یعنی می‌خوای بگی الان هیجانی شدی؟!

پاهام برای ثانیه‌ای میون نارنجی غروب و باد خنک نیل از حرکت ایستاد.

به‌خدا که حرفاش بو داره!

برگشت سمتم:

- ایستادی که!

آب دهنم رو قورت دادم و همون‌طور که دستمال رو میون مشتم مچاله می‌کردم لب زدم:

- هیچی... یه لحظه پاهام گرفت.

و با چند قدم خودم رو بهش رسوندم.

- اگه خسته‌ای استراحت کنیم؟!

سری به نشونه‌ی نفی تکون دادم:

- نه نه... خوبم الان. یه لحظه بود فقط!

شونه‌به‌شونه‌ی هم قدم می‌زدیم؛ شاید حتی نزدیک‌تر از حد معمول... به اندازه‌ای که گرمای بدنمون از لایه‌ی نازک لباس‌ها عبور می‌کرد و به هم خورد.

دستش چند بار به شونه‌م خورد، یا شاید هم من بودم که در مسیر قدمام، بی‌اختیار نزدیک‌تر می‌شدم بهش.

باد آرومی که از سمت آب می‌اومد، موهام رو تکون می‌داد.

ولی چیزی که بیشتر از صدای پرنده‌ها حسش می‌کردم، صدای نفس‌های هاتف خان بود.

نه اینکه خیلی بلند باشه... اما اونقدر نزدیک بود به من که تو سکوت بین دو جمله‌ش، بشنومش.

نفساش انگار می‌کوبید روی پهلوی حسای لعنتیم که انقدر معذبم می‌کرد.

کلافه از سکوتی که فکرم رو می‌برد به جاهایی که نباید، سوالی صداش زدم:

– هاتف‌خان؟!

نگاهم کرد.

باکنجکاوی سوالی که از سر ظهر تو دلم مونده بود رو پرسیدم:

- چرا شما خودتون برای تحویل عتیقه‌ها نمیرین؟

کمی سرش رو پایین انداخت و با لحنی آروم، اما جدی جواب داد:

– اگه من برم، خیلی مشکوک می‌شه. من الان اینجا زیر ذره‌بینم. هر حرکت من، همه چیز رو لو می‌ده و احتمال اینکه گیر بیفتیم، خیلی بالاست.

موهای افتاده توی صورتم رو کنار زدم و با دقت نگاهش کردم:

– خب اگه مشکلی پیش بیاد چی؟!

منم که نیستم اوضاع رو جمع‌وجور کنم، کارشون سخت‌تر هم میشه!

دست خودم نبود کنایه‌ی جمله‌ی آخرم.

کوتاه و مردونه به تیکه انداختنم خندید و سرش رو تکون داد:

– باید همه چیز بدون هیچ ریسکی پیش بره.

حضور من یا حتی تو، باعث می‌شه همه چیز بیشتر زیر نظر باشه.

قبل اینکه سوال دیگه‌ای بپرسم، هاتف خان به عکاسای کنار مسیر اشاره‌ای زد و گفت:

– نظرت چیه یه عکس یادگاری با هم بگیریم اینجا؟!

بدون اینکه منتظر جوابم باشه، دستش رو آورد بالا و اشاره‌ای به عکاس زد تا جلو بیاد.

و بعد بدون دادن هیچ فرصت نفس گرفتنی، بازوی عضلانیش دور شونه‌م حلقه شد. با این کارش، گرمای دستش از روی لباسم رد شد و روی شونم نشست.

قبل از اینکه حتی بفهمم چه اتفاقی داره می‌افته، منو از پهلو به خودش چسبوند؛ با یه فشار محکم و بی‌تعارف که باعث شد تموم پهلوم به پهلوش بچسبه.

تنم با هر دم و بازدمش تکون می‌خورد. جوری که بالا و پایین رفتن سینه‌ی پهن و پر ضربانش، کاملاً به تنم منتقل می‌شد.

بازوی هاتف خان دورم محکم‌تر و انگشت‌هاش به آرومی و حمایتگرانه روی بازوم فشرده شد؛ و همین حس لعنتی

انگار کافی بود تا تنم از انقباض باز بشه و یه لبخند، بی‌اختیار گوشه‌ی لبم بشینه.

عکاس با لبخند روبه‌رومون ایستاد و آماده‌ی عکس گرفتن شد. و من بی اونکه بفهمم بدنم چقدر کامل توی چهارچوب حضور هاتف خان جا گرفته، به لنز نگاه کردم.

انگشت عکاس روی شاتر دوربین نشست و سر من بدون اراده، روی سینه‌ی پر ضربان هاتف خان.

و تو همون لحظه، اولین عکس یادگاریمون ثبت شد؛

عکسی که فقط تصویر نبود، بلکه تموم تنش‌های پنهون اون لحظات رو با خودش داشت.

هوا کاملا نارنجی شده بود و ما همچنان کنار نیل قدم می‌زدیم. انگار که برای دقایقی خودمون رو فراموش کرده بودیم و از لحظه لذت می‌بردیم.

هاتف خان دلیل سفرش به مصر و منم اتفاقات تموم این مدت رو یادم رفته بود... شبیه دوتا دوست که سال‌هاست باهم عجین شدن، حرف می‌زدیم.

و من تازه اونجا بود که فهمیدم پشت چهره‌ی رئیسِ تندخویِ سردم، چه قلب رئوفی خوابیده. رَأفتی که فقط شامل حال من بود.

کنار ساحلِ نیل مشغول تماشای این زیبایی بودیم که پیرمرد لاغری با پوست آفتاب‌سوخته و سرکج‌پوش، کنارمون ایستاد. بی‌حرف با چوب‌دستی بلندی که توی دست داشت، روی شن‌های خیس ضربه می‌زد.

نگاه هر دومون هم‌زمان روی این پیرمرد عجیب نشست.

همین‌که آفتاب کامل غروب کرد، پیرمرد آفتاب سوخته به طرز عجیبی به فارسی شروع به صحبت کرد:

- وقت غروبه... وقت آفِروت.

هاتف خان نیم‌نگاهی به پیرمرد انداخت:

- آفِروت چیه؟

پیرمرد حتی لبخند هم نمی‌زد؛ نگاهش روی سطح نیل ثابت مونده بود.

- آفِروت، سایه‌ی روح آدمه. نگهبان پنهان در رود سیاه.

بعد با نوک چوب به آب اشاره کرد:

- وقتی خورشید نفس آخرشو می‌کشه، نیل آینه میشه.

اون موقع آفِروت از ته آب بلند می‌شه تا «حقیقت آدم» رو از دلش بکشه بیرون.

نیشخندی زدم و آروم زیر لب گفتم:

-اینم یه خرافه و افسانه‌ی دیگه!

هاتف خان هم با لبخند سر تکون داد.

پیرمرد بی‌توجه به ما حرف خودشو ادامه داد:

- میگن هرکس روحش دو تکه باشه... یکی پنهون، یکی آشکار... نیل غروب‌ها زبون اون تکه‌ی پنهون رو باز می‌کنه.

آروم مکث کرد، و سرش رو به سمتم برگردوند.

تنم از نگاه عجیبش مورمور شد. انگار روحم رو می‌دید...

ناخواسته بدنم رو پشت هاتف خان قایم کردم. دوست داشتم از تیررَس نگاهش فرار کنم.

هاتف خان به سمتم برگشت و دست پشت کمرم گذاشت.

- چی شد؟!

لبخند وا رفته‌ای زدم و همون‌طور که دستش دورم بود، زمزمه کردم:

- هیچی.

صدای پیرمرد که بلند شد، فرصت کنکاش بیشتری بهش نداد و تو همون حالت منو کشید جلو. سنگینی دستش دور شونم، از حضور این مردِ پیرِ عجیب هم بیشتر بود.

پیرمرد این بار نگاهش رو دوخته بود به جریان کُند آب و جملاتش رو بی‌عجله بیان می‌کرد:

- میگن آفروت، آخرین محافظه. آخرین کسی که دروازه‌ی میون آب و زمین رو بسته. نگهبانِ چیزیه که هیچ‌کس حق نداره ببینه.

چرخی به دور خودش زد؛ سایه‌ش روی شن‌ها بلند شده بود و من... پناه گرفتنم میون دستای حمایتگر هاتف خان، دست خودم نبود!

-یه زمانی، خیلی قدیم... یه ملکه بوده. نه اسمش مونده، نه مقبره‌ش پیدا شده. فقط داستان مرگش، سینه به سینه منتقل شده... چون مرگش معمولی نبوده.

نفسش رو آهسته بیرون داد و زیر لب واگویه کنان گفت:

- ملکه قبل از مردنش، یه محافظ انتخاب می‌کنه.

کسی که خودش هم نمی‌فهمه چرا انتخاب شده.

میگن وقتی گردنبندِ اون ملکه به دستِ محافظ بعدی می‌رسه... آفروت بیدار میشه. از زیرِ آب... از زیرِ خاک... از هرجا که باشه.

گفت و آخرین نگاهش رو به منِ پناه گرفته میون دستای هاتف خان اندخت و بعد به مسیرش ادامه داد؛ انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه!

تا چند دقیقه بعد رفتنش انگار هردو توی شک حرفای پیرمرد بودیم، تا اینکه هاتف خان بالاخره سکوت بینمون رو با صدای بمش شکست:

- ترسناک نیست به نظرت؟

کمی شونه‌م بالا پرید از شنیدن صداش:

- چی؟!

- آفروت.

ازش جدا شدم و روبه‌روش ایستادم... با نگاهی موشکافانه گفتم:

- چطور مگه؟ چرا باید ترسناک باشه؟!

یه چیزی تو صداش بود. نه اینکه شوخی باشه، نه... انگار داشت یه پیش‌زمینه می‌ساخت، برای حرفی که نه می‌خواست بگه، و نه می‌تونست تو خودش نگهش داره.

باد آرومی زد و لبه‌ی پیراهنش رو تکون داد. نگاهش بی‌توقف دور می‌زد تو چشمام...

- این‌که آب، اون تیکه‌ای از روح رو می‌بینه که صاحبش انکارش می‌کنه... عجیب نیست از نظرت؟!

تای ابرویی بالا انداختم و به شوخی گفتم:

- میخواین بترسونین منو؟

موهامو از جلوی چشمم کنار زد:

- نه... اتفاقاً برعکس!

چون تو خودت از اون دست آدمایی هستی که وقتی کنار نیل راه می‌رن، نمی‌فهمم کدوم‌شون دارن قدم می‌زنن.

چشام گرد شد...

نگاهم روی خاکستر چشاش که حالا هم رنگ آبی نیل بود، مکث طولانی کرد:

- یعنی چی کدوم‌مون؟ مگه من چندتام؟

لبخند کوتاهی زد و با لحنی که شوخی و جدیش مشخص نبود گفت:

- یه نسخه از والا همیشه داره فرار می‌کنه... از هرچی که بخواد یکم درگیرش کنه به تاخت دور میشه!

اما اون یکی...

بی‌قرار بین حرفش پریدم:

- اون یکی چی؟!

سرش رو کمی پایین آورد. چونم رو آروم، نوازشگونه و کوتاه لمس کرد و صداش زمزمه شد:

- حتی اجازه جولان دادن بهش نمیدی پومیا!

مسخ شده بودم انگار...

روبه‌روی هاتف خان، میون تاریکی تازه غروب شده‌ی هوا، کنار جریان رود، با سری که به خاطر بلندی قدش بیشتر از حد معمول بالا گرفته شده بود، ایستاده بودم و حواسم چرا جای دیگه‌ای چرخ می‌خورد رو نمیدونم!

صداش تاریک و مضمون حرفش تاریک‌تر از افکار توی سرم بود، وقتی که حرفش رو ادامه داد:

- نیل امروز اون نسخه‌ی پنهونت رو خیلی بلند نشون می‌داد والا.

.....

- **دیدِ سوم**
- **در میانه‌ی شب**

خنکی آرامی که روی پوست هاتف و والا می‌نشست، قدم‌هایشان را سنگین‌تر می‌کرد. هر دو سخت مشغول تفکراتشان کنار خیابان قدم می‌زدند.

صدای گاه‌به‌گاه ماشین‌ها که از کنارشان می‌گذشتند، لابه‌لای افکار نابسامانشان گم می‌شد.

والا ذهنش هربار تکه‌های طلایی روزش را قاب می‌گرفت و... برایش عجیب بود که چرا هربار ردّی از هاتف را در این قاب‌ها می‌بینید. ردی پرجزئیات و دقیق!

حین عبور از یک چهارراه، ناگهان نورهای رنگی

در تاریکیِ کنار خیابان ظاهر شدند. نورها مثل نوارهای نئون، روی هوا خط کشیده بودند؛ قرمز، طلایی، زرد.

والا سرش را کمی چرخاند و آن را دید. ساختمانی دوطبقه و قدیمی، با نمایی که زمانی شاید سفید بوده اما حالا میان دوده و گردِ سال‌ها، خاکستریِ تیره شده بود.

تابلوی بزرگی بالای در ورودی آویزان بود؛ تابلویی از همان نئون‌های سوسوزن که حروف عربی رویش نیمه‌جان می‌درخشیدند.

«کاباریهٔ الهَرَم»

جلوی در، دو مرد تنومند ایستاده بودند؛ همان تیپ‌های کلاسیکِ شب‌های الهَرَم... کت‌های تیره، شانه‌های پهن، چهره‌های عبوس.

موسیقی خفه‌ای از توی ساختمان بالا می‌آمد؛ واضح نبود، اما آن‌قدر بلند بود که ریتمش روی استخوان‌ها پخش شود.

سازهای عربی با ضربی تند، صدای زنی که اوج می‌گرفت، و خنده‌های گم‌شده‌ای که گاهی بین نت‌ها می‌ریخت.

والا ناخودآگاه قدمش را کند کرد. شاید برای رهایی از نگاه‌های مریضش فقط باید شبش را در این محفل

بگذراند. مطمئن بود دوری از عاطی و نداشتن رابطه‌ی طولانی مدت باعث این قضایا شده بود.

خب ذات و طبیعت یک مرد همین بود.

طبیعی بود که بعد این همه روز کار کردن در گروهی که زنی میانشان یافت نمی‌شد، نگاه‌ها به سمت یکدیگر هرزه شود.

شاید هم تمام این‌ها بهانه‌ای بود برای فرار کردن!

هاتف با دیدن نگاه‌های والا به سردر کاباره، سرعتش را کم کرد و نیم‌نگاهی انداخت.

- میخوای بریم یه لبی تر کنیم؟!

والا نگاهی به پنجره‌های طبقه دوم انداخت؛ پرده‌های مخمل قرمز، نیمه‌کشیده بودند و سایه‌هایی از پشتشان تکان می‌خورد.

کسی روی صندلی خم شده بود و سخت، زیر تن تنومندی ضربه می‌خورد.

با سری گُر گرفته نگاه دزدید و آهسته لب زد:

- بریم!

و جلوتر از او حرکت کرد.

هاتف پشت سرش می‌آمد؛ آرام، با آن سنگینی همیشگی قدم‌هایش.

فکر می‌کرد والا احتمالاً می‌خواهد گلویی تَر کند... شاید بعد از هیاهوی این روزهایش الکل دوای دردش می‌شد.

اما چیزی مثل خوره به جانش افتاده بود، چیزی که انگار هشدار می، داد تا قبل رفتن به این کاباره والا را از آنجا دور کند.

با این حال سکوت پیشه کرد.

دیری نگذشت که پرده چرمی ورودی کنار رفت و صدای کوبه‌ایِ عربی به صورت‌شان خورد.

نورها قرمز و طلایی بودند. هوا سنگین از بوی عطر و الکل.

مردها در میزهای گرد نشسته بودند؛ زن‌هایی با دامن‌های پولکی می‌رقصیدند. نور روی پوست برنزه و عرق‌کرده‌شان سر می‌خورد،

و صدای طبله مثل قلبِ بی‌قرار هاتف می‌تپید.

دور اولین میز خالی نشستند.

والا به محض نشستن، نگاهش از روی عادت و بدون اینکه خودش بفهمد، به یکی از رقاصه‌ها گیر کرد. مثل کسی که بعد از یک روز سنگین دنبال چیزی برای پرت کردن حواسش باشد.

حرکات زن نرم بود، اما چیزی را در درونش قلقلک نمی داد. نه برق پارچه‌ی کوتاه لباسش و نه حتی تنی که با هر چرخش، هوس انگیز می‌لرزید.

هاتف اول متوجه نشد.

اما وقتی متوجه چرخش نگاه والا روی تن زنک رقاصه شد، استخوان فکش را تا پای شکستن روی‌هم سایید.

نه که هاتف مرد حسادت کردن باشد. فقط بلد نبود اسم بگذارد روی حسی که در لحظه در گلویش گیر کرد.

چیزی زیر پوستش چنگ زد. یک فشار پنهان روی سینه‌اش...

دست هایش زیر میز مشت شده بود و صدای سایش دندان‌هایش، روی مغزش راه می‌رفت.

بعد از اینکه بارمن شراب سفید مصری‌شان را آورد، هاتف بی‌مکث مشغول نوشیدن شد. پیک‌هایش یکی پس از دیگری خالی می‌شد و کاش والا آن نگاه لعنت‌شده‌اش را بس کند.

پیک دیگری پر کرد و به سمت والا گرفت، شاید به این بهانه نگاهش را به سمت خودش برگردانَد.

- بیا پسر جان!

والا سر چرخاند و نگاه، قفل سرخی چشمان هاتف خان کرد:

- ممنون... از مشروب خیلی خوشم نمیاد.

پوزخندی زد هاتف و بیشتر پیک کوچک را به لبان دیوانه‌کننده‌ی والایش نزدیک کرد:

- مگه میشه بیای کاباره و پاتیل برنگردی خونه؟!

بگیرش.

والا با اینکه مطمئن بود خوردنش هیچ دردی از او دوا نخواهد کرد، با نگاه نامطمئنی لب‌هایش را از هم فاصله داد و جرعه‌ای نوشید.

طعمی سبک و نرم داشت، با ته مزه کمی تیز و گرم...
شیرینی ملایمش توی دهان والا جا گرفت و کمی ترشی ظریف که روی نوک زبانش نشست.

هاتف با نگاهی تشنه و پر ولع، به آهسته‌ترین حالت ممکن شراب سفید را به خورد پسر دست نیافتنی روبه‌رویش می‌داد...

تیر خلاصی عقلش زمانی بود که هاتف عقب کشید و والا چشم در چشمش قطره‌های آخر شراب را از روی لبش لیسید.

و نفهمید چه بلایی بر سر هاتف آورد با این حرکت ساده‌ی لبرانه‌اش...

موسیقی تندتر شد و والا با احساس گرما چند دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد.

رقاصه‌ها در موج نور حرکت می‌کردند. یکی‌شان، با چشمانی کشیده و لبخندی که بیش از حد تمرین‌شده بود، سمت میز آنها آمد.

هاتف حواسش نبود... نگاهش میخ والا بود و جز او کسی را نمی‌دید؛ اما وقتی دخترک خم شد، انگشتانش را روی سینه‌ی او کشید و با ناز زیرلب چیزی به عربی گفت، سرش به سمتش چرخید.

دست دختر از روی سینه‌ی هاتف پیش‌روی کنان به پایین حرکت می‌کرد و با طنازی سخن می‌گفت.

هاتف فقط نگاهش می‌کرد. سرد و شاید حتی کمی هم بی‌حوصله!

والا نگاهش همزمان با انگشتان لاک‌زده‌ی دخترک روی بدن هاتف به حرکت افتاد. لب‌های دخترک که نزدیک گردن او شد، والا کمرش سفت شد و نگاهش تیز.

احساس کرد چیزی درون معده‌اش در حال جوش خوردن است.

با اینکه سرش کمی گرم بود و از درون احساس انرژی زیادی داشت، اما نمی‌دانست چرا خوشش نیامد از دیدن آن صحنه... یک جور عجیبی دوست نداشتنی و زننده بود!

نفهمید چه شد!

الکل انگار مغزش را از کار انداخت... قبل نشستن کامل آن بوسه روی گردن هاتفی که بی‌توجه به رقاصه مشغول نوشیدن بود، از جا پرید و با گرفتن دست زن او را عقب کشید.

حتی فرصت فکر کردن به خودش را نداد و سریع با عربی دست و پا شکسته‌ای گفت:

- اِرقصی لی...تعالی!

(برای من برقص... بیا!)

کلماتش بی‌هوا بود، بدون فکر.

زن، با یک لبخند حرفه‌ای، وقتی بی‌میلی مرد خوش چهره مو جوگندمی را حس کرد؛ چرخید و همراه والا، کمر چرخان میان جمعیت رفت.

هاتف پیک به دست سرجایش خشک شده بود. در ظاهر هیچ چیز از صورتش قابل خواندن نبود؛ اما چیزی در بدنش، مثل حیوانی که در قفسش تکان خورده باشد، جابه‌جا شد.

نفسش کوتاه شد. چانه‌اش تیر کشید.

با خشم فرو خورده پیکش را سر کشید و روی میز کوبید.

دلش نمی‌خواست والا را این‌طور ببیند. تحملش را نداشت. نه با آن رقاصه، نه با آن لبخند، نه با آن موسیقی لعنتی.

والا مال خودش بود.

از زن داشتنش کم نکشیده بود که حالا بتواند او را با هرزه‌های یک شبه هم شریک شود.

رومیزی سفید مشت شد میان دستان هاتفی که رگ‌های گردنش در حال انفجار بود. چقدر بی غیرت نمی‌نمود که قلم نمی‌کرد دستان هرزی که به سمت والایش دراز شده بودند را...

موسیقی اوج گرفت و بُعد انسانی در هم شکست.

والا سعی می‌کرد بخندد. سعی می‌کرد طبیعی باشد. سعی می‌کرد با خودش بگوید فقط به حدی از این دختر خوشش آمد که نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

اما هربار که دخترک نزدیک‌تر می‌شد، هربار که با لوندی باسنش را روی بدن والا می‌لرزاند، کمرش یخ می‌زد و احساس تهوعش بیشتر و بیشتر می‌شد.

شاید هم مشروب به او نساخته بود...

هاتف همین‌طوری هم با دیدن لوندی رقاصه برای پومیایش دیوانه شده بود، اما وقتی دخترک بدن به بدن والا چسباند، به مانند حیوانی رَم کرده از جایش جهید.

آن‌قدر سریع و ناگهانی که صندلی‌اش با صدای بدی روی زمین کشیده شد و چند نفر به سمتش برگشتند.

اما او بی توجه مسیرش را از میان جمعیت باز کرد؛ مثل شیری که بخواهد از دل آتش رد شود.

وقتی رسید، دخترک داشت با عشوه‌گری برای والا می‌رقصید. هاتف حتی نگاهش هم نکرد. فقط آنچنان پر غیض به کنار هلش داد که دخترک سنکندری خوران از تن والا جدا شد.

صدای هاتف پایین بود.

از آن بم شده‌هایی که از ته استخوان بیرون می‌آمد:

- اِمشِی مِن وِشّی!

(بزن به چاک!)

زن تکان خورد؛ ترسی کوتاه زیر لبخند مصنوعی‌اش لغزید و خودش را جمع‌وجور کرد.

هاتف بدون لحظه‌ای مکث، مچ دست والای گیج شده را کشید و از مرکز جمعیت به سمت طبقه بالا هدایتش کرد.

آنقدر بی‌تجربه بود که همان یک پیک سبک کارش را بسازد!

نفسش تند و پوست گردنش کمی سرخ شده بود. و چشم‌هایش نیمه‌خمار از شراب و سردرگمی چرخ

می‌خورد. باید کمی تا روبه‌راه شدن حال هردویشان اینجا می‌ماندند!

وقتی به راهرو تاریکی که دو طبقه را با پله‌های سنگی از هم جدا می‌کرد رسیدند، والا آرام با همان گیجی و سرِ سبک شده گفت:

- دختره چی‌شد؟

انگار که همچنان ته دلش نگران به تحقق پیوستن آن بوسه‌ی کذایی باشد، پرسید.

هاتف اما با شنیدن سوالش سرجا ایستاد. چشمانش هنوز سرخ بود و نفسش تیز.

ترکیب مستی و خشم در وجود این مردِ همیشه خونسرد آتشفشان به‌پا کرده بود امشب!

والا در انتظار شنیدن جواب نگاهش کرد. کمی سخت سخن می‌گفت:

- میخواد بیـ.ـاد بالا؟!

اخم و عصیان نرم‌نرم روی صورت هاتف جا خوش کرد و افسار کنترل اعصابش از دستش در رفت:

- دختره رو میخوای چیکار تو؟!

دست خودش نبود که هر کلمه‌ای که می‌گفت هیزم می‌شد روی آتش خشمش.

با ضربه‌ی نه چندان آرامی روی سینه‌ی والا، دوباره جمله‌اش را تکرار کرد:

- میخوای چیکار اون جنده رو تو والا؟!

ضربه‌ی دیگری زد که کمر والا محکم به دیوار پشت سرش خورد. صدای موسیقی و کوبه‌ها تنش بینشان را به اوج رسانده بودند.

سر والا را میان دستانش گرفت و چشم در چشم خمارش غرّید. انگار چیزی درون هاتف همراه صدایش شکسته بود:

- کون لق همه... یه بارم که شده هاتفُ ببین!

انگار خودش هم نفهمیده بود چرا این جمله را به زبان آورد؛ چرا بعد آن‌همه فروخوردن احساساتش، امشب این‌طور تمنایش از گلو بیرون جهید.

والا گیج بود و نبود.

می‌فهمید و نمی‌فهمید.

چنان ضربانش بالا رفته بود، انگار قلبش در دهانش می‌کوبید. نالید:

- هاتف خان!

انگار انرژی در بدنش نمانده بود هاتف... که آن‌طور پیشانی به پیشانی والا چسباند و بی‌رمق لب زد:

- جونِ هاتف.

والا خشک شده از چیزی که شنید، دستش روی بازوان هاتف نشست. شاید برای دور کردنش... شاید هم برای بیشتر حس کردن این لحظه...

موسیقی می‌نواخت... رقاصه‌ها می‌رقصیدند!

اما کسی جریان عشق را در گوشه‌ترین قسمت تاریک این کاباره نمی‌دید...

هاتف دل به دریا زد...

جوری به سیم آخر زده بود که بدون فکر کردن به نتیجه‌ی کارش سر عقب کشید و لب باز کرد.

همان‌طور که دستانش دو طرف سر والا بود، نگاهش را روی صورت سرخش چرخاند:

- هاتف آدمی نیست که یه چیزی رو بخواد، ولی ولش کنه به امون خدا... دیگه اگه بخوام هم نمیتونم تورو ول کنم!

بسه هرچی صبوری کردم برات.

والا با لب‌های لرزان که تمرکز از هاتف می‌دزدید، گیج «یعنی چه»ای گفت...

انگار نمی‌دانست چه شنیده، یا درست شنیده... ذهنش مثل مهی چسبنده قاطی واقعیت شده بود.

بیچاره والای درهم افکار که علاوه بر مستی هاتف هم مجالش نمی‌داد.

هاتف با غصب سر والا را میان دستانش تکان داد و غرّید:

- یعنی هاتف خاطرتُ می‌خواد!

یعنی دیگه راهی جز من نداری... نمیتونی که داشته باشی!

و بدون تعلل لب‌های تشنه‌اش را روی لب‌های خشکیده‌ی والا کوباند.

وحشی و بَدَوی بود کارش، اما چیزی به بلندای تمام گذشته‌اش در سینه‌ی والا سُر خورد.

نمی‌بوسید...

فقط لب‌هایش را آن‌قدر محکم روی لب‌های والا می‌فشرد، که انگار با همان تماس کوتاه می‌خواست انتقام تمام سال‌هایی را که فروخورده بود پس بگیرد.

و چقدر سخت بود!

سخت‌ترین کار دنیا بود نبوسیدنش در این لحظات، آن هم در شرایطی که این طور مست، میان دستان هاتف نرم شده بود.

اما ابداً بدون اجازه‌ی والایش نمی‌بوسید این مرد.

محکم و سوزان لب به لبش می‌فشرد و از همان تماس اندک، سیراب می‌کرد عطش دیوانه‌وار درونش را!

والا اما با تمام گیج و منگ بودنش، تعیین قلمرو کردن هاتف را فهمید. چنگی به بازویش انداخت و تلاش کرد عقب بکشد.

اما جوری اسیرش شده بود که رهایی نمی‌یافت.

با کمی تقلا در همان حالتی که سرش چنگ دستان هاتف شده بود، سر چرخاند و با نفس‌نفس نالید:

- چی کار کردی باهام لعنتی؟!

هاتف مست از آن بوسه‌ی ناب، از آن اتصال بهشتی لب‌ها چشم بست و پیشانیش را به شقیقه‌ی والا تکیه داد.

لب زد... با نفسی بند آمده و لرزان:

- نشونت کردم پومیا!

صدای خشدارش چنان از ته گلو برخاست، که کاملاً نمایانگر اوج تمنا و استیصالش بود.

بی‌قرار لب به گونه‌اش چسباند هاتف و بدون اراده شروع به مکیدن کرد.

با ولع...

پر صدا...

پر از حسرت چند ساله‌اش...

حتی زبری ته‌ریش‌هایش را هم دوست داشت.

بدتر به جنون می‌کشاندش.

حس اینکه والا را در دست دارد به خودی خود تحریک کننده بود، چه برسد به چشیدن طعم تنش!

والا میان بازوانش داشت نرم می‌شد و هم‌زمان با صدایی خفه تقلا می‌کرد؛ تضادی که هاتف را به جنون رسانده و بیشتر به جان والا انداخته بود.

آنچنان در حال و هوای دیوانه‌وار خودش غرق بود که دیگر نه تقلای والا برای رهایی را می‌دید و نه صدای موسیقی اوج گرفته‌ی کارباره را می‌شنید.

فقط جای‌جای گونه‌اش را می‌مکید، و این عشقِ زیر خاکستر که امشب با نسیم کوتاهی گُر گرفته بود را عبادت می‌کرد.

هاتف برای لحظاتی کوتاه عقب کشید.

و همان کافی بود برای اینکه افسار احساساتشان به دست عقل بی‌افتد... چشم از هم دزدیدند و این آغازگر فهمیدن حقیقتی قطعی بود.

از این نقطه به بعد، هیچ‌چیز مثل قبل نخواهد بود.

کاباره هنوز می‌غرّید.

مردم می‌رقصیدند.

اما بین دو پله‌ی تاریک، چیزی میان دو بُعد درهم شکسته بود. چیزی شکل گرفته بود... چیزی شروع شده بود.

.....

- **والا**
- **چند ساعت بعد**
- **اتاقِ هتل**

با کف دستم، یه هاله‌ی کوچیک از بخاری که روی آینه‌ی حموم نشسته بود رو پاک کردم.

صورتم از بین گِردی نامنظمِ پاک شده، مشخص شد؛ گودی زیر چشمام... رگی که کنار شقیقه‌م برجسته شده بود و... کبودِ گونه‌م!

لکه‌ی بنفش روی گونه‌م، مثل ردّ انگشتایی که تو لحظه از کنترل خارج شده باشن... هنوز یکم می‌سوخت.

با سر انگشت آروم کبودی رو لمس کردم. یه درد تیز و بعدش گرمایی که هیچ ربطی به مست بودنم نداشت.

نفس کوتاهی کشیدم....

آب گرم اثر که نکرده بود هیچ، انگار هرچی بیشتر صورتم رو می‌شستم، اون لمس لعنت‌شده بیشتر هم زنده می‌شد.

لعنتی زیر لب به خودم فرستادم... اما انگار قرار نبود از سرم بیرون بره!

اون اتفاق لعنتی بین من و هاتف خان از جلوی چشام کنار نمی‌رفت.

نگاهم از کبودی بزرگی که حتی از لابه‌لای ته ریشم مشخص بود، جدا نمی‌شد. هرچی به خودم نهیب می زدم که «نه... فکر نکن... زیادش نکن.»

ولی مغز لعنتیم کار خودش رو می‌کرد.

مگه منِ خر مست نبودم؟!

پس چطوری تموم جزئیات اون لحظه رو موبه‌مو به خاطر میارم؟!

وقتی پیشونی مرطوبش رو چسبونده بود به شقیقه‌م، صدای خشدارش که جونش رو نثارم کرده بود، هُرم داغ نفساش روی گونه‌م و...

اون بوسه‌ی لعنتی پر از جبر....

گندش بزنن.

موهای پشت گردنم سیخ شد و من با شرم چشم بستم؛ انگار که از یادآوری اون لحظات دوباره خجالت کشیده باشم.

اما افتضاح‌تر از اینکه یه مرد منو بوسید، این بود که من... لرزیده بودم بین دستاش.

نه از ترس.

نه از مستی... از خود لعنتیش.

از اینکه تو اوج اون لحظات نفرین شده، خیلی کوتاه... برای یه لحظه، من هم خواستم، وحشت‌زده بودم!

به خودم نگاه کردم و زیر لب با خشم غرّیدم:

«خفه شو والا... دهنتو ببند و انقدر بال و پر نده به اون اتفاق کوفتی... تو مست بودی و هاتف خان هم از تو بغل یه رقاصه کشوندت بیرون.

معلومه که آدم تو اون وضعیت داغ می‌کنه و نمیفهمه چی به چیه!»

تکیه دادم به سینک. صورتم هنوز داغ بود و صدای هاتف خان از سرم بیرون نمی‌رفت.

اشک حلقه زد توی چشام و ناغافل قطره‌ی درشتی روی اون لکه‌ی بنفش چکید.

من مَردم... اون هم همینطور!

مگه میشه یه مرد، مرد دیگه‌ای رو ببوسه؟ چرا با تنم این کارو کرد؟!

از خودم و تنم بدم میاد... از واکنش‌هایی که نشون میدم بدتر. من نمی‌فهمم چرا هربار که بهش فکر می‌کنم، هم زمان با خشم و تنفر، دلم می‌ریزه به هم!

دوباره آب پاشیدم به صورتم و از حموم بیرون اومدم.

کنار پنجره ایستاده بود.

داشت سیگار می‌کشید. انگار که هیچ اتفاق کوفتی‌ای تو چند ساعت اخیر نیوفتاده. همون‌قدر در آرامش سیگار دود می‌کرد!

پوزخند پر زهری روی لبم نشست.

« معلومه که آرومه... اگه اون آروم نباشه کی باشه.»

بی‌خبر از طوفانی که توی سینه‌ی من می‌چرخید، برگشت سمتم و با همون نگاه آروم خطرناکش مکث کرد.

تیغ نگاهش باعث شده بود یه چیزی بچسبه به بیخ گلوم، و این حس داشت خفه‌م می‌کرد.

حتی یه لحظه دیگه هم نمی‌تونستم اینجا بمونم...

تیشرتی از توی کمد برداشتم و همون‌طور که به سمت در می‌رفتم زیر لب گفتم:

– امشب میرم اتاق ثامر. منتظرم نمونید.

صدای گرفته‌ش پر تحکم بلند شد:

– نصفه شبه. مست و پاتیل میخوای بری اتاق یکی دیگه که چی؟!

تیشرت میون دستم مچاله شد. با حرص سر برگردوندم و نگاهش کردم. صورتم هنوز خیس بود، اما صدام خشک و بُرّان از گلو بیرون زد:

- چون دیگه نمی‌تونم زیر یه سقف با شما بخوابم... همین.

حتی پلک هم نزد. بی توجه به حرفم گفت:

- اگه میخوای تنها بمونی، من خوابم نمیاد میرم یه دوری بزنم. یکی دو ساعت دیگه صبحه.

پوزخندم پررنگ شد:

- نیازی به از خودگذشتگی کردن نیست هاتف خان.

از فردا یه اتاق دیگه می‌گیرم... به خرج خودم نه سازمان!

مِن بعد دیگه مزاحمتون نمیشم.

تکیه‌ش رو از چارچوب پنجره کند و یه قدم جلوتر اومد، اما نه اون‌قدری که نزدیک محسوب بشه، در حدی که سایش فکش رو بتونم واضح ببینم.

به طرز عجیبی در عین اینکه چشاش فوق العاده غضبناک بود، روی رفتارش کنترل شدیدی داشت.

با آرامش کام عمیقی از سیگارش گرفت. نگاهش روی کبودی صورتم سُر خورد و با صدایی سنگین گفت:

– این همه جنجال فقط به خاطر یه بوسه والا؟

اخم‌هام جمع و غول خشم بر من مُستَولی شد!

گوشه لبم از احساساتی که نمی‌تونستم اون لحظه کنترلش کنم بی امان شروع به پریدن کرد.

چطور میتونه انقدر راحت بهش اشاره کنه؟!

- به‌خاطر اینکه... نمی‌دونم چرا همچین کاری کردین یا حتی چی تو فکرتون بود... اصلا نمی‌خوامم بدونم.

دستای خیس از عرقم توی موهام چنگ شد و پر استیصال گفتم:

- فقط نمی‌خوام بخاطر مست بودنمون، دوباره این اتفاقات تکرار بشه...

چند دقیقه در سکوت نگاهم کرد. بدون پلک زدن...

نمی فهمیدم... معنی نگاه لعنتی‌تر از خودش رو به هیچ‌وجه نمی‌فهمیدم!

با اینکه به شدت پالس خطر ازش ساطع می‌شد، آرامش روانی‌واری توی حرکاتش موج می‌زد که بهمم می‌ریخت.

همون‌طور که نگاهم می‌کرد، کام پُری گرفت و سیگار رو توی مشتش خاموشش کرد.

همین‌قدر بیمارگون!

با صدای بُرّنده‌ای لب زد:

– شاید تو مست بودی، اما مّن نه.

انگار دستش رو کشید روی زخم تازه‌ی تنم با این جمله.

نفسم چسبید ته گلوم و با ترسی که نمی‌دونستم منشأش کجاست، نگاهش می‌کردم.

یه قدم جلوتر اومد و از ته گلو غرّش کرد... بهش برخورده بود چرا؟!

– من از سر مستی نبوسیدمت والا می‌فهمی؟!

چشم بستم؛ نمی‌خواستم ببینم چشماشو...

سرم می‌چرخید و زمین انگار زیر پام موج برداشته بود.

با خشمی که فقط خودم می‌فهمیدم پشتش چه التماسی خوابیده غرّیدم:

– بسه هاتف خان...بسه. دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم!

نگاه لامصبش میلی‌متری هم عقب نکشید، اما خودش چرا... انگار فهمیده بود که دیگه رمقی برام نمونده و چقدر کم آوردم.

جعبه‌ی سیگارش رو از روی میز برداشت و حین اینکه از کنارم رد می‌شد گفت:

– اگه خواستت تنهاییه، نیاز نیست از من فرار کنی.

من جایی نمیام که تو نخوای.

دستش که روی دستگیره نشست، با مکث سر به سمتم چرخوند:

- البته فعلا!

و درست وقتی که فکر می‌کردم بعد گفتن این حرف می‌زنه بیرون، زیر لب بی‌صدا، اما خیلی واضح پچ زد:

- ولی مطمئن باش این آخریش نیست والا!

گفت و میون ضربان اوج گرفته قلب احمقم، از اتاق بیرون رفت.

.....

- **هاتف خان**
- **دو روز مانده به بازگشت به ایران**

چراغ زردِ کنار تخت فقط عکس رو روشن کرده بود، نه اتاق... محوریت نور فقط حول صورت والا می‌گشت.

به پشتی تخت تکیه داده بودم و سیگار لای انگشتام می‌سوخت.

عکس رو برگردوندم طرف نور.

نگاه‌ش نرم بود و لب‌هاش می‌خندید. لب‌هایی که هرچند کم، ولی به غایت دلچسب ازش نوشیدم.

انگشتم کشیده شد روی خط فکش. روی اون لبخند دیوونه کنندش، روی تنی که توی حصار تنم بود... جایی حوالی لب‌های سرخش!

لعنتی!

کاغذ زیر دستام گرم شده بود... زیادی گرم. درست مثل تن داغش!

بی‌هوا سرم خم شد و چشمام بسته.

لبم روی صورتش نشست؛ درست همون‌جایی از پوست تحریک‌کننده‌ش رو که نشون کرده بودم.

رد گذاشته بودم از هاتف رو تنش!

کوتاه و پر ولع بوسیدمش... با گلویی که از شدت خواتنش خشکیده بود. صدام نجوا شد تو همون حال:

– چیکار کردی با من پسر؟

عکسو گذاشتم روی سینه‌م و کام عمیقی از سیگار گرفتم.

تصویرش... با اون گونه‌ی کبود، با نگاهِ آشفته‌ش از سرم بیرون نمی‌رفت و تنم رو به آتیش می‌کشوند.

اون لحظه‌ای که بین دستام لرزید...

اون یه ثانیه‌ی لعنتی که وا داده بود تو بغلم...

آهی از اعماق سینه‌م، همراه دود سیگار بیرون زد.

من میدونستم چی می‌خوام. خواستن والا از رو مستی و هوس یک شبه نبود برام. اون تمام آمال و آرزوی هاتف بود!

اما والا؟

دو روزه که ازم فراریه... جوری گاردش رو بسته که حتی خودش رو هم نمی‌فهمه. شاید هم می‌فهمه و فرار کردن شده عادتش!

فرار کردن از چیزایی که ترس تجربه کردنشون رو داره.

این فاصله گرفتناش، این نگاه نکردناش... میفهمم که از سر جنگه. جنگ والا با خودش!

دوباره سنگین کام گرفتم و ته سیگار رو روی عسلی خاموشش کردم. بوی لعنتیش گیر کرده بود تو گلوم و از کَلّه‌م بیرون نمی‌رفت.

زبونم از حرص خواستنش روی دندون عقبم کشیده شد.

چطور میتونه فکر کنه بوسیدنش یه اشتباه بوده؟

فکر می‌کنه با یه «اتاق جدا» میتونه من‌و، بوسه‌م رو از یاد ببره؟!

مگه می‌ذارم من!

دست زیر سرم گذاشتم و خیره به سقف سفید، صدام بی‌هوا بم شد توی گلو:

- پسره‌ی کله‌شق...

واقعاً فکر می‌کنی با این کارا هاتف ازت دست می‌کشه؟

پوزخند تلخی روی لبم نشست.

عکسشو دوباره از روی قلبم برداشتم و جلوی چشمم گرفتم.

انگار که خودش جلوم ایستاده باشه با جدیت گفتم:

–اگه برگشتیم ایران بخوای بازم فرار کنی، بخوای قیچیم کنی و از دستم در بری... مجبورم کاری کنم تو مخت هک بشه که اون بوسه تازه شروع کارمون بود نه آخرش.

...

- **کافه‌رستوران حدیقه‌الازهر**
- **شب آخر در قاهره**

صدای موزیک زنده‌ی عربی، آروم بین میزها می‌چرخید. یه صدای مردونه‌ی کش‌دار که به جای آرامش تنش فکریم رو زیادتر می‌کرد.

نور زرد و سبز روی سنگفرش‌های خیس شده، برق می‌زد و بوی قلیون نعنا و ادویه‌ی غذاهای مصری، همه جا رو پر کرده بود.

اعضای تیم تقریباً دور میز بزرگی نشسته بودن که چشم‌انداز مستقیم به گنبدهای نورانی «مسجد الحاکم» می‌داد. خسته، اما خوشحال از اینکه آخرین شب اقامتشون تو قاهره بود.

باد ملایمی از سمت باغ می‌اومد و صدای فواره‌ها از دور، رگه‌هایی از آرامش می‌پاشید وسط شلوغی ذهنم.

صدر میز نشسته بودم؛ صاف، سنگین!

انگشتام بی‌قرار روی لیوان چای ضرب گرفته و فکرم به شدت درگیر بود. نیاز مُبرمی به کشیدن سیگار داشتم، اما شرایطش رو نه.

والا، چند صندلی اون‌طرف‌تر کنار ثامر نشسته بود.

بدنش جمع، شونه‌هاش یکم بالا و نگاهش... ابداً حتی حوالی منم هم نمی‌گشت.

دستش بی‌هدف دور لیوانش می‌چرخید و لب به چیزی نمی‌زد. حتی به شوخی‌های جمع هم نمی‌خندید... شاید فقط یه لبخند محو!

– فردا که برگردیم ایران دلم برای این شبا تنگ میشه... البته نه برای پشه‌هاشون!

با حرف صدیق خنده‌ی جمع بلند شد.

اما تنها کسی که حتی ادای خندیدن هم نمی‌تونست در بیاره من بودم.

گلویی صاف کردم که همهمه‌ی جمع خوابید. فقط صدای قلیون از میز کناری می‌اومد.

با صدای بم و سنگینی لب باز کردم:

– خب... قبل رفتن، از تک تکتون کمال تشکر رو دارم.

مثل همیشه خوب درخشیدید. هرچند نتیجه‌ی این سفر به دلخواه ما نبود، اما دست خالی هم برنگشتیم لااقل!

نگاهم دوری تو جمع زد و روی والا ایستاد.

«فرار کن... ببینم تا کی میتونی از چنگِ هاتف در بری!»

با نیشخند نامحسوسی نگاه ازش گرفتم و ادامه دادم:

– بعد از برگشت به ایران، همه‌تون یه هفته مرخصی دارین. بعدش خودم باهاتون تماس می‌گیرم برای گزارش نهایی و مشخص کردن مأموریت بعدی.

صدای شادی جمع بالا رفت و بعد این چند روز لبخندی هرچند کم، ولی بالاخره روی لب‌های والا نشست.

لبه‌ی لیوانم رو لمس کردم و با شرارتی که فقط خودم حسش می‌کردم صداش زدم:

- مهندس ادیب؟!

همون نیمچه لبخندش هم درجا خشکید و تمام بدنش یه دفعه تکون خورد.

ناچار و با مکث سر بلند کرد؛ اما اصلا به چشام نگاه نمی‌کرد. چشمای یخ‌زدش جایی حوالی یقه‌م می‌چرخید.

با جدیت و محکم «بله» رو ادا کرد؛ ولی من اون اضطراب ریز پشت پلک‌هاش رو دیدم...

لعنتی‌وار بود. همونقدر که روی اعصابم خط می انداخت، همونقدر هم... داشت دیوونه‌م می‌کرد.

کاملاً کنترل‌شده، اما برّنده زل زدم به چشای فراریش و گفتم:

– فردای رسیدن‌مون به ایران، صبح زود بیا دفتر.

گزارش کامل این سفر باید همراهت باشه.

بچه‌های تیم هم‌زمان با والا جا خورده بودن.

پچ پچ های زیرلبی‌شون رو می‌شنیدم، اما اصلا برام اهمیتی نداشت.

– والا که مسئول گزارشات نبود...

– چرا هاتف خان گیر داده به این بدبخت دم آخری؟

والا با صورتی که رنگش سرد شده بود، به آرومی نگاهش رو کشید بالا... انگار که مجبورش کرده باشن:

– اما این جزو وظایف من نیست، هاتف خان.

حتی میلی‌متری چشامو تکون ندادم:

– الان هست.

همین... ساده، بی‌احساس و همراه با قطعیتی که آتیش چشای والا رو شعله‌ورتر کرد.

با حظی پنهان، نگاهی به چشماش انداختم که بی‌صدا خط و نشون می کشید برام... زبون درازِ حاضرجواب!

دستاش روی میز مشت شد و لب روی هم فشرد... درست وقتی که انتظار یه مخالفت سخت رو داشتم، نگاهش رو ازم گرفت و زیرلب تقریبا غرّید:

- چشم هاتف خان... چشم!

تنها سر تکون دادم و طوفان چمباتمه زده زیر نقاب خونسردیم رو عقب زدم... که حالا وقت طغیان نبود!

صبر... صبر... صبر هاتف!

مطمئن باش یک روزی که هیچ دور نیست، جواب خودسری‌های والا رو به دلخواه خودت میدی مرد...

.....

فصل چهارم

Unveiling

بَرمَلا

- **دیدِ سوم**
- **تهران_سازمان میراث فرهنگی**
- **ساعت ۸:۱۳ صبح**

هوای سرد اول صبح پاییزی به صورتش سیلی زد، اما نتوانست حرارتی را که زیر پوستش می‌دوید خنثی کند.

والا با گام‌های تند از تاکسی پایین پرید و کیف دستی حاوی گزارشات را محکم در دستش فشرد. با چشمانی که بی‌خوابی سفیدیش را خط انداخته بود، از پله‌های ساختمان بالا رفت.

تمام شب گذشته و حتی در هواپیما هم برای تکمیل کردن گزارشات بیدار مانده بود و حالا سردرد امانش نمی‌داد.

با همان خستگی وارد طبقه دوم شد.

سکوت صبح، صدای دفتر را می‌شکست و بوی خوش قهوه هوا را پر کرده بود. به سمت میز منشی رفت.

دختر خوش چهره با دیدن والا از جای برخاست:

– سلام مهندس ادیب. رسیدن بخیر!

والا لبخند محوی زد و در حینی که از کیف برگه‌ها را بیرون می‌آورد، جوابش را ملایم داد:

- صبحتون بخیر خانوم رسولی. جناب فرهمند اومدن؟

دختر عینکش را به عقب هل داد و کمی مضطرب شد:

– رئیس هنوز تشریف نیاوردن... امروز چند قرار ملاقات داشتن، ولی تلفنشون رو پاسخگو نیستن.

والا لحظه‌ای پلک زد و دستش بی‌حرکت ماند:

– یعنی چی هنوز نیومدن؟ من وقت دارم با ایشون.

– من خبر ندارم مهندس... حتی در اتاقشون هم قفله.

والا بی‌حوصله برگه‌ها را روی میز گذاشت:

- بسیار خب... پس هروقت اومدن این گزارشات رو بدین بهشون.

رسولی دست‌هایش را نگران روی هم گذاشت و از ترس واکنش رئیس بدخلقش فوراً گفت:

– راستش... گزارشات سفرهای پژوهشی مستقیماً باید تحویل رئیس داده بشه؛ نه شخص دیگه‌ای. دستور خود ایشونه.

والا با فکی قفل شده گفت:

– خب تحویل بگیرین تا بعد خودشون که اومدن بررسی کنن. من نمیتونم تا به کی منتظرشون بمونم...کار دارم خانوم!

– متأسفم مهندس... شما که بهتر از ما به خلقیات رئیس واقفید. اینو فقط باید به خود آقای فرهمند بدید تا ثبتش کنن.

چشم‌های والا آهسته تیره شد و پر خشم برگه‌ها در کیف چپاند.

«لعنت به این اداهای رئیس‌بازیتون!»

برنامه‌ی کل روزش به هم خورده بود... قرار بود بعد تحویل گزارشات عاطی را ببیند. اما حالا...

عصبی تقریباً به دختر بدبخت توپید:

– حداقل آدرس خونه‌شون رو بدین، ببینم چه کار میتونم بکنم.

منشی، معذب، اما بی‌قدرت، برگه‌ای از کشو درآورد و آدرس را با خطی خوش روی آن نوشت:

– امیدوارم حال‌شون خوب باشه. بفرمایید.

والا به حدی بی‌حوصله و عصبانی بود که چیزی در جواب نگفت. کاغذ را گرفت و بدون خداحافظی از ساختمان خارج شد.

با نگاهی به آدرس نوشته شده روی برگه، دستی برای تاکسی زرد رنگ تکان داد... مقصد سمت شمال تهران بود.

•••

تاکسی وارد محله‌ای قدمت‌دار و خوش‌ساخت شد. خیابان‌های پهن، درخت‌های چنار قدیمی، و صدای پرنده‌ها که در این سرمای صبح، کمی گوش‌نواز می‌نمود.

ماشین جلوی در بزرگ و آهنی ویلایی متوقف شد. دیوارهای بلند با آجرهای قدیمی کم‌رنگ شده، و یک تابلوی مسی کوچک: «H. Farahmand»

بعد از حساب کردن کرایه پیاده شد و نگاهی به برگه‌ی توی دستش انداخت. کمی مردد به زنگ قدیمی کنار در نگاه کرد و بالاخره با جمع کردن جرئتش زنگ را کوتاه فشرد.

طولی نکشید که لنگه‌های در از هم باز شد و مرد جوانی مقابل دیدش قرار گرفت:

- بفرمایید؟!

والا با لبخند کمرنگی دست به سوی جوانک دراز کرد:

- ادیب هستم. می‌خواستم اینو بدم بـــ...

سرایدار جوان با شنیدن نام والا دستپاچه حرفش را قطع و او را به داخل راهنمایی کرد. هاتف خان سفارش آمدنش را از قبل کرده بود:

- بفرمایین تو خواهش می‌کنم... آقا کمی ناخوش احوال هستن!

والا با بی‌میلی نفسش را بیرون داد و وارد حیاط شد.

به محض اینکه قدم اول را درون حیاط بزرگ ویلا گذاشت، متوجه گرمای عجیب هوای داخل نسبت به

بیرون شد؛ جوری که انگار با هر قدم برداشتنش، دما یک درجه بالاتر می‌رفت.

منشا این گرما شاید از ماه سنگی دور گردنش بود که ناگهانی شروع به گرم شدن کرد... شاید در ابتدا آنقدر شدید نبود، اما واضح چرا.

دست والا بی‌اراده روی سینه‌اش نشست.

«چته؟!! چرا اینجوری می‌کنی الان؟!»

چند نفس عمیق کشید و نگاهش را به شمشادهای هرس‌شده و مسیر سنگی که به ویلای دوطبقه هاتف می‌رسید، داد.

سرایدار جوان تا جلوی در ویلا والا را همراهی کرد و بعد با عذرخواهی کوتاهی رفت.

در سالن نیمه‌باز بود.

والا نفسش را آهسته بیرون داد و آرام داخل شد. سالن پر شده بود از بوی خوشایندی که ترکیبی از عطر و عود بود.

و در وهله‌ی اول حس خوبی می‌داد.

والا به ناچار جلوتر می‌رفت، اما گرمای گردنبند رفته‌رفته بیشتر می‌شد و سینه‌اش را می‌سوزاند. از راهروی چوبی عبور کرد؛ انگار کسی در خانه نبود...

– هاتف خان؟

نیمه بلند صدا زد والا، اما پاسخی جز سکوت در نیافت.

چند قدم جلوتر که رفت، هاتف را دراز کشیده روی مبلِ جلوی تلوزیونِ خاموش دید. با رنگی پریده و چشمان بسته!

والا کنارش ایستاد و میان داغیِ ماه سنگی و نفسِ گیر کرده‌اش، خیره‌ی مردی شد که تمامیت مرزهایش را نادیده گرفت و جبر بر تنش نشاند.

جبر لعنتی‌واری که حتی نمی‌خواست بار دیگر به آن فکر کند... اما فکرش هم به مانند خودش جبّار و حکمران بود؛ محلی به اِعراب نمی‌گذاشت و هر دم مرور می‌کرد آن لحظات نفرین شده را...

همین که خم شد تا برگه‌ها را روی میز بگذارد و از این جهنم خانه‌ای که از بدو ورود داشت خفه‌اش می‌کرد بگریزد، هاتف تکانی خورد و چشم باز کرد.

با دیدن والا، آن هم در یک قدمی‌اش، چنان شوری گرفت که با وجود سردردِ میگرنی وحشتناکش، فوراً نیم خیز شد.

- والا؟ اینجایی؟!

حس می‌کرد هنوز هم خواب می‌بیند. انگار فراموش کرده بود که برنامه‌ی دیدن والا در خانه‌اش را، در مصر چیده بود این مرد.

والا پر استیصال و دستپاچه سلام کوتاهی کرد و با گذاشتن برگه‌ها روی میز، کمی دورتر ایستاد. داغی گردنبند، بی‌امان و طاقت‌فرسا شده بود و نفس کشیدن والا از موقعیتی که در آن قرار گرفته بود، سخت‌تر.

از ذهنش گذشت: «کاش می‌شد زودتر از اینجا رفت...»

اما دندان روی جگر گذاشت و با صدای ریزی دلیل حضورش را شرح داد:

- رفتم دفتر، خانوم رسولی گفت گزارشات رو حتماً باید به خودتون تحویل بدم... دیگه آوردم اینجا خدمتتون.

هاتف با تنی کوفته به سختی در جایش نشست. انگار که تازه به خودش آمده باشد، آهسته لب زد:

– آها... برای اون اومدی!

صدایش خسته... اما هنوز کم‌حرف و محکم بود. خونسردی هاتف قابل قیاس با هیچ چیزی نبود... ولو اینکه در درون هزران بار بشکند، چهره خیانت در امانت نمی‌کند.

والا سری تکان داد و چشمان سرخ و صورت رنگ پریده هاتف را از نظر گذراند. با کمی مکث و دو دلی لب زد:

– شما... حالتون خوبه؟

هاتف همان‌طور که یکی از برگه‌ها را از روی میز برمی‌داشت زمزمه کرد:

- خوبم.

- آخه رنگتون پریده... دارویی چیزی نیاز ندارین؟!

سیبک گلوی هاتف سخت تکان خورد از دیدن توجهی هرچند اندک، از سویِ والا. با حس جریان یافته در تنش، گلویی صاف کرد:

- چیز مهمی نیست. سرپا نایست... بشین!

والا کمی این‌پا و آن‌پا کرد:

- نه مزاحم نمیشم خانومم منتظره!

هنوز نرفتم ببینمش... اگه اجازه بدید رفع زحمت کنم.

نگاه هاتف روی نوشته‌ها خشک شد. از شقیقه تا تیغه‌ی بینیش چنان تیر کشید، که به سختی ناله‌اش را فروخورد. انگار چیزی ته دلش را شکافت.

چیزی که زیر نگاه سنگینش دیده نمی‌شد... اما موجش، کوتاه و تیز، در انقباض فک و آن پلک‌زدن کند خودش را نشان می‌داد. والا استاد زهر کردن شیرینی به کامش بود!

نفَسش را از بینی بیرون فرستاد.

و بعد همان‌طور که برگه‌ها را با خشم روی میز پرت می‌کرد، صدایش آرام، اما تیغ‌دار شد:

– فعلا نمیتونی بری.

چند ثانیه مکث کرد، بعد پر غضب افزود:

– باید بمونی تک‌تک گزارشات رو تو سیستم ثبتشون کنی. من نمیتونم با این حالم.

والا، با اخمی که بی‌اختیار میان ابروانش نشست، آهسته پلک زد:

– ولی... آخه من که گفتم بهتون... خانومم مُنــ...

هاتف جوری نگاهش کرد که حرف در دهان والا خشکید.

یک نگاه سرد، خسته و درّنده!

– نیازه حرفمو تکرارش کنم والا؟!

والا لب روی هم فشرد و به سختی کظم غیض کرد... چون با تمام خودکامگی‌هایش، از نفوذ بالای این مرد خبردار بود و قصد نداشت، همچین فردی را با خودش دشمن کند.

هرچند که جبرش کند و حکمران باشد...

میان این احوالات نابه‌سامان، گردنبندِ لعنتی روی سینه‌ی سرخ شده‌اش، گویی بی‌قراری می‌کرد!

هاتف نیم‌خیز شد. دستش را به مبل گرفت و از جا برخاست، اما ضعف لحظه‌ای زانوانش را لرزاند.

واکنش طبیعی این بود که والا قدمی به جلو بردارد و کمکش کند؛ اما پا روی زمین سفت کرد تا مبادا از جایش تکان بخورد.

هنوز دل نزدیک شدن به هاتف را نداشت این پسر حصار بسته!

هاتف آهسته به راه افتاد و والا پشت سرش از پله‌ها بالا رفت... هر قدمی که به سمت اتاق کار برمی‌داشت، گردنبند شدیدتر می‌کوبید... می‌سوخت... و بی تابی می‌کرد.

انگار که از درون او را به سمت چیزی مبهم هُل می‌داد...

دستش چندین بار بی‌اختیار سمت یقه‌اش رفت. لبه‌ی زنجیر را بالا کشید تا اندکی از پوستش فاصله بگیرد... اما فایده‌ای نداشت.

وقتی وارد اتاق کار شدند، شدت گرمای هوا وحشیانه‌تر شد. انگار دیوارها تنگ‌تر می‌شدند و سینه‌اش میان این تنگنا سخت‌تر نفس می‌کشید.

چشم‌هایش سیاهی رفت و برای لحظه‌ای کوتاه دنیا پیش چشمانش تاریک شد. سوزش، ضربان، فشار... همه یک زمان بر سرش آوار شدند.

هاتف با بی‌حالی حاصل از سردرد روی کاناپه چرم اتاقش نشست؛ کوتاه و عصبی چشمانش را فشرد.

– بشین پای سیستم ثبتشون کن. رمزش یازده یازده

والا هنوز کامل به خودش نیامده بود. گردنبند انگار برایش تصمیم گرفت و او را به حرکت در آورد.

داشت می‌کشیدش... به معنای واقعی کلمه می‌کشیدش. به سمت کتاب‌خانه‌ی کوچکی که روی یکی از قفسه‌هایش، جعبه‌ی چوبی قفل‌داری قرار داشت. قدیمی، سیاه، با لبه‌های حکاکی‌شده.

نمی‌دانست چیست، اما... انگار گردنبند می‌شناختش.

پاهایش بی‌اجازه جلو بردندش.

هاتف چیزی گفت یا نه را نشنید والا!

به یک قدمیش که رسید دستش بالا رفت. لرزان، گرم، سوزان... و به محض اینکه نوک انگشتانش سطح سرد جعبه را لمس کرد؛ همه‌چیز ناگهانی قطع شد.

تمام آن داغی و فشار و سوزش، همه در چشم برهم زدنی خاموش شد. نَفَسش برگشت، قفسه‌ی سینه‌اش باز شد، گردنبند بی‌حرکت شد و حتی خنک...

چنانچه گویی از ابتدا خاموش بوده.

والا تکان خورد.

دستش هنوز روی جعبه بود. به خودش آمده، آرام‌آرام دستش را عقب کشید؛ ولی انگار بخشی از خود را از جعبه جدا می‌کرد.

با دیدن رفتارهای خلسه وار والا، سردرد هاتف جایش را به یک هوشیاری عجیب داد.

– چی‌شدی یهو؟

والا سرش را به سختی بلند کرد.

نگاهش پینگ‌پونگی میان جعبه و چشمان هاتف خان در گردش بود:

– نمی‌دونم... انقدر به نظرم خاص اومد که نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

صدایش خش داشت، اما خوب از دیوار حاشا بالا می‌رفت.

هاتف بی‌صدا زل زد به پسرِ پری رویِ پریشان چهره‌اش!

هنوز هم عصبی بود از شنیدن آن کلمه‌ی کذایی که کم‌کم داشت نسبت به آن آلرژی پیدا می‌کرد... اما زیر آن چهره‌ی بی‌حس، عطشی شدید یکه نوازی می‌کرد.

و خدا به داد والا برسد... میان تنهاییش با مردی که عطش و ولع بیمارگونه‌ای که نسبت به او داشت.

.....

- **والا**
- **ساعت ۱۳:۰۶ ظهر**
- **اتاق کار هاتف خان**

صدای دکمه‌های کیبورد زیر انگشتام، مثل چکش روی شقیقه‌م کوبیده می‌شد.

از صبح تا الان، تقریباً فقط برای رفتن به سرویس از روی صندلی بلند شده بودم، اما حتی احساس درد توی کمرم هم باعث نمی‌شد بخوام وقت تلف کنم.

هاتف خان... روبه‌روم، روی همون کاناپه‌ی چرم، با دستایی که روی پیشونیش گذاشته بود، خوابش برده بود.

بین کارم، هربار که چشمم ناخواسته از مانیتور کنده می‌شد و سمتش می‌رفت، می‌دیدم نگاهش میخِ منه!

بی‌صدا... فقط نگاه می‌کرد. جوری که مجبور می‌شدم بیشتر خم بشم پشت مانیتور، تا لااقل نبینمش و خودم رو پنهون کنم. ولی مگه می‌شد؟

هاتف خان از اون نگاه‌هایی داشت که روی تن آدم رد به‌جا می‌ذاشت.

«مطمئنی فقط نگاهشه که رد به‌جا می‌ذاره والا؟»

عصبی سر تکون دادم و سعی کردم به این سوال مسخره فکر نکنم.

گردنبند از صبح یه لحظه هم آروم نشده بود. گرماش شبیه نبض روی پوست سینه‌م می‌زد. به‌جز اون لحظه‌ی عجیب، وقتی که دستم روی اون جعبه‌ی مرموز نشست، دیگه آروم نگرفت!

به نظر می‌رسید ماه سنگیم، بعد از تموم این مدت، خونه‌ش رو پیدا کرده باشه. انگار... یه چیزی بهم می‌گفت:

«هر آنچه که دنبالشی همین‌جاست...»

هاتف خان اما حتی کلمه‌ای راجع‌به جعبه توضیح نداد؛ فقط با نیمچه اخمی گفت:

«برم سر وقت کارم!»

و تموم این ساعت‌ها هم، هیچ حرفی ازش نزد. حداقل نگاهش رو ازم برنمی‌داشت تا بتونم نفس بکشم.

دستم بی‌حواس گزارش تایپ می‌کرد، اما ذهنم هی چرخ می‌خورد. چرخشش این بار منو پیش مکالمه‌م با عاطی برد.

بعد اینکه مجبور به اینجا موندن شدم، باهاش تماس گرفتم و گفتم کمی دیرتر به دیدنش میرم. صدای ناراحتش و اون باشه‌ای که قطعاً پشتش بغض خوابیده بود، احساس بدی بهم داد.

اون لحظه... حس کردم واقعاً دارم عاطی رو می‌پیچونم.

و لعنت بهش که انقدر مسخره بود این حس!

با نفس عمیقی دست از کار کشیدم.

بعد از شام دیشب دیگه چیزی نخورده بودم و دلم داشت ضعف می‌رفت.

دستی روی شکمم کشیدم و لب زدم:

- لعنتی... چقدر گشنمه.

هنوز زمزمه‌م تموم نشده بود که صدای بم و گرفته‌ی هاتف خان بلند شد:

– غذا خیلی وقته حاضره.

حقیقتاً از بیدار بودنش جا خوردم.

از پشت مانیتور نگاهش کردم. کی بیدار شد؟!

معذب از شنیده شدن حرفم گفتم:

– نه... مزاحم شما نمیشم. چیزی نمونده؛ این یه برگه هم تموم بشه، میرم.

بدون اینکه اهمیتی به حرفم بده از جاش بلند شد.

حالش خیلی روبه‌راه‌تر از صبح بود انگار:

– بیا پایین... سفره چیده‌ست.

مخالفت کردم:

– نه... واقعاً نیاز نیســ...

هاتف خان اما بدون گوش دادن به ادامه‌ی حرفم راه افتاد سمت پله‌ها:

– والا... نیازه تکرار کنم؟!

بدون بالا بردن صدا و با لحن خونسردی جمله‌ش رو ادا کرد؛ اما عجیب‌تر از هر تهدیدی به گوشم رسید.

نفسی از روی حرص بیرون دادم و از پشت میز بلند شدم.

زیر لب با تغیّر پچ زدم:

- این عوضی بازی درآوردناش، رسماً یه جور شکنجه‌ی بی‌صداست به‌خدا.

و با قدم‌های سنگین پشت سرش، به سمت آشپزخونه رفتم.

...

عطر خوش غذا جوری تو آشپزخونه پیچیده بود که صدای قاروقور شکمم رو بلند می‌کرد. لعنتی چقدر دلم برای قیمه تنگ شده بود... اتفاقی سفارش داده بود یعنی؟!

کنار میز که رسیدیم هاتف خان صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم. با تشکر زیرلبی نشستم و خودش هم روی صندلی مقابلم نشست.

بی‌تعارف کمی برنج کشیدم و مشغول شدم... دیدن قیمه بس بود برای اینکه جایی که هستم رو فراموش کنم!

بعد از چند دقیقه که سکوت بینمون رو فقط صدای قاشق و چنگال می‌شکست، هاتف خان بی‌هوا گفت:

– چقدر دیگه از کارت مونده؟

دستم رو دور لبم کشیدم و کوتاه جواب دادم:

–شاید یه صفحه... خیلی طول نمی‌کشه!

سر تکون داد و جرعه‌ای از نوشابه‌ش رو نوشید. با صدای بمی پرسید:

– برنامه‌ت برای این یه هفته استراحت چیه؟

قاشقم رو توی بشقاب گذاشتم و نگاهش کردم. سعی کردم یه جورایی بپیچونم سوالش‌و. زدم به در شوخی:

– می‌خوام دربست خدمت عهد و عیال باشم... چطور مگه؟!

ابروهای هاتف خان یه لحظه بالا رفت و نگاهش روم گیر کرد:

– که این طور... صحیح!

سرش رو پایین انداخت و مشغول به خوردن شد.

یه جور عجیبی مرموز بود این صحیح گفتنش... انقدر که کنجکاوی ترسناکی رو توی من روشن کنه.

بی‌اختیار پرسیدم:

– چیزی شده که این سوال رو پرسیدین؟!

محتویات دهنش رو قورت داد و بی‌خیال گفت:

– نه... فقط دنبال یه نفر قابل‌اعتماد می‌گشتم... برای تحقیق روی اون هفتا سنگ.

لحنش یه بی‌تفاوتی خاصی داشت... اما قسم می‌خورم از اونایی بود که دقیقاً معنی برعکس می‌داد.

تپش قلبم بی‌دلیل بالا رفت. گُر گرفته صدام بلند شد:

– در مورد چی می‌خواین تحقیق کنین، وقتی آخرین گردنبند رو هنوز پیدا نکردین؟!

بدون نگاه کردنم گفت:

– باید دنبال چرایی این پیدا نشدن بیفتیم.

باید سر در بیاریم این سنگ‌ها چی هستن که انقدر دقیق مختصات هرکدوم توی لوح اومده!

حتما عقبه‌ای داره.

با فکری مشوش سرم رو پایین انداختم و چند قاشق بی‌هوا از برنج سرد شدم خوردم... من هم دنبال این جواب بودم... من هم می‌خواستم بفهمم این سنگ‌ها چه معنایی داشتن و چرا آخرینشون انقدر برام دردسر ساخته بود.

با این فکر سر بالا کردم و بی‌مقدمه گفتم :

– چند ساعت در روز وقت می‌گیره این تحقیقات؟ اگه خیلی نباشه من هستم!

هاتف خان با مکث نگاهم کرد.

چیزی بین خنده و پوزخند خیلی محو، روی لبش نشسته بود... اما نگاهش عین یک شکارگر رصدم می‌کرد.

دستش رو که جلوی صورتم آورد، من مات حرکتش شدم. شَستش آروم و بی‌عجله کنج لبم نشست!

به حدی جا خورده بودم از کارش که موهای پشت گردنم سیخ شد و لرزی تو جونم نشست.

انگشت داغش از گوشه‌ی لبم حرکت کرد تا روی لب پایینم... فشار نه چندان آرومی بهش آورد که لبم به بیرون برگشت.

هیچ کاری جز نگاه کردنش ازم بر نمی‌اومد و مگه صحنه‌های لعنت شده‌ی، اون شب توی کاباره از سرم بیرون می‌رفت؟!

نه دستش از روی لبم کنده می‌شد و نه چشماش...
چشمای شکارگر شعله‌ور شده‌ش، با اون نگاه‌های طولانی، سنگین، و خطرناک...

خطری که شاید دلیل ترسم بود. چون یک بار عاقبتش رو چشیده بودم.

سیبک گلوش بالا و پایین شد و انگشتش نوازش‌وار روی لبم خط انداخت. همین که خواستم واکنش نشون بدم، دستش رو پر مشقّت عقب برد.

عقب که کشید، با نگاهی خمار شده زل زد توی چشمام و شَستش رو با مکث آشکاری مکید.

از حرکتش، چیز لزجی توی تنم سُر خورد و کف دستم ناگهانی خیس از عرق شد. گلوم خشکِ خشک شده بود...

هاتف خان اما بی‌توجه به ویرانی که توی من به پا کرده بود، همون طور که انگشت شَست و اشاره‌ش رو به هم می‌مالید تا خیسیش رو بگیره، با صدایی بم و خش‌دار نجواکرد:

– داشتی چی می‌گفتی والا؟ حواسم پرت لبت شد یه لحظه.

از صراحت کلامش ابروهام بهم نزدیک شد. نمیدونم چی توی چهره‌م دید که با خنده‌ی خماری حرفش رو تصحیح کرد... هرچند که باید خر می‌بودم تا نمی‌فهمیدم منظورش رو!

- البته منظورم کنج لبت بود... خورشتی شده بود!

.....

- **دیدِ سوم**
- **ساعت ۱۷:۳۳**
- **آپارتمان والا**

اتاق نیمه‌تاریک بود. پرده‌ها کشیده و نور بعدازظهر، فقط از لابه‌لای پارچه‌ی نازک رد می‌شد.

والا با تنی لخت و نفسی بریده، به پشتی تخت تکیه داده بود. جوری نفس نفس می‌زد که انگار از دویدن برگشته بود نه از آغوشِ یک زن.

عاطی هم با موهای ریخته روی بالشت، کنارش آرام گرفته بود. از آن آرام گرفتن‌های راضیِ بعدِ معاشقه...

اما والا؟

نه.کوچک‌ترین اثری از آرامش در صورتش یافت نمی‌شد.

انگار فقط خودش را روی بدن خوش‌تراش عاطی خالی کرده بود. تنش ربات‌گونه واکنش نشان داده بود، به لمس‌های هوس‌انگیز زنی دلتنگ که از اعماق قلبش لمسش می‌کرد.

دستش را محکم روی پیشانیش فشرد. می‌خواست چیزی را از مغزش بیرون کند. چیزی که در طول این معاقشه‌ی سرد هم از سرش بیرون نرفته بود.

علاوه بر تمام این‌ها، یخ‌زدگی گردنبندِ زیر لباسش آزاردهنده‌تر از گرمای امروز در خانه‌ی هاتف شده بود. با وجود سرمایش، انگار زنده نبود این سنگ!

والا زیرلب با بیچارگی گردنبند را میان مشتش گرفت و زمزمه کرد:

- لعنت... لعنت بهت... چرا الان خفه خون گرفتی؟

گفت، اما خودش هم خوب می‌دانست که منظورش به گردنبند نیست. فقط جرئت نمی‌کرد به خودش اعتراف کند با قلب ساکتش طرف صحبت شده!

جرئت نمی کرد، چون تن لعنت شده‌اش در تمام طول رابطه، حتی ادای تحریک شدگی را نتوانست در بیاورد، اما یک صحنه... یک صدا... یک یادآوری از فشار لب‌هایی روی لبش... به جنونش کشاند و با تقلا به اوج لذتش رساند.

آرام از تخت پایین آمد و خودش را روی زمینِ سردِ کنار تخت نشاند. پلک‌هایش را بست. سرش را به تخت تکیه داد و به نفس‌های آرام عاطی گوش سپرد.

زنی که والا باید کنارش آرام می‌گرفت؛ ولی حقیقت تلخی بود این روایت... که رابطه‌ی کج‌دار و مریز این دو، فقط برای فرار والا از حقیقت پنهانی بود که تاریکی گذشته‌اش اجازه جولان دادن به آن نمی‌داد.

عاطی تکانی خورد و در خواب، نام والا نجوا کرد. صدایش مثل خنجری پر زهر در سینه‌اش فرو رفت.

آرام اما طوفانی نگاهش کرد والا... نفس‌های آرام عاطی در خواب بر شورِ حس گناه و خشمش می‌افزود.

آنقدر که افکار دیوانه‌کننده‌اش بی اجازه فرصت خودنمایی یافتند:

«چرا... لعنتی چرا باید وسط هم‌خوابی با زنم، فکر لعنتِ خدا شدم به سمت یکی دیگه کشیده بشه؟!»

عصبی نگاه دزدید و با در آغوش گرفتن زانوانش، پیشانیش را روی آن‌ها فشرد. تنش هنوز داغ بود و نفس‌های بریده‌اش در سکوت اتاق می‌لرزید.

هر بار پلک می‌بست، تصویر آن چشم‌های نافذ و مالکانه در سرش رژه می‌رفت. آن دستان قدرتمندی که کنار لب‌هایش کشیده شد...

کشمکش میان میل و وجدانش، میان لذت و شرمساری، داشت به جنونش می‌کشاند.

بی هوا چند قطره اشک از چشمانش چکید. از خودش می‌ترسید و از این فاجعه‌ی خیانت‌باری که از سر گذراند بیشتر.

صدای آرام و لرزانش زیر لب زمزمه شد:

«چم شده من؟!»

صدایش در سکوت اتاق محو شد و با انعکاس آن، احساس تنهایی و اضطرابش بیشتر.

تنِ والا با وجود رابطه با عاطی، هنوز تنها و گرفتار خاطره‌ای دیگر بود. خاطره‌ای که بوی تعفن گناه می‌داد. بوی خاک، بوی غروبی خاطره‌انگیز کنار نیل شاید...

سرش را آرام بالا کشید و چانه به زانوهایش تکیه داد.

غرورش هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد ضعفش را حتی به خودش نشان دهد، اما حالا همان غرور به مانند گردنبندی که از گردنش آویزان بود، سنگین و بی‌جان شده بود.

دستی لرزان روی سینه‌اش کشید. نبضش آشوب کرده بود، نه از لذت... از وحشتِ حقیقتی که کم‌کم داشت او را احاطه می‌کرد. چون برای اولین بار، فرارش را فهمیده بود... و چه حقیقت سنگینی!

.....

- **عصر روز بعد**
- **والا**
- **اتاقِ کار هاتف خان**

پشت میز چوبی سنگین اتاق نشسته بودیم؛ من سمت راست و هاتف خان روبه‌روم.

آخرین اشعه‌های خوشید پاییزی از لابه‌لای پنجره‌ی بسته، نیمی از صورتش رو روشن می‌کرد و همون نیمه‌سوخته‌ی روشن، برای عذاب دادن اعصاب من کافی بود.

دفترچه یادداشت، نقشه‌ها و کپی قسمت‌های مختلف لوح روی میز پهن، و هوای اتاق پر شده بود از بوی قهوه، سیگار و یه چیز دیگه...

چیز آزاردهنده‌تری مثل حضورِ کنترل‌گر هاتف خان که نگاهش روی پوستم عامدانه سُر می‌خورد.

سعی کردم نگاهم رو بدم به برگه‌ها تا اون... سعی کردم ذهنم رو مشغول کارم بکنم، اما لعنت بهش که فقط کافی بود، یه ثانیه چشمم خطا کنه و گوشه‌ی نگاهش رو بگیره...

و دقیقا همون‌جا... همون‌جا که چشماش بی‌هوا میون حرفای کاملاً کاری‌مون روی لبم مکث می‌کرد... اوج گرفتنِ بی‌هوای من تو اون تخت لعنتی، مثل سیلی به صورتم برمی‌گشت.

حسی شبیه به شرم، خشم یا یه جور گم‌گشتگی بهم دست می‌داد. انقدر واضح اون تصاویر برگشته بود که حس

کردم اگه بیشتر از این بهش فکر کنم، همین‌جا، وسط اتاق بالا میارم.

کمرم رو صاف کردم و گلوم رو صاف‌تر:

– خب... نقشه‌ها رو چک کردم، اما از کجا باید ربط این سنگ‌ها رو به هم دیگه پیدا کنیم؟

بالاخره نگاه سنگینش رو از روم برداشت. برگه‌های کپی شده رو جلوم گذاشت و گفت:

– مختصات‌ها رو یه نگاه بنداز.

کام پر و پیمونی از سیگار نیم‌سوخته‌ش گرفت و دودش رو توی سینه حبس کرد.

با انگشت اشاره‌ی دستی که توش سیگار بود، روی نقش‌های ریزی که لابه‌لای اون نشونی از مختصات یه سنگ بود، ضربه زد.

با صدای گرفته‌ی حاصل از حبس دود گفت:

– این مختصات‌ها... به نظر می‌رسه مربوط به موقعیت‌های جغرافیایی نباشن.

با هر کلمه‌ای که از دهنش خارج می‌شد، مقدار قابل توجهی از دود سیگار بیرون می‌زد.

سوالی نگاهِ اخم‌های درهمش کردم:

– پس چی‌ان؟

هاتف خان به کاغذها نگاهی انداخت و انگشتاش روی میز ضرب گرفت؛ عادتی که فقط وقتی ذهنش درگیر بود انجامش می‌داد. متفکر لب زد:

– هنوز نمی‌دونم... اما انگار دارن یه چیزی رو شکل میدن.

برگه‌ها رو سمت خودم کشیدم و با دقت بیشتری نگاهشون کردم. عصبی از جور درنیومدن حدسیاتم گفتم:

- نمیشه خود لوح اصلی رو بیارید ببینم، هاتف خان؟!

سیگارش رو توی زیر سیگاری کریستالش خاموش کرد و نگاه کشداری بهم انداخت:

- چرا... چی شده مگه؟!

برگه‌ها رو بالا بردم و ناقصی‌ها رو نشونش دادم:

- بخاطر اینا... شاید از روی لوح اصلی بشه چیزای بیشتری فهمید.

سری تکون داد و از جاش بلند شد.

با فشار آرومش به سومین طبقه‌ی کتابخونه، قفسه با صدای کوتاهی کنار رفت و گاوصندوق پشتش مشخص شد.

سرم رو برگردوندم و خودم رو مشغول نقشه‌ها نشون دادم.

برخلاف روز قبل، امروز ماه سنگیم خیلی آروم و ساکت بود!

فکر می کردم با دوباره اومدنم به این اتاق قراره تجربه‌ی دیروز تکرار بشه اما... در آروم ترین ورژن خودش بود انگار.

سایه‌ی سنگین هاتف خان روی سرم افتاد.

لوح قدیمی رو دستم داد و با گذاشتن دستش رو پشتی صندلیم، کنارم ایستاد.

بی‌توجه به حضورش لوح رو باز کردم.

پر بود از نقش‌های باریک و نامنظم که وقتی زیر نور مستقیم چراغ مطالعه قرار می‌گرفتن، تازه اون‌وقت بود که شکل اصلی‌شون دیده می‌شد.

شکلی که نمی فهمیدم چیه. انگار نیاز به چیزی داشت تا واضحش کنه... یه چیزی که نمی‌دونستم چی!

زیر لب زمزمه کردم:

-کمه.. یه چیزیش کمه انگار.

هاتف خان خم شد و با خم شدنش هیبتش روم سایه انداخت:

- چی کمه والا؟!

صدای نفساش کنار گوشم کمی باعث قلقلکم شد، اما اهمیت ندادم. دفترچه رو برداشتم و هر هفت نقطه‌ی مختصاتی لوح رو دقیقا سرجای خودش روی برگه کشیدم.

- نگاه کنید به نقاط...

انگار یه شکلیه که نمی‌فهممش!

بیشتر خم شد طرفم و با اخم ظریفی که بین ابروهاش نشسته بود، نگاه نقاط رسم شده‌ی من و مختصات توی لوح انداخت.

از اون فاصله‌ی کم بینمون بوی تنش زیر بینیم می‌زد و من درک نکردم که چرا بی‌اراده، اون لحظه نفسِ عمیق کشیدم!

دستش رو روی دستم نشست و ماژیک میون انگشتام رو روی کاغذ به حرکت در آورد.

حیرون سرم به سمتش برگشت و نگاه به نیم رخ جدیش کردم. کف دستم بدون وقفه تر شد و ضربان قلبم اوج گرفت از کار ناگهانیش.

انقدر هنگ کرده بودم از کارش که صداش شونه‌م رو پروند:

- دایره‌ست!

- چی؟!

از گوشه چشم با لبخند محوی، نگاهِ منِ مات مونده کرد و با سر اشاره‌ای به دفترچه زد:

- اگه مختصات شیش تا سنگ پیدا شده رو بهم وصل کنی، تبدیل به دایره میشه.

تکونی توی جام خوردم و سعی کردم دست خیسم رو از زیر دستش بکشم کنار!

دستم رو با مکث کوتاهی ول کرد. قطعاً نوازش که نبود حرکت لطیف انگشتای زمختش لحظه‌ی آخر... قطعاً یه تماس کوفتیِ اتفاقی بود!

تو همون حالت که دستش روی پشتی صندلیم بود، دست دیگه‌ش رو روی میز گذاشت و خیمه زده روم، شروع به صحبت کرد:

- اما اگه دایره در نظرش بگیریم نمیتونه مختصات سنگ هفتم رو توجیه کنه. نظر تو چیه والا؟!

آب دهنم رو محکم پایین فرستادم و نگاهم رو قفل لوح کردم.

«بهش فکر نکن والا... نفسش نکش والا... افسار نگاه لعنت‌شده‌ت رو بگیر والا!»

با صدایی که کمی می‌لرزید گفتم:

- اما... یه حالت دیگه هم میتونه داشته باشه... هاتف خان!

- چه حالتی؟!

خیسی دستم رو به شلوارم کشیدم و با ورق زدن دفترچه، دوباره اون هفت نقطه رو رسم کردم.

ماژیک قرمز رنگ رو برداشتم و این‌بار از زاویه دید خودم نقاط رو به هم وصل کردم. تک سرفه‌ای زدم و گفتم:

- ببینید، اگه ما زاویه هر نقطه رو باهم در نظر بگیریم، درنهایت شکلی که این شش نقطه بهمون میده یه شش ضلعیه.

سر تکون داد و روی نقطه‌ی هفتم که تو یه نقطه‌ی جدا افتاده از بقیه بود، ضربه‌ی کوتاهی زد.

- خب این یکی چی اون وقت؟!

کمی در سکوت به برگه‌ها نگاه کردیم.

مشکل دقیقا همین جا بود!

هفتمین نقطه هیچ تناسبی با بقیه نداشت!

شش سنگ مرتبط به هم در شش نقطه‌ی مختلف ایران پیدا شد، ولی سنگ هفتم سر از قاهره‌ی مصر در آورد!

و این قطعاً نمیتونه بی‌معنی باشه...

یهو انگار چیزی توی سرم جرقه زد.

خط‌کش رو برداشتم و در نهایت دقت، تک تک نقاط رو به مختصات سنگ هفتم وصل کردم. وقتی که عقب کشیدم، با ذوق از نتیجه‌ای بهش رسیده بودم، نیمچه بلند گفتم:

- هاتف خان. شبیه منشوره شکل نهاییش... ببینین!

همین که سر بالا کردم تا نگاهش کنم، لبای داغش روی سرم نشست و بعد دور از انتظارترین حرف ممکن رو زد:

- پسر باهوشِ مّن!

صداش هنوز کامل از گوشم نرفته بود، که داغی لباش از سرم جدا شد. و دقیقا همون‌جا بود که ضربه‌ی محکمی به سینه‌م خورد!

ترس، خشم، میل بود یا حسرت رو نمی‌دونم. فقط می‌دونم که نباید می‌ذاشتم روم اثر بذاره این مرد.

آروم، اما مشخصاً پر تنش، دفترچه رو بستم و صاف نشستم:

– یعنی این‌جور به نظر میاد که منشوره...

حداقل فعلاً این تنها چیزیه که میشه ازش فهمید.

هاتف خان، با همون لبخندِ لعنت خدا شده و نگاه خونسردِ معمولش، دستش رو از پشتی صندلیم برداشت؛ خیلی عادی دور زد و روبه‌روم ایستاد.

قلبم هنوز بی‌نظم می زد، اما نمی‌خواستم از چهره‌م چیزی بخونه. با آرامش ظاهری از جا بلند شدم... چون دیگه نمی‌تونستم اون صندلی کوفتیو تحمل کنم!

– والا...

چقدر لعنتی صدام می‌زد این مرد.

سیگار تازه‌ای روشن کرد و شعله‌ی فندکش تو اون سایه‌روشن غروب، مثل برق تو چشام زد!

– میدونی یه منشور چی لازم داره تا یه منشور بشه؟!

سری به نشونه‌ی نفی تکون دادم.

قبل اینکه پُک عمیقی بزنه گفت:

- نور... نور لازم داره.

- یعنی چی؟؟

سیگار رو از لبش فاصله داد و دودش رو از بینیش بیرون فرستاد:

– یعنی تو هنوز اصل ماجرا رو ندیدی پسرجان.

سعی کردم نگاهش نکنم. واقعا سعی که هیچ، زور می‌زدم حتی...

کمی وسایل روی میز رو مرتب کردم تا نگاهم رو مشغول نشون بدم، اما دستم واضحاً داشت از جو سنگین و عجیب بینمون می‌لرزید.

لعنت بهش که مطمئنم از نگاهش دور نموند.

هاتف خان قدمی به سمتم برداشت و سر چراغ مطالعه رو یکم کج کرد به پایین.

نور سفیدش مستقیم افتاد روی لوح...

و حالا انگار می‌شد انعکاسی از اون شکل منشور گونه رو روی لوحِ زرّین دید!

نفهمیدم یک دفعه چی شد، اما ماهِ سنگی لرز خفیفی گرفت روی سینه‌م. درست هم‌زمان با ضربان گلوم از نزدیکی نامتعارفش.

هاتف خان خیلی آروم نگاهش رو توی صورتم چرخوند و لب زد:

– دیدی پومیا؟ نور که باشه... خیلی چیزا خودشون رو لو میدن.

اشتباه بزرگی بود!

ادامه دادن نگاهم توی چشاش رو میگم. فاصله‌مون انقدر کم شده بود که فقط کافی بود ذره‌ای توی جاش تکون بخوره، تا تنش مماس بدنم بشه.

با گلویی خشکیده و حواسی پرت گفتم:

ـ فقط یه انعکاسه...

کوتاه پلک زد و بدون این‌که عقب بره، دستش رو روی میز گذاشت؛ دقیقاً کنار دست لرزونم.

لمس نکرد، اما انقدر نزدیک بود که پوست دستم داغ بشه.

– مطمئنی والا؟

صداش وقتی که اسمم رو ادا می‌کرد، یه‌جور آرامشِ خطرناکی داشت؛ یه جور عجیبی سخت به نظر می‌رسید، موقع گفتن چهار حرفیِ اسمم.

زیر چشمم یه لحظه عصبی‌گونه پرید... و من بی‌درنگ عقب رفتم. خیلی سریع‌تر و ناگهانی تر از چیزی که بشه طبیعی در نظرش گرفت.

اما مهم نبود چون داشتم از سنگینی حضور این مرد خفه می شدم!

– من... دیگه باید برم.

فردا... فردا بیشتر راجع‌بهش صحبت می‌کنیم.

و بدون اینکه حتی وسایلم رو بردارم به سمت در رفتم.

انگار فقط می‌خواستم فرار کنم، نشنوم، حسش نکنم!

– شب‌به‌خیر، هاتف خان.

در رو باز کردم.

اما همون لحظه گردنبند، سینه‌م رو به طرز دردناکی سوزوند؛ انگار که من تو نقطه‌ی اشتباهی ایستاده باشم!

.....

- **بُعد اوّل از دیدِ سوم**

باد سرد، خاک نم‌کشیده را تازیانه وار با خودش بلند می‌کرد و بر تنش می‌کوبید. ایستاده بود بالا سر قبری کهنه... قبری که سنگش شکسته بود؛ کج، نیمه‌فرورفته، و خزه‌بسته.

گویی سال‌ها هیچ‌کس قطره آبی هم به پای این خاک نریخت. درست همان‌طوری که باید می‌بود؛ لایق انسانی که حتی خاک هم پذیرایش نبود!

چشم‌هایش را بست. عمیق نفس کشید... اما حتی بوی مرگی که دورش پرسه می‌زد هم، آرامش نکرد.

قدم به جلو گذاشت. حرکت پایش روی لبه‌ی شکسته‌ی سنگ قبر، صدای وهم‌آور سکوت قبرستان را شکست.

برگشته بود به همان جایی که سال‌ها از مواجهه با آن فرار کرده بود.

پایش را بیشتر روی آن سنگ قبر کذایی، با خطوط محو و ناخوانا فشرد، و با لذت خفه شده در چشمانش، از بالا به آن نگریست.

درست شبیه همان نگاه‌های از بالا به پایین و تحقیرآمیزی که روزگاری نچندان دور، پیرمرد سفّاک خفته در قبر، با آن به او می‌نگریست... و خط می‌انداخت هر بار بر روح لطیف والای نازک سال، به جرم دیگرکَسان!

نفس سردی کشید و زیر لب زمزمه کرد، با صدایی که بیشتر از هر چیز، بوی زخم می‌داد:

- دوباره برگشتم آق‌بابا!

خم شد و مشتی خاک از روی زمین برداشت.

دستش را بالا گرفت و با تعنّی و آرامش، ذره‌ذره از خاک را از میان مشتش روی اسم ناخوانای قبر سُراند!

انگار می‌خواست حقیقت دروغِ نسبت خانوادگی‌شان را خفه کند. شاید در آن ساعات نیمه‌شب، جز گور لعنت شده‌ی پیرمرد، هیچ کسی شاهد نفرت چمباتمه زده در چشمان والا نبود.

صدایش این بار رفته‌رفته با هر کلمه بلندتر می‌شد:

- میدونی؟! به نظرم باید خیلی وقت پیش‌تر از اینا می‌مُردی. مثلا همون شبی که پروین رو زنده‌به‌گور کردی باید سَقَط می‌شدی آق‌بابا!

قبرستان انگار گوش‌های سنگینی داشت، ولی نفس‌های والا را خوب می‌شنید:

- شاید اگه همون موقع می‌مردی، الان این طور مفلسانه زیر یه کپه خاک نبودی.

چشمانش را بست؛ انگار طعم اعترافی را می‌چشید که سال‌ها از زبانش فرار کرده بود:

- پروین رو فقط به جرم متفاوت بودنش کشتی، و من رو از ترس شباهت بی اندازه‌م به اون... اما من پروین نبودم آق‌بابا.

لگد محکمی به قبر زد و با فریاد بلندی عربده کشید:

- والا رو مرد بارش آورده بودی عوضی؛ دیگه نیازی نبود از ترس مرتد شدندش قلبش رو سیاه کنی... ببین لعنتی، من زن دارم حالا!

صدایش ناگهان در گلو شکست و تیغه بینیش تیر کشید، از شدت اشک حبس شده پشت چشمانش:

- زنی که تنم میلش رو نداره...

نداره...

نداره لعنتی!

.....

• بُعد دوّم از دیدِ سوم

هاتف از لحظه‌ی بسته شدن در خانه پشت سر والا، دیگر آرام نگرفت. آن قدم‌های لرزان و نفس‌های بریده‌ی پومیایش... آن نگاهِ فراری و هراسانی که حتی سعی در پنهانش کردنش نداشت...

همین ها کافی بود برای هاتفِ قرار از کف داده، تا بفهمد چیزی در وجود والایش در حال تقلاست؛

چیزی که نتیجه‌ی کارهای او بود.

تعقیبش کرد...

به مانند شکارگری که در کمین طعمه‌اش باشد. والا، در دل تاریکیِ خیابان‌ها با سری پایین و شانه‌هایی افتاده، تا بهشت‌زهرای نیمه‌خاموش را پیاده گَز کرد و هاتف سواره به دنبالش.

والا که میان سیاهی شب، در دورافتاده‌ترین قطعه قبرستان ایستاد، هاتف ماشینش را با فاصله‌ی زیادی از او پشت چند درخت کاج متوقف کرد و چراغ خاموش، زاغ سیاه پسر آشفته حالش را چوب زد.

اما والا آنقدر در خود فرورفته بود که حتی متوجه تعقیب آشکارای هاتف هم نمی‌شد.

هاتف آشفتگیش را می‌دید؛ بی‌قراریش بالاسر قبری که دید چندانی به آن نداشت، اما نمی‌خواست خلوتش را برهم بزند.

چقدر از زمان در آن قبرستان خاموشِ از یاد رفته سپری شد را نمی‌دانست، اما بالاخره والا از قبر جدا شد و مسیر خروجی را پیش گرفت.

هاتف هم آهسته از سمتی دیگر، موازی‌اش رفت تا گمش نکند... و درست وقتی که جلوی در آهنی قبرستان رسیدند، یک سایه راه والا را بست.

مردی خمیده، با لباس‌های چرک که اعتیاد از سر و رویش می‌بارید. هاتف آهسته ترمز زد و با نگاهی مشکوک از ماشین بیرون رفت.

سیگار نیم‌سوخته‌ی مرد در گوشه‌ی لبش، خط لرزانی از دود در هوا رسم کرده بود و رفتارش، حتی از این فاصله هم بوی دردسر می‌داد.

هاتف آرام به سمتشان گام برداشت. آرام ولی آماده... انگار شَستش خبردار چیزی شده بود.

مرد چیزی گفت که از این فاصه نشنید و بعد دستش را جلوی والا گرفت.

ناخودآگاه سرعت قدم‌های هاتف بالا رفت. اما درست قبل از این‌که برسد، برق سرد فلز زیر نور چراغ کم‌جان قبرستان، چشمانش را زد.

هاتف دیگر فکر هم نکرد... فقط با تمام جانش دوید.

درست در یک قدمی‌اش، قبل از نشستن ضربه چاقو، با یک حرکت یقه‌ی لباس والا را چنگ زد و از پهلو در آغوشش کشید.

صدای شکافته شدن هوا در گوشش زنگ زد و بعد...

صدای کوتاه ناله‌ی والا:

-آخّ...!

در چشم برهم زدنی، خون از بازوی والا شره کرد و تلفیقی از بوی آهن و ترس، برگلوی خشک شده از اضطراب پسر زخم زد.

مردک با دیدن آن هیبت بزرگ و خوفناک که در تاریکی از ناکجا آباد ظاهر شده بود، از ترس چاقو را انداخت و پا به فرار گذاشت.

هاتف هنوز نفس‌نفس می‌زد...

و والا در آغوشش تقریبا می‌لرزید؛ شاید اگر دست هاتف دور کمرش حلقه نشده بود، حتی پخش زمین هم می‌شد.

خون که از لای انگشتانش روی زمین چکید، هاتف با عصبانیتی که وحشت در دل والای پریشان حال می‌انداخت، نعره زد:

– این وقتِ شب چه گهی می‌خوری تو اینجا؟ هان؟!

والا سرش را بلند کرد و خیره‌ی چشمان عصیان زده‌اش شد.

با چشم‌هایی که در آن درد موج می‌زد. درد دستش، درد روحش، درد گذشته‌ای که هنوز روی زخمش می‌سوخت...

شاید همان دردها سبب شده بود والای مغرور، برخلاف همیشه حتی توان پاسخ‌گویی به این خشم را هم نداشته باشد.

فقط لب‌های بی‌رنگش لرزید و چنان نامش را بر زبان راند که به حقانیتِ حق، قلب هاتف در سینه تکان خورد:

– هاتف‌خان!

همین تک کلمه، با آن صدای گرفته و لرزیده، چیزی زیر پوست هاتف را کَند و به جنونش کشاند.

نفسش را با عصبانیتی که با دِگر احساساتش عجین شده بود، بیرون داد و دستش را جلو کشید، تا بهتر زخمش را ببیند.

آنقدر زخم عمیقی نبود که کارش را به بیمارستان بکشاند... فقط پوستش را طولانی خراشیده بود انگار!

دستش برای جلوگیری از خون‌ریزی روی زخم بازویش فشرده شد. کمی با حرص و شاید عامدانه:

– نگهش‌دار... خیلی عمیق نیست زخمت، می‌برمت خونه‌م پانسمانش می‌کنم.

والا تکان خورد. دندانی روی لبش فشرد و نجوا کرد:

– نه... برم خونه‌ی خودم بهتره!

خودتونم که گفتین چیزی نیست.

هاتف نگاهش کرد.

با اخم‌هایی درهم و رگی که بی‌جهت در کنار شقیقه‌اش برآمده شده بود. و چشم‌هایش... شاید به اندازه صدایش تیره بود:

– الان بری اون‌جا، خانومت نگران می‌شه آقا پسر!

طوری «خانومت» را ادا کرد، که گویی لبه‌ی تیزش را عمداً روی پوست حساس والا کشید.

والا هم انگار فهمیده بود. شاید از لرزش خفیفی که در نگاه هاتف افتاده بود. همین شد که سربالا جوابش داد:

- خانومم خونه باباشه.

هنوز ازدواج نکردیم که هرشب بمونه خونه‌م!

ابروهای هاتف بالا پرید و فشار دستش دور بازوی زخمی والا بیشتر شد:

- الان چرا داری با من چونه می‌زنی والا؟!

والا ناخوداگاه از شدت سوزشی که به جانش نشست، دستش را روی دست هاتف گذاشت:

-آخّ دستم... هاتف خان دستم!

هاتف بدون توجه به چهره درهم از درد والا، او را به تنش فشرد و با زمزمه‌ای خشک و کوتاه گفت:

– تمومش کن لجبازی‌تو... خب؟!

و بعد بدون توجه به اعتراض نیمه‌جان والا، او را درون ماشینش نشاند و به صورت رنگ‌پریده‌اش نگاه کرد. زیپ ژاکتش را باز کرد و با حرصی که در تنش پیچیده بود، آن را روی سقف ماشین کوبید. با یک حرکت تیشرت سرمه‌ای رنگش را از تن بیرون کشید و به طرف والا خم شد.

لباس را دور بازوی خونینش گره کرد و از همان فاصله به چشمان مسحور کننده‌اش خیره شد.

در میان تاریکی قبرستان و سردی شب‌های پاییزی، دلداده مردی، شد دهقان فداکار و تن برهنه کرد برای نجات یک عشق!

والا چشم بست...

شاید حجم عشق را در چشمان هاتف دیده بود!

هاتف هم چشم بست...

شاید طاقت از دست داده بود!

لب‌های سرد و زمخت هاتف روی چشمان بسته‌ی والا نشست. بوسه‌ای تهی از شهوت... پر از عشق!

به نوبت روی هر پلکش را بوسید. سر صبر... با حوصله!

انگار که تا به ابد زمان برای اوست.

و والا؟!

به گواهی تمام ارواح سرگردان آن قبرستان، برای یک نفسِ کوتاه، ترسیدن از یادش رفت و تسلیم آن بوسه شدنش را اختیاری نبود!

.....

• والا

ماشین هاتف خان که جلوی آپارتمانم ایستاد، نفس راحتی کشیدم. واقعا ازش ممنون بودم که بیشتر از اون اصرار نکرد تا منو ببره خونشون؛ چون ظرفیت امشبم برای تحملش تموم شده بود. فقط دوست داشتم برم تو اتاقم و به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نکنم...

به خاطر همین وقتی کمربند رو با دست سالمم باز کردم و دستگیره رو گرفتم، زیر لب، بدون این‌که نگاش کنم کوتاه گفتم:

- خیلی ممنونم. شبتون به خیر.

اما جمله‌ای که بلافاصله با اون صدای بمش گفت، تو رودربایتسی قرارم داد:

- این یعنی نمیخوای به یه چای دعوتم کنی؟!

نگاهش کردم.

«معلومه که نه... ساعت یازده و نیم شبه مرد حسابی!»

چقدر دلم می‌خواست حرفم رو رک تو صورت خونسردش بزنم... اما فقط یه لبخند شل زدم و تعارفش کردم تا بیاد بالا. به طبقه‌ی دوم آپارتمان نقلی و جمع‌وجورم که در برابر اون خونه‌ی اعیونیش، بیشتر شبیه لونه مرغ بود!

کلید رو انداختم و در واحدم رو باز کردم:

- خوش اومدین!

هاتف خان بی‌عجله از پشت سرم اومد تو و در رو بست.

بازوم می‌سوخت و سرم در حال انفجار بود، اما سعی کردم چیزی تو چهره‌م مشخص نباشه. با اینکه راضی از حضورش نبودم، ولی دوست نداشتم چیزی از احساساتم بفهمه.

به راحتی‌ها اشاره زدم و بی‌حال گفتم:

- من یه سر برم سرویس دستم رو بشورم، میام... راحت باشین.

-بیا بشین والا... فقط بهم بگو جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ت کجاست؟!

-آخه...

دستش رو گذاشت روی بازوی سالمم و نشوندم رو مبل:

- جدیداً عادت کردی هر چی میگم ساز مخالف بزنی.

کجاست گفتم؟!

ناخوداگاه از لحنش خنده‌م گرفت... با اینکه خیلی جدی گفت، نمیدونم چرا نیشم شل شد:

- باشه... عصبانی شدن نداره که رئیس. تو سرویسه.

با رفتنش چشمام رو بستم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم. هنوز دستم درد داشت، اما چیزی که بیشتر از درد فیزیکی اذیتم می‌کرد، اون سنگینی و تنشِ درونیم بود.

اون احساسات ضد و نقیضی که زورش بهم می‌چربید.

وقتی هاتف خان با جعبه‌ی کمک‌های اولیه اومد سمتم، چشام رو دوباره باز کردم و صاف‌تر نشستم. ژاکتش رو که حتی زحمت بستن زیپش رو به خودش نداده بود، درآورد و پرتش کرد روی مبل کناری...

زیر چشمی داشتم بدن تراش خورده‌ی عضلانیش رو نگاه می‌کردم، هیکلش برای مردی به سن اون واقعا زیادی رو فرم بود.

جعبه رو روی پام گذاشت و جلوم روی زانوهاش نشست. این‌طور و از بالا دیدنش، تنم رو مورمور کرد و زیر پوستی عصبی...

دیدن هاتف خان، مردی که قدرت و نفوذش سرآمد کشور بود، زانو زده در برابرم اون هم به خاطر یه زخم جزئی، یه جور عجیبی ناجور بود! جوری که هم بدم می‌اومد بهش فکر کنم و هم نمی‌تونستم جلوی افکار عجیبم رو بگیرم.

آروم دستش روی بازوی زخمیم نشست و گره تیشرتش رو باز کرد. نگاهی به زخمم انداخت و اطرافش رو کمی فشرد که خون بیرون زد:

– نیاز به بخیه نداره. یه پانسمان کوچیک حلش می‌کنه!

بعد گفتن این حرف، بتادین رو روی پنبه ریخت و زخمم رو ضدعفونی کرد. ناخواسته تنم از سوزشش تکونی خورد و هیسی کشیدم که بلافاصله صدای هاتف خان بلند شد:

-جونم... تمومه الان!

صدای زیرلبیش تو سکوت خونه، بلندتر از حد معمول به گوشم نشست و بدون اینکه مجالی برای هضم حرفش بده، میون بهت و ناباوریم سرش رو نزدیک‌تر آورد و روی زخمم رو فوت کرد.

و من... با دهنی خشک شده و ضربانی شدت گرفته، فقط نگاهش می‌کردم؛ اما هاتف خان بی‌توجه به منِ شور گرفته، پنبه‌ی آغشته به بتادین رو کنار گذاشت و با دقت گاز استریل رو روی زخمم نشوند.

با هر لمس انگشتاش روی پوست یخ زده‌م، دندونام رو روی هم فشار می‌دادم و به این فکر می‌کردم که حال من طبیعیه یا نه؟!

نفسم کمی نامنظم شده بود. شاید از این‌که فاصله‌مون فقط به اندازه‌ی یه نفسِ اشتباه بود.

باند رو دور بازوم پیچید و بعد محکم کردن انتهای باند، پشت دستش نامحسوس روی پوستم کشیده شد.

خیلی آروم و... لعنت شده!

یه لحظه مکث کرد. خیلی کوتاه. به قطع می‌تونستم بگم مکثش تصادفی نبود. عقب که کشید، احساس سردی کردم از کم شدن گرمای دستای داغش!

مثل شن‌های صحرا گرما داشت توی خودش این مرد...

شایدم این فقط ذهن آشفته و تب دار من بود که اغراق می‌کرد.

جعبه رو هم از روی پام برداشت و از جاش بلند شد:

– تموم شد.پاشو برو لباساتو عوض کن، خونی شده. تا بیای منم یه آب به دست و صورتم می‌زنم.

سری براش تکون دادم:

– باشه... الان.

بلند شدم.

کمی سرگیجه داشتم، اما به روی خودم نیاوردم و به سمت اتاق خواب راه افتادم. اما قبل از این‌که در رو ببندم، ناخودآگاه برگشتم نگاهش کردم.

کنار سینک آشپزخونه ایستاده بود و داشت دستش رو می‌شست. با بدنی برهنه که تنها پوشش اون، شلوار پارچه‌ایش بود و خط فکی که تیزیِ زاویه‌ش از این فاصله هم معلوم بود...

«داری با من چیکار می‌کنی؟!»

نگاه دزدیدم و با بستن در، پشتم رو بهش تکیه دادم.

نفسم شد آه و چشم بستم تو همون حال... ولی نمیدونم چه مرگم شده بود که ذهنم حاضر نبود ازش فاصله بگیره!

لعنت بهش... لعنت به اون خط وی لعنت شده‌ش که بولد شده بود پشت پلکم. طوری که حتی عصبانیتم هم، نمی‌تونست جلوش رو بگیره!

•••

از اتاق خواب لباس عوض کرده بیرون اومدم؛ تی‌شرت نازک و شلوار راحتی که حتی رنگش تو خاطرم نبود.

بازوم کمی می‌سوخت، اما بیشتر از اون، اون حسی که ته سینه‌م لونه کرده بود دست از سرم برنمی‌داشت.

کاش امشب زودتر تموم می‌شد.

هاتف خان همون طور برهنه روی مبل نشسته بود، پا روی پا انداخته و آرنجش رو تکیه داده بود به دسته‌ی مبل.
جوری داشت با نگاهش سبک‌سنگینم می‌کرد، انگار نه انگار که چند دقیقه پیش، زانو زده بود جلوی پای کسی که هفده سال ازش کوچیک‌تر بود.

« خفه شو دیگه والا... خفه شو!»

– تیشرتتون هم بخاطر من خونی شد. متاسفانه لباسای منم سایزتون نیست بدم بپوشید...

سرش رو یه ذره کج کرد، همون‌طور خونسرد گفت:

– خودتو اذیت نکن. من ذاتاً طبعم گرمه و آتیشم تند... اینجوری راحت‌ترم.

نمیدونم برای چه کوفتی خجالت کشیدم که فوراً حرف رو عوض کردم:

- الان... براتون چای میارم!

نگاهش نکردم تا نیشخند گوشه‌ی لبش رو ببینم، اما صداش انگار می‌خندید:

- پُررنگ باشه.

باشه نصفه‌نیمه‌ای تحویلش دادم و سمت آشپزخونه رفتم.

خونه‌م اون‌قدری نقلی بود که آشپزخونه‌م، عملاً یه تیکه از پذیرایی حساب می‌شد. اپن نداشتنش هم مزید بر علت بود تا همه‌چیز توی دید مهمان باشه.

رفتم کنار سینک و پشت به هاتف خانی که سنگینی نگاهش شونه‌هام رو خم کرده بود، ایستادم.

دستامو بردم زیر آب، ولی حتی آب سرد هم نمی‌تونست اون لرزش ریزی که افتاده بود تو انگشتام رو بخوابونه.

کتری رو از آب چکون برداشتم و بعد پر کردنش، روی گاز گذاشتم تا جوش بیاد. همون حین دستم روی سینه‌م نشست.

این اولین باری بود که گردنبند درست موقع حال به‌هم‌ریخته و واکنش‌های عجیبم، خاموشِ خاموش بود...

و اصلاً همین بود که حرصم رو بالا می‌آورد. این‌که چیزی نبود تا ضربان بالا رفته و تن لرز گرفته‌م رو توجیه کنه عصبی‌ترم می‌کرد.

در کابینت بالایی رو باز کردم تا استکان‌ها رو بردارم، اما انقدر فکرم درگیر بود که بی‌حواس، دست زخمی‌مو بالا آوردم. یه درد تیز، از آرنج تا شونه‌م کشیده شد.

صدای آخم رو تو گلو خفه کردم و لب گزیدم، اما قبل از این‌که حتی بفهمم چی شده، حضور سنگین هاتف خان رو پشت سرم احساس کردم.

دستش از بالای سرم رد شد و استکان رو برداشت.
هم‌زمان، دست دیگه‌ش آروم زیر بازوی زخمیم که از درد خمش کرده بودم، نشست:

- مراقب نیستی چرا؟!

صداش نزدیک گوشم بود، خش‌دار و خطرناک؛ با این حال کلماتش بوی لطافتی ناآشکار می‌داد. من اما از این سرعت عملش... از این توجه ریز لعنتی که بهم داشت، خشکم زده بود.

توی گلو و خفه گفتم:

– خودم برمی‌داشتم...

استکان رو کنار سینک گذاشت و همون‌طور که دستش رو زیر آرنجم نگه داشته بود، منو به سمت خودش برگردوند:

- به دستت فشار میاد.

بذار باهم چای درست کنیم.

.....

- **هاتف خان**

- این وقت شب بهشت زهرا چیکار می‌کردی؟!

استکان چایش رو دست‌به‌دست کرد و با بالا آوردن سرش، مچ‌گیرانه نگاهی بهم انداخت:

- فکر نمی‌کنین این سوال رو من باید از شما بپرسم؟!

خوب شدن حالش ارتباط مستقیمی با جواب‌های سر بالاش داشت این پسر!

نیشخندی زدم و بابی‌خیالی تکه داده به مبل، پا روی پا انداختم:

- چرا... میتونی بپرسی. ولی من جواب پس نمیدم!

و همون‌قدر خونسرد جرعه‌ای از چای نوشیدم. تلخ... درست همون‌طور که خواسته بودم.

- پس منم موظف نیستم خارج از تایم کاری، به رئیسم جواب پس بدم.

با ابروهای بالا رفته زل زد به چشمام. با اون چشمای افسونگری که امشب، دلِ سیر بوسیده بودمش!

نمیدونم نگاهش عامدانه روی تن بدون لباسم نمی‌نشست، یا اون‌قدری که باید، به چشماش خاص نمی‌اومد هاتف!

- زبون دراز شدی.

حواست هست کی جلوت نشسته دیگه، آقا پسر؟!

- چون جوابم به حق بود، به مزاجتون خوش نیومد هاتف خان؟! ببخشید که من مثل بعضی‌ها با پاچه‌خواری میونه‌ی خوبی ندارم.

اصلاً به شکل مریض‌گونه‌ای کیف می‌کردم، از این ارزشی که در وهله اول برای شأن و شخصیت خودش قائل بود. پسره‌ی حاضرجواب...

وقتی خم شد استکانش رو روی میز بذاره، زنجیر نازک گردنبندش از زیر یقه‌ی تیشرتش مشخص شد. بی‌خیال جواب دادن بهش شدم و با سر اشاره‌ای به گردنبندش کردم:

-گردنبندت...

نگاهش خیلی سریع‌تر از حد طبیعی بالا اومد.

- برات معنی خاصی داره؟

استکان خالیم رو روی میز گذاشتم و ادامه دادم:

- ندیدم از خودت جداش کنی.

برای یه لحظه سکوت کرد؛ به مبل تکیه داد و دستی به زنجیر گردنبندش کشید. با صدای آرومی، لب زد:

– شاید... یه یادگاریه که نمی‌خوام گم بشه.

گوشه‌ی لبم رو جویدم و سر تکون دادم:

- که این‌طور... صحیح!

اون سکوت و لحن جواب دادنش، ناخودآگاه این حس رو بهم داد که ماجرای این گردنبند، ممکنه بیشتر از یه یادگاری ساده باشه. چیزی که والا خودش نمی‌خواست درباره‌ش حرف بزنه.

ذهنم بی‌اجازه لغزید سمت یه فکر لعنتی... اینکه شاید هدیه‌ی زنش باشه!

سعی کردم این ذهنیت خفه‌کننده رو پس بزنم، و نگاهم رو بدم به بازوی پانسمان‌شده‌ش:

- سوزش داره هنوز؟

سؤالم ساده بود، لحنم هم همینطور. اما والا جوری واکنش نشون داد، که انگار انتظار این توجه رو نداشته باشه...

شونه‌هاش یه ذره جمع شد موقع جواب دادن. بعد کوتاه و بی‌میل گفت:

- نه... خوبه. گفتم که چیز مهمی نیست.

این پسر امشب چندین بار از دستم در رفته بود و هربار، بیشتر از قبل این فرار کردناش راه می‌رفت روی مغزم. نگاهی به ساعت مچیم انداختم. نزدیکای یک شب بود.

منطقم می‌گفت دیگه باید برم؛ اما یه چیزی قوی تر از منطق، هنوز منو روی مبل نگه داشته بود. چیزی که نه اسمش رو می‌دونستم، نه کنترلش دست خودم بود.

دستی به صورتم کشیدم و با برداشتن ژاکتم، از جا بلند شدم:

- دیر وقته... برم که صبح خیلی کار داریم!

والا سریع هم پای من بلند شد. صدای کشیده شدن قدماش روی کف‌پوش چوبی اتاق، نگاهم رو به سمتش کشوند:

- الان خسته‌این... خطرناکه رانندگی این وقت شب...

ته جمله‌ش رو خورد؛ انگار خودش هم از حرفی که زد جا خورد. و من... دستم روی زیپ بی حرکت موند و نگاهم تو چشماش!

آروم و شاید حتی بی‌میل جمله‌ش رو بیان کرده بود، اما مگه قلبی که عقده‌ی والا کرده، این چیزا سرش می‌شد؟!

خون توی شریانم از حرفش جوشید و مغزم داستان‌ها نوشت از همین یک جمله.

«باور کنم نگران هاتف شدی؟!»

.....

• دیدِ سوم

چراغِ روشن مانده‌ی آشپزخانه، کمی از تاریکی اتاق می‌کاست؛ نوری کم‌جان که حرکتش روی دیوارها طرح می‌انداخت. تخت، درست وسط اتاق جا گرفته بود؛ ساده،

اما مرتب. امشب، بر خلاف تمام شب‌هایی که گذشت، واقعاً این تخت دو نفره بود.

شاید چون ساکنانش، دو بُعد بودند، از نمای یک انسانی که روحشان از دو سمت یک زخم مشترک به‌هم رسیده بود.

والا خیلی زود خوابش برده بود. زودتر از آن‌که بودنِ هاتف در این فاصله از خودش را درک کند.

مسکن‌هایی که خورده بود پس از چندی، آهنگ نفس‌های پریشانش را آرام نمود. گاهی لب‌هایش کمی از هم باز می‌ماند و با هر دم، سینه‌ش آرام بالا می‌آمد.

هاتف اما... برایش خواب معنا نداشت امشب، وقتی در کنار آن بندِجان آرمیده بود. به پشت دراز کشیده و دست‌هایش

را زیر سر گذاشته بود؛ عضلاتش سفت‌تر و بیدارتر از هر زمانی اعلام حضور می‌کرد.

مگر می‌شد در آن کمتر از یک وجب فاصله، تن بی‌قرار هاتف آرام گیرد؟ وقتی که گرمای بدن والا، دمای تنش را بالا می‌برد.

هاتف پلک هم نمی‌زد. به سقف خیره مانده بود، اما تمام تمرکزش حوالی آن بدن درخود جمع شده پرسه می‌زد.

پی فکر لعنتی که اگر فقط به پهلو برگردد... دستش را کمی دراز کند تا در برش گیرد، این عشق زیر خاکستر مانده را...

نفسش را بی صدا بیرون فرستاد.

سال‌ها کنترل نفس خویش را به دست داشت؛ حتی به آن می‌بالید که تا وقتی خودش نخواهد، بدنش به هیچ چیزی واکنش نشان نخواهد داد، اما...

این یکی فرق داشت. این یکی بر گردن احساساتش قلاده بسته بود و به هرجا که میلش می‌کشید، می‌کشاندش.

والا در خواب جابه‌جا شد؛ بدنش نیم‌رخ چرخید سمت هاتف. بازوی زخمی‌اش شُل روی تخت افتاد و فاصله‌ی بین‌شان کمتر از هیچ شد.

نفس هاتف برای لحظه‌ای در گلو شکست. نباید نگاهش می‌کرد... اما کرد.

به پهلو چرخید و با دلی ریخته، نگاهِ چهره‌ی غرق در خواب والا کرد. چهره‌ای که بر خلاف بیداریش نرم‌تر بود؛ آن تیزی همیشگیِ نگاهش، آن مقاومت پنهان را نداشت.

خط فکش، ابروهای کمرنگ و لب‌های سرخی که زیر آن نور کم، به طرز آزاردهنده‌ای برایش جلب توجه می‌کرد.

دست هاتف مشت شد. انگشت‌هایش را در ملحفه فرو برد تا خطایی نکند. آن بدن بیدار و ذهن آشفته فقط یک چیز طلب می‌کرد.

شاید می‌خواست تنش را بچشد.

اخم‌های والا در خواب، درهم شد؛ لب‌هایش تکان خورد، بی‌صدا.

هاتف ناخودآگاه، با احتیاط، دست دراز کرد و سرانگشت تب‌دارش را آهسته، میان دو ابروی والا کشید و اخم کمرنگش را از هم باز کرد.

انگشت اشاره‌اش روی صورت والا رقصید. روی مژه‌های تاب‌دارش... روی بینی استخوانی‌اش... و روی لب‌های نفس بَرش... طولانی‌تر ایستاد!

فشاری به میان لب پایینی‌اش آورد و از هم فاصله‌شان داد.

دلش می‌خواست...

دلش والایش را می‌خواست...

لعنتی می‌خواست!

بدنش طغیان کرده بود و با سَخّط، اعلام بیداری می‌کرد.

و ذهنش پُر سروصدا، شورشی تماشایی به‌پا کرده بود.

چشمانش را محکم روی هم فشرد.

لب گزید و به جان کندن، دستش را عقب کشید و کنار دست ظریف والا قرارش داد. انگار که بخواهد در نزدیک‌ترین حالت ممکن حسش کند.

و چه امتحان جان‌فرسایی بود، این دورترین نزدیکی...

•••

نور کمرنگ صبح، از لای پرده‌ی نیمه‌کشیده، روی تخت افتاده بود. صدای آرام باز شدن در، خواب سبک صبحگاهی هاتف را شکست.

آهسته پلک زد و چشم باز کرد. و اولین چیزی که دید...

چشمانی بود که با بهت و تردید، قاب در را پر کرده بودند.

دختری جوان، جلوی در خشک شده، نگاهش بین دو بدن در هم تنیده‌ی روی تخت می‌چرخید؛

بین مردی درشت اندام، با تنی نیمه برهنه و پسری که سر در آغوش همان مرد فرو برده، آسوده خوابیده بود.

هاتف مسیر نگاه بهت زده‌ی دختر را دنبال کرد و به دست خودش که کمر والا را مالکانه دربرگرفته بود، رسید.

والا در عالم خواب و بی‌خبری، ناخودآگاه پیشانی چسبانده بود به سینه‌ی هاتف... گویی به گرمای تنش پناه آورده بود!

دستان هاتف هم، چنان او را به احاطه خود درآورده بودند، که انگار حدّ قلمروش را برای اغیار نمایان می‌کرد.

چشم از والا گرفت و سرش را کمی بالا کشید؛ نگاهش را تیز، به دخترکی دوخت که حدس اسمش چندان هم سخت نبود.

با همان سردی و هولناکی مخصوص نگاه هاتف!

تا عاطی خواست لب به سخن باز کند، هاتف خیلی آرام، انگشت اشاره‌ش را بالا آورد و به نشانه‌ی سکوت، روی لب‌هایش قرار داد؛ و بعد با همان دست، خیلی مختصر و مستبدانه به در اشاره زد.

آن‌قدر قاطع دستور به بیرون رفتنش داده بود، که جای هیچ «اما»یی برای عاطی حیران باقی نگذارد.

نگاه هاتف به عاطی طوری حق به جانب بود، که دخترک جا خورده بود، از نَخوَت و قدرت لانه کرده در چشمانش!

به همین سبب، ناخواسته دستورش را اجابت کرد...

قبل بیرون رفتن از اتاق، نگاهش بار دیگر، روی والا لغزید؛ روی موهای چسبیده به سینه‌ی برهنه‌ی مرد، روی گردنی که بی‌دفاع، زیر چانه‌ی او خوابیده بود؛ و باند سفید پیچیده دور بازویش....

بعد، بی‌صدا عقب رفت و در را بست.

هاتف پرشدت اما بی‌صدا، نفسش را بیرون فرستاد. لذت درآغوش کشیدن والا را به کامش زهر کرده بود این حضور نابه‌جا...

سر پایین کشید و عمیقاً موی والا را بویید. از سر مالکیتی که حتی خودش را هم می‌ترساند، لب به پیشانیش چسباند و بوسه نبود که... جان ذخیره کرد از چشیدن طعم آن پوست خوش عطر.

با احتیاط، طوری که خطی به خوابش نیفتد، دستش را از دور کمر والا باز کرد. بالشت نرم را جایگزین سفتی سینه‌ی عضلانیش قرار داد و کم میل عقب کشید.

از تخت بلند شد. پاهایش روی زمین سرد نشست و نگاهش به پایین تنه‌اش که افتاد، پوزخندی بی‌اراده روی لب‌هایش جا خوش کرد.

حق داشت این بدن کم جنبه‌ی حسرت‌زده که از همان لمس کوتاه والا، این چنین سفت و سخت قد علم کند.

«می‌بینی حتی عطر تنت چه‌ها که نمی‌کنه با من پومیا؟!»

•••

هاتف دقایقی بعد، پس از مناسب شدن شرایط بدنی‌اش از اتاق خواب بیرون آمد. نور سرد صبح، ریخت‌وپاش پذیرایی را دو چندان به رخ می‌کشید.

استکان‌های نیم‌خورده روی میز، لکه‌های خشک‌شده‌ی چای، بسته‌ی بازِ مُسکن و جعبه‌ی کمک‌های اولیه که دیشب بی‌هدف در آشپزخانه رهایش کرده بود.

عاطی، چند قدم آن‌سوتر، از نگرانی دیدن آن دست باندپیچی شده قلبش بی‌قرار می‌کوبید. نگاهش با اضطرابی کنترل‌نشده، از روی میز به کاناپه و از کاناپه به جعبه‌ی کمک‌های اولیه در آشپزخانه برمی‌گشت؛ انگار می‌خواست با کنار هم گذاشتن تکه‌ها، تصویری از شب قبل بسازد و هر تصویری که شکل می‌گرفت، بدتر از قبلی خوره‌ی جانش می‌شد.

هاتف قبل از آنکه چیزی بگوید، ژاکتش را از روی دسته‌ی مبل برداشت. با کشیدن پارچه‌ی سرد روی تن داغش، زیپش را بالا داد و نگاهش را به عاطی دوخت.

به دختر زیبارویی که اضطراب در چشمانش غوطه‌ور بود.

زیبایی نفسگیری داشت دخترک... از آن‌هایی که چشم گرفتن از چشمانشان همّت بالا می‌خواست.

موهای بلوند، دماغ سربالا، و صورتی معصومانه که لابه‌لای چارقدی قرمز رنگ پنهان شده بود ...

عاطی

نبضی کنار شقیقه‌ی هاتف شروع به کوبیدن کرد. شاید به سبب حسادتی پنهان، که مغایر با جبر مالکانه‌اش بود.

صبح‌به‌خیر کوتاهی گفت. با آن صدای گرفته و خش‌دار حاصل از خوابِ نیم‌بریده‌اش!

سر عاطی با شتاب بالا کشیده شد.

نگاهش روی صورت هاتف مکث کرد؛ مردی که با وجود صورت سردش، کلمه‌ی خطر را در ذهن تداعی می‌کرد:

- اینجا چه خبر بوده دیشب؟

صدایش لرزش داشت:

- شما... شما کی هستین؟ چی شده؟

والام طوریش شده آره؟!

اسمِ والا با آن میم مالکیت لعنتی که از دهانش بیرون آمد، ناخوداگاه فک هاتف منقبض شد؛ خشمی بی‌امان در سینه‌اش جوشید... خشم، از همان حس خفه‌کننده‌ی حاصل از آمدن میم مالکیتی که مال هاتف نبود!

چند قدمی جلو گذاشت، طوری که فاصله را با نگاهش تعریف کند. با صدایی پایین و شمرده، لب باز کرد:

- هاتفم... دوستِ والا!

خودش را دوست نامید.

انگار نمی‌خواست در مواجهه با آن «میم» لعنتی، نسبت هیچش را با والا بیان کند.

حداقل این لحظه، نیاز داشت در مقابل این دختر کم سن‌وسال، چیزی بیشتر از یک رئیس برای والا به نظر برسد.

مختصر، در حد چند جمله، قضایای شب گذشته را برای عاطیِ آشفته حال تعریف کرد.

عاطی نفسش را با صدا بیرون فرستاد:

- خداروشکر که اتفاق بدتری نیفتاده... خداروشکر که اون لحظه کنارش بودین!

زیر لب انگار که با خودش واگویه کند، ادامه داد:

-برم ببینمش خیالم راحت بشه!

همین که قدمی به سمت اتاق برداشت، هاتف بی‌درنگ دستش را جلو آورد؛ قاطع و با خشمی زیرپوستی، جلوی حرکتش را گرفت. دیدن زنی به این زیبایی که والا را بی کم‌وکاست داشت، بی‌رحمانه دردناک بود:

- الان نه.

صدایش برخلاف تنش درونیش آرام بود، اما جایی برای بحث نمی‌گذاشت:

- دیشب تا دیروقت بیدار بود؛ مزاحم خوابش نشو فعلا.

هروقت خودش بیدار شد، برو باهاش حرف بزن.

عاطی حقیقتاً جا خورده بود.

نگاهش روی صورت هاتف دو دو می‌زد. برای لحظه‌ای، واقعاً شک کرد...که نکند این مرد صاحب‌خانه باشد و او بی‌اجازه‌اش، پا در حریمش نهاده که این‌طور حق به جانب و از موضع قدرت برای او تعیین تکلیف می‌کند؟!

عاطی با همان احساسات عجیبی که گلویش را می‌فشرد عقب رفت. از یک طرف، دلش می‌خواست بِدوَد، کنار تخت والا بنشیند و یک دل سیر نگاه صورت مردانه‌اش کند؛ اما از طرف دیگر، حضور هاتف آن‌قدر سنگین و بی‌چون و چرا بود که جسارت حرکت را از او می‌گرفت.

چند ثانیه در سکوت گذشت که هاتف اشاره‌ای کوتاه به آشپزخانه کرد و خونسرد گفت:

- به نظرم الان والا بیشتر از هم صحبتی، به یه صبحانه مقوی احتیاج داره...

عاطی بی‌صدا خود را جمع کرد و قدم‌هایش آرام و سنگین به سمت آشپزخانه رفت. هاتف از پشت سر نظاره‌اش می‌کرد، بی آنکه چیزی بگوید.

و این سکوت، سنگین و طولانی، تا زمانی که صدای چرخیدن قاشق‌ها و بخار چای، جای خودش را به گفتگو بدهد، این میان ادامه داشت.

.....

- **هجده ساعت بعد**
- **دیدِ سوم**

• مخفیگاه پژوهشی تیم کاوشگری

مخفیگاه در سکوتی خفه‌کننده فرو رفته بود. از آن آرامش‌هایی که یقین به قبل طوفان بودنش داری.

هاتف خان وسط اتاق ایستاده بود.

دست‌ها در جیب شلوار، شانه‌ها صاف و نگاهش سردتر از نور مهتابی‌هایی بود که از سقف آویزان شده بودند.

اینجا، جایی بود که هاتف را تماماً خودش می‌دیدی.

جایی که ردّی از آن ملایمت انحصاری مخصوص والا نبود؛ نه صدایش، نه حضورش، نه هر آن چه که نگاه هاتف را نرم می‌کرد.

و نبودنش... همان خلأیی بود که فضا را برای دیگران مرگبار می‌کرد. آن هم در این شرایط بحرانی!

روی میز فلزی، جای خالیِ کپی لوح زرین دهن کجی بزرگی به تمام امنیت این مخفیگاه می‌زد. تمام این آشفتگی‌ها و هرج و مرج حساب‌شده بود.

دقیق... و بسیارآشنا.

ابداً یک به‌هم‌ریختگی معمول از سر سرقت عجولانه به نظر نمی‌رسید.

هاتف با طمأنینه به دور میز چرخید.

تُن پایین صدایش کافی بود تا لرز، بی‌اجازه بر جان تک‌تک افراد حاضر در مخفیگاه بیفتد.

- این سرقت کار هرکی بوده، دقیقاً می‌دونسته باید دنبال چی بگرده اینجا...

درست در لحظه‌ای که نگاهِ هاتف با سَطوَتی سنگین، روی گارد امنیت قفل شد، یکی از افراد تیم جلوتر آمد.

عرق از کنار شقیقه‌اش سر خورد و با سری که جرئت بالا آوردنش را نداشت، گفت:

- هاتف خان، دوربینا رو دستکاری کردن. دید دوربین فقط ده دقیقه کور بود؛ بعدش...

هاتف فقط سرش را کمی کج کرد. بدون هیچ تغییر اضافه در صورت سردش... سکوتش، بیشتر از هر کلمه‌ای فریاد می‌زد.

- صحیح! ده دقیقه...

با همان نگاهی که میلی متری از جوانک بخت برگشته جدا نمی‌شد، ادامه داد:

- برای کسی که نقشه داشته باشه منو زمین بزنه، بیشتر از حد معمول کافیه.

دست در جیب شلوارش فرو کرد و بی‌حرف قدم‌رو رفت.

پوتین‌هایش روی زمین بُتنی صدا می‌دادند؛ صدایی منظم، شاید هم تهدیدآمیز.

کریمی با فکری مشوّش صندوق اسناد محرمانه را بررسی کرد:

- هیچ چیزی کم نشده... تموم اسناد و تجهیزات سرجاشونن.

هاتف ایستاد. از سرشانه به عقب چرخید و نگاهش کرد:

- چون هدفش چیز دیگه‌ای بوده!

پس از مکث کشداری ادامه داد:

- مشخصاً هدفش من بودم... مّن!

هیچ‌کسی جسارت سخن گفتن نداشت.

همه خوب توجیه این روی تاریک رئیسشان شده بودند.

هاتف دست از جیب بیرون کشید و کف دستش را روی جای خالی لوح گذاشت:

- برام عین روز روشنه این قضیه زیر سر کی آب می‌خوره.

واج به واج حروف اسمش را مرگبار به زبان آورد:

- ایگِل.

نفس در سینه‌ها حبس و فضا سنگین‌تر از قبل شد. در این جمع، دشمنی دیرینه‌ی این دو بر کسی پوشیده نبود.

کریمی نیم نگاهی به جمع انداخت:

- اگه بخواد از اطلاعات لوح استفاده کنه چی؟!

اون بیشتر از چیزی که باید، از ما میدونه هاتف خان.

هاتف نگاهش را از میز گرفت. چشم‌هایش تیره‌تر از قبل شده بود. شبیه به سیاه چاله‌ای که نور را می‌بلعید:

- می‌خواد فشار بیاره بهم... این بار اعتبارم رو نشونه گرفته پدرسگ!

پوزخند خطرناکی گوشه‌ی لبش نشست.

دلهره‌آور و شوم... پس از مدت ها هاتف حقیقی داشت خودی نشان می داد. همان که در بازارهای تاریک، در معامله‌های خون‌دار، رقیبان را در سکوت به زانو در می‌آورد.

چانه بالا داد و نگاهش تیز شد:

-شاید فکر کرده با دزدیدن یه کپی، بازی رو به نفع خودش برگردونده...

چشمانش برق خطرناکی زد وقتی جمله‌اش را تمام کرد:

- اما فراموش کرده... اینجا زمین بازی منه.

سکوت دوباره برگشت؛ سکوتی که این‌بار بوی جنگ می‌داد.

*ایگِل(Eagle): عقاب

.....

- **والا**

چند روز گذشته بود...

از اون شبی که هاتف خان خونمون مونده بود، چند روز گذشته بود و هیچ خبری ازش نبود.

با اینکه خودش وضعیت دستم رو دیده بود، بعد از اون حتی یه تماس کوتاه هم نگرفته بود تا جویای احوالم بشه.

هرچند که برام اهمیتی نداشت...

اتفاقاً از خدام بود بشینم خونه کنار نامزدم، و فکر نکنم به رفتارای عجیب و لعنت‌شده‌ش... من فقط بخاطر تحقیقاتمون روی گردنبندا، فکرم درگیر تماس نگرفتنش بود؛ نه چیز دیگه...

خب، از مردی که کار، اولویت اول زندگیش محسوب می‌شد، بعید بود که چند روز تمام بی‌خیال همه چی بشه!

گوشی رو از جیبم بیرون کشیدم و با نیم‌نگاهی به ساعت روی دیوار، توی فضای کوچیک اتاق‌خواب، شروع به قدم‌رو رفتن کردم.

- حتماً سرش شلوغه که زنگ نزده. حالا هرچی... مگه مهمه آخه؟!

زبونم اینو می‌گفت، اما هربار که نگاهم به صفحه‌ی خاموش گوشی می‌افتاد، چیزی شبیه عصبانیت، توی رگ‌هام می‌جوشید.

روی تخت نشستم.

انگشت شستم بی‌اختیار، روی دکمه‌های گوشی فشرده شد و اسم «هاتف خان» جلوی چشمم چشمک زد.

چند ثانیه بدون پلک زدن، فقط به اسمش نگاه کردم. انقدر که آخرسر عصبی گوشی رو پرتش کردم روی تخت و زیر لب غرّیدم:

- مسخره‌ست...

خیلی مسخره‌ست فقط به خاطر این که چند روزه پیداش نیست، بخوام زنگ بزنم بهش!

با غیض از جام بلند شدم و باز به راه رفتن بی‌قرارم ادامه دادم. از این سر اتاق، به اون سر...

با فکری که یه دفعه از سرم گذشت از حرکت ایستادم:

«نکنه اتفاقی افتاد باشه براش؟»

با زدن چنگی توی موهام، دوباره لبه‌ی تخت نشستم و گوشی رو با دودلی تو دست گرفتم:

- زنگ می‌زنم فقط تشکر کنم بابت اون شب... همین!

اگه نبود، شاید بلای بدتری سرم می‌اومد.

این‌بار قبل از اینکه پشیمون بشم دکمه‌ی تماس رو زدم...

«والای احمق، اون خودش نزده می‌رقصه... مرض داری که با زنگ زدنت، بخوای سازش رو هم کوک کنی؟!»

صدای منطقم چنان بلند تو سرم پیچید که دستپاچه قبل از وصل شدن، تماس رو قطع کردم.

- اصلا چرا بخوام تشکر کنم؟!

خود لعنتیش باعث شد سر از اون قبرستون در بیارم.

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و سرم رو میون دستام پنهون کردم. با استیصال، به کف چوبی اتاق نگاه کردم.

احساس این لحظاتم، شبیه به اون کسیه که داره خط قرمزی رو رد می کنه که حتی نمی‌خواد قبول کنه اصلاً وجود داره.

نگاهم ناخواسته روی ماه سنگی بیرون افتاده از یقه لباسم نشست.

بی هدف تاب می خورد؛ اما با هر راست و چپ رفتنش، چشمم رو به دنبال خودش می‌کشوند.

شبیه به هیپنوتیزمِ ناخودآگاه، در بیداری آگاهانه.

چیزی انگار از داخل توی تنم به جریان افتاد... یه حس غریب اما به غایت آشنا. به حدی این حس فعالگر بود که دیگه فرصت فکر کردن به من رو نداد.

سر بلند کردم و با برداشتن گوشی، شماره‌ش رو از سر گرفتم.

هر بوقی که می‌خورد شدت ضربان قلبم رو بالاتر می‌برد.

بوق اول...

بوق دوم...

درست بعد از سومین بوق، صداش توی گوشم نشست؛ گرفته... خش‌دار... و اون‌قدر خسته که انگار از ته گلوش بالا می‌اومد:

- جونم والا...

ناخودآگاه از اضطراب صاف‌تر نشستم:

- هاتف خان؟

صدام آروم‌تر از چیزی بود که انتظارش رو داشتم. این حد از آرومی میون اون آشفتگی افکار از من بعید نبود؟!

- حالتون... خوبه؟

نفس عمیقی از پشت خط کشید:

- نمیدونم والا... فکر کنم خیلی با خوب بودن فاصله دارم.

ابروهام، نازک توهم کشیده شد:

- صداتون چرا این‌جوریه؟ چیزی شده؟!

خندید.

شاید هم پوزخند بود... چون پر زهرتر از این به نظر می‌رسید که بشه خنده حسابش کرد.

- شاید خستم... شماره تو که دیدم یه لحظه جا خوردم از اینکه بهم زنگ زدی.

تنم از داخل لرز گرفت. خیسی کف دستم رو به پارچه‌ی کِرم شلوارم کشیدم و با نگاهی که خیره‌ی رد انگشتام شده بود، لب باز کردم:

- دیدم چند روزه خبری ازتون نیست!

حتی برای تحقیقاتمون هم زنگ نزدین. گفتم... شاید اتفاقی افتاده.

ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد، با لحن مرموزی گفت:

-صحیح! یعنی می‌خوای بگی از روی نگرانی برای رئیست تماس نگرفتی آقا والا؟

لبم رو به قدری محکم گاز گرفتم که خون افتادنش رو حس کردم. قبل اینکه بخوام چیزی بگم، جدی تر از قبل، شروع به صحبت کرد:

- یکی به مخفیگاهمون دستبرد زده. کپیِ لوح رو برداشتن.

نفس تو سینه‌م حبس شد:

- چطوری آخه؟!

کی تونسته از گارد امنیتی اونجا عبور کنه؟!

- به راحتی آب خوردن، دوربینا رو از کار انداختن و بردنش. بدون اینکه به بقیه چیزا دست بزنن.

وا رفته سری تکون دادم... حالا انگار که می‌دید از پشت تلفن:

- هرکی بوده از قبل می‌دونسته کپی لوح اونجاست.

- دقیقاً.

- حدسی ندارین که کار کی میتونه باشه؟!

صدای روشن شدن فندک از پشت خط به گوشم رسید. ناخودآگاه، سیگار کشیدنش پیش چشمم مجسم شد. یه جوری سیگار رو بین دو انگشت اشاره و وسطش، لَق نگه می‌داشت، که انگار منت سر تنباکو می‌ذاشت با کشیدنش!

و اون کام‌های عمیقی که عادتش بود، حبسش کردنش تو سینه...

- به نظرت هاتف آدمیه که از دشمناش بی‌خبر بمونه؟!

صداش به خاطر سیگار خش‌دارتر از قبل شده بود و خطرناک به گوش می‌رسید.

- خب چرا اقدام نمی‌کنین برای جواب پس گرفتن؟!

- به وقتش پسر... به وقتش!

چشم بستم و از پشت درحالی که پاهام روی زمین بود، خودم رو روی تخت انداختم. چشم چرخوندم روی سفیدی سقف و به طعنه گفتم:

- به من هم خبر می‌دادین بد نبود! مِن‌باب اینکه همکاریم عرض کردم.

ندیده هم نیشخندش رو حس کردم:

- قبلاً گفتم، بازم میگم... تو حیفی برای آلوده شدن به کارِ ما والا...

پوزخند محوی زدم و چشم بسته به صدای نفس‌های سنگینش گوش دادم:

- من همین‌جوری هم پام گیرشده دیگه... کمتر و بیشتر معنی نداره هاتف خان.

چیزی نگفت... فقط بی‌حرف پشت خط مونده بودیم.

یه دقیقه... دو دقیقه... نمیدونم چقدر!

اما این که هیچ کدوم نمی‌تونستیم صحبتمون رو قیچی کنیم، کاملا عیان بود.

- والا...

یه جور عجیبی اسممو صدا زد؛ یه جوری که... فرق داشتنش رو حس کردم.

- خیلی بهت نیاز دارم!

به حضورت بیشتر از هرچیزی...

گوشی که توی دستم یه لحظه لیز خورد رو دست به دستش کردم. جا خورده و حیرون شده بودم از حرفش، اما سعی کردم عادی بپرسم:

- به حضور من؟ برای چی؟

برخلاف کوچه علی چپ زدن من، خیلی بی پرده و رُک جوابش رو توی صورتم کوبید:

- چون الان انبار باروتم و فقط کنار تو بودن آرومم می‌کنه!

.....

Boundaries

(مرزها)

- **والا**
- **یک هفته و نیم پس از سرقت**
- **ساعت ۱۸:۴۰ دقیقه**

همه دور میز فلزی جمع شده بودیم. اما عجیب این‌که با وجود شلوغی، فضا ساکت‌تر از همیشه بود.

نقشه‌ها، کپی‌های ناقص از لوح و مختصاتی که با ماژیک قرمز دوباره و دوباره دورگیری شده بودن جلومون بود. انگار کل اتاق حول این میز نفس می‌کشید.

هاتف خان در صدر نشسته بود. درست کنار من.

صاف، بی‌حرکت، با همون نگاه سرد برّنده‌ش که بین اعضای تیم می‌چرخید. هربار که بحث و گفت‌وگو بین اعضا بالا می‌گرفت، نگاهش بی‌صدا، برای لحظاتی کوتاه، روی من می‌نشست.

گاهی وقت‌ها اونقدر واضح که باعث ایجاد علامت سوال تو نگاه بعضی‌ها می‌شد؛ چون هربار که ازم چشم برمی‌داشت، اون برّندگی و تیزی نگاهش کمی نرم‌تر می‌شد.

باورم نمی‌شد!

بعد از پنج سال کار کردن با این تیم، آخرش پام به مخفیگاهی باز شده بود که خط قرمز بودنش برای حرفه‌ی شغلی و زندگی شخصیم یک واضح پرنگ بود!

با اینکه می‌دونستم هاتف خان تو کار قاچاق عتیقه بود، یعنی از اوایل کارم این رو فهمیده بودم، ولی کاری به اون بخش غیر قانونی شغلش نداشتم زیاد. همین که تو این سن و سال تونسته بودم چنین شغل دولتی و مزایایی رو پیدا کنم برام کافی بود.

فقط سعی می‌کردم به اون بخش زیاد ورود نکنم، ولی حالا سه روز پشت سرهم بود که اینجا بودم و هنوز هم وانمود می‌کردم کنار این آدم بودنم یه استثنای چند روزه‌ست.

صدای صدیق منو به خودم آورد:

- حتی اگه طبق نظر اَدیب، مختصات رو به‌جای صفحه، تو حجم بررسی کنیم... بازهم چیزی ازش در نمیاد!

نگاهی به برگه‌ها کردم و گفتم:

- شاید دلیلش اینه که شما فقط دنبال سنگِ آخر هستین.

هاتف خان سرش رو کمی به سمتم چرخوند. با دقت نگاهش رو بهم دوخت:

- یعنی چی؟

گلویی صاف کردم و با برداشتن ماژیک، از جا بلند شدم.

روی تخته‌ی شیشه‌ای بزرگ وسط اتاق، یه ضلعی شش بزرگ کشیدم و روی هر رأسش، مگنت رنگی قرار دادم:

- وقتی شش سنگ دقیقاً توی همون مختصاتی پیدا شدن که توی لوح بهش اشاره شده...

مگنت هفتم رو هم چسبوندم و با نگاهی اجمالی به بقیه ادامه دادم:

- پس امکان خطای آخرین مختصات تقریبا نزدیک صفره.

در واقع کل لوح، بیشتر شبیه یه راهنما برای حل یه معمای پیچیدست؛ ولی متاسفانه ما بهش دقت نکردیم.

سکوت کوتاهی که تو جمع افتاده بود با سوال هاتف خان تبدیل به هرج و مرج نگاه‌ها شد.

نه اینکه مشکل از سوالش بوده باشه... نه!

یعنی دست کم، برای من عادی بود این نرمش توی کلامش... اما نمیدونم چرا باعث تعجب فاحش نگاه‌های بقیه شده بود.

- بیشتر توضیح میدی والاجان؟!

مگه به جز رمزگشایی مختصات‌ها معمای دیگه‌ای هم داره؟!

سری تکون دادم و بی‌توجه به بقیه، گلویی صاف کردم.
حالا اینکه واسه چه کوفتی داشتم خجالت می‌کشیدم رو نمیدونم.

آخه چیزی نشده بود که... فقط هاتف خانی که تو این تو این چند روز همه رو به صلابه کشیده بود، تو جمع من رو والاجان صدا می‌زد!

مهم نبود که...

با حرص پنهانی، نوک ماژیک رو روی شیشه فشار دادم و فلشی کنار رأس اول کشیدم:

- اولین سنگی که پیدا کردیم به شکل پَر بود.

کسی که پر توی دستش داره، تنها کاری که می‌تونه بکنه، اینه که رهاش کنه تا مسیر باد رو نشون بده.

نگاهمو روی تک تکشون چرخوندم:

- باد هم به سمت فضایی میره که بازه، خالیه...

و تنها سنگی هم که «فضای خالی» رو معنا می‌کنه، جامه.

فلشی روی رأس دوم کشیدم و بزرگ نوشتم «جام».

احمدی با تمسخر پوزخندی زد:

- شعر درس میدی ادیب؟! چه ربطی داره این حرفا به...

یه دفعه ساکت شد...

مسیر نگاه احمدی رو که دنبال کردم، به هاتف خان رسیدم و منتظر عکس‌العملش شدم.

فقط نگاهش می‌کرد. بدون گفتن هیچ حرفی... اما همون هم برای بریدن صداش کافی بود گویا!

سردی چشماش، به طرز عیانی وقتی به طرفم برگشت، شکست:

- ادامه بده شما...

میدون رو به من سپرد و منتظر هنرنماییم، با یه حظ خاصی زل زد بهم. انگار که می‌خواست با اطلاعات من به بقیه فخر فروشی کنه؛ اطلاعاتی که مطمئن بودم خودش ازش بی‌خبر نیست، اما دلیل اینکه می‌خواست من بیانش کنم رو نمی‌فهمیدم.

نفسم رو آروم بیرون دادم و با جدیت رو به احمدی گفتم:

- اجازه بدید عرایضم تموم بشه، شاید نیاز به تجدید نظر پیدا کردین.

بی‌توجه صورت سرخ شده‌ش و نیشخند محسوس هاتف خان، دور کلمه‌ی جام رو خط کشیدم و گفتم:

- جام ابزار اِعوِجاجه!

وقتی جام از نور پر بشه، لبه‌هاش دچار اعوجاج یا کجی میشن، و همون منجر به خطای دید میشه.

حالا چی به رفع این خطای دید کمک می‌کنه؟!

روی رأس سوم ضربه زدم:

- چِشم حورُس! چون از ناآگاهی ما محافظت می‌کنه...

هنوز جمله‌م تموم نشده بود که همون لحظه، صدای بلند و خش‌داری از کامپیوتر بلند شد و جمع به تکاپو افتاد.

آژیر نامنظم مودم دایل‌آپ... با خطی نامرئی دلهره به جون همه‌مون انداخت.

هاتف خان بدون درنگ پشت میز کامپیوتر قرار گرفت و ایمیل رو باز کرد. در سکوت نزدیکش شدم و نگاهم خشک شد روی صفحه.

″۱۶′۰۹°۳۶

″۰۷′۲۳°۵۴

فقط چندتا عدد. ساده اما با معنا... معنایی که بر هیچ کسی توی این اتاق پوشیده نبود.

صدای غرّشش مرگبار بلند شد:

- همین الان، همه سیستم‌های ردیابی رو چک کنین.

رنگ از صورت همه پریده بود و قسم می‌خورم کسی نفس هم نمی‌کشید. با قدرت مشتش رو روی کیبورد کوبید و خرناس عمیقی از گلوش بیرون زد:

- برید دعا کنین من اون خائن بی‌ناموسی که هاتف رو فروخته پیدا نکنم. چون اگه...

انگشت اشاره‌ش رو، رو به همه تهدیدوار تکون داد و هولناک‌تر از قبل حرفش رو از سر گرفت:

- چون اگه... اگه پیداش کنم، زنش رو به عقد خودم در میارم.

گفت و با برداشتن کت چرمش از روی صندلی، از در خروج اضطراری مخفیگاه بیرون زد.

با رفتنش همهمه‌ی بلندی ایجاد شد؛ همه با نگرانی به ایمیل نگاه می‌کردن و هر کسی در موردش، یه نظریه‌ای می‌داد.

چشم بسته مطمئن بودم اون عددا مختصاتِ تپه حصاره. مختصات استخراج شده‌ای که به جز اعضای این جلسه کس دیگه‌ای ازش خبر نداشت... عملاً هیچکسی!

بی‌خیال حرفاشون، پشت سر هاتف خان راه افتادم.

هوای بیرون سردتر از چیزی بود که انتظارش رو داشتم. برعکس روزای قبل، امروز هوا عجیب سرد بود... انگار امسال پاییز، زودتر از همیشه به استقبال زمستون رفته بود.

هاتف خان، چند قدم جلوتر پشت به من، تو محوطه‌ی بیرونی ایستاده بود. دست توی جیب، با گردنی برافراشته، نگاه به آبی ترکیب شده با سیاهی غروب آسمون می‌کرد.

بی‌صدا عقب‌تر ایستادم. تکیه داده به دیوار و دست‌به‌سینه، با پوستی که از سرما دون‌دون شده بود.

- پیام از طرف ایگِل بود... نه؟!

با شنیدن صدام، آروم به طرفم برگشت. نگاهی به سر تا پام انداخت و فقط سر تکون داد:

- برگرد تو... هوا سرده، سرما می‌خوری!

بی‌توجه به حرفش، چیزی که خوره‌ی مغزم شده بود رو به زبون آوردم:

- محال ممکنه یکی بتونه توی چند روز، اون مختصات رو رمزگشایی کنه هاتف خان. عجیب نیست از نظرتون؟!

پاکت سیگارش رو از جیب داخلی کتش بیرون کشید؛ یه دونه برداشت و همون‌طور که دوباره پاکت رو می‌ذاشت تو جیبش گفت:

- نه تا وقتی که خودش، جزو کسانی بوده باشه که فرمول مختصاتی لوح رو کشف کرده.

چشمام پی حرکاتش می‌دویید.

سیگارش رو بدون اینکه روشن کنه نزدیک دماغش کرد و بو کشید. انگار فقط واسه حواس پرتی سیگار دست گرفته بود؛ نه برای کشیدن.

تکیه‌م رو از دیوار گرفتم و قدمی بهش نزدیک شدم.
دستامو زیر بغلم قایم کرده بودم و به این فکر می‌کردم که چرا قبل بیرون اومدن بافتم رو برنداشتم.

- اگه ایگِل واقعاً می‌خواست از این اطلاعات برای ضربه زدن به اعتبار شما استفاده کنه، تو این همه سال وقت داشته. می‌تونست خیلی زودتر از اینا ضربه بزنه.

براتون سوال نیست که چرا حالا؟ اصلاً مشکل این آدم با شما چیه؟!

نگاهِ صورت سرخ شده از سرمام کرد و با گذاشتن سیگار پشت گوشش، کتش رو از تن بیرون کشید.

سوالم رو نشنیده گرفت و از کنارم رد شد. فکر کردم شاید نمی‌خواد جوابم رو بده... اما غافلگیرانه گرمای خوشایندی از پشت دور تنم پیچید.

به همراه کتش، جوری بغلم کرد که میون آغوشش، تکون سختی خوردم.

دستام رو بین سینه‌م و کتش گیر انداخته بود؛ یه جورایی من رو هم...

چونه‌ش روی شونه‌م نشست و با هُرم داغ نفسش که گوشم رو می‌سوزوند، لب زد:

- گفتم هوا سرده... گوش نمی‌کنی چرا؟!

انقدر یهویی و شوکه کننده بود کارش که نفسم برای یه لحظه کامل برید.

به حدی بهم نزدیک شده بود، که وقتی حرف می‌زد، لبش کاملا به پوست یخ‌زده‌ی گردنم برخورد می‌کرد. انگار مخصوصاً، توی گردنم نفس می‌کشید.

اصلاً برام قابل هضم نبود...

این حد از اهمیت دادن کسی که خودم به دفعات، شاهد روی تاریک و خطرناکش توی این چند روز بودم، هیچ قابل هضم نبود.

صداش خمارشده توی حلزونی‌هام پیچید و قسم می‌خورم، این منقبض شدن ناخودآگاهِ تنم از حرفش دست خودم نبود:

- آتیشِ هاتف انقدری زیاد هست که تو از سرما نلرزی پومیا!

لعنت به این تن لعنت شده‌ت والا!

لعنت به اون گردنبندی که به این روزت انداخت...

لعنت به ضربان بالا رفته و تن گُر گرفته‌ت...

چنان از اون احساسی که این مرد، توی تنم به راه انداخته بود، وحشت کردم که همونطور کت به دوش، با یه قدم بلند از بغلش دراومدم...

شاید هم فرار کردن واژه مناسب‌تری برای کارم باشه؛ چون به تاخت از نفرینِ افسون این مرد دور شدم.

چند قدم فاصله گرفتم و به سمتش چرخیدم.

با تندی‌ای که بیشتر از ترسِ تجربه‌ی چند لحظه پیشم می‌اومد تا عصبانیت، زمزمه کردم:

- نیازی به این کارا نبود هاتف خان... خوبم!

خوب که قطعا نبودم.

اما گفتنش خیلی راحت‌تر از این بود که قبول کنم، چرا قلبم هنوز آروم نگرفته و بی‌امان می‌کوبه!

همین که خواستم کتش رو در بیارم، نگاهش اخطاری شد.

- بذار بمونه والا...

محکم زل زدم به چشاش... با چونه‌ی بالا داده و چهره‌ای که به قطع، احوالات نامفهومم رو نشون نمی‌داد.

چقدر رو مخم می رفت، وقتی اینطوری رئیس مَآبانه، باهام حرف می‌زد.

- اگه جواب سوالی که پرسیدم به من مربوط نمی‌شد، کافی بود فقط بگید... نیاز به این آرتیست بازی‌ها نبود!

لحنم، توأمان قاطع و محترمانه بود... اما به راحتی می‌شد حرص پشت کلماتم رو فهمید.

هاتف خان دستی به نوک دماغش کشید؛ انگار که می‌خواست جلوی لبخندش رو بگیره... صورتش که چیزی نشون نمی‌داد، اما از لحنی که سعی می‌کرد اخطاری بودنِ کلماتش، نرمی کلامش رو بپوشونه فهمیدم:

- چشم آقا والا... به جواب سؤالت هم می‌رسیم.

نگاهم رو به دیوار پشت سرش دادم...

یکم خجالت کشیده بودم بابت طرز حرف زدنم، ولی سعی کردم به روی خودم نیارم!

گاهی وقت‌ها از خودم تعجب می‌شدم که چطور جرئت می‌کردم اینجوری با هاتف خان حرف بزنم؛ و از واکنش هاتف خان که بدتر حیرون می‌موندم...

این تفاوت رفتارش در مواجهه با خودم رو هیچ نمی‌فهمیدم؛ شاید هم می‌فهمیدم و نمی‌خواستم به روی خودم بیارم.

میون درگیری افکارم، صدای خِش کوتاه و ناهنجاری بلند شد. هم‌زمان نگاه هردومون، به کت روی شونه‌م افتاد.

هاتف خان نزدیک شد و بی تعلل از جیب بیرونی کت، بی‌سیم کوچیکی رو بیرون کشید.

دکمه کنار بی‌سیم رو که فشرد، صدایی دست کاری شده و با خش‌خش زیاد پخش شد:

- افرادت رو خیلی خسته نکن، خان.

نقطه‌ی کور جنوبی مخفیگاهت مسیر ترددمه!

صدای خش‌خش که خاموش شد تازه نگاهم به هاتف خان افتاد. ناخودآگاه از دیدن اخمای درهم شده و رگ برجسته‌ی پیشونیش، دستم روی بازوش نشست.

آروم لب زدم:

- منظورش چیه هاتف خان؟!

نگاهش رو با پلک محکمی، از بی‌سیم کَند و مستقیم تو چشمام دوخت؛ اون نرمیِ نگاه چند دقیقه پیش، چنان جاش رو به تیزی و برّندگی داده بود که جاخورده، دستم رو عقب کشیدم.

بی‌سیم رو میون مشتش فشرد و با صدایی که دیگه هیچ ردّی از شوخی نداشت، از میون فک قفل شده‌ش غرّید:

- تخم حروم داره بازیم میده...

خنده‌ی عصبی کرد و بی‌سیم رو محکم به دیوار کوبید.

شونه‌م از صدای شکستنش پرید:

- آدرس راهی که وارد ساختمون شده رو میده بی‌ناموس!

می‌خواد بگه یعنی دستش پُرتر از این حرفاست.

باد سردی توی صورتم خورد و لبه‌های کت روی شونه‌هام لرزید. موجی از سرما به تنم نشست...

سرمای هوا نبود، بلکه زمهریزی بود از هشدار!

هشداری برای شروع بازی بزرگ!

.....

- **دیدِ سوم**
- **ساعت ۱۹:۰۷**
- **ناشناس**

مدت‌ها قبل از خاموش شدن چراغ آرایشگاه آن‌جا، در کمین ایستاده بود. زمان برایش معنا نداشت؛ چون که انتظار، قسمت عظیمی از روزمرگی‌هایش را دربرمی‌گرفت، نه چیزی که فقط وقتش را تلف کند.

موتورش را کمی پایین‌تر از خط دید، کنار پیاده‌رو پارک کرده بود؛ جایی که کمتر توجهات را جلب می‌کرد. چشم به راه حرکت دادن اولین مهره بازی، روی موتور غول‌پیکرش نشسته بود.

شلوغی خیابان‌ها و صدای تردد آدم‌ها رفته رفته در سرش می‌پیچید؛ شبیه به دور تکراری که قصد ایستادن ندارد.

ذهنش شبیه صفحه‌ای پر نویز شده بود؛ به حدی که دیگر هیچ فکر واضحی از گوشه‌ی مغزش عبور نمی‌کرد.

و این را باید یک اعلان اخطار جدی در نظر می‌گرفت!

با وجود اینکه عادت به سیگار کشیدن قبل از شروع کارش نداشت، عجیب بدنش نیاز به نیکوتین را فریاد می‌زد. اما حیف که ذهنش باید تیز می‌ماند در این لحظات!

از جیب کت سیاه رنگش، قوطی سفید کوچکی را بیرون کشید؛ با کج کردن قوطی یکی از دایره‌های نارجی کف دستش افتاد. به سرعت قرص را زیر زبانش گذاشت و با لذت، چشم بست.

با حل شدن قرص، فکش ناخودآگاه سفت شد. بزاق دهانش کم آمد و نفسش برای ثانیه‌ای کوتاه، جایی میان دم و بازدم گیر کرد.

اما وقتی پلک‌هایش را گشود، جهان دیگر آن‌قدرها هم شلوغ نبود. صداها عقب نشسته بودند و ضربان قلبش با ریتمی منظم زیر پوستش می‌کوبید. همان حسِ آشنای اطمینان سرد، که به او می‌گفت همه‌چیز، دست‌کم برای چند ساعت، دقیقاً همان طور است که او می‌خواهد.

این بار نگاهش هوشیارانه، درب شیشه‌ای آرایشگاه را که با پرده‌ی زرشکی رنگی پوشیده شده بود، می‌کاوید.

در تمام این مدت، آنقدر موشکافانه زیر نظرش داشت که او را حتی از روی راه رفتنش هم می‌شناخت... شاید به دلیل اینکه آدم‌ها، دقیقاً همان جایی که فکر می‌کنند دیده نمی‌شوند، بی‌نقاب‌تر راه می‌روند.

پس از ساعاتی طولانی، پرده کنار رفت و دخترک با کیف بزرگی که روی شانه داشت بیرون آمد.

با نیشخند پر شعفی، روی موتور صاف‌تر نشست. شیشه‌ی دودی کلاه کاسکت را پایین کشید، موتور را روشن کرد و با نگه داشتن کلاچ، طبق برنامه چندین بار گاز را تا ته پر کرد.

صدای بلند و گوش خراش اگزوز هیجانش را دو چندان کرد.

به محض دور شدن چند قدمی دختر، چراغ موتورش را سه بار پیاپی روشن و خاموش کرد... یک علامت از قبل تفهیم شده!

سه مرد تنومندِ در انتظارِ دستور، از گوشه‌ی خیابان جدا شدند؛ بسیار طبیعی و بی‌عجله. درست همان طوری که دستورش را گرفته بودند.

موتور را به حرکت در آورد... آرام‌تر از چیزی که حس شود، به آن سمت خیابان دور زد.

طبق برنامه، وقتی به آن طرف خیابان رسید، یکی از مردها جلوی دختر ایستاد و کیفش را از سر شانه کشید.

عاطی جا خورده جیغ خفه‌ای کشید و تقلا کرد. در تاریکی غروب، سه مرد درشت هیکل دوره‌اش کرده بودند و به زور کیفش را می‌کشیدند.

تقلا می‌کرد برای از دست ندادن کیفی که چیزی به ارزشمندی احساسش در آن جا گرفته بود، اما وقتی برق آشنای چاقو روی پهلویش نشست، صدایش خفه و تلاشش خاموش شد.

کمی عقب‌تر، مرد سایه نشین، بی‌حرکت فقط نگاهش می‌کرد. با لذتی که زیر کلاه پنهان شده بود.

درس اول:

« ترس، همیشه چند ثانیه طول می‌کشد تا شکل بگیرد.»

و چه کسی می‌دانست که او، آن چند ثانیه را خوب‌تر از خوب می‌شناخت؟

دقیقاً همان‌جایی که دخترک صدا خفه کرد، چنان گاز را تا ته پر کرد که موتورش با صدای هولناکی در یک قدمیشان ایستاد.

بدون برداشتن کلاه و خاموش کردن موتور، طی حرکتی هوشمندانه، موتورش را رها کرد و از آن پایین پرید.

اکشن و قهرمان‌وارانه!

صدای گوش خراش برخورد آن موتور خاص روی زمین، نگاه عاطی را به سمت خودش کشاند. و درست در همان لحظه بود که یکی از آن‌ها از غفلت دخترک استفاده و با

گرفتن کیف فرار کرد. در چشم به هم زدنی هر سه نفر سوار ماشین، از مهلکه گریخته بودند.

عاطی وحشت‌زده، سر جایش خشک شده بود و نگاهش از روی مرد ناجی تکان نمی‌خورد. فقط داشت به کیفی که از دست داده بود و انگشتر حلقه‌ی نامزدیش، فکر می‌کرد.

لعنت به حواس پرتیش که یادش رفته بود صبح در دستش بیندازد.

مرد چند قدمی نزدیک شد و کلاه از سر برداشت.

نگاهش از روی دست‌های چلانده شده درهمش، نرم و خطرناک بالا کشیده شد و به صورت رنگ باخته‌اش رسید.

به صدایش رنگ نگرانی پاشید:

- حالتون خوبه خانوم؟ اتفاقی که نیفتاد براتون؟

عاطی هنوز نفسش بالا نمی‌آمد. کم مانده بود مثل بچه‌ها بزند زیر گریه. کم چیزی نبود، از دست دادن انگشتری که نشان همسری والا بود... شاید تنها نشانه‌ای که غیرقابل انکار بود!

لرزان لب باز کرد:

- نه... فقط... کیفمو بردن!

- مدارکی، چیز مهمی توش بود؟!

با چشمان خیسش سر تکان داد و آن صحنه‌ی نشستن چاقو روی پهلویش برایش مجسم شد. آنقدر ساده و مظلومانه به نظر می رسید که دل هرکسی، به جز شیطان روبه‌رویش را به رحم می‌آورد.

- اگه شما نمی‌رسیدین معلوم نبود...

درس دوم:

« آدم‌ها وقتی بدهکار بمانند، نرم‌تر می‌شوند.»

مرد نیشخند سردی زد و اجازه‌ی تکمیل جمله‌اش را نداد:

- بهش فکر نکن. این دور و ورا همیشه شلوغه، باید حواست بیشتر از این جمع باشه دختر خانوم.

مکث کوتاهی کرد و دستش را جلو برد:

- قَهّارم... برادر صاحب کارت. میترا انقدر تو خونه از هنرجوی با استعدادش گفته که ندیده مشتاق دیدار بودیم.

درس سوم:

«در لحظه‌ی بی پناهی، دیدن یک آشنای دور هم قوت قلب می شد.»

چشم‌های عاطی برای لحظه‌ای برق زد؛ انگار که فراموشش شده باشد آن کیف دزدیده شده و انگشتر بر باد رفته...

میترا سخت‌گیر بود و هیچ وقت ندیده بود روی خوش بهش نشان دهد... چه برسد تعریف.

بی‌تردید دست مرد را فشرد و نگاهش گیر تتوهای روی صورت مرد شد:

- واقعا؟!

بعد بادستپاچگی و شرم اضافه کرد:

- یعنی... لطف دارن.

کاملاً همان‌طور که قَهّار برنامه‌اش را ریخته بود، اسم میترا قفل زبان دخترک را باز کرد. این شغل رویای کودکی‌اش بود؛ مگر می‌شد دختری که تازه چند وقت بود اجازه شرکت در کلاس‌هایش را از پدرش گرفته بود، با شنیدن تعریف استادش خام نشود؟

دست عاطی را با فشار پر مکثی رها کرد و کوتاه و فکرشده جملاتش را به زبان آورد:

- این ساعت‌ها خیابونای این‌جا، برای تنها راه رفتن خوب نیست عاطفه خانوم.

درس چهارم:

«آدم‌ها به کسی که نگرانشان باشد، زودتر اعتماد می‌کنند، تا کسی که ادعای قدرت دارد.»

عاطی دستی به شال عقب رفته‌اش کشید و نیم‌نگاهی به موتور افتاده روی زمین انداخت:

- همیشه قبل ساعت چهار میرم خونه... موندن امروزم یه پیشامد بود.

و بدون آن‌که منتظر جوابش باشد، اشاره‌ای به موتور زد و با گونه‌هایی سرخ شده گفت:

- موتورتون هم فکر کنم داغون شد!

قَهّار بدون توجه به مسیر دست دخترک، نگاهش را میخ میشی چشمانش کرد و صدا بم کرد در گلو:

- ارزشش رو داشت... عاطفه خانوم!

و این چنین بود که قَهّار، اولین قدم را بدون زور و پا فشاری برداشت. کاش خدا، به داد قربانی شدن دخترک ساده‌ای برسد که هیچ از نامردی دنیا ندیده بود.

قَمّار

.....

- والا
- ساعت ۱۹:۵۷ دقیقه

جو مخفیگاه، یه جوری سنگین به نظر می‌رسید که بیشتر از اینکه شبیه اتاق فکر باشه، شبیه اتاق شکنجه بود.

به جز صدای خش‌خش کاغذ و دکمه‌های کیبورد نفس کسی بالا نمی‌اومد. حتی هیچ‌کسی تن صداش، از حد پچ‌پچ بالاتر نمی‌رفت.

یعنی در حقیقت جرأتش نبود... چون بعد اون پیغامی که خود ایگِل، شخصاً و انگار فقط برای تحقیرمون روی بی‌سیم فرستاده بود، هاتف خان حکومت نظامی به راه انداخت تماشایی!

نه اینکه داد و فریاد کنه یا بد رفتاری... اتفاقاً چهره‌ش تو ثابت‌ترین و صامت‌ترین حالت ممکن بود. کلامی نمی‌گفت... اما نگاهش حرف‌ها داشت.

سرد، بی‌مکث و خالی از تردید!

حقیقتاً من با اون همه ادعا، دوست نداشتم این لحظه‌ها کاری کنم که نگاهش نصیبم بشه... رعشه انداز بود!

داشتم فیلم‌های دوربین رو چک می‌کردم که صندلی فلزی عقب رفت و هاتف خان از جاش بلند شد. خیلی آروم و به دور از خشمی که توی چشماش حبس شده بود.

انگار که اگر لحظه‌ای دیگه اینجا می‌موند، انفجاری که به سختی مهارش کرده بود، رخ می‌داد.

بی‌مقدمه و با لحنی که رگه‌هایی از خشم توش نهفته بود، رو به من با جدیت گفت:

- پاشو وسایلتو جمع کن، بریم.

وسط اون همه نگاه سنگین و بالا اومده، نه فرصت سؤال پرسیدن رو داشتم و نه توان مخالفت کردن. انقدر نگاهشون متعجب بود که برای فرار از اون موقعیت، وسایلم

رو جمع کردم و با پوشیدن بافتم، زیر نگاه پُرحرفشون از مخفیگاه بیرون زدم.

در سکوت، مسیر بیرون رفتن رو طی کردیم. هاتف خان با قدم‌های محکم، و من وارفته شاید...

به نزدیکای ماشینش که رسیدیم، با تردید گفتم:

- جایی قراره بریم هاتف خان؟

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه، تک کلمه‌ای جوابم رو داد:

- آره.

- کجا اون وقت؟

بازهم نگاهم نکرد... انگار که با دیوار حرف می‌زدم!

- خونه‌ی من.

انقدر از این تصمیم‌گیری‌های یک طرفه و مستبدانه‌ش به تنگ اومدم که حرصی، سر جام ایستادم و صدام یکم بلند شد:

- چرا؟!

پاهاش از حرکت ایستاد و سرش با مکث به سمتم چرخید.

با اینکه از عصبی کردنش واهمه داشتم، اما با اخمای درهم، منتظر جواب نگاهش کردم. من آدم زور شنیدن و اطاعت بی چون‌وچرا نبودم!

نمیدونم چی تو نگاهم دید که کامل به سمتم برگشت... شاید جدیتم رو از چشام خونده بود که این بار از خیر جواب‌های تک کلمه‌ایش گذشت:

- دیگه کِشش اینجا موندن رو ندارم والا... ظرف صبرم امروز پُرتر از این نمیشه!

سر تکون دادم و بدون باز کردن اخمام گفتم:

- پس برید خونه استراحت کنید؛ من بیام چیکار؟!

دستی روی جوگندمی ریشش کشید و نفسش رو با صدا بیرون فرستاد.

می‌دیدم که چقدر به سختی کلمات رو کنار هم می‌چید. انگار که حتی نای حرف زدن هم نداشته باشه:

- میگم بیای، چون باید حرف بزنیم والا...

یه چیزایی توی سَرمه که اینجا نمیشه راجع بهش حرف زد... میگم بیای، چون تنها آدم امن هاتف تویی!

ناخوداگاه چونه‌م تیز شد و سرم بالا کشیده.

توضیح دادنش تو این حال برای من، یه جورایی باد تو غبغبم انداخت. طوری که حتی متوجه نشدم کِی اخمام از هم باز شد و نگاهم آروم...

دوست نداشتم بهش فکر کنم، اما این مورد اعتماد بودن، بد به مزاجم خوش اومده بود. چندین سال بود که داشتم برای کارم زحمت می‌کشیدم... به هرحال همه دوست دارن مورد اعتماد رئیس سخت‌گیرشون باشن دیگه!

از یه طرف حرفش تموم اعصاب خوردیم رو شست و برد؛ اما از طرف دیگه تیغ دودلی میون سینه‌م کشید.

یه طرف عاطی بود و قرار شام امشبمون تو رستوران... طرف دیگه هم هاتف خانی بود که از درون پاشیدگیش رو به چشم می‌دیدم.

مردی که اسطوره‌ی خودداری بود، ولی حرف‌های کمی قبلش، بوی خستگی می‌داد.

میون درگیری عقل و منطق، لب باز کردم. آهسته و با دودلی:

- من، قول دادم امشب رو... عاطی...

جمله‌م رو خوردم... به خاطر اون چیزی که به چشم دیدم، توی نگاهش شکست. چیزی شبیه به امیدی که بی‌سرانجام موند.

حرفی نزد. انگار انرژی برای صحبت کردنش ته کشیده باشه، فقط سر تکون داد و چرخید.

قدم اول رو به سمت ماشین برداشت؛

چیزی توی سینه‌م جا موند...

درست با برداشتن قدم دوم، گوشی توی جیبم لرزید.

نگاه از شونه‌های پهنِ پنهان شده توی کت چرمش گرفتم و به صفحه سیاه‌سفید گوشی دادم.

اسم عاطی روی صفحه افتاده بود.

- الو؟

صداش گرفته بود. به هم ریخته، اما سعی می‌کرد عادی به نظر بیاد:

- والا... می‌تونی زودتر بیای دنبالم؟ یه جایی گیر افتادم.

سرم رو بالا کشیدم. کنار ماشین رسیده بود.

- چی شده؟ حالت خوبه؟

دستش روی دستگیره‌ی در نشست و صدای عاطی توی گوشم:

- کیفمو دزدیدن، اما چیزی نشد... نترس.

به محض باز شدن در ماشین، ماه سنگی بی‌قفه روی سینه‌م شروع به تپیدن کرد. شبیه یه لرزش پر هشدار...

بی‌حواس گفتم:

- خب... طوریت که نشد؟

توی ماشین نشست و من یکی در میون کلمات عاطی رو می‌شنیدم.

- نه... یکی اومد، نجاتم داد.

از توی آینه، نگاهش قفل نگاهم شد. اون خاکستری‌های کدر شده...

با عجله‌ای که دلیلش رو درک نمی‌کردم ازش پرسیدم:

- الان کی پیشته عاطی؟

- برادر صاحب کارمه... زودتر بیا والا... تنهام پیشش خجالت می‌کشم!

صدای استارت ماشین با جمله‌ی عاطی همزمان شد؛ و بالا رفتن وحشیانه‌ی گرمای ماهِ سنگی، یک دفعه‌ای!

می‌لرزید و می‌سوخت. انگار داشت با واکنش‌هاش، شبیه طنابی نامرئی، منو به سمت هاتف خان می‌کشید.

پاهام بی‌اختیار به سمتش حرکت کرد.

آروم ولی باعجله... تو همون حالی که ضربان قلبم اوج گرفته بود، سرسری و پشت‌سرهم خطاب به عاطی پریشون پشت خط گفتم:

- گوش کن بهم... به همون برادر صاحب کارت بگو برات یه ماشین بگیره؛ مستقیم برو خونه‌ی بابات. جلسه‌ی خیلی مهمی برام پیش اومده... معلوم نیست کی بتونم بیام خونه. بعداً جبران می‌کنم برات!

و بعد بدون اینکه حتی منتظر جوابش بمونم، تماس رو قطع کردم.

قدمام تندتر شد؛ از روی اون کشش ناگهانی که نمی‌ذاشت به اختیار خودم مکث کنم.

در سمت راننده رو قبل از اینکه کامل بسته بشه، باز کردم. سرم رو خم کردم داخل ماشین و با نفسی گیر کرده گفتم:

- به نظرم برای زنده به مقصد رسیدنمون، بذارید امشبو من برونم. چشماتون حسابی سرخه... خطرناکه رانندگی با این اعصاب بهم ریخته!

با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد و به‌خدا که چشماش داشت می‌خندید.

اما کلامی به زبون نیاورد. بدون اینکه پیاده بشه، با یه حرکت کوتاه، از روی صندلی راننده رفت روی صندلی شاگرد نشست.

اشاره‌ای بهم زد و با صدای گرفته‌ش گفت:

- این گوی و این میدان... ببینم رانندگیت هم به تند و تیزی زبونت هست یا نه!

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و بی‌صدا لبخند زدم. آخرش این زبون سرخم سرم رو بر باد می‌داد.

وسایلم رو گذاشتم روی صندلی عقب و پشت فرمون نشستم.

ماشین که از محوطه‌ی مخفیگاه بیرون اومد، هاتف خان بی‌مقدمه پرسید:

- چی شد یه دفعه‌ای نظرت عوض شد؟ مگه نمی‌خواستی بری خونه؟ پیشِ... خانومت!

نیازی به فکر نبود. جوابش آماده‌تر از این بود که بخوام تعلل کنم:

- به نظرم نباید وقت رو تلف کرد. قبل از اینکه ماجرای لوح پیچیده‌تر بشه، باید سر کلاف رو پیدا کنیم.

ندیده هم نیشخندش رو موقع گفتن این کلمه حس کردم:

- که این طور... صحیح!

تو ادامه‌ی مسیر، هاتف خان ساکت موند. سرش رو تکیه داده بود به پشتی صندلی و با چشم‌های بسته آروم نفس می‌کشید.

همین سکوتش نشون می‌داد که چقدر توی فشاره... فشار کاری یک طرف و پیدا شدن سروکله‌ی یه دشمن جدی طرف دیگه! دشمنی که معلوم بود دلیل انتقامش کار نیست.

انگار تموم این سال ها در سکوت یه گوشه منتظر ایستاده بود، ولی حالا با افتادن برگه‌ی آس تو دستش، می‌خواست ورق بازی رو برگردونه.

با توقفم پشت چراغ قرمز تکونی تو جاش خورد و چشم باز کرد. دستی به صورتش کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:

- سر راه سوپرمارکت دیدی وایسا. یکم برای شام خرت‌وپرت بخرم.

سرتکون دادم و باشه زیرلبی در جواب تحویلش دادم.

دوباره بینمون سکوت برقرار شد. برای شکستن این بی‌صدایی که خستم کرده بود، همین‌جوری یه چیزی پروندم:

- از این زود تاریک شدن هوای پاییز هیچ وقت خوشم نیومده!

سرش رو به سمتم چرخوند و سوالی نگاهم کرد:

- چرا؟!

شونه‌ای بالا انداختم:

- خیلی دلگیره خب...

با یه جمله‌ی بی ربط سکوت رو شکستم و همون باعث کش اومدن حرف‌ها شد. صحبتامون وقفه نداشت... حتی وقتی که رفتیم توی سوپری خرید کنیم هم حرف می‌زدیم.

از ایگل، از لوح و از خیانت، بعد هم بی‌هوا بحث پیچ خورد و رسید به آدم‌ها. به انتخاب‌هاشون. به مرزهایی که انسان‌ها برای سنجیدن درست و غلط یه موضوع تعیین می‌کنن.

هنوز دوتا خیابون مونده بود، تا برسیم به خونشون که هاتف خان سوال پیچیده‌ش رو خیلی ساده پرسید:

- به نظرت گرایش جنسی هم یه معیار سنجش درست و غلطه تو جامعه‌ی الان؟!

یه لحظه حس بدی بهم دست داد... واقعاً این بحثی نبود که بخوام با رئیسم داشته باشم.

نگاهش نکردم:

- بستگی داره منظورتون از معیار چی باشه...

یکم معطل کرد برای گفتن حرفش... حس می‌کردم داره تک‌تک افکار توی سرم رو می‌خونه.

- منظورم اینه، ممکنه تو یکی که گرایش جنسیش باهات متفاوته رو ببینی، بعد فکر کنی اون آدم خوبی نیست؟!

گلوم یه لحظه خشک شد و نگاهم ناخواسته برگشت سمتش.

با خونسردی منتظر جوابم بود... انگار که جوابم، قرار بود شاه کلید حل معمای بزرگی توی سرش باشه.

نگاهم دوباره برگشت روی خط‌های سفید وسط جاده که زیر چرخ ماشین له می‌شدن.

صدام بی روح بلند شد... مثل یک چیز از پیش ضبط شده:

- من کسی نیستم که خوب یا بد بودن آدما رو بسنجم.

هرکسی میتونه هرجور که دلش می‌خواد باشه.

میون جمله‌م کمی مکث کردم. مکثی که توش عقلم تصمیم به خودسوزی گرفت:

- ولی این به معنی درست بودن اون گرایش نیست.

تنش رو کمی به سمتم چرخوند. نگاهش رو حس می‌کردم، حتی بدون دیدن.

- درست نبودن یعنی چی والا؟!

چی تعیین می‌کنه که ما چه‌کسی رو دوست داشته باشیم؟

یه نفس عمیق کشیدم.

عرق کف دستم، فرمون رو خیس کرده بود و دیدن این خیسی، عصبانیت درونیم رو بدتر تشدید می‌کرد:

- طبیعت یه مسیر مشخص داره. زن و مرد... ادامه‌ی نسل... وقتی یه چیزی خلافِ این باشه...

صدام ناخودآگاه سردتر شد؛ لحنم حالت دفاعی یخ‌زده‌ای داشت:

- غلطه... غلط محض!

میون سکوت معنادار هاتف خان، صدای خودم رو می‌شنیدم، از جایی دور:

- و چیزی که غلطه... باید اصلاح بشه. شاخه‌های کجشو باید با سَخّط برید، تا برگرده توی مسیر درست.

جمله‌م رو در دل ادامه دادم و لب فرو بستم:

«چون من به عینه دیدم که اگه خلاف مسیر بری، چطور بال و پرت رو می‌چینن خدانشناس‌ها.»

برای چند ثانیه، هردو خاموش شدیم.

غرق در فکر...

صدای زِبر هاتف خان نَرم بلند شد:

- اگه خودش خوشحال باشه چی؟

لب‌هام کش اومد؛ یه چیزی شبیه نیشخند، ولی مزه تعفن می‌داد:

- خیلی چیزا هست که آدما باهاش خوشحالن، ولی درست نیست. اعتیاد هم خوشی میده...

سرم رو کمی چرخوندم و چشم در چشمش لب زدم:

- همیشه هرچی خوشحالی بیاره، حق نیست هاتف خان.

چیزی توی سینه‌م فرو ریخت. نه از حرفام یا نگاه هاتف خان... انگار حضوری تو وجودم، از من نا امیدانه سر برگردوند.

حضوری به قدمت دخترکی چند هزار ساله!

.....

- **هاتف خان**

کنار گاز ایستاده بودم و با قاشق چوبی، سس رو آروم هم می‌زدم.هر چند نیازی به هم زدنش نبود... فقط برای اینکه دستام به یه کاری مشغول باشه و ذهنم یکم کمتر فعالیت کنه، این کار رو می‌کردم.

والا هم، روی میز نشسته، تخته‌ی چوبی جلوش بود و دلمه‌ها و قارچ‌ها رو بادقت، خورد می‌کرد.

ولی انگار چاقو بیشتر از اینکه دلمه‌ها رو خورد کنه، اعصابم رو خط می‌انداخت.

سنگینی عجیبی روی سینه‌م نشسته بود. حرف‌های والا ثانیه‌ای از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

این بچه باید چه فاجعه‌ای رو از سر گذرونده باشه تا به این حد از تلخ کامی برسه؟! مگه چه بلایی به سرش آوردن که انقدر با غضب خودش رو پس می‌زنه.

میگم پس می‌زنه، چون من دیده بودم خود والا رو...

همون یه لحظه‌ی کوتاه توی قاهره... وقتی که لب‌هام بهش خورد، اون لرزش ناگهانیش رو زیر تنم حس کردم. والای اون شب، تو مستیش برای آنی وا داده بود.

یا اصلا چشماش...

اون چشمای مسحورکنندش وقتی نزدیکش می‌شدم. وقتی فاصله‌م باهاش هیچ می‌شد، یه چیزایی رو لو می‌داد که زبون تند و تیزش، هرگز عنوانش نمی‌کرد.

من می‌دیدم... می‌فهمیدم... اما درست همون‌قدر که مطمئن بودم، شک هم بیخیالم نمی‌شد.

گاهی وقتا با خودم می‌گفتم، شاید اینا فقط توهم ذهن منه. شاید به خاطر علاقه بی‌حد و حَصرم بهش، هر حرکت ساده‌ای از اون رو به نفع دلم ترجمه می‌کنم.

قاشق رو چند ثانیه توی هوا نگه داشتم و به قُل زدن مواد، بی‌هدف نگاه کردم.

صدای والا منو از گرداب افکارم بیرون کشید. انگار سکوت خسته‌ش کرده بود:

– هاتف خان یه سوال بپرسم؟!

یکم از سس رو مزه کردم و برگشتم سمتش:

- جونم... بپرس!

– سختتون نیست توی این ویلای بزرگ، تک و تنهایین؟ خانواده‌تون کجان؟!

چند ثانیه همین جور مات نگاهش کردم... زشت نیست بگم با این سن و سال، ذوق کردم از کنجکاویش؟!

والا داشت تازه‌تازه هاتف رو می‌دید انگار...

فکر کنم سکوتم زیادی طول کشید که زیر لب زمزمه کرد:

- احتمالاً نباید این سوال رو می‌پرسیدم.

کوتاه گلویی صاف کردم:

– پدر و مادرم سال‌ها پیش فوت شدن.

با کم کردن زیر گاز، ادامه دادم:

– دوتاخواهرام و برادر کوچیکم، سوئد زندگی می‌کنن.

نهایتاً سالی یکی‌دو بار میان سر می‌زنن. دیگه عادتم شده تنهایی...

از جا بلند شد و اومد کنارم. دلمه‌ها و قارچ‌های خورد شده رو به سس اضافه کرد:

- قاشق میدین؟!

قاشق توی دستم رو بهش دادم و با چشام بلعیدم صحنه‌ای رو که جرئت لمسش رو نداشتم. اوج آمال و آرزوی هاتف ایستاده بود اینجا و برام آشپزی می‌کرد.

یکم ادویه به سس اضافه کرد و گفت:

– یعنی زنی، دوست‌دختری، هیچی ندارین که از تنهایی درتون بیاره؟!

نگاهش روی ماهیتابه بود، اما سوالش مستقیم توی صورتم خورد. با اینکه دلم می‌خواست سوالش از سر کنجکاوی نباشه؛ ولی خودم بهتر از هر کسی می‌دونستم چه امید بی‌جاییه.

لبخند خیلی کمرنگی زدم و عمداً جواب رو پیچوندم:

– نه... اما یه عزیزی هست تو زندگیم!

بدون نسبت شاید...

دستش از حرکت ایستاد و سرش به سمتم چرخید.
چشماش کنجکاو به نظر می‌رسید:

– معشوقه‌تونه یعنی؟

این بار من برای دیدن واکنشش مکث کردم.
نگاهش منتظر بود. به میز تکیه دادم و چشمام گشتی توی صورتش زد:

– نه...

عامدانه مکثی بین حرفم انداختم و بعد با لحن خاصی ادامه دادم:

– ... اما عشقمه.

...

یکی دو ساعتی از شام خوردنمون می‌گذشت.

این دو ساعت، شاید زنده‌ترین لحظات عمرم بود... چون مثل شب‌های دیگه فقط نفس نمی‌کشیدم بلکه احساس زنده بودن می‌کردم. به خاطر این‌که والا رو کنارم داشتم.

توی خونه‌م راه می‌رفت... برام حرف می‌زد... می‌خندید و به وقتش با جدیت باهام همفکری می‌کرد.

همین!

همین‌ها برای من جوری عقده و حسرت شده بود که با تموم زورم، می‌خواستم جلوی تموم شدن امشب رو بگیرم. حتی اگه کثیف بازی کنم.

نور زرد آباژور، هال بزرگ ویلا رو نرم و خواب‌آلود کرده بود. کنترل تلویزیون به دست، روی مبل نشسته بودم.

تصویر شبکه‌ها عوض می‌شد، اما چشمام چیزی نمی‌دید.

فکرم پی برنامه‌ای بود که داشتم پیش پیش، برای امشب می‌ریختم...

والا رفته بود دستشویی. صدای باز شدن شیر آب رو می‌شنیدم. یه صدای ساده و حتی بی اهمیت، اما برای من یه نشونه‌ی از این بود که اون تو خونه‌مه.

تو همین فکرا بودم که لرزش کوتاهی روی میز جلوم افتاد. یه ویبره‌ی خفه.گوشی والا پشت‌سرهم می‌لرزید و صفحه‌ش خاموش و روشن می‌شد.

ناخودآگاه سرم رو برگردوندم، به راهروی دستشویی نگاه کردم. درش بسته بود. صدای آب هنوز می‌اومد.

دوباره گوشی لرزید. این‌بار طولانی‌تر.

نمی‌دونم چرا دستم جلو رفت و گوشی رو برداشتم. شاید فقط یه کنجکاوی کوتاه بود!

با دیدن اسمی که روی صفحه چشمک می‌زد، قلبم بی‌هوا سنگین شد. انگار یه چیزی میون سینه‌م افتاد و نفسم رو تنگ کرد.

«عاطی خانومم»

هیچ‌وقت تصور هم نمی‌کردم از یه اسم چهار حرفی انقدر بیزار باشم. اون هم منی که کافی بود اراده کنم تا هرچه خلاف میلم بود، نابود بشه!

همیشه بود... هربار میون خلوتی که به سختی جون کندن، بین خودم و والا درستش می‌کردم، سرو کله‌ش پیدا می‌شد.

و لعنت بهش که حتی اسمش هم می‌تونست فرسنگ‌ها والا رو از من دور کنه...

دوباره نیم نگاهی به راهرو نگاه انداختم. در هنوز بسته بود.

انگشتم چند ثانیه بالای صفحه‌ی گوشیش معلق موند و بعد... در کمال وقاحت تماس رو رد کردم.

صفحه خاموش شد، اما اسمش هنوز توی جلوی چشمم بود.بی‌صدا و سمج.

پوزخند پر زهری گوشه‌ی لبم جا خوش کرد:

- حداقل امشب نمی‌خوام والا رو باهات شریک بشم. بذار یه شب مال من باشه!

و در عین خونسردی گوشی رو خاموش کردم. خم شدم و هلش دادم زیر مبل، جایی که تو تیررس نگاهش نباشه.

صدای باز شدن در سرویس که اومد، فوراً صاف تو جام نشستم. والا حوله به دست، در حالی که با حوصله دست‌هاش رو خشک می‌کرد، بیرون اومد. بی‌خبر از چیزی که چند ثانیه قبل اتفاق افتاده بود.

همون طور که حوله رو توی قفسه می‌ذاشت گفت:

- دیگه دیر وقته... من برم خونه. عاطی حسابی قراره دلخور بشه از دستم.

یه دستم رو روی پشتی مبل انداختم و نگاش کردم.

«اگه من گذاشتم حتما برو.»

- کجا می‌خوای بری؟ الان فوتبال داره. دیگه از این به بعد رفتنت چیزیو حل نمی‌کنه.

وقتی دیدم داره میاد به طرفم، قبل از این‌که فرصت مخالفت پیدا کنه ادامه دادم:

- این چند روز زیادی کار کردیم. یه استراحت نیازمونه! بعداً برو منت‌کشی.

چند ثانیه‌ای حرفم رو سبک‌سنگین کرد و بعد شونه بالا انداخت:

- باشه... ولی زیاد نمی‌مونم. باید برم خونه...

کنترل رو برداشتم، زدم روی شبکه‌ای که داشت بازی یوونتوس و آژاکس رو نشون می‌داد.

والا به نرمی نشست کنارم... روی مبل سه نفره‌ی جلوی تلوزیون.

چند دقیقه‌ای از شروع بازی گذشته بود. صدا رو بردم بالا.

گزارشگر حرف می‌زد، تماشاگرا فریاد می‌کشیدن، من اما نگاهم خیره به صفحه، فکرم داشت پِلن‌ها می‌چید.

هرچی بازی جلوتر می‌رفت، زبون والا بازتر می‌شد. بهش نمی‌اومد اونقدر فوتبال به هیجانش بیاره. جوری‌که حتی برای من هم کُری بخونه!

اصلاً انگار داشتم یه بُعد دیگه از این پسر رو می‌دیدم و این دیوونه‌کننده نبود؟!

آژاکس که توپ رو گرفت، با شور تو جاش تکونی خورد و نیشخند کوچیکی به طعنه زد:

- دفاع دفاع می‌کردین همین بود هاتف خان؟! خواب رفته که...

بدون این‌که نگاهم رو از صفحه بردارم جوابش رو دادم:

- فوتبال صبر می‌خواد... شما جوونای امروزی عجولین.

جواب کل انداختناش رو می‌دادم، اما حقیقتش این بود که اصلاً حواسم به فوتبال نبود. فکرم درگیر نگه داشتنش بود.

هر بار که والا با هیجان تو جاش جابه‌جا می‌شد، یا زانوش به زانوی من می‌خورد، نگاهم ناخودآگاه زیرزیرکی می‌لغزید سمت صورتش.

دوست داشتم بی پروا نگاهش کنم... به جای دیدن این بازی مسخره، چشمام رو از دیدنش سیراب کنم... اما این آهو بد گریزپا بود!

برای به دام انداختنش باید حساب شده قدم برمی‌داشتم.

استراحت بین دو نیمه که رسید، از جا بلند شدم.

با گفتن: «برم یه چیزی بیارم.» رفتم سراغ آشپزخونه.

از کابینت کناریخچال، بطری شیشه‌ای شفاف کهربایی رو با احتیاط بیرون کشیدم. رنگ طلایی کنیاک، از داخلش

چشمک می‌زد. پلمپ درش رو باز کردم و با برداشتن دوتا جام بیرون رفتم.

با گذاشتن وسایل روی میز، هر دو لیوان رو تا نیمه پر کردم و گفتم:

-بدون کِنیاک فوتبال نمی‌چسبه... بیا.

و یکی از جام‌ها رو گرفتم سمتش.

والا نگاهی کرد و با مکث کمی کشداری سر تکون داد.

- نه... ترجیح میدم هوشیار بازیو ببینم!

شونه بالا انداختم و بی‌اصرار جرعه‌ای از اون طلای خوش عطر نوشیدم:

- هرجور میلته.

نیمه‌ی دوم بازی که شروع شد، این‌بار من هم توی این هیجانات، والا رو همراهی می‌کردم.

با اولین گلی که یوونتوس زد، صدای خوشحالی من و بد و بیراه زیرلبیِ والا، بالا گرفت. انقدر گرم بازی شده بودیم که نفهمیدم کی، اما دیدم جام نصفه‌ای که جلوی والا گذاشته بودم، یکم خالی‌تر شد.

و من بی‌این‌که چیزی بگم، هربار لیوانش رو می‌کشیدم جلوتر و یه کم دیگه پر می‌کردم... اما نه اون‌قدر زیاد که به چشمش بیاد.

کم کم لب زدن‌هاش، شد جرعه‌ی کوتاه. از سر هیجانات حاصل از بازی نمی‌فهمید چقدر داره می‌خوره و این همون چیزی بود که می‌خواستم. این‌که بمونه!

اون می‌خورد و وقتی هم که مشغول خوردن می‌شد، من سر به سمتش نمی‌چرخوندم. نمی‌خواستم نگاهم اونو متوجه کارش بکنه!

کم‌کم که سرش گرم شد، دیگه تعارفی تو کار نبود.

من پر می‌کردم.اون می‌خورد. من گرم‌تر می‌شدم؛ زبونم بازتر، فاصله‌م باهاش کمتر.

اون کندتر می‌شد؛حرکت‌هاش دیرتر، شونه‌هاش افتاده‌تر.

دقیقه‌ی هشتادوشش بود که دیگه رمق هر دوتامون رفته رفته خوابید. فقط صدای گزارشگر پخش می‌شد؛

و ما در سکوت و رخوتِ حاصل از مستی فقط نگاه می‌کردیم. والا به بازی و من به خودش...

روی مبل وارفته بودم؛ با پاهای باز، سرِ افتاده روی پشتی و پیراهنی که یادم نمیاد کی از تن کندم!

اما والا برعکس من، توی خودش جمع شده بود و از شدت گیجی و خستگی سرش روی گردنش نمی‌ایستاد.

خمار نگاهش کردم و گوشه‌ی لبم بالا رفت از دیدنش تو اون حالت. ضربه‌ای روی رون پام زدم و با صدای خش‌گرفته‌ای گفتم:

- بیا اینجا بخواب... گردنت درد می‌گیره.

مست و گیج، چشم از تلوزیون گرفت و به کندی جواب داد:

- نــه...

با اون موهای پریشون و چشمای مخمور، انقدر بامزه شده بود که دلم می‌خواست تا نفس دارم ببوسمش!

صدام نوازش داشت وقتی که پرسیدم:

- چرا؟

مست بودنش، رک بودن همیشگیش رو تشدید کرده بود:

- آخـه مستم الان... اگـه کاری بکنین... نمیتونم مقاومت کنم.

آتیش به جونم انداخت با حرف ساده‌ش... دمای بدنم یهو دیوانه‌وار بالا رفت. جوری از خود بی‌خودم کرد که نیم‌خیر شدم و بی‌توجه به تقلاش، با کشیدن دستش، سرش رو روی پاهام گذاشتم.

مست‌تر از این حرفا بود که زور مقاومتش بهم بچربه.

همون‌طور که سرش روی رونم بود، از پایین نگاهم کرد. با چشم‌های خمار و پلک‌هایی سنگین.

دستش آروم بالا اومد و روی صورتم نشست. انگشتاش شد شونه لابه‌لای ریشم و صداش هذیون‌وار با ته مایه‌ی خنده بلند شد:

- ریشـاتون بلنده‌هـا... خوشـــم میـاد.

دست من هم رفت لای موهاش و تار به تارش رو نرم نوازش کرد. کاش می‌فهمید که چه به روز هاتف میاره با همین کارای ساده‌ش!

با لذت وافِری از میون دندونای بهم فشرده‌م گفتم:

- منم از تو خوشم میاد پومیا.

بازم خندید. کشدار گفت:

- پومیـا... چیه... هربار بِـهـــم... میـگین هاتف خـــان؟!

- میدونی پومپئی کجاست؟!

ابرو بالا انداخت و نچی گفت.

لبخندی زدم و همون‌طور که به نوازش موهاش ادامه می‌دادم، با صدای آروم واگویه کردم:

- یه شهری تو ایتالیا که زیر آتشفشان مدفون شد، اما وقتی بعد دو هزار سال خاک رو کنار زدن، هیچ چیزی از اون شهر نمونده بود جز بدن های درهم تنیده‌ی آدم‌ها توی خاک.

آروم خم شدم و روی چشمای گردش رو بوسیدم. خندش رفت و نگاهش موند. دیدن چشماش از این نزدیکی نفس‌گیرتر از این حرفا بود که بشه وصفش کرد.

- من از همون گرفتمش.

پومیا یعنی... عشقی که می‌سوزه، ولی نمی‌میره.

همون لحظه صدای گل زدن یکی از تیم‌ها بلند شد.

والا دوباره سرخوش خندید و با سستی سرش رو سمت تلویزیون چرخوند:

- نـــچ... تیمتـون خورد کـــه هاتف خـــان.

صدام بین هیاهوی ورزشگاه، دم گوشش بلند شد:

- می‌شه منم تورو بخورم؟

رو که برگردوند، قفل بزرگی به نگاه‌مون خورد. سرم پایین‌تر رفت... فاصله لبامون به میلی‌متر رسید. انقدر نزدیکش بودم که گرمای لباش می‌سوزوندم. آروم ولی با بی‌قراری زیادی پچ زدم:

- ببوسم تورو؟ آره والا؟ ببوسمت؟

جواب نداد.

فقط نگاهم می‌کرد و سنگین پلک می‌زد. داشتم برای چشیدنش می‌مردم... بدنم به سرحدّ بی‌قراری و آشوب رسیده بود.

بینیم رو به بینیش مالیدم و این بار روی لبش، با عطش و تمنا دوباره تکرار کردم:

- ببوسه لباتو هاتف؟!

حرکت مژه‌های بلندش وقتی چشماش رو خمار و آهسته بست به جنونم رسوند. باز سرش برگشت سمت تلویزیون و «نه» کوتاهی، نیمه‌جون، از میون لبای سرخش فرار کرد.

دیگه کنترل از دستم در رفت!

سرم پایین‌تر اومد و لبم مُلتهب روی گوشش نشست... با عطش، خیس، و به گرسنه‌ترین حالت ممکن، لاله‌ی گوشش رو مکیدم. انقدر شدید که صدای خیسی لبم توی اتاق پخش شد و بدنم با ناله طغیان کرد.

من می‌بوسیدم و والا کوچک‌ترین تکونی نمی‌خورد. فقط چشم بسته بود و آروم زیر دستم نفس می‌کشید.

لبم از لاله‌ی گوشش، با بوسه‌های ریز ریز پایین رفت و روی برجستگی استخونی گردن، جایی که پوست نازکش یکم کشیده و حساس بود، مکث کرد.

اون جا رو بی‌امان بوسیدم... با شوری که تموم تنم رو در برگرفته بود. حرص، اشتیاق و حرارت، سه کلمه‌ای بود که بوسیدنم رو توصیف می‌کرد.

والا، ناله کوتاهی از درد مکش‌های پر فشارم زد و من به هیچ‌جام نبود که فردا قراره با این کبودی فاحش روی گردنش چیکار کنه.

با ولع زیادی زبونم رو روی گردنش کشیدم و با افتخار، نگاهی به شاهکارم انداختم... سرخی و کبودی بزرگی که زیر لایه‌ای از بزاق، برق می‌زد.

خیس از عرق، نفس‌نفس‌زنان عقب کشیدم و تکیه به پشتی مبل دادم. نه این‌که از بوسیدنش سیر شده باشم... ابداً!

فقط می‌ترسیدم ادامه بدم و بدنِ والا ندیده‌ی من کار دستم بده.

نمیدونم چقدر نگاهش کردم... چقدر روی کبودیش رو با سر انگشتم نوازش کردم و والا بی‌دفاع، دل‌نوازی‌های آرومم رو پذیرفت... فقط یادمه میون زمزمه‌های زیرلبیم چشمام بسته شد و به عالم بی‌خبری رفتم.

.....

- **دیدِ سوم**
- **سکوتِ پس از شور**

با دردِ تیز و مشخصی که از کنار گردنش بالا می‌کشید و تا پشت گوشش می‌دوید، بیدار شد. سفتی زیر سر و درد عجیب گردنش، پلک‌های به هم چسبیده‌اش را از هم فاصله داد. به محض باز شدن چشم‌هایش، آخ کوتاهی از میان لب‌هایش فرار کرد.

دستش بی‌اختیار بالا رفت و روی محل درد نشست.
انگشت‌هایش پوست خشک شده‌اش را لمس کردند؛ همان نقطه‌ای که با کوچک‌ترین فشار، دردش چند برابر می‌شد.

آهسته و با احتیاط گردنش را کمی صاف کرد و به ماساژ دادن همان نقطه‌ی درد پرداخت. چشم‌هایش هنوز درست فوکوس نکرده بود که سقف نا آشنا در میدان دیدش قرار گرفت؛ بعد، روشنی هوا و هیبتی که بالای سرش، تکیه داده به مبل، خوابیده بود.

برای یک ثانیه‌ی کامل، بدنش قفل شد.

شوکه شد و همان‌طور دراز کشیده، عضله‌هایش سفت شد و نفسش از سینه بالاتر نرفت.

آنقدر متعجب شده بود، که باحرکتی عجولانه، شبیه به فرار، نیم خیز شد؛ اما قبل از بلند شدنش، کف دستی روی سینه‌اش نشست و همان‌طور خوابیده نگهش داشت.

صدای هاتف، خش‌دار و خواب‌آلود، بدون باز کردن چشم‌هایش در گوش والا نشست:

- یواش بلند شو... اینجوری کمرت درد می‌گیره.

والا کمی درنگ کرد.

گیجیِ مشروب، هنوز توی سرش می‌چرخید و درد تیز سر و گردنش، امانش را بریده بود.

با گردنی که تیر می‌کشید و سری که انگار هنوز نیمه‌خواب بود، دست هاتف را کنار زد و خیلی سخت، خودش را جمع و جور کرد.

به نرمی روی مبل نشست، اما سرش یک لحظه ثبات نداشت. هنوز کامل به خودش نیامده بود. دهانش طعم زهرمار می‌داد و احساس تهوع دست از سرش برنمی‌داشت.

با تمام این‌ها، دستی به صورتش کشید و سعی کرد بفهمد اینجا چه می‌کند! خوابیده روی پای رئیسش...

و اولین قلاب نگاه والا، بی‌اختیار روی هاتف گیر کرد.

از جایش بلند شده بود و کش‌وقوسی به بدن خشک شده‌اش می‌داد.

تنش نیمه برهنه بود؛ فقط شلوارخانگی به تن داشت که شُل، روی کمرش ایستاده بود.

نگاه والا از صورتش رد شد و روی میز افتاد.

تصاویر با شدت هرچه تمام‌تر، به مغزش هجوم آوردند.

بطری خالی...

فوتبال...

لیوان‌هایی که یکی پس از دیگری بالا می‌رفت...

ناگهان آلارم وحشتناکی در سرش به صدا درآمد:

«مست کردی دوباره!»

چنان این هشدار سخت و سنگین بود که ناخودآگاه، دستش روی لب‌هایش نشست. حرکتی کاملاً ناخواسته و غریزی. انگار بدنش خاطره‌ای را به یاد آورده بود که ذهنش، هنوز توانایی بازیابی آن را نداشت... خاطره‌ای به دوری شب‌های الهَرَم!

هاتف نیم نگاهی به صورت رنگ پریده و نگاه یخ‌زده‌ی والا انداخت.

از دیدن دستی که روی لبش گذاشته بود و مسیر نگاهی که به بطری کنیاک می‌رسید، نیشخند سردی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. انگار سر کِیف آمده بود از این‌که والا هنوز بوسه‌ی اولش را در خاطر داشت.

صدایش گرفته و بم بلند شد؛ با طعنه و در لفافه‌ای از ابهام:

- نترس... بی‌اجازه نبوسیدمت.

دو پهلو بود. بی‌اجازه گفتنش عجیب دو پهلو بود!

این را والا عمیقاً حس کرد که آن‌طور مسکوت به نگاه کردنش ادامه داد. در ابهامِ رخدادی که تیره‌ی پشتش را می‌لرزاند!

هاتف در حالی که بدون عجله شروع به جمع کردن وسایل روی میز کرد، بی‌تفاوت ادامه داد:

- پاشو برو اتاقِ من دوش آب گرم بگیر، گرفتگی گردنت کم بشه. برات لباس میارم.

و بدون آنکه منتظر پاسخی از جانبش باشد به طرف آشپزخانه رفت.

والا سکوت کرده بود.

از دیدن صحنه‌های سایه‌وار در سرش، که هر چه بیشتر تلاش می‌کرد، کمترش به خاطر می‌آورد. همچنان آن جا، روی مبلی که شب گذشته تنها شاهد لمس دو روح بود، نشسته بود.

با دست هنوز روی لب‌هایش مانده، گردنی که می‌سوخت، و حسی سنگین‌تر از درد...

اِرتِدادی به معنای سقوط!

•••

بخار آب هنوز خوب بالا نیامده بود که والا، چشم‌هایش را بست. انگار با ندیدنش، اتفاقات پیش آمده پاک می‌شد. تصاویر مبهمی از شب گذشته در خاطر داشت، اما وقتی نشانه‌ها را دنبال می‌کرد، وحشت بر او مستولی می‌شد.

پس شروع به مقابله کرد... و اولین واکنشش، انکار بود؛ همان جمله‌ی ساده و دروغِ آشنا:

«هیچی نشده. من نخواستم...»

دستش را زیر جریان آب گرفت، بعد روی صورتش کشید. آب از روی پیشانی‌اش پایین آمد، از کنار چشم‌ها گذر کرد و روی لب‌هایش ریخت.

می‌سوختند...

ابروهایش گره عمیقی بهم خورد؛ سر تکان داد تا تصویر گرمای نفس‌های کسی که داشت، نفسش را می‌بلعید، از سرش بیرون کند.

«بهم جبر کرد... اجبار کرد.»

گردنش تیر کشید. ناخودآگاه انگشت‌هایش بی‌اختیار از او همان‌جا رفتند؛ جایی که صبح درد می‌کرد، جایی که دیشب...

نه!

اجازه‌ی مرور نداد!

فشار انگشت‌ها روی گردنش بیشتر و بیشتر شد. دردآور و شکنجه‌وار... انگار می‌خواست خودش را مجازات کند.

تصاویر در سرش شکل می‌گرفت و انگشتانش به قصد له کردن پوست، روی گردنش کشیده می‌شدند. خاطرات محو شب گذشته با گرمای آب، ترکیب خطرناکی برای والای مُنکر ساخته بود.

برخلاف انتظار، بدنش واکنش دیگری نشان داد؛ نه دردش کم شد، نه فکرها از سرش بیرون رفت. در عوض ریتم نفس‌هایش فرق کرد.

کوتاه‌تر و بی‌قرارتر شد... حساسیتش به بدنش، ناگهان چنان افراطی شد که دست‌ها بی اراده روی تنش به حرکت در آمدند.

فاصله‌ی شانه تا گردن را پیمود... تماس کف دست‌های خیسش روی سینه‌ی فرّاخ و عضلانیش رد به‌جا گذاشت و رقص قطرات آب روی تنش پیچشی در شکمش ایجاد کرد...

انگار بدنش داشت چیزهایی را نشانش می‌داد که ذهنش حاضر به پذیرشش نبود.

دستش را از روی سینه پایین کشید. عضلات سخت شکمش را میان انبوه قطرات داغِ آب لمس کرد و بعد...

ناگاه دید!

نعوظِ صبحگاهیش، واضح و بی‌تعارف، آن‌جا بود.

آنچنان سخت... آنچنان آماده... که از این تحریک‌شدگی نابه‌هنگام، ماتش برده بود.

چند ثانیه فقط نگاه کرد. انگار بدنش امروز برعلیه‌اش برخواسته بود... هرچه والا انکارش می‌کرد، مجازاتش می‌کرد، سخت‌تر اعلام حضور می‌نمود.

لبش را محکم گاز گرفت و با خشمی لایَتَناهی، مشتش را روی کاشی های بخار گرفته کوبید. سه بار پشت سرهم و با تمام زوری که به او آمده بود:

- لعنت بهش... این حال من ربطی به دیشب نداره.

نداره لعنتی... نداره!

این جمله را بلندتر گفت و مشتش را محکم‌تر کوبید. اما صدایش زمزمه‌وار، در آب گم شد...

چشم‌هایش را بست. پیشانیش را روی مشت چسبیده به کاشی سرد، چسباند. کاش کسی بود تا مرزها را از نو بنویسد. این حدّی که گسست، دیگر قابل اتّکا نبود!

.....

- **دیدِ سوم**
- **چند روز بعد**

خانه‌ی پدری عاطی در عین خلوتی، شلوغ بود. شاید هم شلوغی به ذهنشان برمی‌گشت. هرکسی در هیاهوی افکارش غرق بود و صدای ذهنش از سکوت خانه پیشی می‌گرفت.

پدر عاطی، مرد پا به سن گذاشته‌ی اسم و رسم داری که حرفش همیشه در محل بُرش داشت و حتی در خانه، کسی جرئت نمی‌کرد خلافش را بگوید، روبه‌روی والا نشسته بود.

با تمامِ دلِ خوش نداشتن از والا و قضاوت‌هایی که بی‌پرده درباره‌ی ظاهر او می‌کرد، به احترام دخترش و علاقه‌ی واقعی او، رضایت به این نامزدی داده بود.

با وجودی که موقعیت مالی و خانوادگی‌شان هیچ جوره به‌هم نزدیک نبود، اما فقط به خاطر خوشحالی تک دخترش، غرورش را نادیده گرفت و خود پیش‌قدمِ صحبت درباره‌ی زمان ازدواجشان شد.

آرام و دوستانه بدون هیچ مقدمه‌ای شروع به صحبت کرد:

- والا جان، این نامزدی خیلی کش اومده. دیگه تو در و همسایه خوب نیست. اگه موافق باشی تا عید عروسی رو بگیریم، سال جدید رو توی خونه‌ی خودتون باشین.

مکث کوتاهی کرد، قاشقش را کنار بشقاب گذاشت و با نگاهی پر اطمینان به چشمان منتظر دخترش، آرام‌تر ادامه داد:

- خرج و مخارجش هم با من. نگران هیچ‌چیز نباش.

والا در سکوت با سری پایین مانده گوش می‌داد. نگاهش از روی سفره کنده نمی‌شد، روی تکه‌ای نان که با نوک انگشت پاره‌اش می‌کرد.

حرفش نمی آمد... لب‌هایش را انگار بهم دوخته بودند. در جواب آن همه حرف فقط سر تکان داد؛ سر تکان دادنی که نه تایید بود و نه تکذیب.

بعد از جمع شدن سفره، بی‌صدا از جا بلند شد. کسی چیزی نگفت. انگار ناخوش بودنش را فهمیده بودند.

درِ حیاط را که باز کرد، سوز هوای سرد ظهر توی صورتش خورد. جمعه‌ترین روزهای عمرش بود این روزها... سرد، دلگیر و غم‌انگیز...

لب حوض نشست.

آب تکان نمی‌خورد و تصویر خودش در آب شکسته و تار به نظر می‌رسید.

چند شب نخوابیده بود؟! نمی‌دانست. سیاهی زیر چشم‌هایش عمیق‌تر از خستگی معمول بود. دست‌هایش، وقتی روی زانو گذاشته بود، می‌لرزیدند؛ واضح!

نه می‌شد پنهانشان کرد، نه می‌شد نادیده‌شان گرفت.

عاطی از لای در داشت نگاهش می‌کرد. این سکوت‌های کش‌دار، این زل‌زدن‌ها به هیچ، این بی‌قراریِ بی‌صدایش را... این‌که هر چند ثانیه یک‌بار، دستش بی‌اختیار سمت گردنش می‌رفت، انگار چیزی آن‌جا گیر کرده باشد؛ می‌مالید، رها می‌کرد و دوباره از نو.

بی‌طاقت از خانه بیرون زد.

والا همیشه کم حرف بود. همیشه رفتارش سرد و یخ‌زده بود؛ اما این روزها انگار که حیات هم در او مرده باشد، آن‌طور چشمانش بی فروغ شده بود.

آرام کنارش نشست:

- والا، چی شده؟ چرا چند روزه اینجوری شدی؟

جوابی که نیامد، ادامه داد. این‌بار صدایش لرزش خفیفی داشت:

- اصلاً چند روز که نه... از وقتی از مصر برگشتی عوض شدی. چرا هیچ وقت از دردات بهم نمیگی؟!

والا نفس عمیقی کشید.

سرش پایین بود. انگار داشت با چیزی بی شکل و شمایل، در درونش مجادله می‌کرد.

لب‌هایش تکان خورد. خیلی آهسته، جوری که انگار جرئت بلند گفتنش را نداشت. کلمات از دهانش بی اراده بیرون می‌ریخت:

- من... عاطی من... نمی‌تونم دیگه.

عاطی پریشانی فاحشش را از نظر گذراند:

- چی رو نمی‌تونی؟ اگه منظورت به عروسیه خودم با بـ..

ناخودآگاه، صدایش خاموش شد از دیدنِ نگاه دزدیدن والا.

والا تیک‌دار دستش سمت گردنی که زیر یقه‌ی بلند بافتش پنهان بود، رفت... این‌بار محکم‌تر به چنگش گرفت و صدایش پایین و خش‌دار در گوش عاطی نشست:

- حس می‌کنم خودم نیستم. حس می‌کنم یه چیزایی توی من داره اتفاق می‌افته... یه سری اتفاقات کوفتی که نمیتونم بفهممش!

عاطی نگاهش کرد.

با چشم‌های سوالی... این درمانده بودن والا را تا به حال ندیده بود!

والا با دیدن سکوت عاطی ادامه داد؛ با بیچارگی از اینکه نمی‌توانست خودش را توضیح دهد:

- من... من یه مدت فرصت می‌خوام!

- برای چی؟!

گردنش را بیشتر و بیشتر فشرد:

- من باید ببینم چی می‌خوام... نیاز دارم یه مدت به هم فرصت بیشتر فکر کردن بدیم. حس می‌کنم یه چیزایی غلطه عاطی!

نفس در سینه‌ی دخترکی که تا چندی پیش، ذوق پوشیدن لباس عروس منجق‌دوزی شده‌اش را داشت، حبس شد. حیران و بی‌صدا لب زد:

- فرصت بدیم که چی بشه؟!

والا آب دهان قورت داد و این‌بار به‌جای گردن به جان موهایش افتاد:

- من نمیدونم اسم احساسم به تو چیه عاطی... انگاری که با خواسته‌هام به جنگ افتادم... نمیدونم چمه!

ترس عاطی، زودتر از عصبانیتش بالا آمد. ترس از دست دادن والا... ترس بی آبرویی پدرش... ترس از حرف خاله زنکانِ همسایه.

صدایش خفه، اما پر از خشمی فرو خورده بلند شد:

- بعد چند سال تازه یادت افتاده فکر کنی که منو می‌خوای یا نه؟ حالا که صحبت عروسیمون جدی شده میگی نمیدونی حست به من چیه؟

از جا بلند شد. پر از وحشت رهاشدگی... صدایش می‌لرزید:

- نکنه جدی جدی باورت شده من فقط نامزدتم؟ یه نامزد معمولی که فقط یه صیغه‌ی ساده خونده شده بینشون؟!

من زنتم، والا. زنت!

دستش را بالا آورد و با یک حرکت کوتاه، خانه را نشانش داد:

- و اینو هیچ‌کدوم از آدمای اون تو نمیدونن که تا چه حد، خودم رو در اختیارت گذاشتم.

سکوتی بلندتر از فریاد میانشان افتاد. از آن سکوت‌هایی که گوشِ ذهنت را کَر می‌کنند.

.....

- **هاتف خان**
- **دو ساعت قبل**
- **سازمان میراث فرهنگی**

نزدیک ظهر بود و اداره در شلوغ‌ترین ساعت کاری خودش. همه تو تکاپوی تموم کردن کارشون، قبل رسیدن به زمان نهار بودن. و من... در یک قدمی انفجاری بزرگ قرار داشتم.

برگه‌ها جلوم ردیف شده بودن. گزارشات... نامه‌ها... درخواست مرمّت...

چشمم روی خطوط می‌لغزید، اما ذهنم جای دیگه‌ای پرسه می‌زد؛ جایی نردیکِ والا...

نه تلفنم رو جواب می‌داد، نه اداره می‌اومد، نه حتی به مخفیگاه سر می‌زد. هیچ!

توی چنان برزخی، منو نگه داشته بود که راه پس و پیش نداشتم. پسره رسماً ازم فرار می‌کرد... چیزی که من احتمالی براش در نظر نگرفته بودم.

با خودم فکر می‌کردم وقتی والا مستی از سرش بپره و شب قبل رو یادش بیاد؛ وقتی کبودی‌هارو ببینه، باهاش یه جنگ پیش رو دارم.

منتظر داد و هوارش بودم... منتظر بودم بپرسه چرا، تا قفل لعنت‌شده‌ی دهنم رو باز کنم و علاقه‌مو فریاد بزنم.

اما...

زنگ تلفن دفتر، خط تیزی روی اعصابم کشید. بی‌حوصله گوشی رو برداشتم:

- مگه نگفتم کسی رو وصل نکن، خانم؟!

صدای رسولی از ترس خوردن ترکش خشمم، کمی به لرز افتاد:

- رئیس، یه آقایی پشت خط هستن. اصرار دارن باهاتون حرف بزنن. من گفتم که شما...

ابروهام ناخودآگاه جمع شد و حرفش رو قطع کردم:

- نگفت کیه؟

- گفتن بهتون بگم خودتون می‌شناسین؛ چون خیلی وقته منتظر تماسشون بودین.

- باشه وصلش کن.

گوشی رو گذاشتم و دکمه آیفون رو زدم. ثانیه‌ای سکوت و بعد... صدایی که از همون لحظه‌ی اول بوی دردسرش داد می‌زد:

- چطوری، خـان؟

فقط یه نفر بود که من رو «خان» صدا می‌زد. بدون پسوند. بدون احترام.

خیلی از زنگ زدنش متعجب نشدم... می‌دونستم بالاخره از سوراخش میاد بیرون. زیر لب و با نیشخند اسمش رو زمزمه کردم. سوالی که نه... خبری بود لحنم:

- ایگِل.

گوشش به تیزی سابق بود انگار که زمزمه‌م رو شنید:

- انتظار کس دیگه‌ای رو داشتی خـان؟

نیم چرخی روی صندلی زدم و صدام ته مایه تمسخر گرفت، وقتی که گفتم:

- نه، اما همین که جرئت کردی بعد این همه سال، از غارت بیای بیرون، متعجبم کرده ایگِل!

حالا این لطف رو مدیون چی هستم که تماس گرفتی؟!

خنده‌ش بلند توی گوشی پیچید. خنده‌ای سرخوش و عصبی کننده:

- این لحن پر مدعا یعنی هنوز سوپرایزم به دستت نرسیده.

نفس کوتاهی بیرون فرستادم و برعکس آشوبی که توی سرم بالا می‌اومد، خونسرد و بی‌اهمیت گفتم:

- باز چی میخوای؟ خسته نشدی از این همه تلاش بی‌نتیجه برای زمین زدن مّن؟

- خسته بشم؟ مثل نفس کشیدن برام واجبه!

باز هم خندید. این‌بار بلندتر و بیمارتر.

و در کسری از ثانیه خندیدنش خاموش شد و صداش خطرناک:

- یادت که نرفته... تو یه جون به من بدهکاری.

جون عزیزم رو گرفتی و هنوزم اجازه داری نفس بکشی.

دستم بی‌صدا مشت شد. اون‌قدر شدید که ناخنم توی کف دست فرو رفت. آهسته، شمرده و بی‌حس لب زدم:

- اگه قرار به حساب پس گرفتنه، مثل یه مرد بیا سراغم.

نه اینکه از پشت خنجر بزنی!

برای لحظاتی کوتاه ساکت شد.

و این‌بار وقتی صداش برگشت، عجیب سرد بود:

- تا چند دقیقه دیگه سوپرایزم به دستت میرسه...

با وقفه‌ی کوتاهی میون کلامش، یخ‌زده‌تر گفت:

- مراقب اطرافیانت باش، خـان. این‌هم آخرین آوانس من به تو...

بوق قطع تماس توی اتاق پیچید و انگار آب سردی روی تنم ریخته شد. حرفش چنان از کوره درم برد که با تموم خشمم، تلفن رو روی زمین کوبیدم. تیکه تیکه شد و صدای ناهنجاری تولید کرد...

نفسم برید. حتی شک به اینکه نکنه منظورش به والا باشه هم نفسم رو می‌برید. چون توی زندگی هاتف کسی جز والا نبود...

•••

چند دقیقه از قطع تماس گذشته بود.

من بدون اینکه ذره‌ای از جام تکون بخورم، نگاهم به نقطه‌ای نامعلوم روی دیوار دوخته شده بود و ذهنم، بی‌اجازه، پیشروی می‌کرد.

احمقانه بود گوش دادن به رجزخوانی دشمن، اما حرفاش منو برده بود به سال‌های دور. اون سال‌هایی که هنوز عبد عشق نشده بودم و بی‌باک قدم برمی‌داشتم.

بی‌فکر...

بدون آینده‌نگری...

و تصمیماتی که تبعات بدی داشت!

ناخودآگاه فکم به‌هم فشرده شد و دستم مشت. تصاویری که تیکه‌تیکه می‌اومدن جلوی چشام زیبا نبودن؛ خون، دویدن، نفس‌هایی که قطع نمی‌شد...

تقه‌ای به در کوبیده شد. صدای ناگهانی در، باعث شد آروم پلک بزنم؛ انگار که از جایی دور، بیرون کشیده شده باشم.

- بیا تو.

در باز شد و رسولی، با احتیاط داخل اومد.

نگاهش لحظه‌ای روی تلفن خورد شده نشست و تند گفت:

- پستچی یه بسته آورده براتون.

نگاهم رو به منشی دوختم... صداش توی سرم ناخواسته پخش شد:

«تا چند دقیقه دیگه سوپرایزم به دستت میرسه...»

آروم براش سر تکون دادم و اشاره زدم بیاد جلو:

- بیار ببینم چیه.

بسته‌ی توی دستش کوچیک بود. قهوه‌ای، ساده، بی‌نام‌ونشون.

رسولی با گذاشتن بسته روی میزم، از اتاق بیرون رفت.

در که بسته شد، جعبه رو توی دستم گرفتم و تا چند ثانیه فقط نگاهش کردم. انگار که دلم نمی‌خواست

محتواش رو ببینم... اما بالاخره بازش کردم. کاغذها هنوز کاملاً بیرون نیومده بودن که نفسم رفت. چشمام تنگ شد و رگ گردنم برجسته.

یه دفعه، جوری بهم جنون دست داد که با یه حرکت، هرچی روی میز بود رو با فریاد بلندی پایین ریختم؛ پرونده‌ها، لیوان، خودکار... همه با صدای مهیبی روی زمین پخش شدن.

نفس‌نفس می‌زم. دستم می‌لرزید و خشم، طوری به من چیره شده بود که حس می‌کردم فقط یک قدم، با پاره شدن رگ‌های مغزم فاصله دارم.

لگدی زیر صندلی زدم و چنان به دیوار مشت کوبیدم که درجا پوستم پاره شد و خون سر زیر کرد:

- تخمِ حروم... دیوثِ مادرجنـ*ـده! من دهن تو و اون پفیوزی که این اطلاعاتو بهت داده میگـ*ـام!

در باز شد و رسولی با وحشت اومد تو:

- آقای فرهمند؟! اتفاقی افتاده؟

سرم رو بالا آوردم. با چشمای سرخ شده... کنترل از دست رفته... دیگه خبری از اون هاتف خونسرد که نگاهش بلندتر از هر فریادی عمل می‌کرد نبود:

- بـرو گمشـو بیـرون!

صدام به حدّی بلند بود که گلوم رو خراشید. زن بیچاره با رنگ‌پریده‌ترین حالت ممکن عقب رفت و در رو بست.

دوباره و دوباره به دیوار مشت کوبیدم.

با طاقت تموم شده و دستای خونی موبایلم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و بی‌درنگ، برای چندمین بار شماره‌ی والا رو گرفتم.

بوق‌های آزاد و تماسی که در نهایت بی‌پاسخ موند. درست مثل تموم این چند روز...

دوباره گرفتم...

سه‌باره گرفتم...

باز هم هیچ.

با حرص و آز اسمش، از بین دندونای بهم فشرده‌م بیرون زد:

- والا... والا... والا...

این‌بار یه شماره‌ی دیگه رو گرفتم. بوق اول نخورده گوشی برداشته شد. خراشیده و دورگه فقط یه کلمه گفتم:

- کجاست؟

ربات‌گونه جواب داد... همون طوری که ازش انتظار می‌رفت. بی‌احساس و سرد:

- خونه‌ی پدر خانومشه. از صبح اونجاست. بیرون نیومده.

چشمام بسته شد. دم عمیقی بیرون دادم، اما آروم نشدم:

- حواست شیش‌دونگ باشه بهش. یه لحظه ازش چشم برنمی‌داری تا بیام.

تماس رو قطع کردم و کتم رو برداشتم.

دستم هنوز خون‌ریزی داشت، اما نه وقت صبر کردن داشتم و نه اعصابی برای موندن... از بین وسایل روی زمین ریخته شده، کاغذی که از جعبه قهوه‌ای بیرون افتاده بود رو برداشتم.

با فکی قفل شده، نگاهم روی سندِ توی دستم بالا و پایین شد. همون پلاکی که حفظش بودم... همون آدرسی که از یادم نمی‌رفت... پوزخندی روی لبم نشست و نگاهم از روی اسم مالک کنده نشد:

«هاتف فرهمند»

بر خلاف تصورم، ایگل احمق نبود. فقط من فراموش کرده بودم که چقدر همیشه کثیف کارهاشو پیش می‌برد.

نه با اسلحه، نه با خون... همیشه منتظر یک نقطه ضعف از حریفش بود تا از ریشه بزنه...

و حالا برای انتقام از من، دست روی بد کسی گذاشته بود.

روی والا... والایی که حتی خبر نداشت سندِ سقفی که زیرش نفس می‌کشه، خونه‌ای که سال‌هاست توش زندگی می‌کنه به نام کیه!

به حدی سایش دندون‌هام روی هم زیاد شد که فکم درد گرفت.

- کاش بدونی که پا، توی چه محوطه‌ی خطرناکی گذاشتی ایگِل... والا پررنگ‌ترین خط قرمز منه!

سند رو تا کردم. محکم. اون‌قدر که لبه‌های کاغذ توی مشت خیس از خونم فرو رفت.

دیگه شکی نداشتم.

این بازی، فقط بازی من و ایگل نبود.

.....

فصل ششم

Decision

(تصمیم)

- والا
- خانه‌ی پدری عاطی
- لب حوض

آخرین جمله‌ی عاطی هنوز کامل از دهنش بیرون نیومده بود که زنگ حیاط به صدا دراومد. صدایی تیز و کوتاه که مثل تیغ، بحثمون رو برید. بحثی که دلم ادامه دادنش رو نمی‌خواست...

به طرف در نگاه کردم و فرصت رو برای فرار از این مخمصه، فرصت رو غنیمت شمردم.

بی‌اون‌که جواب نگاهش رو بدم، از جا بلند شدم:

– من درو باز می‌کنم.

صدام زیر لبی و خفه بود؛ اما عاطی خوب شنیدش که همون جا ایستاد.

زنگ در این بار طولانی‌تر بلند شد و به تبع اون، قدم‌های من هم تندتر:

- دارم میام دیگه... چه خبرته!

در رو به ضرب باز کردم و به محض بالا آوردن سرم، زمان ایستاد. امروز بدترین زمان ممکن برای دیدن دلیل اصلی دیوونگی‌هام بود.

تنم ناخودآگاه منقبض شد و گلوم خشکید. هاتف خان با فکی قفل شده و رگ‌های برجسته‌ی شقیقه و گردنش، پرغضب جلوی در ایستاده بود.

چهره‌ش به حدی سخت و برافروخته بود که برای اولین بار، چیزی شبیه ترس، بی‌دعوت از ستون فقراتم بالا اومد.

تموم اون‌چه که توی این چند روز منو به مرز جنون رسونده بود، با دیدن این خشم و عصیان نگاهش، محو شد.

چشماش از روی صورتم جنب نمی‌خورد. صداش پایین بود؛ اما همون پایین بودنش خطرناک‌ترش می‌کرد. با داد فروخورده و لحن زننده‌ای گفت:

– بیا بیرون... یالا!

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم منظورش با منه... ابروهام ناخودآگاه بالا رفت.

«داره با مّن این جوری حرف می‌زنه؟!»

خشم، جای غرور زخمی شدم رو پر کرد و صدام ناخواسته بالا رفت:

– برای چی بیام بیرون؟! الان تو ساعت کاری نیستیم که موظف به جواب پس دادن باشم.

هنوز یه قدم به عقب، برنداشته بودم برای بستن در که نگاهش تیره‌تر شد... وحشی تر...

نیم‌قدمم رو یه قدمم جلو گذاشت و قبل از این‌که بفهمم چه اتفاقی افتاده... تَـــق!

کف دستش رو با چنان شدتی به در کوبید که گوشم سوت کشید... اما این صدا در برابر عربده‌ای که توی صورتم زد، هیچِ خالی بود:

– گفتم بیـا بیـرون!

به معنی واقعی کلمه جا خوردم... فقط به نفس‌های بلند از سر خشم و چشمای خون افتادش نگاه می‌کردم:

«چش شده؟!»

حرکتی پشت سرم حس کردم.

عاطی بود.

نگاه از مرد افسار گسیخته روبه‌روم گرفتم و برگشتم سمت عاطی، دستم رو به نشونه ایستادن بالا آوردم:

– چیزی نیست برو تو.

بازوم رو توی دست گرفت و با نگرانی به هاتف خان نگاهی انداخت:

– والا...

– برو تو، عاطی! به تو ربطی نداره این قضیه...

صدام تندتر از اون بود که عاطی انتظارش رو داشته باشه.

دستش رو که عقب کشید، قدم بیرون گذاشتم و درِ حیاط رو پشت سرم بستم.

با بستن در خونه انگار صداها خفه شد. ما موندیم و هوای سرد و فاصله‌ای که وجود نداشت.

سینه‌به‌سینه‌ش ایستادم و سعی کردم صاف بایستم، نلرزم، تا متوجه میزان جا خوردگیم از رفتارش نشه...

این ناپرهیزی‌ها از هاتف خان بعید بود.

اخم درهم کردم و چونه بالا دادم. مطمئن بودم بر خلاف چهره‌ی نزارم، چشمام به تیزی و برّندگی زبونم بود:

– به چه حقی به خودتون اجازه میدین صداتونو اینجوری برام ببرین بالا؟

اصلاً انگار نشنید من چی گفتم. در کسری از ثانیه یقه‌م توی مشت بزرگش جمع شد، بالا کشیده شدم و بعد...

باشدت زیادی پشتم کوبیده شد به در. به حدی محکم که صدای ناله‌ی خفه‌ی من و لرزیدن در بخت‌برگشته یکی شد...

ضربه‌ش انقدری درد نداشت؛ اما شوک رفتارش زیادتر از این حرفا بود که بتونم واکنش نشون بدم. با تموم خشم فروخورده‌ش، توی صورتم دوباره عربده زد:

– اون تلفن لامصبتو چرا جواب نمیدی تو؟

نفس‌نفس می‌زد و نفساش خود آتیش بود... صورتش انقدر نزدیک صورتم بود که خشمش شبنم می‌شد روی پوستم.

چشماش... چشماش دریایی از خون بود و نبض شقیقه‌ش لحظه‌ای نمی‌ایستاد.

نگاهی به اطراف انداختم... صداش انقدری بلند بود که تو کوچه بپیچه. پنجره‌ی نیمه‌باز همسایه‌ی روبه‌رو، پیرمردی که کنار موتورش ایستاده بود و وانمود می‌کرد چیزی نشنیده، گواه این موضوع بودن...

شرم، مثل سیلی داغ نشست روی صورتم. از این‌که این‌طوری، جلوی چشم بقیه، سرم داد کشیده بود، معذب و در عین حال عصبانی بودم.

ناخودآگاه، قبل از این‌که فکر کنم، دستم بالا اومد. کف دستم نشست روی سینه‌ش. فقط می‌خواستم اون لحظه آرومش کنم... که داد زدنش رو بس کنه... که بیشتر از چشم‌ها خیره‌مون نشه.

سینه‌ش زیر دستم بالا و پایین می‌رفت، تند و بی‌قرار.

حرارت تن داغش از روی لباس هم قابل لمس بود.

درحالی که نگاهم تو نگاهش دو دو می‌زد، صدام به زور بیرون اومد:

– دارن نگاهمون می‌کنن هاتف خان.

لمس... همین یه لمس لعنتی از طرف من، انگار یه دنده از عصبانیتش رو عقب کشید. نفسش هنوز سنگین بود، اما دیگه توی صورتم پخش نمی‌شد. چشم‌هاش هنوز خون افتاده بود، اما اون وحشی‌گری میونش لحظه‌ای، ترک برداشته بود. نه اون‌قدر زیاد که بشه اسمش رو آرامش گذاشت. ولی فرو نشسته بود...

دستم همچنان روی سینه‌ش مونده بود و انگشتای اون دور یقه‌م... نگاهش بالاخره از صورتم کنده شد، لغزید سمت کوچه. سمت پنجره‌ها. سمت نگاه‌های زیرچشمی پیرمرد.

یه نفس عمیق کشید. اون‌قدر عمیق که سینه‌ش زیر دستم بالا اومد و بعد... آروم‌تر برگشت پایین.

آروم یقه‌م رو ول کرد و با گرفتن مچ دستم یه قدم عقب رفت. بدون این‌که چیزی بگه، منو به سمت ماشین کشید.

این بار، مقاومت نکردم.

لااقل این‌جا، جایی نبود که بتونم جوابش رو بدم...

«فقط به خاطر اینکه آبروریزی نشه باهاش میرم.»

«فقط به خاطر آبروی بابای عاطی»

با هر قدمی که برمی‌داشتم، «فقط»ها رو تو ذهنم ردیف می‌کردم؛ نیاز داشتم برای این همراهی دلیلی داشته باشم... ذهن پر آشوبم رو خفه می کرد این کار.

در ماشین رو باز کرد و منتظر ایستاد تا سوار بشم.

و من زیر نگاه سخت شده‌ش بی‌حرف تو ماشین نشستم.

•••

تو سکوت روی صندلی کناری ماشین نشسته بودم و زیرچشمی، به خون خشک شده روی استخونِ انگشتای هاتف خان نگاه می کردم.

دستش رو دور فرمون می‌فشرد... انگار برای جلوگیری از انفجارش این کارو می‌کرد. چون انقدر این فشار واضح بود که طوفان خوابیده، پشت سکوتش رو نشون بده.

چند خیابون جلوتر، بی‌هشدار کنار زد. ماشین با جفت راهنما ایستاد و صدای تق‌تقش به جون سکوت آزاردهنده بینمون افتاد.

چند ثانیه گذشت. صامت و با ابروهای درهم تنیده به جلو خیره شده بود. در نهایت صداش بلند شد. آهسته، خفه، بم و خطرناک:

- پنج روزه... پنج روزه بی‌خبر، کار رو ول کردی و معلوم نیست اصلاً کجایی.

نفس عمیقی کشید.

دیدم چشم‌هاشو یه لحظه بست، برای جلوگیری از چیزی که اگه آزاد می‌شد، دیگه مهار کردنش از محالات بود.

همون‌طور آهسته، با پس زمینه‌ی خشم فروخورده‌ش، بدون نگاه کردنم ادامه داد:

- تلفنت رو چرا جواب نمیدی؟ تو که میدونی یه بی‌ناموسی افتاده دنبالمون... شرایطمون چه جوریه!

وقتی فشار دستش، به حدی دور فرمون زیاد شد که خون، از لای زخم خشک شده‌ش بیرون زد، تازه فهمیدم چقدر کم تا سرریز شدن خشمش مونده و اون داره مدیریتش می‌کنه.

فهمیدم و دیدم... اما هیچ اهمیتی ندادم! حتی قدم فراتر هم گذاشتم برای بیشتر کردنش. زمانی که به خودش اجازه بی احترامی به من رو داد، باید عواقبشم به جون

می‌خرید. چون باید می‌دونست که والا آدم سکوت کردن نیست.

سرمو بالا آوردم و با خونسردی‌ای که بیشتر هیزم می‌شد روی آتیش خشمش، گفتم:

- من تو مرخصی بودم رئیس.

همین یه جمله‌ای که با بیخیالیِ تموم گفتم، برای شکستن سدّ کنترلش کافی بود.

جوری کف دستش رو محکم کوبید روی فرمون که قطره‌ای از خونِ تازه سرگرفته‌ش، روی داشبرد پاشید. صداش اتاقک ماشین رو لرزوند و من ناخواسته تنم، از حدّ مهیب بودنش به انقباض در اومد:

- کدوم دیوثِ بی‌پدری زیر برگه‌ی مرخصیت رو امضا زده؟! مگه وقتی زنگ زدی به رسولی، نگفتم موافقت نمی‌شه؟ نگفتم بیا اداره؟ نگفتـــــم؟!

بهم نگاه نمی‌کرد... اما من به نفس‌نفس زدنش نگاه می‌کردم. تو مخیّله‌م هم نمی‌گنجید که روزی، هاتف خان، بخواد این‌طوری، به دور از شأن من، باهام رفتار کنه!

و من تاب نمی‌آوردم همچین خفتی رو...

ناباوریم رو پشت دیواری از غرور قایم کردم و دوباره با همون لحن خونسرد گفتم:

- سر کار نیومدنِ همه‌ی کارمنداتون، انقدر براتون مهمه که بیاین دم در خونه‌شون، آبروریزی راه بندازین؟

بالاخره سرش رو به سمت من چرخوند. نگاهش سنگین بود، تیره... خاکستری‌هاش غرق در خون بودن و ابروهاش چنان در هم کشیده که انگار از ازل همین‌طور بوده...

زبونی روی دندون عقبش کشید و بعد از چند ثانیه در سکوت تماشا کردنم، تقریباً غرّید:

- جز تو، هیچ‌کی به تخمم نیست، والا. دیگه واضح‌تر از این چطوری حالیت کنم که برام فرق داری با همه؟

دستم روی رونم بی‌اختیار جمع شد. انگار بدنم زودتر از مغزم جمله‌شو پردازش کرده بود. جمله‌ای که بوی خطر می‌داد...

نگاهم برای لحظه‌ای از صورت سختِ هاتف خان، روی شیشه‌ی جلوی ماشین رفت، روی انعکاسِ کمرنگ خودم؛

روی چهره‌ای که می‌فهمید «فرق داشتن» همیشه چیز خوبی نیست. چون بعضی فرق داشتن‌ها دردناکن... بو دارن... بوی گند زنده به گور کردن پسری رو میدن که تنها جرمش، دختر بودنش بود...

با یادآوری پروین، چیزی ته وجودم سفت شد؛ ترکیبی از خشم، ترس و هشدار...

نگاهم به طرف هاتف خان برگشت. صدام پایین بود و کنترل‌شده:

- من می‌دونم شما منو به چشم برادر کوچیک‌تر یا حتی بچه‌تون می‌بینین؛ به خاطر همین هم، همیشه هوامو بیشتر از بقیه داشتین...

وقفه‌ی کوتاهی بین جمله‌م انداختم و نفس بی‌صدایی کشیدم:

- می‌فهمم که نگرانم هستین. ولی این... این کارتون دیگه زیاده‌رویه، هاتف خان.

پوزخند صداداری زد.

از اون پوزخندهای قبل رخ‌داد یه فاجعه... سرش رو یه ذره کج و حرفم رو زیر لب مزه‌مزه کرد:

- برادر کوچیک‌تر!

خنده‌ی کوتاهی از ته گلوش بالا اومد... هنوز داشت می‌خندید که صورتش یهو جمع شد؛ چیزی توی نگاهش شکست و جاش رو به حرص مطلق داد.

قبل از این‌که بفهمم چی شد، خودش رو کشید سمتم.

دستش، همون دستی که هنوز ردّ تازه‌ی خون روش بود، اومد جلو... و ناغافل یقه‌ی اسکی لباسم رو پایین کشید.

سرم ناخودآگاه عقب رفت و نفس تو سینه‌م حبس شد.

«افسار پاره کرده بود امروز چرا؟!»

با ابرو، به کبودی لعنتی گردنم که کابوس شب‌هام شده بود، اشاره زد. از لای دندون‌هاش، با صدایی که می‌لرزید، اما سرد بود، غرّید:

- مگه یه داداش می‌تونه این جوری علامت بذاره رو داداشش؟

نفسم گیر کرد از صراحت کلامش...

مردمک چشام به درشت‌ترین حالت خودشون در اومده بودن و... کاش بس کنه!

بی‌این‌که خونی شدن لباس رنگ روشنم، ذره‌ای براش مهم باشه، انگشتاشو دور گلوم حلقه کرد و نگاه حریصش رو بهم دوخت:

- بچه‌ی نداشتم؟!

سیبکم رو کوتاه فشرد و همزمان تنم رو به سمت خودش کشید. فاصله‌ای نموند بینمون... نفسش توی صورتم پخش می‌شد و من نمی‌فهمیدم سر چه مرگی تقلا نمی‌کردم.

نگاهش آروم از چشام سُر خورد روی لبم... برعکس خون طلبی چشماش، مماس لبم، خیلی نرم زمزمه کرد:

- کدوم پدری رو دیدی که واسه چیدن یه بوسه از لبای بچه‌ش، اینجوری دل‌دل بزنه، والا؟

کلماتش توی سرم می چرخید و آوار می‌شد روی تنم.

آروم پلک زدم. سنگین، بی عجله، خاموش... بدون اینکه به فشار دستش روی گلوم اهمیتی بدم، پچ زدم:

- بس کن!

گلوم رو بیشتر فشرد اما در عین حال نرم‌تر:

- بس کنم که بازم عین ماهی از دستم لیز بخوری در بری؟! نمی‌ذارم سرخود حرفامو ندید بگیری...

زیر این اعمال قدرت لعنتیش، صدام شکست، ولی عقب ننشست. به خاطر فشار دستش، خفه و خش‌دار گفتم:

- نه من ماهیم... نه شما دریا... که حق تور انداختن داشته... باشین. من آدمیم... که بلده برای... خودش... تصمیم بگیره.

نفسش داغ‌تر شد. چشماش وحشی‌تر... برق میزد قشنگ.

پوزخند بی‌صدایی زد و سرش رو نزدیک‌تر آورد،

اون‌قدر که وقتی حرف می‌زد، لباش روی لبام حرکت می‌کرد:

- تصمیم؟

لبش، موقع ادا کردن «میم»، کشیده شد روی لبم. با حسی شبیه به تملک حرف می‌زد:

- تصمیمو وقتی می‌گیرن که انتخابی در کار باشه، پسرجان.

دستم روی مچش نشست. داشتم خفه می‌شدم و نمی‌شدم!

- انتخاب همیشه هست... حتی وقتی یکی فکر می‌کنه... همه‌ی راه‌ها رو بسته.

گفتم و بدون زور، دستش رو از دور گردنم باز کردم. گلوم می‌سوخت و کف دستم از خون و عرق خیس شده بود.

تک خنده‌ی کوتاهی کرد و نگاهش برگشت بالا. چشماش باریک شده بود:

- مشکل این‌جاست که من دیگه نمی‌ذارم تو راهی جز هاتف، داشته باشی!

سرش رو در حدی که صورتم رو تمام‌قد ببینه عقب کشید و تاکیدی‌تر تکرار کرد:

- جز مّن قرار نیست انتخاب دیگه‌ای داشته باشی، والا!

سکوت، حکمران لحظه‌ی پر تنش بینمون شد.

سکوتی به بلندای تموم حرف‌های نگفته‌م...

.....

- **دیدِ سوم**
- **در آشیانه‌ی عقاب**

اتاق در تاریکیِ غلیظی نفس می‌کشید؛ تاریکی که از پس دود می‌آمد. دود سیگار معلق در اتاق، هوا را سنگین‌تر از سکوت کرده بود.

نور زرد و خفه‌ی یک چراغ کوچک، به زحمت خودش را به گوشه‌ی اتاق رسانده بود؛ جایی که تخته‌ای بزرگ، مثل قلب باز یک شکار، به دیوار تکیه می‌داد.

در مرکز تخته، عکسِ هاتف، بزرگ‌تر از بقیه، واضح‌تر، و با نخ‌هایی که از او منشعب می‌شدند، قرار داشت.

نخ‌ها به عکس‌های متعددی می‌رسیدند؛ چهره‌هایی که بعضی‌شان با ضربدرهای ضخیم سیاه، گویی از بازی حذف شده بودند. یک خط خوردگی معنا دار...

و کمی پایین‌تر، عکسی که تازه تازه چسبانده شده بود.

پر رنگ‌تر از بقیه... عکس والا که نخ قرمزی، به مانند شریانی زنده، او را مستقیم به تصویر هاتف وصل کرده بود.

و در گوشه ترین قسمت تابلو، عکسی کم کیفیت، از دخترکی با چشمان میشی رنگ، بلاتکلیف چسبانده شده بود که با هیچ نخی، به آن دو عکس وصل نمی‌شد.

روی میز، آشفتگی تمیزی پخش بود؛ انگار کسی در حال یک برنامه‌ریزی حساب‌شده، دقایقی دست از کار کشیده باشد.

فایل‌های دسته بندی شده،

پاکت‌های خالی،

کاغذهای تاخورده...

موزیکی ملایمی در فضا می‌چرخید؛آن‌قدر آرام که بیشتر خشونت اتاق را به سخره می‌گرفت؛ چون این مکان ذات خشنی داشت که قابل حل در نرمی موسیقی نبود.

ایگِل، با چشم‌های بسته، سرش را به پشتی مبل تکیه داده بود. سیگارِ لای انگشت‌هایش، بی‌توجه به صاحبش آرام می‌سوخت و او با ریتم آرام موسیقی، ذهن خاموش شده‌اش را منسجم می‌کرد تا مهمانش سر برسد.

تقه‌ی کوتاهی به در خورد. بلافاصله زن لاغراندامی وارد شد و در همان بدو ورود، از دیدن وحشت خوابیده در بطن اتاق، ته دلش خالی شد.

از قبل گفته بودند که قرار است، پا در آشیانه‌ی شکارچی خطرناکی بگذارد، اما این حد از ویران‌گری را انتظاری نداشت.

با تنی لرز گرفته در را پشت سرش بست و همان‌جا، با دست‌هایی به هم گره خورده، شانه‌هایی منقبض، و نگاهی به زمین دوخته، ایستاد.

دقیقه‌ها کش آمدند. ده... بیست... شاید حتی سی دقیقه، زنِ بی‌چاره، بی حرف در انتظار صدور فرمان ایگِل، از جای تکان نخورد.

سیگارش که به انتها رسید و خاکسترش افتاد؛ ایگِل چشم باز کرد. با حرکت دستی کوتاه، اشاره زد تا جلوتر بیاید.

زن مطیع، در یک قدمی‌اش، روبه‌روی مردی که معنای حقیقی خطر بود ایستاد؛ با چشم‌هایی که بین صورت مُرده‌ی او، دست‌هایش، و سایه‌های دیوار، می‌دویدند.

ایگِل آرام زمزمه کرد:

- خب؟ می‌شنوم.

زن آب دهانش را به سختی قورت داد و بی اضافه‌گویی، یک راست سر اصل مطلب رفت:

- همون جور که دستور دادین، از زیر زبونِ دختره حرف کشیدم...

مکث کوتاهی کرد:

- میگه یتیمه آقا. تا هیجده‌سالگی توی پرورشگاه بزرگ شده انگار.

ایگِل چشم‌هایش را از زن برنداشت. خیره در صورت رنگ پریده‌ی زن، حرف‌هایش را حلاجی می‌کرد.

هیچ خشمی در نگاهش نبود. درست‌تر آن‌که هیچ احساسی در او یافت نمی‌شد.

زن، اما موهای تنش سیخ شد از نگاه رُعب انگیزش. بی‌اختیار سر پایین انداخت تا از آن چشم‌ها دور بماند.

بالاخره صدای سرد ایگِل در اتاق پیچید:

- کارت خوب بود، میترا.

تن نحیف زن لرزید.

- میدونی که کارهای خوب پیش من، همون‌قدر جایزه دارن که کارهای بد... تنبیه.

چک امضا شده را از روی میز برداشت و جلوی پایش، روی زمین انداخت.

-اینم تشویقیت... وفاداری رو بلد باش میترا. چون آموزش من دردناکه...

میترا با صدایی شکسته و لنکت‌دار، زمزمه کرد:

- چـ..ـشم... چشم آقا.

و با برداشتن چکی که صفرهایش قابل شمارش نبود، تقریباً از اتاق گریخت. قلمرو عقاب، فرای تصورش وحشتناک بود.

در که بسته شد، سکوت، دوباره سنگین‌تر بازگشت. ایگل با لبخند آرامی، از جای برخاست و به سمت تخته‌ی گوشه‌ی اتاق رفت.

روبه‌روی تابلو ایستاد.

عکسِ هاتف را بادقت زیادی از جایش جدا کرد. دو انگشتش، لبه‌های عکس را گرفت و آن را تا نزدیکی صورتش، بالا آورد. با لحنی که نرمیش هم، سخت بود، هم صمیمی گفت:

- گفتم مراقب اطرافیانت باش... نگفتم خـان؟

عکس را پایین آورد. لحظه‌ای به آن خیره ماند. و بعد، با وسواس، نخ‌ها را صاف کرد و گیره‌ها را تنظیم. لبه‌ی عکس را میلی‌متر به میلی‌متر بالا کشید، تا دقیقاً وسطِ قاب

بنشیند. انگار کوچک‌ترین بی‌نظمی افکارش را آشفته می‌کرد.

نخ قرمز رنگ را با انگشت دنبال کرد.

آرام.

بی‌عجله.

وقتی به چهره‌ی والا رسید؛ با پشت انگشت، صورتش را نوازش کرد و آهسته پچ زد:

- پس پرورشگاه بزرگ شدی، والا...

لبخندش کج‌تر شد:

- چرا؟! بابات ولت کرده بوده، کوچولو؟

یک چرخِ آرام دور خودش زد.

این بار خنده‌اش بلندتر بود. داشت از بازی به راه انداخته‌اش، لذت می‌برد... بازی که این روزها، جفت شش‌هایش در آن ردیف شده بودند.

گوشی همراهش را بیرون کشید:

- الان دیگه نوبت بازیِ قهاره... باید دید اون به چه شیوه‌ای مهره‌شو حرکت میده.

موزیک هنوز پخش می‌شد.

دود بالا می‌رفت.

و نخ قرمز، در نورِ کم اتاق، خوش رقصی می‌کرد.

.....

- **هاتف خان**
- **نَهر سورنی(تپّه‌ی چشمه‌علی)**
- **شهر رِی**
- **شش کیلومتری جنوبِ شرقی تهران**

نور کم‌رمق صبح زور می‌زد از لابه‌لای مه و گرد خاک معلق بالا بیاد، ولی فقط لکه‌های زرد و بی‌حال، روی خاک می‌پاشید.

هوا خوب بود! نه اون‌قدر سرد استخوان‌سوز، نه اون‌قدر گرم جون‌دار؛ بیشتر بوی رطوبت می‌داد...

نفس عمیقی از بوی خاک مرطوب گرفتم...

چه سرّی بود که آرومم می‌کرد این بو رو نمی‌دونم... شاید چون ما ذاتمون از خاک بود.

صدای بیل و تق‌تق قلم‌های حفاری، ریتم یکنواختی ساخته بود که سکوتِ محوطه رو می‌شکست... اما مانع از افکار بهم‌ریخته‌ی من نمی‌شد.

جسمم این‌جا و فکرم همه‌جا... و بخش عمده‌ی دغدغه‌ی روز و شب من، چند متر جلوتر ایستاده بود؛ با پالتوی تیره به تن، یقه‌ی بالا داده و کلاهی که سایه انداخته بود روی صورتش.

همیشه دوست داشتم یه قدم عقب‌تر ازش بایستم؛ برای بهتر دیدن حدّ شکوهش... والا از اون دست آدم‌هایی نبود که حضورش رو خرج خواهش کسی کنه.

می‌شد کنارش ایستاد، می‌شد صداش رو شنید، اما این حس که نمی‌شه قلاده به گردنش انداخت رو با رفتاراش داد می‌زد...

نه خودش رو به کسی ثابت می‌کرد، نه اجازه می‌داد کسی از خط قرمزهایی که برای خودش تعیین کرده عبور کنه.

عزت نفسش اون‌قدری بالا بود که به‌راحتی، چیزایی رو که در شأنش نبود رو تحمل نکنه؛ حتی وقتی بهاش به سنگینی مأموریت بدون حقوقی باشه که به‌عنوان توبیخ، براش تعیین کردم.

اون هم توی شرایط مالی والا... ولی برای این‌که کنار خودم داشته باشمش، هیچ راه دیگه‌ای نداشتم...

هرچند که نگاهش رو هم از منِ تشنه دریغ کنه، باز همین که تو یک‌قدمیم بود، می‌ارزید!

والا بیلچه‌ی یکی از کارآموزهای دختر رو برداشت و کنار گَمانه* خم شد. با همون تمرکزی که این‌طور مواقع داشت. بی‌توجه به من!

دست توی جیب پالتوم کردم و نگاه سرکشم، روی تن خم‌شده‌ش چرخید. این حد اختیار از کف دادن، از من بعید بود... انگار صبرم ته کشیده باشه، شبیه نوجوون‌های تازه به بلوغ رسیده، هورمون‌هام برام تصمیم می‌گرفتن.

صداش که بلند شد، چند قدم جلوتر رفتم و کنارش ایستادم، تا بیشتر از این نگاهم رسوام نکنه...

با وجود سن کمش، انقدری پر از نبوغ و استعداد بود که با خیالی آسوده، نظارت میدانی پروژه رو به دستش بسپارم...

*گَمانه: یک حفره‌ی کنترل‌شده و کوچک در زمین است که با هدف، بررسی و آزمایش لایه‌های خاک و نهشته‌های باستانی کنده می‌شود.

داشت واضح و شمرده، برای کارآموزها توضیح می‌داد:

-این محوطه‌ای که درش قرار داریم، فقط یه چشمه‌ی معمولی که از دل صخره بیرون زده باشه نیست. قدمتش به حداقل هشت هزار سال قبل برمی‌گرده. معروفه به چشمه‌علی، ولی پیشینه‌ی اسم اصلیش «سورین» به دوران اشکانیان و ساسانیان برمی‌گرده.

یکی از دانشجوها دست بالا گرفت و پرسید:

- استاد، من لابه‌لای صحبتتون شنیدم که نهر سورنی هم صداش زدید... چرا؟

سرش رو بالا نیاورد. نگاهش هنوز روی خاک بود موقع جواب دادن:

- نهر سورنی... این اسم در اصل مربوط به قبل از حمله‌ی اعرابه. وقتی اسم‌ها هنوز تغییر نکرده بودن. وقتی تاریخ، هنوز مجبور نشده بود خودش رو سانسور کنه.

این بار من مخاطب قرارش دادم... دوست داشتم نگاهشو به طرف خودم بکشونم:

- یعنی از نظر علمی، باید با همون اسم قدیمی صداش بزنیم؟

تیرم به سنگ خورد؛ چون نگاهش حتی یک لحظه هم سمت من نچرخید. در عوض، رو به دختر و پسرای دانشجویی که با اشتیاق نگاهش می‌کردن، جواب داد:

- وقتی ما داریم کار باستان‌شناسی می‌کنیم، وظیفه‌مونه با اسمِ درستش صداش بزنیم.

از این لجبازی‌کردناش هم خندم می‌گرفت و هم عصبی می‌شدم. دوباره توضیحاتش رو از سر گرفت... بی‌اهمیت به من:

- این محوطه حداقل چند لایه‌ی مشخص داره. لایه‌ی سطحی، مربوط به دوره‌ی متأخره... ولی چیزی که ما دنبالشیم، پایین‌تره.

قلم رو برداشت؛ آروم و با وسواس، خاک رو کنار زد:

- این‌جا، هر پنج تا ده سانت، می‌تونه چند قرن اختلاف زمانی داشته باشه. پس عجله، یعنی تخریب تاریخ.

دوباره بین صحبتش ورود کردم. از نگاه دانشجوها و کارگرا می‌فهمیدم چقدر متعجب شده بودن، از حضور پُرحرف امروزم، ولی اهمیتی ندادم:

- یعنی ممکنه به دوره‌ی پیش از شهرنشینی هم برسیم؟

- بله. و اگه خوش‌شانس باشیم، به نشانه‌ی استقرارهای خیلی اولیه می‌رسیم.

دیگه تا پایان صحبتاش سکوت کردم... نمی‌دونم چقدر ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. به این سمت و اون سمت رفتن‌هاش. خم و راست شدن‌هاش... کاملاً داشتم حرکاتش می‌بلعیدم، اما با باد سردی که از روی تپه رد شد، نزدیکش شدم.

داشت با دوتا از دانشجوها حرف می‌زد که آروم کنار گوشش گفتم:

- هوا داره سرد می‌شه. فعلاً کلاسو تموم کن...

با مکث کوتاهی، اون دوتا رو مرخص کرد و با فاصله گرفتنشون، نگاهش با جدیت به سمتم چرخید. بدون لبخند و تیز.

نفهمید این نگاهش چه آشوبی تو تنم به پا کرد.

- باستان‌شناسی کارِ نشستن توی کلاس نیست، جناب فرهمند. لازمه‌ی کارمون داغی آفتاب و سوز سرماست.

بعد هم بی‌توجه به من به راه افتاد. و من هم پشت سرش...

- والا؟

وقتی دیدم نایستاد، دست روی شونه‌ش گذاشتم و به سمت خودم برش گردوندم:

- نمی‌خوای این قهر مسخره‌تو تمومش کنی؟! داری میری رو اعصابما...

ابروهاش بالا پرید:

- قهر؟!

پوزخند صداداری زد:

- من چرا باید با رئیسم قهر کنم، جناب فرهمند؟! شما به رفتار چهارچوب‌دار می‌گید قهر؟!

رو مخم بود... این فرهمند گفتن کوفتیش بد رو مخم بود.

با صدای پایین، اما خطرناکی گفتم:

- می‌خوای جوری جلوی جمع رفتار چهارچوب‌دار رو نشونت بدم تا بفهمی چهارچوب به چی میگن؟

دیدم لحظه‌ای سیبک گلوش تکون محکمی خورد.

کاش بگه آره. کاش بگه تا من...

دستم رو از روی شونه‌ش پس زد و با جدیتی که لرز داشت، نجوا کرد:

- گفتین کار رو از بقیه چیزا جدا کنم و باهاتون بیام اینجا... گفتین حرفای تو خلوتمون رو به کار ربط ندم. منم دارم همین کارو می‌کنم، چی عصبیتون کرده؟

جوابشو ندادم. می‌ترسیدم که دهن باز کنم و چیزی بگم که دیگه نشه جمعش کرد.

مچ دستش رو تو دست گرفتم؛ یخ‌زده بود پوستش...

یه لحظه دستش میون چنگم سفت شد و بعد آروم لرزید.

برگشتم سمت دانشجوها و با لحن خشکی گفتم:

- نیم ساعت استراحت کنین. کسی هم به گمانه‌ها دست نزنه.

چند نفری سر تکون دادن و عده‌ای هم مکث کردن. اما کسی جرئت سؤال‌وجواب کردن منو نداشت.

بدون اینکه منتظر واکنشِ والا بمونم، دنبال خودم کشیدمش و روی سراشیبی تپه حرکت کردیم. زمین زیر پامون سفت نبود؛ خاکِ کوبیده‌شده و ریزه‌سنگ‌هایی که زیر کفش صدا می‌دادن، برخلاف عجله‌ای که برای تنها شدن‌مون داشتم، مجبورم می‌کرد محتاطانه‌تر قدم بردارم.

چند قدمی که دور شدیم، دستش رو به زور عقب کشید، اما ولش نکردم. صداش کشیده و معترض بلند شد:

- دارین چی کار می‌کنین شما؟! چرا منو می‌کشین پشت سرتون خب؟

سرم رو کمی به طرفش چرخوندم و طوری که فقط خودش بشنوه، خفه لب زدم:

- شششش... مگه نمی‌خواستی بدونی چی عصبیم کرده؟

پس بی‌صدا راه بیا...

با تقلا مچش رو پیچ داد و سعی کرد دستش رو آزاد کنه.

ناخودآگاه فشار بیشتری روی دستش آوردم که صدای آخش، نصفه توی گلوش خفه شد.

وقتی محکم روی سینه‌م کوبید تا دستش رو ول کنم،

پاش روی سنگ‌ِریزه‌ها سر خورد. بالاتنه‌اش عقب رفت؛ و وزن بدنش، بی‌رحمانه، منو با خودش پایین کشید.

زمان انگار برای یه لحظه کند شد. دیدم که داره می‌افته و من هم همراهش... دیدم که سرش داره می‌خوره به زمینِ پر از سنگ...

دیگه فکر نکردم حتی. دستم غریزی دور سرش پیچیده شد و محکم، کشیدمش توی بغلم. کف دستم پشت جمجمه‌ش نشست و انگشت‌هام توی موهاش فرو رفت.

و بعد... جفتمون با شدت خیلی زیادی خوردیم زمین.

اول من. بعد والا.

کتفم محکم به زمین سخت کوبیده شد. صدای خشک برخورد استخوانم نفسم رو برید، اما دستام لحظه‌ای از دور سرِ والا شل نشد. درد مثل موج از پشت گردنم بالا اومد و نفسم رو گرفت.

غلت خوردیم... از سراشیبی تپه، میون خاک و سنگ. بدنمون چرخید و چرخید. وقتی بالاخره پایین تپه متوقف شدیم، از درد تا چند ثانیه جلوی چشمم سیاه بود و گوشم سوت می‌کشید.

سنگینی بدن والا روی سینه‌م حس می‌شد.

سرش توی بغلم بود. دست دیگه‌م که دور کمرش حقله شده بود رو باز کردم؛ انگشتم می‌لرزید وقتی صورت خاکی شده‌ش رو کمی بالا کشیدم.

روی ابرو، روی گونه‌ی خاکیش، روی لبش رو کوتاه دست کشیدم...

صدای نگرانم بلند شد:

-والا؟ خوبی جونم... چیزیت که نشده؟ حرف بزن ببینه هاتف؟!

چشماش باز بود. گیج، شوکه، اما زنده. چند بار پلک زد و در آخر لباش لرزید:

-خوبم... طوریم نشده.

نفسم تازه بالا اومد... یه نفس بلند، دردناک، همراه با لرزش. زیر لب خداروشکری زمزمه کردم و پیشونی یخ‌زده و خاکیشو عمیق بوسیدم. هنوز لبام رو عقب نکشیده بودم که یهو، دور و ورمون شلوغ شد.

صدای قدم‌ها نزدیک شد و والا سرش رو فاصله داد...

از شدت درد، حرفاشون رو یکی‌درمیون می‌شنیدم:

-مهندس، چی شده؟!

- من دیدم از بالا یهو جفتشون سر خوردن...

- کمک کنین بلند بشن.

به کمک چند نفر والا بلند شد؛ وقتی وزنش ازم روم برداشته شد، سرما نشست توی استخونام و تازه‌تازه درد واقعی خودش رو نشون داد... یه درد خفه و کوبنده که از عمق کتفم بالا می‌زد.

دست سمت راستم بی‌حس و شل شده بود انگار...

والا که ایستاد. لرزش خفیف توی پاهاش رو به چشم دیدم.

«پاهاش ضرب ندیده باشه!»

دستش رو کشید روی تنش، خاک رو تکوند و قبل از نزدیک شدن کسی بهم، اومد جلوم.

با پیشونی به عرق نشسته از درد، داشتم نیم‌خیز می‌شدم که دست راستم رو گرفت تا برای بلند شدن کمکم کنه. یک‌دفعه کتفم چنان تیری کشید که بی‌اختیار صدای ناله‌م بلند شد...

دستش درجا یخ کرد. سریع عقب کشید و لرزون گفت:

- چی شد؟ ببخشید... ببخشید... کجاتون درد گرفت، هاتف‌خان؟

بچه به حدی یکهو رنگش پرید که به زور دردم رو قورت دادم و به سختی صاف شدم. گردنم داشت آتیش می‌گرفت. لبخند نصفه‌نیمه‌ای زدم و جون کندم تا صدام نلرزه:

- چیزی نیست. فکر کنم دستم کوفته شده فقط...

والا دیگه چیزی نگفت.

اومد اون سمتم و این بار بازوی چپم رو دور گردنش انداخت و کمک کرد تا از جا بلند بشم:

- به من تکیه بدین... تا کانکس بهداری فاصله‌ای نیست.

عرق روی شقیقه‌م راه گرفت و دندونام در حد شکستن روی هم فشرده شدن. با خس‌خس پچ زدم:

- تکیه‌گاه شدنم... بلدی تو پومیا؟!

محلی به حرفم نذاشت؛ رو به بقیه با جدیت گفت:

- برگردین سر کارتون.

با متفرق شدن افراد، آروم منو به سمت کانکس فوریت‌های پزشکی تیم برد. با هر قدمی که برمی‌داشتم، دردم تیزتر و شدت‌دارتر می‌شد.

با رسیدن به کانکس، والا در رو باز کرد و دکتر رو صدا زد. بوی الکل ترکیب‌شده با خاک، زیر بینیم زد.

کانکس کوچیک و جمع‌وجوری بود؛ نور سرد و مهتابی از لامپ فلورسنت روی دیوارای سفید و پلاستیکی پخش می‌شد. صندلی‌های فلزی، تخت یک‌نفره و کمد داروها، تنها وسایل اتاق بودن.

با نفس‌های به شماره افتاده، روی تخت نشستم و پشتی رو کمی عقب دادم.

شونه‌م تیر می‌کشید و صورتم ناخودآگاه جمع شده بود.

از بین پلک‌های نیمه‌بازم دیدم والا تندتند برای دکتر توضیح می‌داد که چی شده.

همین که دکتر به طرفم حرکت کرد تا معاینه‌م کنه، با صدایی خفه و بریده گفتم:

- من خوبم. اول والا رو چک کن... ببین چیزیش نشده باشه.

نگاهم برای خاموش کردن اعتراض بالا نیومده‌ی والا کافی بود... دکتر چشم گویان سراغ والا رفت.

پلکم رو محکم روی هم فشردم و با دست چپم، آرنج دست راستم رو نگه داشتم. تو همون حینی که درد لعنتی امونم رو بریده بود، زمزمه کردم:

- نذاشتم سرش بخوره رو زمین... ولی پای چپش وقتی داشت بلند می‌شد، می‌لرزید.

نفسم رو منقطع بیرون فرستاده و ادامه دادم:

- فکر کنم کمرش هم آسیب دیده باشه؛ چون خم که شد، چهرش تو هم رفت.

دکتر متعجب از دقت نظرم، با کمی مکث والا رو سؤال‌وجواب کرد. دست آخر بلند گفت:

- چیزیشون نیست، فقط چندتا خراش جزئی و کوفتگی ساده‌ست... تا یکی دو روز دیگه خوب می‌شه.

این بار آسوده‌خیال چشم باز کردم. همین که چیزیش نبود، آرومم می‌کرد.

دکتر رفت سر وقت کمدش و از والا خواست تا بهم تو درآوردن پالتو و لباسم کمک کنه.

بی‌حرف کنارم ایستاد.

این روی ساکت و مظلومش رو اولین بار بود می‌دیدم و دروغ نگم، بد به مزاجم خوش اومده بود...

وقتی بی‌حرکتیش رو دیدم، دست چپم رو آروم بالا آوردم تا از آستین پالتو درش بیارم؛ اما همین حرکت ساده کافی بود تا موج درد از نو شدت بگیره.

والا دستش رو جلو آورد و آروم لب زد:

- من کمکتون می‌کنم... زیاد تکون نخورین.

پالتو رو از روی شونه‌ی سالمم عقب کشید، ولی وقتی به سمت راستم رسید، مکث کوتاهی کرد. وزن پالتو که روی بازوی آسیب‌دیده‌م افتاد، من بی‌اختیار دندون‌هام رو روی هم فشردم.

به‌سختی پالتو رو از بازوم آزاد کرد؛ طوری که انگار یه عضو شکسته رو از زیر آوار بیرون می‌کشید. به نفس‌نفس افتاده بودم و پیشونیم خیس از عرق شده بود، تو اون هوای سرد.

وقتی بالاخره پالتو از تنم جدا شد، دکتر اومد. والا پالتومو تو بغلش گرفت و رو به دکتر گفت:

- نمی‌شه پیراهنشون رو پاره کنیم؟ خیلی دردشون شدیده...

دکتر سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد و بعد از پاره کردن لباسم، دستم رو گرفت تا شونه‌م رو بررسی کنه.

هر بار که دکتر ازم می‌خواست دستم رو بالا بیارم یا بچرخونم تا بتونه شدت آسیب رو تخمین بزنه، از شدت درد یکی از مویرگ‌های چشمم می‌ترکید.

نه این‌که دردش قابل تحمل نباشه‌ها... من بدتر از این‌ها رو کشیده بودم... اما چهره‌ی بی‌رنگ‌وروی والا، دست‌وپامو برای تخلیه‌ی درد می‌بست.

مطمئن بودم خودش رو مقصر می‌دونه و نمی‌خواستم بیشتر از این خودخوری کنه.

دکتر دستی روی محل اصلی درد، یعنی کتف و مفصل شونه‌م کشید:

- احتمالاً عضله‌ی روتاتورکاف‌تون* آسیب دیده... ممکنه یه پارگی جزئی ایجاد شده باشه توی یکی از تاندون‌ها.

نگاهی بهم کرد و ادامه داد:

- البته این فقط در حد حدسه... ممکنه شکستگی یا پارگی شدید باشه.

والا آروم گفت:

- آخه اون‌قدر ارتفاع نبود که...

دکتر آمپولی که آماده کرده بود رو بالا گرفت و هواش رو تخلیه کرد:

- فشار بدن شما روی دست هاتف‌خان، نیروی ضربه رو دوبرابر کرده. برای همین شدت آسیب بیشتر شده.

بعد تزریق آمپول، همون‌طور که وسیله‌ای از روی میز برمی‌داشت، گفت:

- باید حتماً برید بیمارستان عکس‌برداری کنید از کتفتون، تا بشه نظر قطعی راجع‌بهش داد.

فوراً سر تکون دادم:

- چیزی نیست... الان نمی‌تونم کار رو ول کنم و برگردم. یه کاری بکن بشه این چند رو سر کنم.

والا بلافاصله واکنش نشون داد:

- هاتف‌خان...

ابرو بالا دادم و جدی لب زدم:

- منو شما بعداً در این مورد حرف می‌زنیم، آقا والا...

و این یعنی بحث تموم.

حقیقتش کار اصلاً برام مهم نبود.

مشکل این‌جا بود که می‌دونستم اگه برگردم تهران، والا بازم فرار می‌کنه و من حتی به قیمت جونم نمی‌خواستم از خودم دورش کنم.

اون‌هم تو شرایطی که اون تخم‌حروم، والای منو هدف گرفته بود! دیگه چند روز تحمل پارگی جزئی عضله که چیزی نبود...

دکتر کمپرس آب سرد رو روی شونه‌م گذاشت و داروی کاهش التهاب داد؛ بعد بند اِسلینگ رو پشت گردنم انداخت و همون‌طور که دستم رو جلوی بدنم ثابت می‌کرد، خطاب به والا گفت:

- امشب ممکنه درد شدید باعث تبشون بشه. هر وقت لازم شد، خبر بدید تا بیام سرم بزنم.

عضله‌ی روتاتورکاف: اسلینگ شانه:

•••

همون‌طور که در کانکسم رو باز می‌کرد، غر زد:

- باید می‌رفتین تهران بیمارستان. من از پس این‌جا برمی‌اومدم.

لبم رو به زحمت از هم فاصله دادم:

- می‌دونم از پسش برمیای...

نفسم رو بیرون دادم به سختی رفتم تو:

- ولی نمی‌شد برم. باید خودم بالاسر کارا باشم.

فضای داخل اتاق نیمه‌روشن بود و گرم‌تر از بیرون. والا تا نزدیکای تخت بردم، هنوز ننشسته بودم که گفت:

- چمدونتون کجاست؟ لباس عوض کنین بعد بخوابین.

با دست به گوشه‌ی اتاق اشاره زدم:

- همون چمدون کوچیکه... فقط یه شلوار بده. لباس نمی‌تونم بپوشم.

یه «باشه» کوتاه گفت و رفت سمت چمدون. نگاه منم دنبالش...

دستم سمت کمربندم رفت ولی انگشتام روی سگک مکث کوتاهی کرد. درد شونه‌م با یه موج ریز از پایین شکمم قاطی شد.

می‌تونستم خیلی راحت با یه حرکت بازش کنم. زورش رو داشتم. اما... مرموزانه دست نگه داشتم.

با نیشخند صداش زدم:

- والا.

شلوار به دست برگشت و سوالی نگاهم کرد:

- بیا کمربندمو باز کن. من نمی‌تونم با دست چپ.

ابروهاش بالا پرید. دهنش باز شد که چیزی بگه... ولی حرفش رو خورد. انگار خسته‌تر از اون بود که باهام بحث کنه.

شلوار رو انداخت روی تخت و نزدیکم شد. با این‌که والا جزو پسرای خوش‌قد و هیکل بود، اما وقتی جلوم می‌ایستاد مثل جوجه به نظر می‌رسید.

چون خیلی ناخودآگاه شونه‌هاش رو جمع می‌کرد و تو خودش فرو می‌رفت... درست مثل حالا که از این زاویه حتی کوچیک‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

بدون این‌که نگاهم نگاه کنه، دستش روی سگک کمربندم نشست... و من تنم شد کوره‌ی آتیش از این نزدیکی لعنتی‌وارش.

برای لحظه‌ای دردم فراموشم شد... چشمام فقط به دست والا که کمربندم رو باز می‌کرد، نگاه می‌کردن. و مغزم...

رویای چنان صحنه‌های پرشوری رو می‌چید که تقاصش رو، تن ناکام موندم باید پس می‌داد.

وقتی که کمربندم رو باز کرد، خواست عقب بره که نذاشتم. با همون دستی که آزاد بود، پهلوش رو به چنگ گرفتم و با حرص فشردم.

بی‌توجه به نگاه متعجبش، خیلی خونسرد لب زدم:

- شلوارمو هم دربیار.

البته از نظر خودم که خیلی عادی بود جمله‌م؛ ولی چهره‌ی والا می‌گفت اون‌قدرها هم، تو پنهون کردن حرارتم موفق نبودم.

- من در بیارم؟!

سر تکون که دادم، پا عقب کشید و اخم‌هاشو در هم...

اما به اجبار فشار دستم روی پهلوش نتونست خیلی هم تکون بخوره.

بی‌خیال تقلا کردن، زل زد تو چشمام. نگاهش تیز شد و کلامش بُرّنده:

- اگه دستتون انقدری زور داره که پهلوی منو منگنه کنه، از پس یه شلوار در آوردن هم برمیاد.

و با یه حرکت دستم رو از پهلوش کنار زد و فاصله گرفت.

چشمام از یاغی بودنش خندید؛ اما صدام جدی موند:

- چه پرستار بدخلقی گیرم اومده.

نیشخند پررنگی زد:

- هیچ‌وقت از رشته‌های پیراپزشکی خوشم نیومده بود.

خندم رو فرو دادم و به خباثت چهره‌ش نگاه کردم.

«اگه من هاتفم... می‌دونم چیکار کنم نطقت بریده شه.»

نگاهم هنوز تو چشم‌هاش بود؛ دکمه شلوار رو با حرکت سریع شَستم، باز کردم.

کمی مکث کردم... نگاهش هنوز خیره‌سر توی چشمام بود.

زیپم رو که به دست گرفتم، سیبک گلوش خیلی آروم بالا و پایین رفت.

همین که به پایین حرکتش دادم، فوری برگشت. پشتش رو بهم کرد و زیرلب گفت:

- ببینم دکتر چی بهتون قرص داده...

ناخودآگاه خندم گرفت از این فرار کردنش!

خنده‌ای که با درد قاطی شد.

به زحمت شلوارم رو عوض کردم و روی تخت نشستم.

دردم رفته‌رفته شدیدتر می‌شد و دراز کشیدنم تقریباً غیرممکن. امیدوار بودم بدنم این چند روز رو باهام همراهی کنه.

.....

- **والا**
- **حوالی عصر**

تا غروب خودم رو مشغول کردم. هی کار روی کار برای خودم تراشیدم تا پاهام کج نره به اون سمتی که نمی‌خوام...

همه به نوبت و گروهی می‌رفتن یه سری بهش می‌زدن، اما من کار رو دستاویزی برای فرار قرار دادم و از رفتن پیشش سر باز زدم.

هاتف‌خان منو می‌ترسوند...

بی‌پروایی‌اش...

اینکه انقدر بی‌باک، از خواسته‌های خلاف عرفش می‌گفت و ترسی از پنهان کردنش نداشت، منو به‌جد می‌ترسوند؛

اما در کنار این ترس، همیشه یه هیجان نامشخصی از کنارش بودن داشتم. هیجان بی‌نامی که گاهی با خشم ترکیب می‌شد و گاهاً با عصیان.

بعد توصیه‌های لازم به مسئول حفاری، سلانه‌سلانه راهی کانکس خودم شدم. با فکری پر شده از مردی که نگاهش رد شدن از ممنوعه‌ها رو فریاد می‌زد.

با نزدیک‌تر شدنم، دو کانکس روبه‌روی هم نمایان شد.

یکی برای من بود و دیگری برای هاتف‌خانی که از صبح، به‌جای خودم، بقیه رو برای جویا شدن از حالش بسیج کرده بودم.

نگاه از پنجره‌ی خاموش اتاقش گرفتم و توی کانکس خودم رفتم. با نفسی حبس‌شده، در رو بستم و برای چند ثانیه همون‌جا ایستادم.

اتاق پر از سکوت بود... سکوتی که بعد از شلوغی کل روزم، بیشتر از هر صدایی برام گوش‌خراش بود.

بعد تعویض لباس‌هام، نشستم لبه‌ی تخت. قصد داشتم استراحت کنم... می‌خواستم بی‌توجه به هر چیزی چند ساعتی بخوابم، تا برای سرکشی شبانه روی کارها انرژی داشته باشم؛ اما فکرم... فکرم لجوج‌تر از این حرف‌ها بود که به دمی آروم گرفتن رضایت بده.

دائماً آلارم می‌داد:

«پس هاتف‌خان چی؟»

و نگاه فراریم رو سوق می‌داد به ظرف غذایی که برای شامش گرفته بودم. درش هنوز بسته بود. بخار غذا دیگه خوابیده بود، ولی هنوز گرم بود.

عجیب این بود که این بار «منطقم» در حال قانع کردن احساسات به‌هم‌ریخته‌م بود... هر بار یادآوری می‌کرد که هاتف‌خان به خاطر من افتاد. به خاطر لجبازی من.

و پس می‌زد احساس خشمی رو که حرف‌ها و بی‌احترامی‌های اون روزش توی ماشین رو مرور می‌کرد.

عاقبت تسلیم منطق شدم و با گفتن:

«مثل بقیه می‌رم یه حالی ازش می‌پرسم و میام.»

از جا بلند شدم. بدون پوشیدن پالتو، با همون یه‌لا لباس، ظرف غذاش رو برداشتم و از کانکس زدم بیرون.

جلوی در اتاقش ایستادم. یه لحظه با دودلی مکث کردم. اما بعد تقه‌ی آرومی زدم.

هیچ صدایی نیومد.

دوباره زدم...

باز هم هیچی.

دستگیره رو آروم پایین دادم و در رو یکم باز کردم:

- هاتف‌خان؟

صدام تو فضای نیمه‌تاریک اتاقش گم شد و جوابی نیومد.

بیشتر در رو هل دادم و کامل وارد اتاق شدم. با بسته شدن در پشت سرم، چشمم به تخت افتاد. خوابیده بود.

بی‌اختیار ساکت شدم. آروم و بی‌صدا ظرف غذا رو گذاشتم روی میز کوچیک گوشه‌ی کانکس و با کمی این‌پا و اون‌پا کردن، فقط نگاهش کردم.

حتی تو خواب هم، ابروهاش به هم گره خورده و جدی به نظر می‌رسید.

بی‌هوا صحنه‌ی پرت شدنمون از روی تپه جلوی چشمام نقش بست. اون لحظه‌ای که در صدم ثانیه، واکنش نشون داد و سرم رو توی بغل گرفت... اون عجله‌ی دیوونه‌وارش...

صدای نگرانش انگار که همین حالا گفته باشه، توی حلزونی‌هام پیچید:

«- والا؟ خوبی جونم... چیزیت که نشده؟ حرف بزن ببینه هاتف؟!»

موج گرمی از وسط سینه‌م رد شد. حسی که اسم نداشت، اما سنگین‌تر از این بود که بشه هیچ حسابش کرد.

سخت بود گفتن این حقیقت که تا حالا هیچ‌کسی...

هیچ‌کسی، حتی درصدی از این توجهات رو به من نداشت.

هیچ‌کسی این‌طوری، بی‌مهابا، نگرانیش رو نشونم نداده بود.

خودم رو نمی‌فهمیدم. واقعاً نمی‌دونستم چی می‌خوام. هم امنیت فکریم کنار عاطی رو می‌خواستم... اون آرامشِ آشنا که نیازی به تعریف کردن خودم پیش کسی نبود.

اما از طرف دیگه، ناتوانی لعنتیم تو انجام دادن حتی ساده‌ترین وظایف «شوهر بودن» دیوونم می‌کرد.

و این وسط، هاتف‌خان...

این مرد، جریانات عجیبی رو توی من به حرکت در می‌آورد که هر بار، با شور گرفتنش، با خودم می‌گفتم همه‌ش اثر اون سنگ لعنتیه و نباید زیاد جدی‌ش بگیرم.

ولی بعضی وقتا... مثل همین الان...

مرور دوباره‌ی لحظات تنهاییمون، منو می‌ترسوند. شاید هم اسم احساسم چیز دیگه‌ای بود، ولی ترجیح من این بود که با ترس خفه‌ش کنم.

توی همین افکار بودم که هاتف‌خان با تکون کوتاهی، صدای ناله‌ی خفه‌ش بلند شد. چشم‌هاش نیمه‌باز شد و قبل از کامل باز کردنشون، با صدایی خش‌دار و گرفته، اسممو صدا زد:

- والا...

چشماش نیمه‌باز بودن؛ اسممو جوری خش‌دار صدا زد که قلبم یکهو ریخت و نفس کشیدنم سخت شد.

بی‌اختیار نزدیک‌تر رفتم و بالای سرش ایستادم.

مثل خودش نجوا کردم:

- اینجام...

چند بار پلک زد. صورتش غیرعادی سرخ بود. روی پاهام یکم خم شدم و با دو تا انگشت، پیشونیش رو لمس کردم.

داغِ داغ بود. داشت توی تب می‌سوخت. دستمو فوری عقب کشیدم و نگاهم افتاد به لیوان آب و قرص دست‌نخورده‌ی کنار تخت.

- چرا قرصتونو نخوردین؟

صدام لرز داشت:

_ از کی تب کردین آخه...

جوابی نداد. فقط از بین اون چشم‌های نیمه‌باز، نگاهم کرد.

و دوباره، خیلی آروم، اسممو صدا زد. انگار تبش به حدی بالا بود که حرفام رو حتی نمی‌شنید.

لعنت به من که از روی لجبازی سر نزدم بهش...

دکتر گفت...

گفت که تب می‌کنه...

همین که یه قدم برداشتم تا برم بهداری، تو اوج بی‌حالیش مچم رو محکم چسبید. گرفته و تبدار لب زد:

- کجا؟

داغی دستش پوست یخ‌زده‌م رو می‌سوزوند. خیلی نرم، دستمو گذاشتم روی دستش:

- برم دکتر رو بیارم.

نگاهش قفل نگاهم بود. چشم‌هاش سرخ و پرآب... و من هرچی زور می‌زدم، نمی‌تونستم نگاهم رو از خاکستر تب‌دارش بکنم.

لب‌هاش آروم تکون خورد:

- برمی‌گردی... باز؟

سنگ روی سینه‌م با هشدار گرم شد... یا شاید هم فقط داشت یادآوری می‌کرد چیزهایی رو... چیزهایی که عاجزم کرده بود.

جواب، بدون فکر از دهنم بیرون پرید. جوری که خودم روهم متعجب کرد:

- فرار چه فایده، وقتی ته همه‌ی مسیرام به اینجا ختم می‌شه؟

نفس عمیقی کشیدم و با عجله از کانکس زدم بیرون. هوای سرد غروب توی صورتم می‌خورد... ولی هیچ از سوزی که توی سینه‌م افتاده بود، کم نمی‌کرد.

.....

- **بُعد اوّل از دیدِ سوم**
- **صبح روز بعد**

صدای والا، میان تق‌تق حرکات بیل و همهمه‌ی کاگران، رسا به گوش می‌رسید و دانشجویان، دست‌به‌قلم، تمام کلماتش را می‌بلعیدند.

عکاسان، در همان لحظه، مشغول ثبت جزئیات این پروژه‌ی تاریخی بودند و حفاران، سر صبر، لایه‌به‌لایه خاک را برمی‌داشتند.

هاتف هم کمی آن‌سوتر، با سرپرست حفاری تیم، مشغول صحبت بود. برخلاف اصرار زیاد دکتر، مبنی بر استراحت‌کردنش، در پروژه حاضر شده بود. انگار درد دستش، امان لباس‌پوشیدن هم به او نداد که این‌طور میان جمع قدم برمی‌داشت؛ با تنی برهنه، فقط یک پالتوی بلند روی شانه انداخته بود و هیچ حواسش، پی نگاه‌های بازیگوش دخترکان کم‌سن دانشجو نبود.

و شاید این مرد، دیوانه‌ترین بود که برای بیشتر ماندن در کنار والا، درد را هم به جان می‌خرید.

هاتف دستی روی اسلینگ کشید و لبه‌ی پالتویش را به هم نزدیک‌تر کرد.

با اینکه هوا به نسبت دیروز مطبوع‌تر بود، اما به خاطر اینکه لباسی به تن نداشت، همان اندک باد تنش را می‌لرزاند.

آهسته به طرف والا گام برداشت و قدم‌به‌قدم صدایش واضح‌تر در گوشش نشست:

- این سفال رو ببینید! ما در انتهای لایه‌ی نوسنگی پیداش کردیم.

یکی از حفاران، سفال تازه از خاک درآمده که نمادهای مرموزی روی آن حکاکی شده بود را به طرف والا گرفت؛ قبل از خم‌شدن والا برای برداشتنش، هاتف پیش‌دستی کرد و آن را به دستش داد.

والا با نیم‌نگاهی به او تشکر کوتاهی کرد و حرفش را از سر گرفت:

- خوب به نمادهای روش نگاه کنید. این می‌تونه نشون‌دهنده‌ی یک نوع آیین باستانی ناشناخته باشه که ما هنوز موفق به کشفش نشدیم.

و سفال را روی میز جلویش گذاشت تا دانشجویان بهتر بتوانند خطوط عجیب رویش را بازنگری کنند.

- تو لایه‌ی مس‌سنگی انتقالی، ما به دنبال...

والا، طبق عادت، در میان توضیحات تکمیلی‌اش، نگاه میان کارآموزان چرخاند. حواس‌پرتی دانشجویان به وقت تدریس تئوری چیز جدیدی نبود، اما نگاه دخترها امروز بازیشان گرفته بود انگار؛ دائماً حول محور هاتف خانی می‌گشت، که با این‌سو و آن‌سو رفتنش، بدن برنزه‌ی عضلانیش را به رخ این تن‌ندیده‌های آب‌ازلب‌ولوچه‌آویزان‌شده می‌کشید.

والا ناگهان، با دیدن نگاه خیره‌ی یکی از دخترها، چنان برآشفت که بی‌اختیار صدا بلند کرد و تشرگونه نامش را خواند:

- خانوم صادقی؟!

دخترک فوری نگاه استاد خشمگینش کرد و لرزان «بله»ای زمزمه کرد.

والا نگاه پراخطار و سختش را ادامه داد و بشکنی توی هوا زد:

- کلاس اینجاست!

بیچاره دخترک بخت‌برگشته‌ی شرم‌زده، که چشم‌چرانی نابه‌هنگامش، طعمه‌ی حسادت برانگیخته‌ی والا شد.

والایی که هیچ دلیل این خشم بالا آمده را نمی‌فهمید؛ و بدتر آنکه به حدی این خشم زیاد بود که دلش می‌خواست، هاتف خانی را که بی‌توجه به این بلبشو، چند

قدم دورتر، در حال صحبت با یکی از حفاران بود را خفه کند.

آن‌قدر به‌هم‌ریخته بود که علیرغم میلش، پر اخم نیم‌ساعتی استراحت داد.

هاتف از دور متوجه آشفتگی والا شد. دستی به شانه‌ی مرد زد و با مرخص‌کردنش اشاره‌ای به والا کرد تا نزدیک‌تر بیاید. چنان اخم‌هایش درهم تنیده بود که هاتف را به حیرت انداخت:

- چی‌شده؟! اخمات چرا توهمه؟!

والا لب زیرینش را جوید و همان‌طور که روبه‌رویش می‌ایستاد، نگاهی به او انداخت:

- هیچی، خسته شدم یکم.

جوری پوست لبش را محکم کند که چشمش ریز شد از سوزش لحظه‌ای لب‌های بینوا.

هاتف داشت در جواب چیزی می‌گفت که والا اصلاً متوجه حرفش هم نشد... با فکری درگیر شده، میان صحبت‌هایش دوید؛ اشاره‌ای به پالتوی عاریه روی شانه‌هایش کرد و گفت:

- چرا این‌جوری اومدین اینجا؟!

ابروهای بالارفته‌ی هاتف را که دید، زبانی روی لبش کشید و ادامه داد:

- به‌خاطر سردی هوا می‌گم. تو این وضعیت سرماخوردنتون کمه فقط...

- حرکت‌دادن دستم برای پوشیدن لباس سخته یکم...

هاتف گفت و با نگاهی به آسمان آفتابی ادامه داد:

- هوا هم که امروز داره باهام همراهی می‌کنه و از سوزش کم کرده.

والا با حرص از این یک‌دندگی هاتف، دستی میان موهایش کشید:

- اینکه چرا انقدر برای رفتن به بیمارستان مقاومت می‌کنید رو نمی‌فهمم! شاید یه مشکلِ جدی باشه که نه تبتون پایین میاد، نه دردتون آروم می‌گیره...

و با رصدکردن نگاه‌های زیرچشمی بقیه، مجال جواب‌دادن به هاتفی که دلش از این توجهات ریز والا، ضعف رفته بود را نداد:

- اصلاً برای چی دارم باهاتون بحث می‌کنم؟! امروز که دیگه کار خاصی نداریم اینجا... بعد کلاس باهم بریم بیمارستان؟!

هاتف نگاهش تیز شد و موشکافانه. شنیدن این پیشنهاد وسوسه‌انگیز از زبان والا، در عین لذت‌بخشی، بودار هم بود. این پسر هیچ‌گاه محض خاطر دل او کاری نمی‌کرد.

- باهم؟!

والا خونسرد و بی‌هیچ واکنش اضافی، دست در جیب شلوارش فرو کرده پاسخ داد:

- خودتون که نمی‌تونید رانندگی کنید... پس بله، باهم!

من و شما.

نیشخند جذابی گوشه‌ی لبان هاتف جا خوش کرد و قدمی به جلو برداشت. سینه‌به‌سینه‌ی والا ایستاد؛ از نزدیک، به آن چشمان وحشی که میان حصار مژگانِ بلندش گیر افتاده بود، نگاه ممتدی انداخت.

بی‌توجه به شلوغیِ اطراف و همهمه‌ی دیگران، کمی روی صورتش خم شد و با حظّی وافر، آهسته لب زد:

- حتی اگه باهم بودنمون، فقط تو یه جمله باشه هم، تنم رو می‌لرزونه پسر...

با نزدیک‌شدن چند دانشجو، والا مجال پاسخ نیافت. ناسزایی که تا نوک زبانش بالا آمده بود را قورت داد و بدون عقب‌کشیدن، در همان فاصه، نیمچه‌عصبی گفت:

- بریم؟!

مَثَل هاتف و پیشنهاد همراهی والا، مَثَل همان جمله‌ی معروف چشمِ بینا خواستن کور، از خدا بود.

- بریم پومیا... **باهم** بریم.

.....

- **بُعد دوّم از دیدِ سوم**
- **در گوشه ی دیگری از شهر**

- میترا جون نمیشه که هربار تا غروب می‌مونم آرایشگاه آقا قَهّار زحمت رسوندنم رو بکشه... بخداکه روم نمیشه دیگه...

میترا روسری سر کرد و در حال گره کردنش نگاهی اجمالی به عاطی انداخت:

-وای که چقدر تعارفی هستی تو، دختر. قَهّار هم مثل داداشت... خوبه باز تنها بری مثل اون شب خفتت کنن؟!

با پشت چشم نازک کردنی، پرطعنه ادامه داد:

- اون نامزد خوش‌غیرتت که نمیگه خطرناکه، دختر به این خوشگلی شب تنها برگرده خونه... حداقل بذار خیال منو داداشم راحت باشه!

عاطی خجالت‌زده لب گزید و نگاه پایین انداخت.

از اینکه هر بار باید نبودن‌های والا را با بهانه‌های واهی توجیح می‌کرد خسته بود. زیر لب آهسته گفت:

- مأموریته. اگه بود که...

میترا بی‌توجه به حرف‌هایش دستش را کشید و به بیرون برد. زمانی برای این صحبت‌های اضافه‌ی عاطی نداشت.

همین حالا هم وقت زیادی صرف ناز و ادای این دختر کرده بود.

-به‌جای حرف زدن الکی، پاشو که قهّار از کِی تو سرما منتظر شماست، خانوم خانوما.

با بیرون زدنشان، باد سردی وزید و تن نحیف دو دختر را لرزاند. با اینکه هنوز چند هفته‌ای تا زمستان فاصله بود، هوا سوز زیادی داشت. انگار شب که می‌شد سرما، سفره‌اش را بیشتر پهن می‌کرد.

میترا با دیدن ماشین مشکی‌رنگ قهّار که روبه‌روی آرایشگاه پارک بود، با احترام ناشی از ترسش، سری برای آن هیبت نشسته در ماشین تکان داد و عاطی را به طرف ماشین هول داد.

عاطیِ شرمگین، آهسته در ماشین را گشود و مثل تمام این شب‌ها، صندلی جلو را برای نشستن انتخاب کرد.

هنوز هم جمله‌ی پرتحکم شب اول هم‌مسیر شدنشان را به‌خوبی در خاطر داشت:

«یادم نمیاد فُرم استخدام شوفری پر کرده باشم، عاطفه خانوم.»

سلام ریزی زیر لب گفت و در را بست.

قهّار آهسته سر به سمتش چرخاند و نگاهِ برّه‌ی گیر افتاده در چنگالش کرد. برّه‌ای که در غفلت چوپان، فریب گرگ پنهان‌شده در لباس میش را خورده بود و تا هرکجا که این درّنده‌خو می‌کشاندش، می‌دوید.

با لحن مختص به عاطی لب باز کرد:

- قیافه‌شو ببین، چه خسته‌ست! چیکار می‌کنه این خواهر ما هرشب تا این موقع نگهت می‌داره...

عاطی لبخند کوچکی زد و همان‌طور که کمربندش را می‌بست، گفت:

- خب مشتری داریم... دست میترا جون نیست که.

قهّار نیشخند پنهانی زد و با چک کردن آینه‌ی عقب، ماشین را از پارک درآورد:

- از نامزد همیشه غایب در صحنه‌ت چه خبر؟!

همین که عاطی قصد لب گشودن کرد، قهّار دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفت:

- اگه باز می‌خوای بهونه‌ی مأموریتش رو بیاری، کلاً چیزی نگو... چون کم‌کم داره حالم از این جمله‌ی تکراریت به هم می‌خوره.

نگاه عاطی روی چهره‌ی درهم‌کشیده‌ی مرد، با درماندگی خشک شد. در نیم‌ساعت اخیر، این دومین باری بود که نبودن‌های والا خار چشمش می‌شد.

دخترک ساده‌لوحانه به بدشانسی‌اش لعنت می‌فرستاد؛ چرا که هربار مصادف شدن مأموریت یا شب‌کاری‌های والا، با طول کشیدن کارش در آرایشگاه را اتفاقی و از روی شانس می‌پنداشت.

و خبر از حساب‌شده بودن این اتفاق‌ها نداشت.

قهّار با دیدن سکوت طولانی دختر دوباره، سر به سمتش چرخاند و نیم‌نگاهی به او کرد. این تلنگرهای عامدانه نیازش بود.

در دل قهقهه‌ای از این درهمی افکار دخترک سرداد، اما ظاهرش خوب در جلد جنتلمانه‌اش فرو رفته بود که آن‌طور دلجویانه صدایش زد:

- عاطفه خانوم؟!

این‌طور صدا زدن اسمش برایش غریب بود. گویی شنیدن اسم کاملش به گوش‌هایش ناآشنا بودند... و عاطی، قادر به تعریف این غربت ناآشنا در ذهنش نبود.

دخترک با صدایی لرزان «بله»ای زمزمه کرد و نگاه به دستان درهم‌تنیده‌اش داد؛ اما صدای بم قهّار در گوش‌هایش که نشست، چشمانش ناخواسته نم زد:

- چرا یهو هوای چشات گرفته شد؟!

عاطی چقدر شنیدن این جمله‌ها را از زبان والایش می‌خواست و او چه بی‌رحمانه دریغش می‌کرد. سر بالا کرد و نگاهی به جاده انداخت. چقدر زود شب می‌شد.

با نفس عمیقی که کشید، کمی بر خود مسلط شد.

- چیزی نیست، آقا قهّار... بذارید به حساب خستگیم.

- جدی که نمیـ..

با رد کردن دوربرگردان، عاطی فوراً میان کلامش دوید:

- عـه! چرا دور نزدین؟! از این مسیر به ترافیک می‌خوریم...

قهّار با خونسردی زایدالوصفی، در کمال آرامش، نگاهی به آینه‌بغل کرد و در لاین سرعت قرار گرفت:

- نُچ! حواسم پرت شما شد، عاطفه خانوم.

و بی‌خیال از اضطراب دیر رسیدنی که مطمئن بود در دل دختر لانه کرده، به مسیر ادامه داد. عاطی با لب‌های آویزان نگاهش کرد:

- من چرا آخه؟!

رو به سمتش برگرداند و جدی گفت:

- می‌خوام یه چی ازت بپرسم، ولی بذارش به حساب نگرانی داداش بزرگه واسه آبجی کوچیکه‌ش...

عاطی سر تکان داد و فکرش هزار جا رفت. و قَهّار سنگ‌بنای اولین قدمش را خوب چید.

همان‌طور که نگاهش به جاده بود پرسید:

- تو و نامزدت به مشکلی خوردین؟!

عاطی بدون فکر نه بلندی گفت:

- نه! چرا همچین فکری کردین؟!

دست قهّار دور فرمان سفت شد، اما با لبخند راهنما زد:

- سرعت عمل پاسخ‌دهیت خوبه، ولی کیفیتش قشنگ نیست، عاطفه خانوم.

ماشین که کنار خیابان ایستاد، عاطی متعجب نگاهی به اطراف کرد:

- چرا ایستادین پس؟!

قهّار زبان روی لب زیرینش کشید و بی‌صدا روی عاطی خم شد. با فاصله‌ای حفظ‌شده نگاه در چشمان گرد شده‌ی دخترک چرخاند و زمزمه کرد؛ با صدایی نفس‌گیر که مطمئن باشد در ذهن این برّه‌ی کوچک حک خواهد شد:

- چون قراره تنبیه بشی، آبجی کوچیکه!

عاطی خودش را بیشتر روی صندلی فشرد و عقب‌تر رفت. از این نزدیکی به‌شدت جا خورده و خوشش نیامده بود.

قَهّار پوزخند محوی به واکنش‌های واضح دختر زد؛ با فشردن قفل کمربند عقب کشید و از ماشین بیرون زد.

عاطی پشت‌بندش...

لرزان پرسید:

- نگفتید چرا اینجا ایستادیم؟!

قهّار لبخند پری زد و با اشاره به بستنی‌فروشی کنار خیابان گفت:

- سزای دختری که به داداش بزرگش دروغ میگه، اینه تو هوای سرد بستنی بخوره.

و با چشمک دلربایی ادامه داد:

- شاید این‌جوری قفل زبونش باز شد و گفت چرا هروقت اسم نامزدش میاد، هوای چشاش ابری میشه!

این مرد، دنیادیده‌تر از آن بود که نفهمد، با این جملاتش، چه بر سر احساسات دست‌نخورده‌ی دخترکی می‌آورد که عقده‌ی دیده شدن دارد.

دخترکی که همیشه مجبور به سکوت لب‌ها و پرحرفی چشم‌ها بود؛ اما حالا کسی پیدا شده بود که می‌گفت حال چشم‌هایش را با یک نگاه می‌فهمد.

و ای‌کاش قَهّار، با این دختر مردتر از افکار شومی که در سینه می‌پروراند باشد.

.....

- **هاتف خان**
- **ویلای تهران**

ویلا غرق سکوت بود.

فقط حرکت قدم‌های آروم‌مون روی پله‌ها، این بی‌صدایی رو می‌شکست. حدوداً ساعت ده شب بود که از بیمارستان برگشتیم؛ بعد از گرفتن عکس، متوجه شدیم برخلاف نظریه‌ی اولیه‌ی دکتر، سراستخوان بازوم از دوجا شکسته بود.

دکتر در تعجب این بود که چطور تونستم نزدیکِ سی ساعت این درد رو تحمل کنم و دَم نزنم؛ چطور اون ورم و کبودی رو تونستم طاقت بیارم...

و من اون لحظه فقط به والا نگاه کردم. اصلاً جز سکوت جوابی نداشتم که بدم...

آخه چطوری باید بهش توضیح می‌دادم که می‌ترسیدم با اومدنم به تهران، والا بذاره و بره؟!

اگه کسی می‌شنید بهم نمی‌خندید؟

که با این سن‌وسال، از رفتن یه الف‌بچه ترس داشتم؟!

اون هم مّن... هاتف‌خان. کسی که فقط کافی بود اراده کنه تا هرآنچه می‌خواد رو به دستش بیاره... اما با تمام این هاتف و خان بودن‌ها، می‌دونستم که شکارِ والا صبوری می‌خواد...

والا در اتاق رو برام باز کرد و بعد وارد شدنم، پشت سرم اومد تو. پلاستیک داروها و عکس دستم رو روی میز گذاشت و نیم‌نگاهی به ساعت مچیش انداخت:

- الان که دیروقته...

با خستگی نگاهم کرد و ادامه داد:

- امشبو استراحت کنیم، فردا برگردیم؟

پالتو رو با دست آزادم، آروم از روی شونه‌ی لختم پایین کشیدم و روی تخت گذاشتم:

- باشه... فقط فردا قبل رفتن یه سر باید بریم مخفیگاه.

سری تکون داد و موهای افتاده روی پیشونیش رو بالا فرستاد:

- پس اگه با من کاری ندارین، برم خونه... صبح زود میام.

بی‌حوصله نفسی کشیدم.

«باز اومدیم تهران، برم برم گفتناش شروع شد.»

محلی به حرفش ندادم و با سر به کیسه‌ی داروها اشاره کردم:

- ببین اگه کاور برای دستم گرفتیم؟

میخوام دوش بگیرم ولی دکتر گفت امشب اسلینگ رو در نیارم.

با مکث «باشه»ای گفت؛ وقتی رفت سراغ کیسه‌ی داروها، از فرصت استفاده کردم و شلوارم رو درآوردم.

صدای زمزمه‌ی آرومش از سکوت اتاق پیشی گرفت:

- یادمه گرفتمش... پیدا نمی‌شه چرا... آها، ایناهاش!

کاور به دست، به سمتم برگشت. با دیدنم که فقط یه باکسر مشکی به تن داشتم، نگاهش چند ثانیه‌ی طولانی روم ثابت موند. چند ثانیه‌ای که دیدم چطور، چشم روی بدن ورزیده‌م چرخوند و بعد... کم‌کم گوش‌هاش سرخ شد و بی‌هوا نگاه دزدید.

فرصت رو از دست ندادم...

نذاشتم خجالتش منجر به عقب کشیدنش بشه... لبخندم رو مهار کردم و با رفتن توی حموم گفتم:

- بیا برام کاور رو بپوشون... تنهایی نمی‌تونم!

البته که می‌تونستم... نیّت فقط کشوندنش تو دامی بود که قصد پهن‌کردنش رو داشتم. دامی برای اینکه با خود واقعیش روبه‌روش کنم...

چون می‌فهمیدم نگاه‌های والا به من عوض شده. بهم واکنش نشون می‌ده، اما انقدر با خودش غریبه که احساساتش رو سخت پس می‌زنه.

والا همچنان در سکوت بیرون ایستاده بود. با تردیدی که از این فاصله هم حسش می‌کردم... من اما از هیجان، سینه‌م پرشتاب می‌تپید.

دوش رو باز کردم و آب داغ به سرعت فضای بسته‌ی حموم رو پر از بخار کرد.

نگاهم روی پایین‌تنه‌م که نشست، بی‌اختیار خنده‌م گرفت.

انقدر ناکام مونده بودم که مثل نوجوون‌ها، فقط با دیدن نگاه خیره‌ش، بدنم نیمه‌تحریک شده بود.

البته که تصورات بی‌پرده‌ی تو سرم هم بی‌تأثیر نبود.

سری به نشونه‌ی تأسف تکون دادم و صداش کردم:

- کجا موندی پس، آقا والا؟

صدای غرغرش از میون شرشر آب به گوشم رسید:

- حالا نمی‌شد بیرون براتون ببندم؟ خیس می‌شم اون تو بابا...

با نیشخند برگشتم سمتش. پاچه‌ی شلوارش رو تا زد و اومد تو:

- خب دربیار لباساتو... یه‌دفعه همین‌جا دوش می‌گیری!

لباشو روی هم فشرد و حرفم رو نشنیده حساب کرد.

نزدیکم شد و بدون اینکه دستش با تن لختم برخوردی داشته باشه، مشغول بستن کاور شد.

بخار هوا باعث شده بود روی پیشونیش عرق بشینه...

دست چپم رو بالا آوردم و نرم، خیسی پیشونیش رو گرفتم.

یه لحظه دستش از حرکت ایستاد، اما نگاهم نکرد و به کارش ادامه داد.

چشمام روی صورت معصومش در رفت‌وآمد بود و ذهنم پر از افکار شیطانی.

دلم می‌خواستش...

تنم می‌خواستش...

چرا دست‌دست می‌کردم؟! چرا امونش می‌دادم هر بار و از درد تا صبح، به خودم می‌پیچیدم؟! اگه اراده می‌کردم بکشمش زیرم، مگه می‌تونست مقاومت کنه در برابر من؟

والا بی‌خبر از جدال توی سرم، با تموم‌شدن کارش عقب کشید:

- من... برم دیگه!

نگاهم روش گرسنه می‌چرخید، اما با آرامش لب زدم تا فراریش ندم این چموش گریزپا رو:

- وان رو پر کن.

گفتم و به سختی چشم روی اون حجم از زیبایی بستم؛

سعی کردم با رفتن زیر دوش آب داغ و سوختن تنم، افکار لعنتیم رو پس بزنم.

آب به حدی داغ بود که حس می‌کردم پوستم در حالِ تاول‌زدنه، اما نمی‌خواستم بیرون بیام. از احساساتی که بی‌هوا فوران کرده بود خوف داشتم.

تو همون حال بودم که صداش با حیرت بلند شد:

- چی کار می‌کنین، هاتف خان؟ سوختین!

پشت‌بند حرفش شیر آب رو بست.

- یکم دیگه زیر آب می‌موندین، این دفعه باید می‌بردمتون سوانح سوختگی!

دستی روی صورتم کشیدم و درمونده نگاهش کردم.

«چرا همین‌جا کارشو یه‌سره نمی‌کردم؟ واقعاً چرا؟»

نیشخندم کج شد و دندونم برای گاز گرفتنش خارید:

- اگه بلدی، خودت تنظیمش کن.

خودمم از صدای خش‌دارم جا خورده بودم، والا که هیچ.

ندیده می‌دونستم چشام سرخ شده و بدنم سخت.

جلو اومد و دوش رو باز کرد؛ این بار آب ولرم، روی تن گُر گرفته‌م ریخت. دیگه نذاشتم عقب بره؛ با چنگ زدن پهلوش، کشیدمش زیر آب.

شوکه از حرکتم صداش بلند شد:

- عـــه هاتف خـان!

سر خم کردم روی صورتش؛ میون بارش قطره‌های آب، مماس لبش با ولع نجوا کردم:

- جونِ هاتف... جونم.

محکم‌تر پهلوش رو چنگ زدم و کامل به خودم چسبوندمش. انقدر که قشنگ حس کنه، فقط با یه نگاه ساده‌ش، چه بلایی می‌تونه به سرم بیاره:

-تو که هاتفُ دیوونه کردی...

نگاهش توی انقلاب چشمام موند و اعتراضش تو نطفه خفه شد. مطمئناً سختی بدن تحریک شده‌م رو روی تنش رو حس کرد که صداش در دم بریده شد.

«چرا حست رو پس می‌زنی، وقتی کوچیک‌ترین رفتارم تا این اندازه روت تأثیر داره، والای من؟!»

آب توأمان روی سرمون می‌ریخت و بخار، شبیه مه غلیظ صبحگاهی، دید رو کور کرده بود.

عنان از کف داده، دل به دریا زدم... پیشونی به پیشونش چسبوندم و صدام زمزمه‌وار بلند شد:

- میشه بی‌خیال همه‌چی، بشی مال من؟!

نوک دماغشو ریز بوسیدم و بی‌طاقت‌تر ادامه دادم:

- کمت دارم تو زندگیم، والا... میشه بیای و مثل تاج، بشینی روی سر هاتف؟!

فشارم روی پهلوش بیشتر از قبل شد؛ شک نداشتم رد تک‌تک انگشتام روی تنش لکه انداخته...

بالای هلال هشتی لبش رو که بوسیدم، زیر دستم لرزید.

هم خودش، هم چشاش، هم صداش. یه لرزش محسوس و واضح:

- این... این درست نیست. درک می‌کنم که به‌خاطر مسکن‌ها گیجید، ولی...

خونم به جوش اومد از این بهانه ساختن‌هاش؛ دندون روی هم ساییدم و با یه حرکت، جوری تن خیسش رو کوبوندم به کاشی‌ها که صدای ناله‌ش، تو فضای کوچیک حموم پیچید:

- آخّ...

حالا آب فقط روی کمر و قسمتی از شونه‌های من می‌ریخت.

زانوهام خودکار بین پاهاش قرار گرفت و چونش اسیر انگشتام شد. صدام از زور خشم، دورگه شده بود:

- خسته شدم، والا...

بلندتر توی صورت درهم شده از دردش، غرّیدم و محکم‌تر چونش رو فشردم:

- خسته شدم از این‌که هر بار از خواستنم بهت می‌گم و تو به هر چیزی ربطش می‌دی، اِلا دوست داشتنم.

سرش رو تکون دادم و بلندتر گفتم:

- می‌فهمی؟ خسته شدم، والا.

تکونی زیر دستم خورد و با صدای پایینی نالید:

- آخّ... فکم... فکم خورد شد لعنتی!

بدون این‌که فشار دستم رو کم کنم، نفس‌بریده پچ زدم:

- می‌گم هاتف، خاطرتُ می‌خواد...

بینیمو روی گونه‌ی ته‌ریش‌دارش، همون‌جایی که اولین بار کبودش کرده بودم، مالیدم و خش‌دار ادامه دادم:

- نشون می‌کنم تنتو... میگی از مستیه!

چونه‌ش رو رها کردم و صورتش رو چرخوندم به طرف دیوار؛ چشم‌بسته شاهرگش رو نفس کشیدم:

- یه شب تا سحر، تو بغل هاتف می‌خوابی...

صدام خفه شد وقتی گردن خیسش رو نرم بوسیدم... چه عیان می‌لرزید و نفس‌نفس می‌زد زیر دستم:

- صبحش با کبودی از تو بغلم در میای و حسم به خودت رو به برادرانه و پدرانه تشبیه می‌کنی.

آرام‌بخش تنش، چنان آب روی آتیش خشمم شد که زور صدام خوابید:

- می‌دونی تا چه حد هاتف رو مجنون خودت کردی و باز هم دلت به رحم نمیاد، لامُروّت؟!

آهسته عقب کشیدم و سینه‌به‌سینه‌ش ایستادم؛ نگاهِ چشمای بسته‌ش و تنی که تو حصارم گیر افتاده بود کردم.

با تموم خواستنم... با همه‌ی احساسم صداش زدم:

- والا...

چشم باز کرد، ولی نگاهم نه. سر انداخت پایین و دستاش رو دیدم که مشت شد.

با سرانگشت، موهاشو از جلوی پیشونیش کنار زدم و صدام چه خواهش پنهانی داشت:

- مال من شو، باشه؟!

سکوت کرد و من هم به تبعش...

صدای خروش آب توی وان و برخورد بی‌رحمانه‌ی قطرات روی کمرم، حالا بیشتر به چشم می‌اومد.

جواب که نداد، با لبخند محوی پچ زدم:

- سکوتت رو پایِ چی بذارم؟ جواب مثبتت؟!

جوری به ضرب سر بالا آورد و نگاهم کرد که به خنده افتادم. نذاشتم حرف بزنه... دست روی لبش گذاشتم و با صدایی که ته‌مایه‌ی خنده داشت گفتم:

- الان جواب نده... این چهار روز که هستیم شهر رِی، بهش فکر کن... خب؟!

سر جلو بردم و عمیق پیشونیش رو بوسیدم.

قبل برداشتن لبم، توهمون حال زمزمه کردم... مالکانه!

- بعدش جواب مثبتت رو بهم بگو.

هاتف خان نیم‌ساعتی می‌شد که رفته بود داخل؛ من اما به حدی خسته بودم که ترجیح دادم تا برگشتنش کمی توی ماشین استراحت کنم.

سرم رو تکیه داده بودم به دستام روی فرمون، و با چشم‌های بسته تلاش می‌کردم که حداقل برای دو دقیقه، به هیچ چیزی فکر نکنم. هرچند که شدنی نبود.

دیشب تا صبح نخوابیدم... به هزار تا چیز در آن واحد فکر می‌کردم و در عین حال، هیچ فکری توی سرم نبود.

تمام شب نگران برخوردم با هاتف خان بودم. نگران این‌که بعد از این چطور باید باهاش رفتار کنم. از بعد اون حرفای لعنتیش تو حموم و فرصت چهار روزه‌م...

برخلاف تصور و نگرانی شبم، اون خیلی معمولی و مثل همیشه باهام رفتار کرد.

صبح اومد دم اتاق، برای صبحانه صدام کرد؛ انگار که شب قبلش هیچ کوفتی نشده باشه، باهام صبحانه خورد و تا اومدن به مخفیگاه، در مورد موضوعات روزمره حرف زد.

همین‌قدر ساده و طبیعی...

شاید هم همه‌چیز واقعاً عادیه و من فقط دارم سخت می‌گیرم.

مثلاً خیلی عادیه که مدیر سازمان میراث فرهنگی که از قضا رئیس باند قاچاق عتیقه هم هست، تو حموم خونه‌ش به کارمندش ابراز علاقه که چه عرض کنم، درخواست مالکیت کنه...

فقط موضوع جایی از حدّ عادت خارج می‌شه که می‌فهمیم اون کارمند بدبخت، مَرده و نامزد هم داره.

نفسم رو محکم بیرون فرستادم، هم‌زمان تقه‌ای هم به شیشه خورد. سر بلند کردم و با دیدن مسبب بی‌خوابی‌هام، شیشه رو پایین کشیدم.

پالتوش رو روی دستش جابه‌جا کرد و با خم کردن سرش، از لای شیشه‌ی باز شده گفت:

- خوابت میاد؟ بیا پایین یه استراحتی بکن، بعد می‌ریم...

پیراهن سرمه‌ای و شلوار مشکی به تن داشت و بند اسلینگ روی شونش کمی لباسش رو چروک کرده بود.

حداقلش لباس تنشه امروز!

گلویی صاف کردم و آروم گفتم:

- نه، خوابم نمیاد... دیگه بریم؟!

یکم نگاهم کرد و با گفتن «بریم»، ماشین رو دور زد تا بشینه. از توی آینه‌بغل نگاهی به خودم انداختم؛

موهای آشفته‌م رو با دست مرتب کردم و کمربندم رو بستم.

با نشستن هاتف خان تو ماشین، بی‌حرف حرکت کردم. خیلی راه نبود تا شهر رِی... نهایتاً نیم‌ساعت دیگه می‌رسیدیم. اما به قدری چشمام خسته بود که می‌ترسیدم تو این سکوت خوابم ببره.

دست بردم سمت ضبط و رادیو رو باز کردم. صدای خش‌خش و صحبت‌های نامفهوم زن گوینده که بلند شد، موجش رو عوض کردم.

همین‌طور درگیر بودم باهاش و هی موج عوض می‌کردم که دست بزرگ هاتف خان روی دستم نشست. قلبم یه لحظه از این تماس ناگهانی، ضربان جا انداخت.

«چته، والا...»

- بذار من درستش کنم... تو حواستو بده به رانندگیت.

سریع دستم رو عقب کشیدم و زیرچشمی نگاهش کردم. لعنتی... چرا حس می‌کنم تموم کاراش از روی عمده؟!

آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم لحنم عادی باشه:

- روی رادیو جوان بذارین یه چیزی بخونه...

چند تا موج جابه‌جا کرد تا در نهایت صدای موسیقی پرنشاطی توی ماشین پخش شد.

- خوبه حالا؟

- آره... ممنون.

موبایلش رو روی داشبرد انداخت، بدنش رو چرخوند و به در تکیه داده نگاهم کرد.

سر برگردوندم به طرفش؛ با دیدن نگاه خیره‌ش، کف دستم رو به شلوارم کشیدم و دوباره به جاده نگاه کردم:

- چیزی شده؟

خیلی خونسرد جواب داد:

- نه...

اخمام توهم رفت و چشمام از شیشه‌ی جلو تکون نخورد:

- پس واسه چی این‌جوری نشستین؟ برای کتفتون خوب نیست.

از گوشه‌ی چشم دیدم که دستی روی ریشش کشید:

- می‌خوام راحت‌تر نگاهت کنم... ایرادی داره از نظر شما، آقا والا؟

«بله که ایراد داره...»

لبی تر کردم و فوراً حرف رو عوض کردم:

- چه خبر بود تو مخفیگاه؟ تونستین ردی از ایگِل پیدا کنین؟

نگاهش کردم؛ لبخند محوی از پیچوندنم زد و جواب داد:

- ایگِل رو هم پیدا می‌کنیم... به وقتش سراغ اونم می‌ریم!

دنده عوض کردم و اخمام از گیجی تو هم رفت:

- به وقتش؟ مگه الان سراغ کی رفتین؟

دست دراز کرد و صدای آهنگ رو کم کرد.

- سراغ اون موش فضولی که منو فروخت.

کامل برگشتم سمتش. از تعجب صدام بالا رفت:

- پیداش کردین؟!

- شک داشتی؟! مگه می‌ذاشتم قسر در بره!

- کی بود حالا؟

نیشخندی زد و به جلو اشاره کرد:

- شما جلوتو بپا... تا بگم برات.

دست‌پاچه حواسمو دادم به رانندگی، ولی خوب بهش گوش دادم:

- احمدی رو یادته؟

پوزخندی نشست روی لبم:

- مگه می‌شه مخالف سرسخت حضورم تو دم‌ودستگاه شما رو یادم بره!

نگاهی به آینه‌بغل کردم و سبقت گرفتم:

- اون عوضی خائنه؟!

یکم روی صندلی جابه‌جا شد و نه‌ای گفت.

- پسرعموی بی‌همه‌چیزش، جزو گارد امنیت مخفیگاه بود، انگار وسوسه‌ی پول شلش کرد.

نگاه سریعی به اخمای درهم و صورت بی‌حسش انداختم.

- مراد؟!

با خشمی زیرپوستی سر تکون داد:

- آره، بی‌رَگ...

با زدن راهنما، دوربرگردون رو دور زدم و گفتم:

- حالا چی‌کارش قراره بکنین... گرفتینش؟

- از قدیم گفتن دوستت رو نزدیک خودت نگه دار و دشمنت رو نزدیک‌تر...

- یعنی چی؟

صداش تاریک شد:

- قرار نیست به این زودی مراد رو یه مهره‌ی سوخته کنم. حالا حالاها کار دارم باهاش...

هنوز دهن باز نکرده بودم جواب بدم که گوشی تو جیبم لرزید.

با دراز کردن پام، گوشی رو در آوردم. نیم‌نگاهی به صفحه‌ی تماس انداختم و با زدن راهنما کنار جاده ایستادم.

- چی شد؟

- الان میام...

گفتم و بدون نگاه کردن بهش از ماشین پیاده شدم.

نمی‌دونم چرا دوست نداشتم جلوش با عاطی حرف بزنم.

در صورتی که اگه قبل از دیشب بود، به‌راحتی این کارو می‌کردم...

نفس عمیقی کشیدم و با تکیه دادن به کاپوت، تماس رو وصل کردم.

- بله عاطی؟

یکم مکث کرد و بعد صدای آرومش از پشت گوشی اومد:

- بد موقع تماس گرفتم؟

با پام سنگ‌ریزه‌ای رو شوت کردم و لب زدم:

- نه، بگو...

- فردا می‌خوایم با مامانم بریم جهازم رو تکمیل کنیم...

- خب؟

سکوت کرد، با مکث کوتاهی گفت:

- می‌خوای بعداً زنگ بزنم؟ انگار که حوصله نداری...

دستی به موهام کشیدم و گلو صاف کردم:

- کار واجب داری بگو عاطی... اگه نه، خودم بعداً می‌گیرمت.

صداش بوی طعنه گرفت:

- واجب هم باشه مگه اهمیتی برات داره؟

مهم نیست کارت چی باشه، همیشه من اولویت آخرتم...

کلافه گوشی رو دست‌به‌دست کردم:

- دوباره شروع نکن؛ هـ..

مجال حرف زدن نداد و بین حرفم پرید:

- مگه دروغ می‌گم؟

شد یه بار... یه بار شبیه بقیه‌ی نامزدا، زنگ بزنی حالمو بپرسی و بذاری من از روزم برات بگم که چطور گذشت؟ شده یه بار تو این همه سال بهم بگی دوسم داری، والا؟

صداش شکست و لب‌های من به هم دوخته شد انگار:

- اصلاً... اصلاً تو بهم هیچ حسی داری؟

سکوت کش‌دار شده‌م، باعث شد به خودش بیاد...

دماغی بالا کشید و گرفته، با همون لبخندی که می‌دونستم موقع گفتن این جمله‌ی آشنا، چطور می‌لرزه گفت:

- اشکال نداره، عوضش من جای هردوتامون دوست دارم...

گفت و بی‌خداحافظی تماس رو قطع کرد... قطع کرد و صدای بی صدام رو نشنید.

«کاش...

کاش برای نجات خودم از مرداب زندگیم، هیچ‌وقت به تو چنگ نمی‌زدم عاطی...

دارم غرقت می‌کنم و راه فراری ندارم!»

.....

- **هاتف‌خان**
- **نیمه‌های شبِ دومین روز**
- **تپه‌ی چشمه‌علی**

نور چراغ‌قوه‌ها خط‌های بریده‌بریده‌ای روی خاک می‌کشید.

هر بار که بیل روی زمین می‌خورد، صداش توی سرم می‌پیچید؛ صدایی که بلد بود اعصابم رو چطور خط بندازه.

- آروم‌تر...

صدام کوتاه و خفه بلند شد:

- اینا لب‌پر بشن، هیچ نمی‌ارزن.

با وجود هوای سرد، از شدت دقت عمل عرق از شقیقه‌هام می‌چکید.

نمی‌دونم چرا هیچ‌وقت برام عادی نمی‌شد این کار.

هر بار، درست مثل روز اول، سر هر جابه‌جایی آدرنالینم بالا می‌رفت.

یکی از بچه‌ها، زیر نور کم‌رنگ چراغ، مجسمه رو بالا آورد.

نفسم تو سینه حبس شد. برنز بود... سالم... لعنتی سالم.

دستی روی بدنه‌ی پر از خاکش کشیدم و با شعف لب زدم:

– بسته‌بندیش کنین و بی‌سروصدا بفرستین بره.

– با همون فوم مخصوص، هاتف خان؟

سر تکون دادم و دور شدنش رو نگاه کردم.

اگه این مجسمه رو می‌تونستم تا آخر ماه رد کنم، بودجه‌ی بالا بردن امنیت مخفیگاه هم بی‌دردسر به دست می‌اومد. اون‌وقت دیگه نوبت تسویه‌حساب من و ایگِل می‌رسید.

چند ساعتی بود که اینجا بودم و والا خبر نداشت. لابد فکر می‌کرد خوابیدم. هیچ‌وقت نمی‌خواستم قاطی کارم بکنمش. قاچاق انتخاب من نبود. یه نقش بود که بالاجبار پذیرفته بودمش؛ درست مثل لباسی که سال‌ها پیش بریدند و تنم کردند.

اما حیفِ والا بود. تا همین‌جاش هم زیادی روح سفیدش آلوده شده بود. آلوده‌ی هاتف و کاراش...

بی‌سیمِ توی دستم خش‌خشی کرد:

– ماشین دوم آماده‌ست.

سر تکون دادم:

– پنج دقیقه دیگه بارگیری نهایی رو انجام بدین. بعدش اینجا رو پاکسازی کنین.

وقتی آخرین جعبه، بسته‌بندی شد و درِ ماشین بسته، نفسی از سرِ آسودگی کشیدم و به طرف کانکس راه افتادم.

لبه‌ی پالتوی نیمه‌پوشیده‌م رو به هم نزدیک‌تر کردم.

هنوز یکی دو هفته به زمستون مونده بود و سرمای هوا هر روز بیشتر می‌شد.

با تیری که دستم کشید، یادم به مسکّن‌های دست نخورده‌ی توی کانکس افتاد. تا وقتی اون آتیش زیر خاکستر بود مسکّن می‌خواستم چی کار؟

وقتی نزدیک کانکس شدم، با دیدن والا پاهام ناخواسته از حرکت ایستاد. نشسته بود روی پله‌ی فلزی کانکس خودش. با چشمای بسته، پیشونیش رو روی پاهاش

گذاشته بود و زانوهاش جمع شده تو سینه، دست‌هاش محکم دورشون حلقه شده بود.

چند ثانیه بی‌صدا ایستادم و فقط نگاهش کردم. مگه می‌شد یه نفر انقدر خواستنی باشه؟

توله‌سگ پاک دیوونم کرده بود.

– تو این هوای سرد اینجا نشستی چرا؟

با شنیدن صدام تکون آرومی خورد و سرش رو بالا آورد.

نگاهش خسته و چشماش خمار بود، ولی زبون‌درازیش سر جاش:

– به همون دلیلی که شما شب‌گردیتون گرفته.

نیشخندی زدم و چند قدم نزدیک‌تر رفتم.

بالاسرش دست‌به‌جیب ایستادم:

– فردا هم می‌تونستی درمورد امشب بازجوییت رو راه بندازی، آقا والا.

نگاهم روی گوش‌های سرخ و نوک دماغ قرمز شده‌ش چرخید:

– پاشو برو تو... یخ زدی بچه!

اخماشو در هم کشید و شمشیرو از رو بست:

– اگه قراره هربار سر مأموریت‌ها منو مثل بچه‌ها بپیچونین، برای چی هر دفعه مجبورم می‌کنین که باهاتون بیام؟

کنارش که نشستم، بیشتر تو خودش جمع شد، ولی از تیزی نگاهش کم نکرد.

– دونستن خیلی وقتا خوب نیست... بعضی وقتا حتی اگه چیزی رو می‌دونی هم بهتره خودت رو به نفهمی بزنی!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و به طعنه گفتم:

– بلدی که... استاد این موضوعی.

نگاهش رو دزدید و چند لحظه سکوت کرد.

دست دراز کردم و نوک دماغ یخ‌زده‌ش رو آروم لمس کردم:

– پاشو برو... سرما می‌خوری پسر.

نگاهم کرد و بی‌ربط به حرفم، آروم گفت:

– حیف نیست؟

انگشتمو آروم روی تیغه‌ی بینیش حرکت دادم:

– چی؟

– حیف نیست تاریخمون رو، هویتمون رو به اجنبی‌ها می‌فروشین؟ خودفروشی تو مسلک شما گناه حساب نمیشه؟

– نه.

دستم رو عقب کشیدم و روی زانوم فشردم:

– حیف سیاهی موهام بود که دور از تو سفید شد...

زل زدم به تاریکیِ روشن‌شده با نور کم‌جون ماه:

– گناه جوونیم بود که رفت و هیچ از شراب ناب عشق نچشیدم!

بی‌صدا نفسم رو بیرون فرستادم و از جا بلند شدم.

– بسه بازجویی رئیس! بیا برو تو. دیر وقته.

مکث کوتاهی کرد و بی‌حرف ایستاد:

– اگه تو یکی از این شب‌ها لو بریم چی؟!

لبخند ملایمی روی لبم نشست.

هرچقدر که فرار می‌کرد، باز هم خودش رو شریک راهم می‌دونست... هرچند پرخطر و دور از عقایدش!

– برو بخواب پومیا...

شب‌های بعدی رو بسپار به هاتف و غمت نباشه.

.....

- **والا**
- **روز سوم**

نزدیک غروب بود و من از شدت خستگی روی پا بند نبودم. امروز رو می‌تونم به عنوان فاجعه‌بارترین روز کاریم ثبت کنم. به حدی شلوغ شده بود که مجبور شدیم کلاس‌ها رو لغو کنیم.

محلی‌ها شروع کردن به اعتراض... که دارین زمینامون رو مصادره می‌کنین و فلان!

هرچقدر هم می‌گفتیم این زمین، این تپه گنج ملیه... طلاست، کسی گوشش بدهکار نبود. در نهایت انقدر درگیری‌ها بالا گرفت که با مداخله‌ی پلیس، موضوع ختم به خیر شد.

پایین تپه ایستاده بودم و حس می‌کردم تمام وزن امروز افتاده روی شونه‌هام. از بس سرپا بودم پاهام تیر می‌کشید و کمرم قفل کرده بود دیگه. سردرد هم که شده بود قوز بالا قوز!

دستی به صورتم کشیدم و نفسمو محکم بیرون دادم.

هاتف خان چند متر اون‌طرف‌تر، با یکی از سربازها که برای امنیت بیشتر قرار بود شب رو بمونه، حرف می‌زد.

سرد، جدی، بدون انعطاف. همون‌جور که همیشه بود.

کی باورش می‌شد این مرد یخ‌زده، صاحب همون صدای پرحرارت توی حمام خونه‌ش باشه؟!

داشتم نگاهش می‌کردم.

از روی عادت... انگار به این‌که همیشه اطرافم باشه خو گرفته بودم. به این‌که وقتی اوضاع به هم می‌ریزه، خودش باشه تا درستش کنه!

و این عادت لعنتی دست خودم نبود.

وقتی حرفش تموم شد، یه‌راست اومد سمتم. هنوز چند قدمی باهام فاصله داشت که گفت:

- به سرباز گفتم امشب و فرداشب رو بمونه.

جلوم ایستاد:

- سردردت بهتر نشد؟

سرم رو به نشونه‌ی «نفی» تکون دادم.

- نه زیاد...

بندِ اسلینگ روی شونه‌ش رو جابه‌جا کرد و تو همون حالت که چهره‌ش یکم از درد توی هم رفته بود گفت:

- امروز زیادی به خودت فشار آوردی...

لبخند بی‌رنگی زدم:

- به کی فشار نیومد؟ یه لحظه همه‌چیز از کنترل‌مون خارج شد.

خواست چیزی بگه که صدای همهمه‌ی چند نفر از محلی‌ها که هنوز نرفته بودن، بلند شد. داشتن با سرباز بدبخت چونه می‌زدن انگار.

هاتف خان نفسش رو شدت‌دار بیرون فرستاد و با گذاشتن دستش پشتم به جلو اشاره زد:

- بیا بریم... دیگه حوصله‌ی این جماعت زبون‌نفهم رو ندارم!

راه افتادیم و صداها عقب موندن. صدای اعتراض محلی‌هایی که این و خاک رو با تموم تاریخش، مال خودشون می‌دونستن.

باد لابه‌لای بوته‌های خشک می‌پیچید و خاک نرم زیر کفشمون صدا می‌داد. یه حس عجیبی داشتم. سنگینی مبهمی که نه بد مطلق بود و نه خوب کامل.

برای شکستن سکوت لب باز کردم:

- امروز... لحظه‌ی اولی که مردم ریختن اینجا، فکر کردم قضیه‌ی دیشب لو رفته.

از حرکت ایستاد و نگاهم کرد. من هم...

با دست سالمش موهامو از جلوی چشمم کنار زد:

- هرچی هم می‌شد، من درستش می‌کردم... می‌دونی دیگه؟

سر تکون دادم... مطمئن بودم و این اطمینانم بی‌جهت نبود. درست همون لحظه‌ای که خواستم جوابشو بدم، یه چیز سرد و سبک، وسط پیشونیم نشست.

سرم رو بالا گرفتم.

آسمون، تیره‌تر از چند دقیقه‌ی قبل شده بود:

- عِه! بارون گرفت...

هاتف خان با شنیدن زمزمه‌ی زیر لبم، نگاهی به آسمون کرد و بلافاصله سرش رو به سمتم برگردوند:

- تا قطره‌ی بعدی نیومده، زود آرزو کن.

متعجب نگاش کردم:

- آرزو؟ چرا؟

لبخند نرمی گوشه‌ی چشماش نشست:

- مگه نشنیدی اون افسانه‌ی قدیمی رو که میگه، اولین قطره‌ی بارون، دروازه‌ی آرزوهاست. اگه همون لحظه چیزی بخوای، آسمون می‌شنوه.

چیزی نگفتم و به نگاهم توی چشماش ادامه دادم.

«من چه آرزویی داشتم؟»

بی‌اختیار چشم‌هام بسته شد.

از تهِ دلم، از اون جایی که دیگه خودمم بهش دسترسی نداشتم، خواستم از این سردرگمی‌ها خلاص بشم.

همون لحظه، انگار که ماهِ سنگی صدام رو شنیده باشه، روی سینم داغ شد. برای یادآوری حضوری که در من زندگی می‌کرد.

چشم‌هام رو باز کردم.

هاتف خان نگاهم می‌کرد. با دقت. با سکوت. با...

- شما آرزو نکردین؟

- چرا.

دلم می‌خواست بپرسم چی، اما روم نشد. هرچقدر رفتار اون بی‌پرده بود، من اما حد نگه می‌داشتم.

سکوت، مثل نم‌نم بارونی که داشت می‌زد، بینمون افتاد.

یه قدم جلوتر اومد. قد بلندش سایه انداخت روم. و نگاهش... آن‌چنان ساده، آن‌چنان شفاف که ضربانم رو بالا برد.

- می‌دونی چی آرزو کردم، والا؟

زبون توی دهنم نمی‌چرخید از سنگینی نگاهش.

سر تکون دادم.

روی صورتم خم شد. اون‌قدر که نفسش رو حس کنم.

پچ زد:

- آرزو کردم دفعه‌ی بعدی که بارون می‌زنه...

با نگاهش دوری توی صورتم زد:

- انقدری مالِ من باشی که بتونم زیر بارون ببوسمت.

کف دستم به عرق نشست و چیزی توی دلم سُر خورد.

نگاهش واقعی بود. چشماش پر شده بود از احساساتی ملموس که کافی بود دست دراز کنم برای لمسش...

لب‌هام باز شد.

یه لحظه... فقط یه لحظه لبم برای گفتن سه‌حرفیِ «میم، نون، میم» باز شد... اما لب فرو بستم.

هاتف خان انگار فهمید.

این دودل بودنم رو دید که دست چپش پشت گردنم نشست و سرم رو به سینه‌ش چسبوند.

صدای دورگه‌ش بلند شد. سخت، گرفته و خش‌دار:

- اینی که الان نگفتی رو... فردا بهم بگو.

سینه‌ش محکم بالا و پایین رفت. انگار دمِ عمیقی گرفت:

- بعد از تموم شدن این چهار روز لعنتی؛ وقتی داری جواب مثبتت رو بهم میدی، بگو که این لحظه چقدر تو هم دلت آرزوی من رو خواست.

بارون آروم‌تر شد. و من تو بغل مردی مونده بودم که شاید فهمیده بود، امروز برای اولین بار، دلم چیزی رو خواست که تا دیروز حتی جرئت فکر کردن بهش رو نداشتم.

.....

- **دیدِ سوم**
- **سفری به زمان های خیلی دور**

پلانِ اول:

پسربچه‌ی چهار، پنج‌ساله کنار عمویش نشسته بود. پاهایش هنوز به زمین نمی‌رسید و زانوانش در هوا تاب می‌خورد. با نوک انگشت‌های کوچکش، آرام صورت کبود و زخمی مرد را لمس کرد؛ انگار با تمام کودکی‌اش فهمیده بود، اگر آرام‌تر لمس کند، درد کمتر می‌شود.

با صدای بچگانه‌ای که هنوز بلد نبود ترس را پنهان کند، پرسید:

- عمو پرویز... باز کار بد کردی صورتت اینجوری شده؟ آق‌بابا میگه هرکی کار بد کنه خدا میبرتش جهنم، شیطون کتکش می‌زنه!

مرد، لطیف‌تر از آن‌چه اسمش اجازه می‌داد، لبخند کم‌جانی زد. موهای کوتاه و بلندی که بد چیده بودنش را از جلوی چشمان کبود و نیمه بازش کنار زد و

با همان دست، صورت نرم پسرک را لمس کرد:

- قرار شد تو تنهایی‌مون چی صدام کنی، والا؟

پسرک مکث کرد.

نگاهی به اطراف انداخت، بعد چشمش رفت سمت راه‌پله‌ی تاریک زیرزمین. صدایش را تا جایی که می‌شد پایین آورد:

- می‌دونم... قرار بود بگم پروین؛ اما می‌ترسم آق‌بابا بشنوه. باز شیطون کتکت بزنه...

پروین خندید.

خنده‌ای که بوی گندِ بغضش ناجور خفه کننده بود. والای کم سال را در آغوش زخمی‌اش گرفت، پیشانی‌اش را بوسید و آهسته گفت:

- حداقل تو... وقتی بزرگ شدی، مثل من نباش. فرار کن از این سگ صفتانِ حیوان سرشت.

پلانِ دوم:

خانه ساکت بود. از آن سکوت‌هایی که بیشتر از هر صدایی، والای کوچک آن سال ها را می‌ترساند.

پسرک بازیگوش، از فرصت استفاده کرد. آرام و بی‌صدا، به زیرزمین رفت. دبه‌های بزرگ ترشیِ مورد علاقه‌اش کنار دیوار ردیف شده بودند؛ بلندتر از قدش. آنقدر بلند که همیشه مادر و خانجونش می‌ترساندنش:

« نزدیک دبه‌ها نری‌ها، میفتی توش خفه میشی.»

در دبه را باز کرد. دست کوچکش را داخل برد، ترشی را بیرون آورد و هنوز نجویده... صدای باز شدن در زیرزمین آمد.

پسرک ترسیده از نکوهش خانجونش، فوراً پشت دبه‌ها قایم شد و از لای فاصله‌ی باریکشان، دزدکی نگاه کرد.

نگاه کردو پیرمردِ آق‌بابا نام را دید که با دست‌هایی آغشته به بوی مرگ، موهای پروین را در چنگ گرفته پایین

می‌کشید. پروین زجه زنان، با شکم از پله‌ها سر می‌خورد و موهایش در مشت پیرمرد جا مانده بود.

صدای غرّش پیرمرد زیر سقف پیچید و والا بی اختیار خودش را خیس کرد. ادرارش از لای شلوار آبی رنگش چکه‌چکه روی دمپایی کودکانه‌اش می‌ریخت:

- توی لکّاته آبروی منو بردی!

ماتیک؟ توی خونه‌ی من ماتیک میزنی؟

گفت و چنان روی زمین پرتش کرد که از برخورد محکم سرش به ستون، خون فواره زد:

- لابد فردا، پس فردا می‌خوای دامن بپوشی توی محل راه بری... آره؟ می‌خوای همه بفهمن من چه هزره‌ای رو توی خونه‌م نگه داشتم؟

پروین با ناله و اشک جیغ زد:

- گناهم چیه؟ آقاجون تقصیر من نیست که خدا منو تو جسم اشتباهی آفریده!

والای وحشت زده، حتی نفس نمی‌کشید. فقط با چشمان گشاد شده و شلوار خیس، آق‌بابایش را می‌دید که چطور، دست و پای عموی جوانش را بست و شروع به کندن زمین کرد.

پیرمرد، بی‌خبر از والای پنهان شده‌ی پشت دبه‌ها، پروین کم‌جان طناب‌پیچ شده را توی چاله‌ی کنده‌شده انداخت. و عربده‌ای کشید که از نفرت و خشم، می‌لرزید:

- انگشت نشونم کردی میون این آبادی... لکه‌ی ننگت فقط با خاک پاک میشه و وَلاغیر.

خاک ریخت.

روی سرش.

روی صدای جیغش.

روی زنده بودنِ پروینی که زجه زنان بی‌گناهیش را داد می‌زد...

وقتی همه‌چیز تمام شد، پیرمرد همان‌جا نشست. بالای خاک تازه کنده شده‌ی زیر زمین... و به شدت گریست.

پلانِ سوم:

این‌بار والای هشت‌ساله، در آغوش مادرش قایم شده بود. مادر، با بدنی لرزان، جلوی پیرمرد ایستاده فریاد می‌زد:

- نزنش. نزنش آق‌بابا. تو رو خدا بچه یتیممو نزن!

والا بی‌امان گریه می‌کرد.

نمی‌فهمید کجای خاله‌بازی با دختر همسایه بد بود که دست‌های پیرمرد، این‌قدر سنگین روی تنش فرود می آمدند. نمی فهمید و در اوج این نفهمیدن ها فکر می‌کرد، شاید اگر به جای بازی با دختر همسایه، فوتبال بازی کند آق‌بابا بیشتر دوستش خواهد داشت.

پلانِ چهارم:

والای چهارده‌ساله پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده بود. پرده را کمی کنار زده و از لای آن، مادر چمدان به دستش را می‌دید.

تمام زندگی‌اش را در یک چمدان سیاه جا کرده بود و داشت سوار ماشین غریبه‌ای می‌شد. غریبه‌ای که آق‌بابا می‌گفت قرار است جای پدرش را بگیرد؛ پدری که والا هیچ‌وقت ندید.

زن لحظه‌ی آخر، جلوی در باز شده‌ی ماشین، سرش را برگرداند سمت پنجره. نگاه خیسش در نگاه والا گره خورد.

والای نوجوان حتی پلک نزد. اما یک قطره اشک ناغافل از چشمش چکید.

پرده را رها کرد. مادرش هم به مانند پروین، به‌جای ماندن، فرار را انتخاب کرده بود.

پلانِ آخر:

در شانزده‌سالگی خانجونش هم رفت... و با مرگ او، آخرین دلیل ماندن هم دفن شد. همان شد که شبانه، پول از جیب آق‌بابایش برداشت و با چند دست لباس توی کوله‌پشتی‌اش، بی‌صدا رفت.

رفت به تهران، همان شهری که پروین همیشه از عجیب بودنش می‌گفت. یک روز کامل، بی‌هدف، پیاده، این‌طرف و آن‌طرف رفت.

خیابان‌ها، آدم‌ها، صداها... همه غریبه بودند، اما بوی آزادی می‌دادند.

تا آخرین لحظه‌هایی که نور خورشید داشت جان می‌داد، راه رفت. تا اینکه در نهایت سر از یک یتیم‌خانه درآورد. جایی که هیچکسی چشم انتظارش نبود.

شاید همان حضور اتفاقی مقابل آن یتیم خانه ی ناشناس، سبب شد تا والا آینده‌اش را بی هویت رقم بزند.

.....

فصل هفتم

Choice

(انتخاب)

- **والا**
- **صبح آخرین روز**
- **لبِ چشمه علی**

لب چشمه روی زمین چمباتمه زده بودم و به صورتم آب می‌پاشیدم. سکوت سنگینی همه‌جا رو پر کرده بود. همه‌ی اعضای گروه رفته بودن و تقریباً فقط من و هاتف‌خان مونده بودیم.

به حدی صدای آب جاری چشمه روح‌نواز بود که دلم می‌خواست برای چند روز همین‌جا بخوابم!

یه خواب بدون رویا... خوابی که من اون‌جا فقط «والا» باشم.

نه یه شوهرِ نصفه‌نیمه...

نه مردی که مرد بودن بلد نیست.

ایستادن کسی کنار خودم رو حس کردم. کسی که «خان» صداش می‌زدن، اما مرام خانی نداشت. لابد نداشت که این‌طور بی‌رحمانه منو به جون خودم انداخته بود.

آروم از جا بلند شدم و کف دست‌هام رو به شلوارم کشیدم. صورتم رو که هنوز خیس بود، آروم بالا آوردم و نگاهش کردم.

دست‌به‌جیب ایستاده بود کنارم. سایه‌ش شکسته و لرزون، درست مثل احوالات من افتاده بود روی آب. و نگاهش؟ مطمئن بود. بیش از حد مطمئن.

از اون نگاه‌هایی که دیکتاتوری نرمش رو داد می‌زد.

چشم که ازش گرفتم، صدای بمش بلند شد:

- می‌دونی که منتظر جوابتم و از صبح نگاه می‌دزدی؟

دست‌هام بی‌اختیار مشت شد. زیر ناخن‌هام هنوز سردی آب مونده بود:

- می‌دونم.

ریز گفتم، کم‌جون و بی‌صدا. دست زیر چونم انداخت و سرم رو بالا کشید. نگاهش از بالا، مالکانه دوری توی صورتم زد:

- خب؟!

چشمام دودوزنان توی خاکستر نگاهش، از راست به چپ و از چپ به راست، حرکت می‌کرد.

دست خودم نبود که فکرم جمع نمی‌شد، اما موضوع به روشنی روز برام واضح بود.

من نمی‌تونستم؛ چون خطِ قرمزی به پررنگی عاطی رو جلو روم داشتم!

من می‌ترسیدم؛ چون به چشم دیدم حکم مرتد بودن چه سنگینه.

و من هاتف رو رد می‌کردم؛ چون ما شدن‌مون ناممکن‌ترین ممکن‌ها بود.

لب باز کردم. تا بگم نه. یه نه‌ی قاطع و محکم!

قسم می‌خورم که می‌خواستم بگم...

اما درست همون لحظه... همه‌چیز از حرکت ایستاد. صداها خفه شد. قطره‌ای که از انگشتم داشت می‌چکید، توی هوا موند. پرنده‌ای که داشت بالای سرمون رد می‌شد، بی‌حرکت با بال‌های باز ایستاد. حتی بخاری که از نفس‌هام بیرون می‌اومد هم مثل نگاه هاتف‌خان، یخ زد.

خودم رو عقب کشیدم.

با دیدن دست توی هوا مونده و نگاه خشک شده‌ی هاتف‌خان به جایی که چونم رو نگه داشته بود، فکر کردم دارم خواب می‌بینم.

محکم با کف دست چشمام رو مالیدم، اما فرقی نکرد. انگار واقعاً کسی زمان رو نگه داشته بود.

حس کردم چیزی میون اون همه ثبات، از گوشه‌ی چشمم تکون خورد. سرم رو که چرخوندم، دیدمش. شبیه به

دودی سفیدرنگ، از دل چشمه‌ی هشت‌هزارساله جوشید؛ و بین زمین و هوا ایستاد.

آخرین محافظِ هشت‌هزارساله که دروازه‌ی میون آب و زمین رو بسته بود. محافظی که به من، وظیفه‌ی حمل آخرین سنگ رو محول کرد.

آفروت!

درست روبه‌روی من، اون‌طرف چشمه ایستاده بود. واضح... واقعی‌تر از هر چیزی که تو این دنیا دیده بودم.

بی‌هیچ کلامی نگاهم کرد و بعد چرخید و رفت. و من انگار که متوجهِ حرفش شده باشم، بدون اینکه حتی فکر کنم قدم برداشتم.

پا از زمین این‌سمت چشمه جدا کردم و به محض گذاشتن اولین قدم اون‌طرف آب، انگار از مرزی رد شدم که همیشه بوده، اما من تازه می‌دیدمش.

یک‌دفعه هوا عوض شد.

نور عوض شد.

بوها عوض شد.

در آنی، خودم رو توی عمارتی دیدم که حیاط بزرگی، با پس‌زمینه‌ی صدای خنده‌ی دختربچه‌ای داشت که لابه‌لای گل‌ها با خنده می‌دوید.

وارد ساختمون عمارت شدم.

زنی سالخورده، با موهایی که گرد پیری روش نشسته بود، توی آشپزخونه مشغول پختن غذا بود. با آرامشی که توی کارهاش موج می‌زد.

همه‌چیز ظاهراً ایده‌آل بود و نوید زندگی یه خانواده‌ی خوشبخت رو می‌داد. اما... نمی‌دونم چرا با هر قدمی که برمی‌داشتم، دیدم تارتر می‌شد و نفسم خفه‌تر.

اندوهی غیرقابل وصف سینه‌م رو می‌فشرد. به حدی که حس می‌کردم قلبم در حال ایستادنه.

آفروت از پله‌ها بالا رفت. من هم پشت سرش. قدم‌به‌قدم، حس سنگینی و غمی که تو این خونه موج می‌زد رو بیشتر حس می‌کردم.

اشکم بی‌اختیار از من، روی گونه‌م سرازیر شد... و من دلیل این گریه‌ی سوزناکم رو نمی‌فهمیدم.

به طبقه‌ی بالا که رسیدیم، آفروت از در بسته‌ی آخرین اتاق رد شد. من هم بدون اینکه خودم بخوام، همراهش شدم. با اشک‌های همچنان جاری.

اتاق که نبود؛ انگار ماتم‌کده بود. بوی هجر می‌داد و حسرت...

وسط اتاق، روی صندلی راک مردی پیر، با موهای سفید و قامتی خمیده، پشت به در نشسته بود و انگار خیلی وقت بود که صندلی حرکت نمی‌کرد.

اندوهی که ازش می‌تابید، باعث لرزی تو تنم شد.

آروم نزدیک‌تر شدم و درست مقابلش ایستادم. به محض دیدنش، بلافاصله شناختمش.

خودم بودم!

والا.

پیر، سالخورده، ضعیف و شکسته...

با حسرت و غم لونه‌کرده تو چشمام که انگار ته نداشت.

توی دست‌های لرزونم، عکسی بود. و نگاه پیر بی‌فروغم خیره به اون تصویر... پر از «ای‌کاش‌ها».

آفروت کنارم ایستاد. نگاهِ چشمای زردش کردم و صدای زمختش توی سرم پخش شد:

- تو این آینده‌ی سرد رو می‌خوای، والا؟

سکوت کردم... نه به اختیار!

- می‌خوای توی تنهایی و حسرت، این‌طور غریبانه بمیری؟

و با دست به صندلی اشاره کرد. با وحشت نگاهم به طرف خودِ پیرم برگشت...

«من مرده بودم؟!»

آفروت نزدیک‌تر شد و دستش رو توی هوا تکون داد.

باد که وحشیانه از لای پنجره‌ی باز وزید، عکس از لای دستِ پیرمرد سر خورد و روی زمین افتاد. و نگاه ماتم‌زده‌ی من هم روی اون...

عکسی از غروبِ قاهره، کنار نیل، از من و هاتف‌خانی که با لبخند به دوربین زل زده بودیم.

صدای آفروت دور شد، اما واضح‌تر:

- حالا که خودت رو پیدا کردی، به خودت فرصت زندگی کردن بده، والا.

پلک زدم و همون لحظه، ناگهان همه‌چیز برگشت.

صدا برگشت...

قطره چکید...

پرنده حرکت کرد...

پلک زدم و همه‌چیز عادی شد. هاتف‌خان همچنان روبه‌روم ایستاده بود. با نگاهی پر از انتظار و اطمینان.

آفروت

.....

- **هاتف خان**
- **داخل شهر**

به پهلو نشسته بودم روی صندلی ماشین و دست به سینه نگاهِ والا می‌کردم. با حواس بیش از حد جمع رانندگی

می‌کرد. دو دستش محکم روی فرمون، شونه‌ها کمی بالا و فکش سفت. هر ثانیه دو بار پلک می‌زد و خیسیِ کف دستش رو با شلوارش پاک می‌کرد.

از دیدن عادی‌ترین رفتارش هم لذت می‌بردم. مثلاً حتی نفس کشیدنش. هنوز نتونستم اون باشه‌ی لرزون والا دم چشمه رو هضم کنم.

یه لحظه دیدم «نه» بزرگ تو چشماشو... و دروغ چرا!

ناامیدی بدی روی سینه‌م نشست که اگه واقعاً والا نخوادم چی... اما در عرض پلکی زدنی، در جواب «مالِ من شو باشه»ی چهار روز پیشم، بهم «باشه» داد.

لرزون و غم‌زده!

و بعد رفت توی ماشین نشست.

ساعت‌ها تو خیابون‌ها چرخیدیم. حتی سینما رفتیم و به انتخاب والا یه فیلم کمدی هم دیدیم. بعدش هم، ناهارمون رو تو یه رستوران شیک خوردیم. اما تو تموم این مدت، والا مطلقاً در رابطه با اون باشه‌ی لرزونش حرفی نمی‌زد.

نه که حرف نزنه کلا. حرف می‌زد... اتفاقاً زیادتر از روزهای دیگه. از در و دیوار گرفته تا تحلیل اون فیلم مسخره... انگار فقط می‌خواست درباره‌ی امروز صبح صحبت نکنه!

و من کاریش نداشتم. این دست و پا زدنش رو می‌دیدم و کاری نمی‌کردم براش. به جاش، یه جور خنده‌ی خاموش ته دلم نشسته بود.

حس می‌کردم شبیه بچه دبیرستانی‌هایی شدیم که اولین‌باره با هم اومدن سر قرار. همون‌قدر بی‌تجربه و پر استرس.

سرخ شدن گونه‌هاش رو از توی ته‌مونده‌ی روشنیِ روز می‌دیدم. می‌دونستم از نگاه خیره و سکوتم معذب شده... اما مگه نمی‌دونست من چقدر عاشق نگاه کردنشم؟!

وقتی مسیر ویلا رو پیش گرفت، بالاخره لب باز کردم:

- کجا داری میری؟

تک سرفه‌ای کرد و جواب داد:

- برسونمتون خونه دیگه!

- نه. برو سمت خونه‌ی خودت.

سر چرخوند و متعجب نگاهم کرد:

- شما که نمی‌تونین رانندگی کنین... من می‌رسونمتون خونه، با تاکسی برمی‌گردم.

«باشه. منم گذاشتم تو برگردی!»

لبخندم رو فروخوردم و نیمچه جدی، با صدای آرومی گفتم:

- نیازه بازم تکرار کنم، والا؟

نفسش رو با حرص بیرون فرستاد... زیرلب زمزمه کرد:

- خودرأی.

و پاش رو روی گاز فشرد.

لعنتی!

قیافه‌ی حرصیش، بدجوری برای چشیدن اون زبون درازش تحریکم می‌کرد. دمای بدنم حتی از تصورش بالا رفت...

نگاه گرفتم ازش و صاف نشستم. دور نیست، هاتف... خیلی دور نیست اون روز!

جلوی خونه‌ش که ایستاد، ماشین رو خاموش کرد و به طرفم چرخید.

- براتون آژانس خبر کنم؟

نرم نگاهش کردم و صدام گرفته بلند شد:

- نه... می‌تونم برونم.

یکم نگاهم کرد و لب زیریش رو جوید. و من زور زدم تا نگاهم اون حوالی نچرخه... چون «رَم دادن صید، خود از آغاز غلط بود.»

شونه‌ای بالا انداخت:

- باشه... پس عصرتون بخیر.

گفت و دست برد سمت دستگیره‌ی در. قبل اینکه در رو باز کنه دستش رو گرفتم:

- همین‌جوری خشک و خالی می‌خوای بری شما؟

برگشت و نگاهم کرد. با چشمایی که از استرس حرفم پر شده بود. اون‌قدر که نزدیک بود بزنم زیر خنده... ولی به موقع جلوی خودم رو گرفتم. دقیق می‌دونستم توی ذهن کوچیکش چه غوغایی از حرفم به پا شده.

انگشت شستم رو نوازش‌وار، روی مچش حرکت دادم و با لبخند محوی که کنج لبم جا خوش کرده بود، لب زدم:

- چهار پنج ساعت پیش یه «باشه» به هاتف گفتی و دِ برو؟

لب‌هاش نیمه‌باز موند. خدا میونه چقدر دلم می‌خواست با لبام ببندمش.

- نمیگی بعد اون باشه‌ی لعنیت... من امشبو چطوری تنها بخوابم، بچه؟

انگار برق گرفته باشدش، تکون محکمی خورد.

و من؟ ناخودآگاه خندیدم.

این بکر بودنش...

این واکنش‌های دست‌نخورده‌ش...

وحشیانه خواستنی بود. دیوونه‌ترم می‌کرد.

مچش رو بالا آوردم و همون‌طور که زل زده بودم تو چشای نفس‌برش، لب‌هام روی نبض تپنده‌ی شریانش نشست.

یه بوسه‌ی کوتاه.

آروم.

و تا جایی که می‌شد، کنترل‌شده.

نفسش بند اومده بود... سرم رو عقب کشیدم، ولی دستش رو رها نکردم. پر وسوسه پچ زدم:

- بیام بالا، مثل اون شب... چای مهمونم کنی، جونم؟

و صبر کردم برای جوابش. این‌بار هم برای صید کردنش صبر کردم.

.....

- **دیدِ سوم**
- **در آشیانه‌ی عقاب**
- **سیزده روز بعد از جواب والا**

با نفس‌های سنگین و نامنظم، بدن عرق‌کرده‌اش را از روی دختر کنار کشید و طاق‌باز روی تخت افتاد. تنش هنوز از گرمای آن رابطه‌ی پرشور می‌لرزید، اما چهره سرد و بی‌تفاوت بود؛ گویی تمام آن ساعت‌های طولانی، فقط یک وظیفه‌ی روتین برای تخلیه‌ی جسم بود است.

دختر آش‌ولاش کنارش، با چشمانی سرخ از گریه و بدنی که انگار زیر آماج حملات حیوانی درنده به تاراج رفته بود، ناله‌های خفیفی می‌کرد. ناله‌هایی که بیشتر شبیه به زمزمه‌های خفه‌شده بودند، پر از درد و خستگی.

ایگِل به محض خالی شدن شهوتش، بدون حتی نیم نگاهی به او عقب کشید. سیگار «دست‌سازش» را از روی میز کنار تخت برداشت و با فندک سر عقابی‌اش روشن کرد.

پک اولش عمیق بود، دود غلیظ را طولانی در ریه‌هایش حبس کرد. طعم تلخِ گیاهِ سوخته که زبانش را لمس کرد،ربلافاصله، سرش سبک شد و انگار همه‌چیز در سایه‌ی ابهام خزید.

چشم‌هایش نعشه‌وار نیمه‌باز ماند.

دستش روی تخت سنگینی می‌کرد، قلبش هنوز تند می‌زد، اما ذهنش آرام‌آرام از هیاهو فاصله گرفت و وارد خلسه شد.

کمی بعد، چشم‌هایش را کامل بست و دو سه پکِ پی‌درپی دیگر زد. با صدایی خیلی آرام، تقریباً زمزمه‌وار و خفه، بدون چشم باز کردن لب زد:

- پولت روی میزه.

دخترک خوب فهمید... این یعنی سوتِ پایان آن جهنم طولانی که هر بار خودش داوطلبانه واردش می‌شد. ایگِل

آن‌قدر خوب پول می‌داد که درد رابطه که نه... تکه‌پاره کردنش را توجیه کند.

از جایش بلند شد. با زانوهایی لرزان و بدنی که به معنای حقیقی کلمه داغان شده بود؛ مقعد و واژنش خون‌ریزی داشت. وقتی شروع به حرکت کرد، خون گرم از لای پاهایش شره‌کنان روی ران‌های سفیدش راه گرفت.

اما با تمام این‌ها... باز هم، هربار برای آن پول، حاضر بود داوطلبانه برای رابطه با این مرد بیاید.

پاکت سفیدرنگ را از روی میز برداشت و همان‌طور که لخت آمده بود، بی‌لباس از اتاق خارج شد.

ایگل تا به انتها رسیدن سیگارِ پرشده از موادِ غیرتنباکویش، بی‌حرکت ماند.

و بعد... برهنه و بی‌هیچ پوششی، در حالی که عضلات تنومند و عضو مردانه‌ی خوابیده‌ی آغشته به خونش، زیر نور کم‌رنگ اتاق برق می‌زد، از جایش برخاست.

روبه‌روی پنجره‌ی سراسری اتاق ایستاد؛ پنجره‌ای که منظره‌ی شهر را مثل یک فرش تاریک زیر پاهایش پهن کرده بود.

گوشیش را برداشت و شماره گرفت. با اولین بوق، تماس وصل شد. در سکوت منتظر ماند. صدای پشت خط ربات‌وار به نظر می‌رسید؛ شبیه به یک گزارش از پیش ضبط‌شده:

- دختره تو پارک نشسته گریه می‌کنه. دستور چیه ایگِل؟

نیشخندی نرم و آهسته روی لب‌هایش شکل گرفت.
چشمانش هنوز خیره به شهر بود، اما ذهنش جای دیگری سیر می‌کرد. با صدایی یخ‌زده، سردتر از باد زمستانی که از پنجره نفوذ می‌کرد، لب زد:

- گمش نکنین.

همین و تماس را قطع کرد.

باید خودش به سراغش می‌رفت. بالاخره وقتش رسیده بود که این برّه‌ی کوچکِ از همسر رانده شده، با روی تاریک قهّارِ ناجی شده‌اش هم آشنا شود.

گوشی را با همان نیشخند روی میز انداخت و ناگهان، خنده‌اش بلند شد. خنده‌ای که در ابتدا نرم و رفته‌رفته بلندتر شد... تا وقتی که به یک قهقهه‌ی دیوانه‌وار مبدل گشت. به حدی بلند... که انگار از عمق سینه‌اش بیرون می‌ریخت.

اما درست در وسط آن خنده‌ی جنون‌وار، چیزی در سینه‌اش شکست. اشک‌هایش ناگهان، داغ و سوزان روی گونه‌هایش سرریز شد.

زانوهایش خم شد و با صدا به زمین برخورد. و با گذاشتن دست‌هایش روی صورت گریست؛ با شدت عجیبی که از او بعید به نظر می‌رسید.

هق‌هق سوزناکش برای دقایقی طولانی اتاق را پر کرده بود که یک‌دفعه سکوت کرد. مثل زدن کلید خاموش، گریه‌اش قطع شد.

سرش را بالا آورد، چشمان سرخ و متورمش تخته‌ی بزرگ گوشه‌ی اتاق را نشانه رفت. درست روی عکس متصل با نخ قرمزرنگ...

لب زد.

با سَخّط و عقوبتی که رحمی به دنبال نداشت:

- قسم می‌خورم... به خونِ حامدی که از ترس لو رفتن گندکاریات کشتیش. قسم می‌خورم «پسرت» رو می‌کُشم خان!

.....

- سه روز قبل
- هاتف خان
- آپارتمان والا

روی مبل دو نفره‌ی کنار دیوار نشسته که نه... لم داده بودم. با یه حالت خلسه‌وار و به دور از تنش. حس آرامشی که تو این آپارتمان چهل متری داشتم رو، حتی توی ویلای به اون درندشتی نداشتم. حال و هوام اینجا فرق می‌کرد. شاید چون آدمی که توش زندگی می‌کرد با همه فرق داشت.

سیگار بین انگشت‌هام می‌سوخت. خاکسترش طولانی شده بود... اما من چنان محو تماشای اون فتنه‌گر توی آشپزخونه شده بودم که حواسم بهش نبود.

بالاخره دعوتم کرد.

بعد رد کردن درخواست ده روز پیشم... امروز بعد تموم شدن کارم تو فیزیوتراپی، خودش پیشنهاد شام تو آپارتمانش رو داد.

تو این مدت زیاد بهش سخت نمی‌گرفتم. نه اینکه به حال خودش بذارمش... نه!

حضورم به قوت قبل پابرجا بود... اما بهش وقت داده بودم که با جوابش کنار بیاد. اصلاً با خودش کنار بیاد.

والا هم دیگه به شدت سابق از من فرار نمی‌کرد. هنوز مرزهاش سرجاش بود، ولی شاید کمی کمرنگ‌تر.

و این موضوع زمانی عیان می‌شد که سعی می‌کرد وقتی لمسش می‌کنم، وقتی از حسم براش میگم، دنبال یه راه توجیهی نباشه!

درسته که دیگه دنبال در رفتن نبود؛ اما... اما داشت این پسر!

خاکستر سیگار رو توی پیش‌دستی جلوم تکوندم و با گرفتن چشم از والا، نگاهم رو دور تا دور خونه چرخوندم.

روی قفسه‌ی کتاب نیمه‌پرش، فرش ساده‌ش، پنجره‌ای که پرده‌ش نیمه‌کشیده بود.

نیمچه بلند گفتم:

- خریدی این‌جا رو؟

والا، بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه، قاشق چوبی رو توی ماهیتابه چرخوند:

- خونه رو؟ نه... چند سالی میشه که مستأجرم.

سیگار رو میون لبم گذاشتم و کام عمیقی ازش گرفتم.

هم‌زمان که دود رو بیرون می‌دادم، پرسیدم:

- صاحب‌خونه‌ت کیه؟ طبقه بالایی؟

برگشت سمتم و سر بالا انداخت:

- نه، خودمم ندیدمش. بنگاهیه می‌گفت طرف خارجه... قرار شد تا وقتی برگرده، این‌جا بمونم.

ابروهام بی‌اختیار بالا رفت:

- که این‌طور... صحیح!

همون اوایلی که والا رو دیده بودمش، وقتی فهمیدم تو خوابگاه زندگی می‌کنه، از طریق یه واسطه اینجا رو براش جور کردم و هیچ‌کس... مطلقاً هیچ‌کس جز خودم و اون مرد املاکی که دو سال پیش مرده بود، خبر نداشت مالک خونه‌ی والا منم.

ایگِل از کجا فهمیده بود؟

آخرین پُک رو هم به سیگار زدم و توی پیش‌دستی خاموشش کردم. چقدر این اسلینگ لعنتی روی مخم بود. دست‌وپامو برای حرکت می‌بست.

بندش رو روی شونه جابه‌جا کردم و بی‌صدا سمت آشپزخونه رفتم. درست کنارش، به سینک تکیه داده نگاهش کردم.

لباس توخونه‌ای تنش بود؛ یه تی‌شرت ساده و شلوار راحت. برعکس خستگی چهره‌ش تو اداره، الان آروم‌تر به نظر می‌رسید.

- حالا چی داری درست می‌کنی، سرآشپز که دو ساعته پای گازی؟

رب رو اضافه کرد و با پشت دست، موهاشو از روی پیشونیش کنار زد:

- سوسیس بندری.

نگاهم کرد:

- دوست دارین؟

لبخند کجی نشست گوشه‌ی لبم. مثل چند روز گذشته از خیر اذیت کردنش نگذشتم:

- تورو؟

مکث کوتاهی کردم و کشیده گفتم:

-خیـلی...

هول شد. نگاهش رو دزدید و فوری خودش رو مشغول ماهیتابه نشون داد:

- اَ... الان آماده می‌شه.

یه قدم نزدیکش شدم. دست آزادم زیر چونه‌ش نشست. آروم سرش رو به طرف خودم چرخوندم:

- خودت کی آماده می‌شی، پومیا؟

تُنِ صدام پایین بود:

- تو کی آماده‌ی پذیرفتنِ هاتف تو زندگیت میشی؟

مردمک چشماش گشاد شده بود و مستقیم نگاهم می‌کرد.

و من هم مُصرانه، خیره، بدونِ عقب‌نشینی...

چند ثانیه به سکوت گذشت. صدای جلزوولز غذا که توی ماهیتابه بلند شد، دست آخر با صدای ریزی گفت:

- من که گفتم باشه.

انگشتام از چونه‌ش سُر خورد پایین‌تر. روی سیبک گلوش ایستاد. نوازش‌وار...

- انقدری گفتی باشه... که همین الان ببوسمت و تو آخ نگی؟

سیبک گلوش به آرومی زیر دستم بالا و پایین رفت. به حرفام واکنش نشون می‌داد و من مگه از سنگ بودم؟ نگاهم سخت شد.

نه چندان ملایم، گلوش رو فشردم. عاشق این بودم که این‌جوری از بالا نگاهش کنم. با فکی فشرده ادامه دادم:

- انقدری گفتی باشه که نترسی از مالِ هاتف شدنت؟

لب‌هاش لرزید و صداش از فشار دستم کمی خفه بیرون اومد:

- هاتف‌خان...

- جونم؟

نگاهم که حتی نفهمیده بودم از کِی، خیره‌ی سرخی لبش شده بود رو به زور به چشماش دادم. برخلاف لرزش لباش، نگاهش محکم بود.

تو همون حالت... وقتی گلوش تو اسارت انگشتام بود، با صدای به زور دراومدش، پر از قطعیت حکم کرد:

- باید بهم فرصت بدین.

نیشخندم پررنگ شد:

- برای بهم زدن نامزدیت دیگه؟ وگرنه که فرصت فکر کردنت، مال قبلِ باشه دادن به هاتف بود.

به نرمی خودش رو از زیر دستم درآورد و عقب رفت.

دوباره رو به گاز ایستاد، انگار بخواد به چیزی پناه ببره، مشغول هم زدن الکیِ مواد شد:

- تا تموم کردن رابطه‌م با عاطی، زمان می‌خوام.

- زمان می‌خوای که چی بشه؟

نفس عمیقی کشید:

- باید اول تکلیف اونو مشخص کنم.

دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم:

- خب، مشخص کن! زمان خواستنت چیه؟

کلافه زیر گاز رو خاموش کرد و برگشت سمتم:

- من که نمی‌تونم هم‌زمان با دو نفر باشم، هاتف خان!

تیز نگاهش کردم و بدون نرمش گفتم:

- مگه جیگرش رو داری به غیر مّن با کَس دیگه‌ای باشی؟

وقتی بهم باشه دادی، باید به این فکر می‌کردی که هاتف آدم شراکت نیست.

نگاهش تیره شد؛ عصبی دست چپش رو بالا آورد و حلقه‌ش رو نشون داد:

- اون کَس دیگه‌ای که میگین زنمه، هاتف‌خان... اصلاً حرفتون رو می‌فهمید؟

کف دستم به ضرب روی سینک نشست و صدام بالا رفت:

- به تخممه زن داشتنت، والا... فکر کردی مهمه برام؟

به تبع من، صدای اون هم رفت بالا:

- ولی برای من هست...

با نفس‌نفس نگام کرد و من شک نداشتم چشمام از شدت عصبانیت قرمز شده بود.

- من نمی‌تونم چشم روی همه‌چیز ببندم و به خاطر احساسات عجیب خودم، بهش خیانت کنم.

دستم مشت شد و فکم روی هم ساییده... و والا بی‌خبر از احوالات درونیم ادامه داد:

- برام مهمه که بیشتر از این بهش آسیب نزنم.

گوشه‌ی پلکم شروع به پریدن کرد. عصبی‌گونه... و صدام خَش‌دار و منقطع، از ته گلوم بیرون جهید:

- اگه برات مهمه... زودتر تمومش کن، والا.

انگشت اشاره‌مو تأکیدی جلوی چشمش تکون دادم و غرّیدم:

- تا کاسه‌ی لبریز شده‌ی صبرم سرازیر نشده، داستان اون دختره‌ی لعنتی رو خودت تموش کن.

و بعد... بدون این‌که اجازه‌ی حرف زدن بهش بدم، عقب‌گرد کردم و از خونه زدم بیرون.

«تو هنوز نفهمیدی، والا... مالِ من یا مالِ منه!

یا غلط می‌کنه حتی اسمش هم کنار اسمِ غیر بیاد.»

.....

- **والا**

با صدای بسته شدن در، زانوهام شُل شد و همون‌جا کنار گاز، سُر خوردم پایین... تکیه داده به کابینت، زانوهام رو تو بغلم جمع کردم و دستم خودبه‌خود توی موهام چنگ شد... انگار که می‌خواستم با این کار، افکار آشفته‌م رو از سرم بیرون بکشم.

نفس کشیدن سخت شده بود برام و سردرگم بودم... واقعاً سردرگم بودم!

«من... دقیقاً به چی گفتم باشه؟»

سرم رو بردم عقب و به نقطه‌ای نامعلوم روی زمین خیره شدم. چرا بعد از دیدن اون آینده‌ی لعنتی، «باشه» گفته بودم؟ اصلاً باشه به چی؟ به متفاوت بودنم؟ به این‌که قبول کردم همیشه یه «خط قرمز» لعنتی وسط زندگیم بوده؟

یا... باشه به مالکیتِ مردی داده بودم که همین چند دقیقه پیش، با کنترل‌گری محض، تمام مرزهای لعنتی منو لرزونده بود؟

این فکرها مثل موریانه، یکی‌یکی به ذهنم هجوم می‌آورد. هر روز و هر لحظه داشتم بهشون فکر می‌کردم و به‌جای کم شدن علامت سؤال‌ها، هر دم بهش اضافه هم می‌شد.

نفسم رو با شدت بیرون فرستادم و چشم‌های سوزناکم رو بستم. خیسی کف دستم و نبض تپنده‌ی شقیقه‌م، نشون از فشار شدیدی می‌داد که روی روانم بود.

با وجود از کوره در رفتن و بی منطقی محضش در برخورد با موضوع عاطی، ازش ممنون بودم. ممنون بودم که تو این چند روز، فشاری بهم نیاورد؛ صبر کرد، گذاشت من با خودم کنار بیام و بالاخره ببینمش...

نه فقط «خان» بودنش رو، نه فقط مردِ خطرناکی که تا به حال، رئیسم می‌دونستمش... بلکه آدمی رو ببینم که پشت اون نگاه دیکتاتورمَآب، ترس از دست دادن منو داشت.

انگشت‌هام ناخودآگاه رفت سمت سینه‌م. سمت وزنِ آشنای سردی که همیشه همراهم بود. اما چیزی خوره‌وار به جون مغزم افتاده بود که جوابی براش نداشتم... اگه همه‌ی اینا کار نفرین ماهِ سنگی باشه چی؟

اگه این کشش، این آشفتگی، این «باشه» گفتن بی‌منطق، اصلاً انتخاب من نبوده باشه چی؟

سرم سنگین بود و پشت پلکم تاریک... انگار داشتم چندین زندگی رو هم‌زمان توی سرم زندگی می‌کردم.

نمی‌تونستم منکر این بشم که به هاتف خان، یه کشش عجیب و غریبی دارم... انگار روحم کنارش عریان بود. چیزی که هیچ‌وقت کنار عاطی تجربه‌ش نکرده بودم.

ولی من با عاطی چه می‌کردم؟ دختر احساسات‌محوری که بزرگ‌ترین پشیمونی زندگیم، خراب کردن آینده‌ش بود.

میون اون درهمی افکار درهم‌پیچیده‌م و ذهنی که آروم و قرار نداشت، ناخودآگاه لب زدم:

- نُچ... شام نخورده رفت.

چشم‌هام درجا باز شد.

لعنت بهت! فقط مونده بود غصه‌ی شکم گرسنه‌ی هاتف‌خان رو بخوری، والا...

بی‌خیال دود راه‌افتاده از سرم، بلند شدم. قاعدتاً باید می‌رفتم سراغ غذا... ولی به‌جاش در کوچیک تراس رو از توی آشپزخونه باز کردم.

«شاید هنوز نرفته باشه.»

هوای سرد که به صورتم خورد، کمی از آشفتگی‌هام کم کرد. تراسم کوچیک بود، اما ویوی خوبی به خیابون داشت.

یکم روی نرده خم شدم و پایین رو نگاه کردم.

اونجا بود... تکیه داده به ماشینش سیگار می‌کشید.

نگاهش کردم. به اون صلابت خشن. به اون تن پر از تهدید. به مردی که نمی‌دونستم نجاتمه یا سقوطم.

سیگار بین انگشت‌هاش می‌سوخت و دودش خط نازکی می‌کشید توی اون تاریکی سر شب.

لبم رو گزیدم و دلم بی‌هوا بهم پیچید. چیزی شبیه به دلشوره شاید...

صدام بار اول درنیومد و دوباره صداش زدم:

- هاتف خان؟

سرش رو بالا آورد.

سیگار رو میون انگشت شست و اشاره‌ش پنهون کرد و دود رو با مکث بیرون داد. چشم تو چشم شدیم. از اون فاصله‌ی لعنتی متری.

بیشتر خم شدم و این بار بلندتر گفتم:

- غذا آماده‌ست. سفره رو بندازم؟

چند ثانیه بی‌حرکت نگاهم کرد.

شاید اون هم مثل خودم، از این درخواست پنهانم برای موندنش جا خورده بود. ولی نمی‌خواستم بره... نمیدونم چرا. حوصله‌ی دنبال دلیل واهی گشتن هم برای این خواسته‌م نداشتم...

با زدن آخرین پک، سر تکون داد:

- خم نشو اینجوری می‌افتی. برو تو، من میام یکم دیگه.

گرفته و با اخمای درهم گفت و ته‌سیگارش رو پرت کرد روی زمین، بعدهم با کفش لهش کرد.

ناخودآگاه یه هیجان ناشناخته زیر پوستم دوید؛ مثل یه جریان برق که از نوک انگشت‌هام شروع شد و به همه‌جای بدنم سِرایت کرد.

برگشتم داخل و در تراس رو بستم. قلبم تند می‌زد.
اون‌قدر تند که مجبور شدم از روی لباس چنگش بزنم.

نمی‌دونستم دارم چی کار می‌کنم. فقط می‌دونستم که تازه‌تازه داشتم چیزی رو حس می‌کردم که اسمش «زندگی» بود...

...

شام رو در سکوت هاتف‌خان و کم‌حرفی من خوردیم؛ اما برخلاف هربار، این بی‌صدایی آزاردهنده نبود. بیشتر به یه

آرامش عجیب شباهت داشت که نمی‌دونستم از کجا اومده.

تو همون مسکوت بودن، ظرف‌ها رو به کمک هم جمع کردیم؛ من شستم و اون... بدون اینکه چیزی بگه، فقط نگاهش دنبالم می‌کرد.

الان هم تو پذیرایی نشسته بود. روی مبل دونفره... با چشم‌های بسته، سرش رو به پشتی تکیه داده بود و من نمی‌دونستم امشب قصد موندن داشت یا نه...

نمی‌خواستم بهش فکر کنم؛ چون حتی فکر کردن بهش هم کمی مضطربم می‌کرد.

شب کنار هم بودنمون، اولین بار نبود... درست! من شب‌های زیادی رو تو یک‌قدمیش گذرونده بودم، این هم درست!

اما... تموم اون شب‌ها در کنار رئیسم گذشت. نه این مرد... که از صبرِ لبریز شده‌ای می‌گفت که هر دم امکانِ سرریز داشت. نه این مرد... که آتیش نگاهش به قدری زیاد بود که هفت نسلم رو می‌سوزوند.

نفسم رو بی‌صدا بیرون فرستادم و همون‌طور که دستم رو با حوله خشک می‌کردم، نگاهش کردم.

چشمم به اسلینگی که هنوز از بازوش باز نکرده بود، افتاد.

فیزیوتراپی که چند روزه پیشش می‌رفتیم، گفته بود بهتره کم‌کم دستش رو حرکت بده.

حوله رو کنار سینک انداختم و همون‌جوری که به طرفش می‌رفتم گفتم:

- مگه دکتر نگفت از امروز کمتر اسلینگ ببندین؟

چرا بازش نمی‌کنین؟

چشم باز کرد و کمی تو جاش جابه‌جا شد. با صدای خش‌دار و خسته‌ای جواب داد:

- اصلاً حواسم نبود.

جلوش ایستادم و دستم رفت روی بندِ اسلینگ:

- هر روز باید حرکات فیزیوتراپی‌تون رو تو خونه انجام بدین.

چسب رو آروم باز کردم و ادامه دادم:

- وگرنه به این زودی‌ها خوب نمی‌شه دستتون!

بی‌توجه به فاصله‌ی کم‌مون، حواسم رو دادم به انگشت‌هام تا با کمترین برخورد از دستش درش بیارم. حداقل بدون لرزش.

اما چشم هاتف‌خان به جای دنبال کردن دستم، توی صورتم می‌گشت. همون‌طور که تکیه داده بود به پشتی مبل و صورتم رو می‌کاوید، به آرومی لب زد:

– باشه، فقط...

اسلینگ رو کامل درآوردم و قبل از اینکه بتونم عقب برم، جمله‌شو کامل کرد:

- فکر کنم برای تقویت روحیه‌م موقع فیزیوتراپی، نیاز به یه پرستار جذاب دارم.

با ابروهای بالاپریده نگاهش که کردم، چشمکِ لعنتی‌واری زد. از اون چشمک‌هایی که دل آدم هرّی می‌ریخت!

طبق عادتش، پهلوم رو منگنه کرد تو دستش و با یه فشار نرم، مجبورم کرد نیم‌قدم جلوتر برم:

– احیاناً شما پرستاری نخوندی، آقا والا؟

حرارت بی‌اجازه از گردنم بالا زد. گوش‌هام داغ شد و کفِ دستم به عرق نشست. نگاهم رو دزدیدم و دادم به فرش، به لبه‌ی مبل، به هر جا جز چشمای اون...

سعی کردم شرمی رو که عین پیچک به دورم پیچیده بود، ندید بگیرم و با رک جوابش رو بدم:

- گفته بودم چقدر از رشته‌های پیراپزشکی بدم میاد؟

خنده‌ی توگلوییش رو که شنیدم، کوتاه و بم و لعنتی، چیزی زیر پوستم جابه‌جا شد.

- خوبه! چون نیازی نداری که دلبسته‌ی هیچ چیزی به غیر مّن باشی.

«چقدر انحصارطلبانه!»

در کمال خونسردی جمله‌شو گفت و بعد دستش رو از دور کمرم باز کرد تا برم...

همیشه همین کار رو می‌کرد؛ یه قدم جلو می‌اومد و بعد راه فرار رو باز می‌ذاشت، انگار از فراری دادن و بعدش شکار کردنم لذت می‌برد.

اما من برخلاف هر دفعه، این بار فرار نکردم. شاید به خاطر همون «باشه»... شاید هم هیچ خاطری نداشت و فقط خسته بودم!

به هر حال هرچی که بود، نتیجه‌ش شد نشستنم کنار هاتف‌خان روی مبل دونفره.

دیگه حتی حوصله‌ی اینکه از کارهای خودم جا بخورم رو هم نداشتم. این مرد داشت با من چی‌کار می‌کرد؟

کنترل رو برداشتم و شروع کردم به جابه‌جا کردن کانال‌ها، حالا انگار واقعاً مهم بود چی پخش می‌شه. سعی کردم نفس عادی بکشم و موضوع رو عوض کنم:

- چه خبر از مخفیگاه؟ هنوز خبری از آخرین سنگ نشد؟

پاهاش رو بالا آورد، روی میز عسلی دراز کرد.

پاروی پا انداخت و دست چپش رو هم روی پشتی مبل گذاشت... دقیقاً مماس گردنم.

- بعد از تحلیل‌گری‌های ماهرانه‌ی تو، بالاخره اون بی‌مصرفا یه تکونی به خودشون دادن.

کانال رو عوض کردم:

- چطور؟

با بی‌خیالی جواب داد:

- حداقل الان می‌دونیم باید دنبال یه سنگ به شکلِ ماه بگردیم.

یه لحظه انگشتم روی کنترل خشک شد. آروم سرم رو چرخوندم سمتش:

- ماه؟ از کجا به این نتیجه رسیدن باید ماه باشه؟

نوک انگشتش خیلی نرم و آروم، پس گردنم رو لمس کرد که ناخودآگاه شونه‌هام کمی بالا رفت.

با صدای پایینی گفت:

- یادته که سنگِ شیشم چی بود؟

- آره... مار.

شروع کرد به کشیدن دایره‌های کوچیک روی پوستم... نوازش‌وار!

- مار چنبره زده که سرش رو تهدیدی بالا گرفته... و این یعنی حرکت‌مون باید کدوم سمت باشه؟

با این کارش انگار موج کوچیکی از انرژی از نوک انگشتش به پوستم می‌رسید.

- بالا... باید بالا باشه.

- درسته... بالا. مثلاً یه جایی توی آسمونا.

گیجم کرده بود. نمی‌تونستم روی حرفش تمرکز کنم، اما اون خیلی عادی ادامه داد... انگار نه انگار که وسط یه صحبت کاری، داره یه کار غیرمعمولی می‌کنه:

- مار نقطه‌ای خارج از مرکز شش‌ضلعی رو نشون می‌ده؛ جایی که هیچ سنگی روی صفحه نیست.

انگشتش پایین‌تر رفت، روی رگ گردنم نشست... رگم رو میون شست و اشاره به بازی گرفت و صداش تقریباً زمزمه‌وار شد:

- حالا بهم بگو تو آسمون به جز خورشید که پیداش کردیم چی هست، والا؟

چشمام لحظه‌ای از این تحریک عصب حسیم، بسته شد و نفسم آروم بیرون اومد:

- ماه...

همون‌جوری به جلو کشیدم و لبش بی‌هوا روی سرم نشست.

چند ثانیه تو همون حالت موند. حس می‌کردم داره موهامو بو می‌کشه و این خیلی لعنتی بود. گردنم از به جلو کشیدن به درد افتاده بود، اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم خودم رو عقب بکشم.

وقتی لبش رو از سرم جدا کرد، صدای بمش هم‌زمان با زنگ تلفنش بلند شد:

- آفرین پسر باهوش من!

تکونی تو جام خوردم و آب دهان نداشتم رو قورت دادم. انگار که از یه خواب نیمه‌هشیار پریده باشم بیرون، لرزون لب زدم:

- برم... برم لحافتون رو بیارم.

گوشیش همچنان زنگ می‌خورد.

قدمی که فاصله گرفتم، از جاش بلند شد و با انداختن دو دستش دور کمرم، محکم به خودش چسبوندم.

خیسیِ کف دستم بیشتر شد و نفسم بریده‌تر... سر بالا گرفتم و به چشاش نگاه کردم.

آروم خم شد و با نرمشی عجیب، بینیش رو به بینیم مالید.

چشمام ناخودآگاه بسته شد، زبونم بند اومد و لعنت بهش...

چرا صدای گوشیش قطع نمی‌شد؟

تو همون حالت لب باز کرد... بی‌توجه به زنگ‌های پی‌درپی‌ای که مشخص بود، کار واجبی پشتش خوابیده:

- چرا لحاف بیاری... باهم رو تخت می‌خوابیم دیگه!

«می‌خوابیم؟!»

این کلمه چنان تو سرم بلند تکرار شد که درجا، چشم باز کردم و سر عقب کشیدم:

- نه! تختم کوچیکه، منم بد می‌خوابم اون وَ...

نیشخندی شرّی زد و با بیشتر فشردن کمرم میون دو دستش، حرفم رو قطع کرد:

- هم تختت رو قبلاً تست کردم، هم خودتو!

هر جفتتون به سایز تنم می‌خورین... نگران نباش.

گلوم خشک شد و نفسم جا موند. با تنی به عرق نشسته و نگاهی فرّار لب زدم:

- قرار شد بهم زمان بدین، هاتف خان.

یه دستش از دور کمرم باز شد و زیر چونه‌م نشست.

سرم رو بالاتر کشید و وقتی چشمام رو دید، برخلاف لحن نرم چند لحظه پیشش، جدی گفت:

- من فقط بهت زمان دادم که اون حلقه‌ی مسخره رو از دستت دربیاری.

- خب دیگه... پس چرا می‌گید...

وقتی روی صورتم خم شد، صدام ناخواسته تحلیل رفت.

باز تنم رو به خودش وصله‌پینه کرد و با جدیتی که در تضاد حرکتش بود، بوسه‌ی نرمی بالای لبم گذاشت...

درست روی هلال هشتی لبم!

صداش هم مثل چشماش راسخ بود:

- بذار یه چیزیو برات واضح روشن کنم، والا...

چشم در چشم خمارش لرزیدم و اون در اوج نامردی، بوسه‌شو شدت‌دارتر تکرار کرد:

- من دیگه... بدون «تو» نمی‌خوابم. باشه؟!

لعنت به خودش و باشه‌های پُرمنظورش...

گوشیش که برای بار سوم شروع به زنگ زدن کرد، کمی ازم فاصله گرفت. اما نگاهش انقدری روم سنگین نشسته بود که پاهام قفل شده، تکون نمی‌خورد.

نمی‌دونم چطوری نگاهش می‌کردم و با چه حالتی... که نگاهش وحشیانه تاریک شد.

فکش رو روی هم سایید و هم‌زمان با درآوردن گوشی از توی جیبش، اخطاری زمزمه کرد:

- دندونام می‌خاره برای به نیش کشیدنت، پومیا... فرار کن!

و من فرار کردم. با قلبی آکنده از هیجان... با تنی لرز گرفته... و لبخندی که بی‌دلیل روی لبم نقش بسته بود!

.....

• دیدِ سوم

والا چون تیر از چله رها شده، تیز گریخت. گریخت، چون دیده بود، چشمان شکارگر مَرد را در عطش شکار کردنش...

هاتف، اما پا روی زمین سفت کرده بود. تمام تنش از خواستن آن شهرآشوب نبض می‌زد و کسی چه می‌دانست؟

شاید در آن لحظات... هولناکیِ افکار در سرش، شیطان را هم به سجده در آورده باشد.

مُنتها صبرِ هاتف، طعنه به اَیّوب می‌زد... آن‌قدر کنار دام پهن کرده‌اش منتظر طعمه‌اش می‌ماند، تا که والا خود خواسته به آغوش خطرناکش بیاید؛ و دیگر نترسد... از چنگ و دندان‌های تیز شده‌ی هاتفی که دل‌دلِ چشیدنش را می‌زد.

هاتف با خشم حاصل از ناکامی‌اش، تماس را وصل و به طرف تراس حرکت کرد:

- چته هی زِر زِر... وقتی بار اول برنداشتم یعنی دستم بنده!

فرد پشت خط با صدایی که کمی از اضطراب می‌لرزید، گفت:

- ببخشید هاتف خان... موضوع مهمیه!

هاتف وارد تراس کوچک شد؛ همان‌طور که داشت به گلدان‌های خالی از گل نگاه می‌کرد، لب زد:

- توضیح و تفسیر نده... چه گندی بالا آوردین باز؟

- کُد زِد (Z) قربان.

نگاه هاتف یخ زد. سرمای نگاهش دور تنش پیچید و کلامش شد سردتر هوای امشب:

- خُب؟

کمی مکث پشت خط ایجاد شد و بعد کلمات در گوش هاتف نشست... کلماتی که از چند حروف بی‌معنا، محتوای خطرناکی ساختند:

- دو ساعت پیش، با هویت جعلی، مجارستان رو به مقصد ایران ترک کرد.

•••

همه چیز در سکوت امن شب فرو رفته بود.

در اتاق خواب نیمه‌تاریکِ والا که تنها منبع روشنایی‌اش، باریکه‌ی نقره‌ای رنگ نور ماه بود، دو تَن آرمیده بودند. دراز کشیده در تخت... با یک خروار فاصله، اما خوابشان نمی‌برد.

هاتف با فکری درگیر که حول محور کُدی به نام زِد می‌چرخید... کُدی که شاید به معنای خطرِ تهدید از سوی کسی را می‌داد که حواسی جمعش نبود و در سایه‌ها می‌زیست... شاید هم نه!

و والا... با تنی منقبض، زیر چشمی نگاهِ مردی می‌کرد که طاق باز، آرنج روی صورتش گذاشته بود و آرام نفس می‌کشید.

نمی‌دانست چه خبری به او داده بودند... اما با این اوصافی که از هاتف می‌دید، با این حالت سرمازده و بی‌حسی که روی صورتش نقش بسته بود، قطعاً نمی‌توانست خبر خوشی باشد.

دست زیر سر گذاشت و زل زد به سفیدی سقفی که در تاریکی بلعیده شده بود. امشب از چشم برهم نهادن می‌ترسید و از بیدار ماندنش بیشتر...

هرچند که سکوت هاتف کمی از میزان اضطرابش می‌کاست، ولی با این وجود، نمی‌توانست از کنار ناخوش احوالی‌اش راحت بگذرد.

بالاخره پس از چندی کلنجار رفتن با خودش، لب باز کرد:

- اتفاق بدی افتاده؟

هاتف کمی درنگ کرد و بعد... بدون تغییر حالتش با صدایی خش‌گرفته، آهسته پاسخش را داد:

- بد یا خوبش رو نمی‌دونم... ولی افتاده!

والا سر چرخاند و نگاهش کرد:

- بازم پای ایگِل وسطه؟

- هنوز مطمئن نیستم... چطور مگه؟

والا بی‌صدا نفسی بیرون داد و گفت:

- آخه تنها کسی که می‌تونه تا این حد بهم‌تون بریزه، اونه.

نیشخند محوی گوشه‌ی لب‌های هاتف سبز شد. آرام دست از روی چشمانش برداشت و به پهلو چرخید. تخت، تکان مختصری از این جابه‌جایی خورد و دل در سینه‌ی والا لرزید.

- نگران نباش فَراری... تو این یه مورد کسی به گرد پات هم نمی‌رسه. با اختلاف صدر جدولی!

والا ناخواسته از فَراری خطاب شدنش خندید. خنده‌ای کوتاه، که تمامیت خودداری هاتف را به چالش کشید.

زیبا می‌خندید... صدای خنده‌هایش به جد گوش‌نواز بود.

نُت به نُتش جادو می‌کرد و حق نداشت هاتف که دل بلرزاند برای این عشق؟!

ناخواسته دهن باز کرد:

- کاش می‌شد صدای خنده‌هات رو بوسید.

والا شرم‌زده سکوت کرد... بی‌پروایی مرد دهانش را دوخته بود.

هاتف آهسته دست جلو برد؛ به نرمیِ لمس دانه‌ی شبنم، سرش را به طرف خود چرخاند. چشم در چشمش بی‌صدا لب زد:

- بغلت کنم؟

او گفت و والا بی‌اراده، بغل کردنش در نخلستان را به یاد آورد. آن شبی که خود خواسته به امنیت آغوشش پناه برده بود.

دست هاتف دور کمرش خزید و به جلو کشاندش:

-بغل بگیرمت، تا صبح... سر بذاری رو سینه‌م و من حس کنم که مال مَنی؟

والا فقط نگاهش می‌کرد... بی‌توجه به صدایی که هر دَم در سرش حکم به اِرتدادش می‌داد، فکر کرد برای کسی بودن، چه حسی دارد؟!

و هاتف پر وسوسه ادامه داد:

- می‌شه یه امشب آرزومو زندگی کنم؟

گفت و بی‌آنکه مجال پاسخ به والا بدهد، دست دیگرش زیر سرش رفت و او را سفت، پر حسرت، و سخت به سینه کشید.

چفت آغوشش بود. اصلاً انگار برای او ساخته بودنش! پاهایش را میان زانوانش اسیر کرد و کمرش چنگ انگشتان پرقدرتش شد...

حیله کرد مَرد و راه فرار بست بر این پسر پُرغَمزه‌ی طنّاز!

صداها در سر والا شدت یافت؛ نگاه بی‌جان پروین، چشم‌های اشکی عاطی، انگار از جلوی چشمش کنار نمی‌رفتند.

همان شد که دست روی سینه‌ی ستبر هاتف قرار داد و «نه» کم شدتی بر زبان جاری ساخت.

هاتف به نرمی سر خم کرد و نوک بینی‌اش را بوسید.

صدایش لرز داشت، مردی با آن ابهت و جاه و جلال... چه بود این عشق که به خاکش می‌کشاند هر بار و هربار.

- دیر گفتی پومیا... تو تله‌ی هاتف افتادی و راه فراری نیست.

.....

- **والا**

نمی‌دونم ساعت چند بود. اما وقتی که چشم باز کردم، صبح هنوز کامل بالا نیومده بود. اتاق کم‌جون روشن بود و صدای تق‌تقی که از پشت پنجره می‌اومد، نوید یه صبح بارونی رو می‌داد.

من زودتر بیدار شده بودم.

اولش که هنوز چشمام بسته بود، چیزی نفهمیدم. فقط گرمای شدیدی که احاطه‌م کرده بود رو حس کردم... و بعد، سنگینیِ تنی که مطمئن و محکم دربرم گرفته بود.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجام... و تو بغل کی خوابم برده. نفس‌های آروم هاتف‌خان، لابه‌لای موهام دمیده می‌شد.گرم، منظم و با فاصله...

طاق‌باز خوابیده و سرم روی سینه‌ی برهنه‌ش افتاده بود. قلبش آروم زیر گونه‌م می‌کوبید. فاصله‌دار، کم‌ضرب، بی‌عجله...

دستش چنان محکم دور کمرم حلقه شده بود که قدرت حرکت رو ازم گرفته بود. بغل که نه... اسیرم کرده بود میون دستاش؛ انگار حتی تو خواب هم قدرتش رو به رخ می‌کشید.

پلک نزدم. حتی جرئت نکردم تکون بخورم... چه برسه خودم رو از زیر دستش دربیارم.

نه از سر ترس، یا حس شرمی که داشت دیوونم می‌کرد... فقط نمی‌خواستم تا قبل از بیرون رفتنم از اتاق، بیدار بشه. نمی‌خواستم منو تو این حالت ببینه!

حس عجیبی داشت؛ امنیتی که کنار این مرد داشتم، چنان حس عجیبی داشت که دوست نداشتم، یا بهتر بود بگم که می‌ترسیدم بهش عادت کنم.

شکی نداشتم که بالاخره اون هم یه روزی می‌رفت... مثل تموم آدم‌های مهم زندگیم، اون لحظه‌ای که شد تنها اُمیدم، می‌ذاشت و می‌رفت.

نگاهم روی سینه‌ی عضلانیش لغزید. روی بالا رفتن و پایین اومدن آرومش... چقدر ساده نفس می‌کشید.

انگار که در آرامش محض خوابیده بود.

درست برخلاف ذهن آشوب من که عذاب وجدان رهاش نمی‌کرد. عذاب وجدانِ تو بغل هاتف‌خان خوابیدنم، رویِ تختی که به دفعات، شاهد میزبان دیگه‌ای بود.

اصلاً براش مهم بود که داشت وادار به خیانتم می‌کرد؟!

میگم وادار... چون با سیاست تمام جوری کارهاشو پیش می‌برد که من، فرصت فکر کردن بهش رو هم پیدا نمی‌کردم. و وقتی به خودم می‌اومدم که کار از کار گذشته بود.

نمی‌گم من خیلی به عاطی وفادار بودم... نه!

تموم اون وقت‌هایی که روحم همزمان با جسم، از همخوابی باهاش ارضا نمی‌شد... تموم اون وقت‌هایی که مجبور می‌شدم برای تخلیه‌ی بدنم، دست به خودارضایی بزنم... تموم اون لحظات داشتم بهش خیانت می‌کردم.

اما... این لعنتی فرق داشت؛ این دیگه فقط تو ذهن من نبود. این لمس‌ها، این بوسه‌ها، این نفس کشیدن مشترکمون... همه‌ش واقعی بود.

و حق عاطی این نبود که جورکش بدن مریض من باشه!

شاید حق من هم نبود.

نفس عمیق اما بی‌صدایی کشیدم.

بوی خاک توی مشامم پیچید... بوی تَن هاتف‌خان!

برای لحظه‌ای کوتاه، بی‌اختیار، صورتم میلی‌متری به سینه‌ش نزدیک‌تر شد. گرمایی که از پوستش می‌اومد، وسوسه‌م کرد چشم‌هام رو ببندم و وانمود کنم هیچ‌چیزی بیرون از این تخت وجود نداره...

نه شوهرِ عاطی بودنم.

نه عروسی که داشت جهیزیه می‌خرید.

نه آبرویی که قرار بود با به‌هم خوردن نامزدی بره.

اما ذهنم پریشون‌تر از این حرف‌ها بود. لب روی هم فشردم و آروم، کمی خودم رو عقب کشیدم.

نگران از بیدار شدنش، سر بالا بردم و به چهره‌ی آرومش نگاه کردم.

با نفسی حبس‌شده، دستم رو از روی سینه‌ش برداشتم؛

همین که پاهای اسیر شده بین زانوهاش رو یکم تکون دادم، چشم‌بسته صدای بمش بلند شد:

- کجا در می‌ری؟

چنان لب گزیدم که از سوزشش مغزم تیر کشید.

کِی بیدار شده بود؟

چشم باز کرد.

نگاه بَشاشش رو توی صورتم چرخوند و با صدای خش‌گرفته، اما سرحالی گفت:

- صبحت بخیر آقای فَراری!

نمی‌دونستم تو این موقعیت چی کار کنم... واقعاً مغزم دستور نمی‌داد که وقتی تو بغلشم و اینجوری نگاهم می‌کنه، باید چه واکنشی نشون بدم.

نگاه دزدیدم و جواب صبح‌به‌خیرش رو زیرلبی دادم. تلاش کردم برم عقب که ناغافل، با یه حرکت روم خیمه زد.

دست چپش رو کنار سرم ستون بدنش کرد و با دست دیگه‌ش، موهامو از جلوی چشمام کنار زد.

- آدم اینجوری به مَردش صبح‌به‌خیر میگه خوشگله؟

گوشه‌ی ابروم از این حدّ تملکش بالا پرید... اون «مَردش» گفتنش... همزمان که عصبیم می‌کرد، یه جای عجیبی از درونم رو هم می‌لرزوند.

به طعنه گفتم:

- ببخشید شما؟!

از لای دندونای روی هم قفل‌شده‌ش حرصی خندید:

- با رسم شکل نشونت بدم کیَم زبون‌دراز؟ مطمئنی بعدش نمی‌ترسی؟!

نگاهش از چشمام تا روی لبم پایین رفت و با مکث آشکاری دوباره بالا اومد. با یه حالتی که انگار می‌خواست به چالشم بکشه!

سعی کردم جدی باشم و خونسرد. اما گرمای بدنش که حالا بیشتر از قبل حس می‌شد، تمرکز رو ازم می‌گرفت.

بی‌خیال وضعی که توش گیر افتاده بودم، جواب دادم:

- والا رو ترسو شناختین هاتف‌خان؟

- این حرفتو یادت باشه والا... بعداً کارها دارم با این یه جمله‌ت.

در اوج نفهمی از منظور خوابیده پشت حرفش، همون‌طور که دست روی سینه‌ش گذاشتم و به عقب هلش دادم، گفتم:

- یادم می‌مونه...

نگاهش برقی زد و قبل از اینکه از روم بره کنار، بوسه‌ی محکم و صداداری از لپم گرفت. قلبم از کار یهوییش چنان کوبید که بی‌شک حسش کرد.

فوری از روی تخت بلند شدم. جلوی آینه ایستادم و به قیافه‌ی به‌هم‌ریخته‌م نگاهی کردم. گوشم قرمز شده بود و چشمام برق می‌زد...

نمی‌دونم چرا از دیدن چهره‌ی خوشحال خودم، حس بدی گرفتم. انگار که این حال خوش سهم من نباشه...

چشم در چشم خودم توی آینه، ناخودآگاه لب باز کردم:

- امروز باید برم دیدنِ عاطی. باید باهاش حرف بزنم.

لختی سکوت بینمون افتاد. سکوتی معمولی که صدای کرکننده‌ای داشت. تق‌تق قطره‌های بارون شدت بیشتری گرفت و این بی‌کلامی باعث شده بود تا صداش واضح‌تر از قبل به گوش برسه.

هاتف‌خان لبه‌ی تخت نشست. لحنش از اون حالت شوخِ چند دقیقه‌ی پیش فاصله گرفت و صداش صاف شد و جدی‌تر.

- امروز بری؟

- آره.

برگشتم سمتش.

سعی کردم محکم به نظر برسم؛ جوری که حتی لرزش صدای خودمو هم نشنوم:

- دیگه نمی‌شه بیشتر از این عقب بندازمش. این وضعیت در شأن من نیست.

از جا بلند شد. روبه‌روم، با فاصله‌ی نه‌چندان امنی ایستاد

و من تموم زورم رو می‌زدم که نگاهم از توی چشم‌هاش سُر نخوره. اما اون با نگاهش بی‌پروا طوافم می‌داد:

- هیچکی بیشتر از من دلش نمی‌خواد که راهت هرچه زودتر از اون دختره سوا شه؛ ولی...

مکث کوتاهی کرد و گوشه‌ی لبش رو جوید.

انگار داشت چیزی رو توی سرش سبک‌سنگین می‌کرد.

لحنش نرم شد. یه چیزی بین امر کردن و خواهش:

- ولی بیا یه امروز رو بی‌خیال تموم دنیا، فقط برای خودمون باشیم...

به میز آینه تکیه دادم و بیشتر به چوب سردش چسبیدم.

نیاز داشتم یه چیزی مغز داغ‌کردمو خنک کنه.

- آخه...

قدمی جلوتر اومد.

- دنیا که کن‌فیکون نمی‌شه اگه یه روز به خودمون استراحت بدیم. اگه یه امروز... من فقط هاتف باشم و تو والا.

چقدر اسمم رو خاص بیان می‌کرد.

وقتی می‌گفت والا... انگار تک‌به‌تک حروفش بهم ارج و مقام می‌داد.

باز جلوتر اومد و به نرمی دست سردم رو میون گرمای دستش پنهون کرد. چشم در چشمم ادامه داد:

- من دست تو دستت خیابونای شهرو گز کنم...

تو پابه‌پام قدم برداری...

مثل سِحرشده‌ها، چشمام تو نگاهش دودو می‌زد...

بی‌اختیار تصورش کردم. حتی صدای کفشامون روی سنگ‌فرش پیاده‌روی خیس توی گوشم پیچید...

هاتف‌خان انگار فهمید پرنده‌ی خیال ذهنم به کجا پر زده.

مردمک چشماش یه لحظه تنگ و گشاد شد.

دستم رو بالا کشید و با کمی خم کردن سرش، در حالی که نگاهش قفل چشمام بود، بوسه‌ای نرم پشت دستم گذاشت.

دلم هرّی ریخت، تعریق کف دستم شدیدتر شد، ولی اون لعنتی از پا ننشست و پچ زد:

- بی‌خیالِ هرچی، گوشی‌هامونو خاموش کنیم... بزنیم به جاده. باشه والا؟

هاتف چند متر مانده به ورودی پارک، آرام روی ترمز زد.

ماشین با تکان کوتاهی از حرکت ایستاد. صدای باران مانده روی آسفالت زیر لاستیک‌ها خش‌خش خفیفی کرد و بعد همه‌چیز ساکت شد.

پارک خلوت نبود، اما شلوغ هم به نظر نمی‌رسید. هوای بعد از باران، درخت‌ها را شسته و سنگفرش‌ها را برق انداخته بود.

چند ثانیه‌ای هر دو در سکوت، به انعکاس کمرنگ خودشان روی شیشه زل زدند. جز صدای نفس‌ها و موسیقی نرم زیرمتنی که از رادیو پخش می‌شد، کلامی میانشان رد و بدل نشد.

هر دو روح درهم‌تنیده‌ی به وصال جسم نرسیده، بی‌آنکه بگویند، در حال مرور دو روز گذشته بودند. دو روزی که با خاموش کردن خط‌هایشان، جهان را از مدار خودشان حذف کرده بودند.

گفته بود: «فقط امروز»، اما هاتف آن امروزِ رخصت‌یافته را به قصد، کِش داد...

حقیقت این بود که هاتف می‌ترسید. بَدطور از رودررو شدن والایش با آن دخترکِ مثلاً همسرشده‌اش می‌ترسید.

هنوز جای پا سفت نکرده بود در دل والا، و اگر پسرک باز پسش می‌زد چه؟!

همان شد که آن بیست‌وچهارساعت تبدیل به دو روز کامل شد. دو روزی که صبحش را با صدای باران شروع کرده و بی‌هدف به جاده زده بودند.

شیشه‌ها پایین، باد خنک به صورتشان می‌خورد و والا گه‌گاهی سر بیرون می‌برد تا باران را مزه کند.

اول صبح رفته بودند تا بام... بالای شهر ایستاده بودند و تهران زیر پایشان نفس می‌کشید. به مه رقیقی که اطراف را دربرگرفته بود نگاه می‌کردند و هیچ برایشان مهم نبود که خیس از بارانند.

والا خوش‌زبانی می‌کرد و هاتف در سکوت، بی‌آنکه لمسش کند، پشت سرش ایستاده بود و حظ می‌برد از براقی آن چشم‌هایی که خود، دلیلش بود...

بعد از آن سر از دربند در آوردند. در کنار یکدیگر قدم زنان حرکت می‌کردند؛ آهسته. دست در دست.

والا خجالت‌زده و شاید ترسیده از نگاه قضاوت‌گر دیگران، چشم به اطراف می‌چرخاند و هاتف همان‌طور که قولش را گرفته بود، برای دقایقی انگشت‌های لطیفش را مالکانه می‌فشرد.

صدای خنده‌ی بچه‌ها، بوق دور ماشین‌ها، بوی لواشک، باقالی، چای ذغالی... همه‌چیز عادی بود، جز آن دو نفر که برای اولین بار، بی‌هیچ برچسبی کنار هم راه می‌رفتند.

چندی بعد، در حالی نفس‌زنان از پله‌های سنگی دربند، بالا رفته بودند که والا، چند بار غرِ خستگی‌اش را زده بود و کنایه‌ی نگرانی برای سن بالای هاتف را با طعنه...

هاتف هم لبخندش پاک نمی‌شد و کاش خدا این دو نفر را به هم ببخشد.

روزها را آن‌قدر به گشت می‌گذراندند که شب‌ها، بدنشان از خستگی می‌سوخت. در آن دو شبی که مهمان هتل‌ها بودند، والا در آغوش هاتف شبش را به صبح می‌رساند.

و هاتف چه صبری داشت...

تمام شهوتش برای از آنِ خود کردنش را کنار می‌زد، تا که والا را چون طفلکی عادت بدهد، به بوی تنش، گرمایش،

نفس‌هایش. و والا هر شب، بی‌آنکه خود بفهمد، عمیق‌ترش نفس می‌کشید.

دو روز به اندازه‌ی دو سال، خاطره ثبت کردند؛ بعد... صبح امروز گوشی‌ها روشن شد و با هجوم پیام‌ها و تماس‌های ازدست‌رفته، واقعیت، با صدایی بلند بازگشت.

و حالا ماشین کنار پارک ایستاده بود. به معنای پایان دو روز مرخصی از دنیا و آغاز مواجهه با تلخ‌کامی‌های زندگی.

والا بالاخره با نفس عمیقی که کشید، خدشه‌ای به سکوت وارد کرد. دست به سمت دستگیره برد. با مکث کوتاهی، درب را گشود.

قبل از پیاده شدن، نگاهی اجمالی به هاتف انداخت.

صورتش بی‌حس بود؛ اما بندِ سفیدشده‌ی انگشتانی که دور فرمان حلقه شده بودند، فک سخت‌شده‌اش، و عضله‌ی تپنده‌ی کنار شقیقه، نشان از آشفتگی‌اش می‌داد.

والا آرام لب زد:

- شما برید... کارم ممکنه طول بکشه.

هاتف به آهستگی سر چرخاند و نگاهش کرد. مستقیم و طولانی. خشم بالا آمده در گلویش را به زحمت پایین فرستاد و با صدایی کنترل‌شده گفت:

- مهم نیست... می‌مونم تا برگردی.

والا لب روی هم فشرد و در سکوت از ماشین پیاده شد.

هنوز چند قدم بیشتر دور نشده بود که شیشه‌ی سمت شاگرد پایین رفت.

- والا!

قدم بعدیش بالا نیامده سرجا ماند. ایستاد و از روی شانه نگاهش کرد.

هاتف چند ثانیه‌ای چشم‌های افسونگرش را بلعید؛ در آخر با فکی که به سختی باز می‌شد، سخت غرّید:

- می‌خوای زنده بمونه... تنش به تنت نخوره.

خُب؟

والا در همان حالت ماتش برده بود... به آن حد از دیوانگی در مالکیت. به آن ترس پنهان‌شده پشت دیواری از خشم.

انگار که هیچ جوابی نداشته باشد، نگاهش را برگرداند و رفت... به سمتی که قرار بود این بار، با دست‌های خودش، سرنوشتش را بچیند.

.....

- **بُعد دوم از دیدِ سوم**

والا پا درون پارک گذاشت و هوای نمناک صبح را در سینه‌اش ذخیره کرد، برای بی‌نفسی‌های احتمالی!

زمین بوی خاکِ باران‌خورده می‌داد. بویی که برای آرام گرفتنش کافی بود.

چند قدم جلوتر، آلاچیق چوبی قدیمی از میان شاخه‌های خیس پیدا بود. همان پناهگاه کوچکِ سه‌ساله‌شان.

هر قدم که نزدیک‌تر می‌شد، ضربان قلبش بیشتر اُفت می‌کرد. آن‌قدر که وقتی به چند متری آلاچیق رسید، حس کرد دیگر چیزی در سینه‌اش تکان نمی‌خورد.

انگار قلبش بی‌رحمانه گفته بود:

«از این‌جا به بعد روی من حسابی نکن.»

عاطی زودتر دیده بودش. از جا بلند شد. شال رنگینش روی سرش کمی لغزید و با لبخندی که از دور هم معلوم بود لرزش دارد، گفت:

- سلام...

و قدم برداشت برای بغل کردن مردی که دیر به دیر دیدنش، تشنه‌ترش می‌کرد.

انگار همان لحظه، صدای هاتف شبیه به اخطاری محکم در جمجمه‌ی والا پیچیده باشد، بدنش بی‌اراده عقب رفت.

یک قدم کوتاه. اما پُرواضح.

عاطی مکث کرد.

دست‌های بازمانده‌اش آهسته پایین آمد. لبخندش یک‌صدم ثانیه شکست... اما با این وجود خودش را جمع کرد.

این پس‌زدن عیان، والا را به روی خود نیاورد و با لبخند ماسیده‌ای گفت:

- دلم برات تنگ شده بود حسابی... وقتی صبح پیام دادی بیام اینجا، اصلاً نفهمیدم چطوری خودمو رسوندم.

والا فقط سر تکان داد و چیزی شبیه به لبخند روی صورتش نشاند. روی نیمکت روبه‌رویش نشست.

فاصله‌ای که لااقل زیر این آلاچیق، هیچ‌وقت بین‌شان نبود.

عاطی هم نشست.

دخترک می‌فهمید یک چیزی سر جایش لنگ می‌زد؛ اما مثل همیشه رفتارهای سرد نامزدش را به حساب خستگی گذاشت و هشدار در سرش را نادیده گرفت.

آرام پرسید:

- چرا دو روزه خطت خاموشه؟ انقدر برات زنگ زدم تلفن سوخت.

والا در سرش دو روز لعنتی گذشته را مرور کرد و لب زد:

- کار داشتم.

- آخه رفتم خونه‌ت، دیدم چمدون نبردی... دیگه مطمئن شدم نرفتی مأموریت، بعدش دلم هزار جا رفت.

والا دست‌هایش را توی هم قفل کرد.

انگشت‌هایش سرد بود. نگاهش به میز بُتنی وسط آلاچیق چسبید و دوباره تکرار کرد:

- کار داشتم.

کلمه‌ها طوری یخ‌زده از دهانش افتاد که دخترک لب فرو بست و سکوت پیشه کرد. عاطی با سری کج‌شده نگاهش را در صورت والا چرخاند.

چیزی در چشمانش می‌جوشید. یک چیز تازه. یک سرزندگیِ خاموش اما عمیق. چیزی شبیه به...

با آرامش گفت:

- من حس می‌کنم یا واقعاً یه جوری شدی والا؟

والا نفس عمیقی کشید.

باید حرف زدنش را شروع می‌کرد. اما چطور می‌شد سه سال خاطره را با چند جمله تمام کرد؟

لب بازشده‌اش را به خاطر فرار کلمات بست. دوباره باز کرد و از نو بست.

عاطی این آشفتگیش را می‌دید و دلیلش را نه!

بالاخره کلمات راهشان را پیدا کردند:

- من خیلی فکر کردم؛ این چند حتی روز بیشتر...

نمی‌خوام دیگه خودمو گول بزنم... یعنی بخوامم دیگه نمی‌تونم!

ابروهای عاطی در هم کشیده شد و والا بی‌توجه به گیجی‌اش ادامه داد:

- ما از همون اول اشتباه شروع کردیم.

- چی می‌گی والا؟! این حرفا یعنی چی؟

عاطی بی‌قرار نگاهش کرد... بوی خوبی از این صحبت‌ها به مشامش نمی‌رسید.

- تو حیفی عاطی. برای اینکه عمرت رو پای مردی بذاری که فکرش پیش تو نیست... زیادی حیفی!

عاطی شوکه نگاهش کرد:

- چی می‌گی والا؟!

چرا چیزی که یک ماه پیش حلش کردیم رو دوباره تکرار می‌کنی؟ مگه قرار نشد دیگه بازش نکنیم؟

والا نیمچه عصبی جواب داد:

- نه، حلش نکردیم. فقط تو حرفتو زدی و من فرصت جواب پیدا نکردم.

عاطی سر تکان داد:

- خب... خب عیبی نداره که...

اشکش در چشمانش حلقه زد:

- اصلاً... اصلاً فکرت جای دیگه باشه هم من مشکلی ندارم باهاش!

والا قلبش از این بی‌تابی دخترک به در آمد و کاش خدا این والای درمانده را لعنت کند.

عاطی امان سخن گفتن به والا نداد، از جای برخاست:

- اینجا جای این حرفا نیست، والا. بریم خونه‌ت... بریم من آرومت کنم... اون وقت صحبت کنیم.

دختر خوش‌خیالانه فکر می‌کرد، این بار هم مثل همیشه، می‌تواند با یک رابطه‌ای که از نظر خودش پرشور می‌نمود، فاصله‌ی سرد والا را از بین ببرد. کاری که در تمام این سه سال می‌کرد.

والا اما آرام، خیلی آرام‌تر از طوفان درونش لب زد:

- بشین عاطی.

عاطی ناخواسته صدا بالا برد:

- چرا بشینم؟ هان؟! بشینم اینجا که به حرفای بی‌سروتهت ادامه بدی؟

صدای کوبیده شدن مشت والا روی میز، آلاچیق را لرزاند.

با صدای بلند غرّید:

- بهت گفتم بشین عاطی!

چندین نگاه از دور به طرف‌شان چرخید و عاطی بدجور جا خورده بود... از صدای بلند شده‌ی والا.

با صورتی خجل و بغضِ راه‌گرفته در گلو، نشست. قطره اشک درشتی از چشمان میشی‌رنگش چکید:

- چرا این کارو با من می‌کنی، والا؟

صدایش همراه مقاومت چشمانش شکست:

- من عاشقتم... هر شب با رویای زنِ خونه‌ی تو بودن می‌خوابم نامرد!

والا مشتش را آن‌قدر محکم فشرد که ناخن‌هایش در کف دستِ خیس از عرقش فرو رفت و کبودی به جا گذاشت.

چه می‌کرد با این دختر، با این وابستگی بیمارگونه‌اش؟

بعد از چندی که سکوت بین‌شان را فقط هیاهوی پارک و فین‌فین عاطی می‌شکست، صدای گرفته‌اش بلند شد:

- سه چهار سال پیش رو یادت میاد؟

همین‌جا دویدی و اومدی تو آلاچیق پیشم... لپات از خجالت سرخ شده بود.

نیشخند محوی روی صورت سردش نشست:

- هی این پا و اون پا کردی و تهش گفتی ازم خوشت اومده.

هردو پلک بستند.

تصویر آن روز هنوز برای جفت‌شان زنده بود.

- اون نگاهت، اون برق تو چشمات... خیلی برام تازه بود. تازه بود چون خودم هیچ‌وقت حسش نکرده بودم.

والا با مکث کرد، چشم باز کرد:

- یادت میاد بهت چی گفتم همون موقع؟

عاطی دماغی بالا کشید، صدای والای آن روزها، در سرش پیچید و لب زد:

- «ظاهرم همش سرابه دخترخانوم...»

والا سر تکان داد و جملات را سخت‌تر بیرون راند:

- تو بهتر از هر کسی فهمیدی چقدر سرابم. ظاهر قشنگ... درون پوسیده.

با چکیدن اشک‌های عاطی از خودش بدش آمد:

- تو باید کسی کنارت باشه که از عشقش سیرابت کنه؛ نه منی که...

عاطی بین حرف‌هایش پرید:

- خب تو سیرابم کن... تو بهم بگو دوستم داری. بگو و منو خوشبخت‌ترین دختر دنیا کن.

والا سکوت کرد و عاطی که چشمان پر از رفتنِ والا را دید، دیوانه شد:

- پای یکی دیگه وسطه؟ آره؟! اون دلِ سنگیت بالاخره واسه یکی تپید؟ برای یکی به جز زنت؟

والا سر پایین انداخت و نفهمید چرا در ذهنش چهره‌ی مردی آشنا شکل گرفت.

دست عاطی روی دست‌هایی که هاتف دو روز تمام رهایش نکرده بود، نشست. محکم به چنگش گرفت و بیچاره نالید:

- والای نامرد! من تنم رو بهت دادم، اولین‌هام رو خرجت کردم، چطور می‌تونی حتی به ول کردنم فکر کنی لعنتی؟

نگاه سرد والا همراه صدایش بالا آمد:

- من آدمِ «آب که از سر گذشت» نیستم، عاطی که بگم به درک. من میگم هرجا جلوی ضرر رو بگیری، منفعته. و بودنم کنارت ضرره دختر.

عاطی با حرص گفت:

- الان یادت افتاده؟ الان که دو سه ماه مونده به عروسیمون؟

- من فکر می‌کردم که حس تو برای کنار هم بودنمون کافی باشه... اما کافی نیست عاطی. وَلله کنار هم بودن ما جز ضرر هیچی نیست.

عاطی محکم‌تر دست والا را فشرد:

- من تو وضعی نیستم که به ضرر و نفع رابطه‌م با تو فکر کنم. پای آبروی من وسطه، خانوادم...

والا دست عقب کشید:

- خانوادت چی عاطی؟

مگه پدرت تا پارسال، تو گوشت نمی‌خوند که این پسر یه لاقبای بی‌پدرمادر رو ول کن، عموزاده‌ت هنوز خواهانته؟

صدا در گلوی دخترک خفه شد و بغضش سنگین‌تر.

از سرش گذشت:

«والا هم به مانند پدرش، نمی‌فهمید که دل دادن آدمی دست خودش نیست.»

لب زد... با نفس‌های بریده:

- چه خوش‌غیرتی، والا که از خواهان زنت حرف می‌زنی.

پدرم فکر می‌کرد من هنوز دختر خونه‌ش هستم که اون حرفا رو زد.

صدایش زمزمه شد تا کسی حقارتش را نشنود:

- نمی‌دونست که دختر بی‌عقلش، برای نگه داشتن مردی که حتی دوستش هم نداشت، همون شب اول عقدش بند و آب داده.

دست والا روی چشم‌هایش فشار محکمی آورد. رگ شقیقه‌اش بدطور می‌زد. اما عاطی مجالش نمی‌داد:

- می‌دونی اگه جدا بشیم منو می‌نشونن سر سفره عقد عموزاده‌م؟ می‌دونی؟!

صدای والا از ته گلو بیرون زد:

- می‌دونم...

با این جواب، گریه‌ی دخترک به خشم تبدیل شد:

- من جواب دستمال خونی نداشته‌م رو چی بدم به ایل و تباری که فکر می‌کنن هنوز دخترم عوضی؟!

والا به ویرانه‌ای که از عاطی ساخته بود نگاه کرد و همان لحظه تصمیمش را قطعی کرد. نفرت عاطی را به جان می‌خرید، اما ابداً نمی‌خواست یک عمر بدبختش کند.

اگر ذره‌ای عقب می‌کشید، دیگر نه از روی نا آگاهی و نداستن احساساتش، که این بار با علم پا در گرداب خیانت می‌گذاشت.

پس از جای برخاست؛ بی‌رحم و بی‌انصاف شد:

- همون جوابی رو بده که شب اول عقدمون به من دادی.

عاطی یکه خورد.

انگار سیلی به صورتش خورده باشد، چشمانش پر از ناباوری شد. والایی که آن شب با درک و مهربانی، ترس عاطی از نبود خون بکارتش را آرام کرده بود... حالا این حرف را می‌زد؟

والا با گلویی خشکیده دست در جیب برد، تا لرزشش را پنهان کند:

- می‌دونم بعد گفتن این جمله ازم متنفر می‌شی...

مکث کوتاهی کرد. چشم‌های عاطی پر از وحشت شد:

- اما... مدت زمان صیغه رو بهت بخشیدم.

همین.

به همین سادگی صیغه را باطل کرد و سه‌سال رابطه‌شان، در یک جمله مُرد.

والا چرخید و رفت. صدای گریه‌ی بلند عاطی پشت سرش پیچید، مثل زخمی که تازه باز شده باشد. اما مرد درمانده برنگشت... چون اگر برمی‌گشت، شاید عاطی دوباره می‌بخشیدش. شاید والا دوباره می‌ماند.

ولی او دیگر مرد ماندن نبود. نه حالایی که آن مرد پر تملّک به انتظارش ایستاده بود.

.....

• هاتف خان

شب از نیمه گذشته بود که با احساس گرما از خواب پریدم. گرمای شدیدی که انگار از تن والای خوابیده روی سینه‌م به من سرایت می‌کرد.

روی پیشونیش دونه‌های عرق نشسته و موهای خیسش بهش چسبیده بود. زیر لب ناله می‌کرد؛ ناله‌های کوتاه و خفه...

انگار داشت تو خواب با چیزی می‌جنگید.

دست روی پیشونیش گذاشتم و موهاشو بالا دادم. داغِ داغ بود:

- والاجان؟ بیداری آقا؟

جواب نداد. فقط بدنش یه تکون ریز خورد، سرش رو به سینم مالید و دوباره بی‌جون ناله زد. با نفس‌هایی تند و کوتاه...

بی‌معطلی از جا بلند شدم.

دست زیر زانو و گردنش انداختم و با یه حرکت بغلش کردم. یک لحظه شونه‌م از درد تیر کشید، ولی بی‌اهمیت به طرف حمام رفتم.

مستقیم بردمش زیر دوش. بدون روشن کردن چراغ، شیر آب رو باز و بعد به‌سختی تنظیمش کردم.

والا سر روی شونم گذاشته بود و توی گردنم ناله می‌زد. هذیون‌وار و پردرد... آتیش بود نفساش!

از ولرم بودن آب که مطمئن شدم، همون‌طور که تو بغلم گرفته بودمش، زیر دوش ایستادم. و والا... به محض برخورد اولین قطره‌ی آب به پوستش، چشماش یهویی باز شد و بی‌جون دست‌وپا زد.

محکم‌تر گرفتمش تا بی‌هوا از بغلم سُر نخوره:

- جونم... ششش. چیزی نیست.

برای بیرون اومدن از بغلم و نخوردن آب به تنش، بی‌حال تقلا کرد:

- ولم کن... سرده!

یه دستم نشست پشت گردنش و دست دیگه‌م دور کمرش حلقه شد. همون‌طوری که مهارش می‌کردم، روی زمین نشستم. تکیه دادم به دیوار و والا رو روی پاهام نشوندم:

- نیست باباجان... ببین منم باهات زیر آبم. سرد باشه که منم یخ می‌زنم.

به گرمای تنم پناه آورد و تو خودش جمع شد میون دستام. دندوناش از لرز بهم می‌خورد و من قلبم داشت از دیدن این حالش از جا کنده می‌شد:

- سَـــرده... سردمه... وِلـــ.. ولم کن.

موهای خیسش رو آروم عقب زدم. خم شدم و نرم پیشونیش رو بوسیدم... بعد گونه‌ش، بعد از اون هم نوبت رسید به چشمای عصیانگرِ خمارش:

- شششش، تبت بیاد پایین می‌برمت بیرون. یکم آروم بگیر شما...

دست داغش رو که در حال پس زدنم بود، گرفتم و روی قلبم گذاشتم. روی قلبِ بی‌جنبه‌ای که داشت از جا در می‌اومد.

آب رو سرمون می‌ریخت و من، در حالی که کل صورتش رو با لبام طواف می‌دادم، میزان تبش رو هم می‌سنجیدم.

وقتی بالاخره دمای آب براش عادی شد، دست از تقلا برداشت؛ انگشت‌هاش پشت گردنم قفل شد و پیشونی داغش رو به سینه‌م فشرد.

انگشت شَستم، نرم و آهسته روی مژه‌های تاب‌دارِ خیسش کشیده شد. دیدنش تو این وضع عصبیم می‌کرد... به حدی که برای نیست کردنِ باعث‌وبانی این حالش تردید نکنم.

عصبی بودنِ تبش برام مثل روز روشن بود. نمی‌دونم چی تو اون نیم‌ساعت کوفتی که توی پارک بود، بینشون گذشت... تموم شد اون رابطه‌ی مضحک یا نه... هرچی که

اتفاق افتاد، وقتی که با چشم‌های مُرده از پارک بیرون اومد، از هم پاشیده‌ترین مردِ دنیا بود.

انقدر که وقتی مسیر رو به طرف ویلا کج کردم، کوچیک‌ترین مخالفتی نکرد.

آب همچنان روی تنمون می‌ریخت؛ صدای نفس‌های منظم‌تر شده‌ی والا، میون برخورد قطرات آب به کاشی‌ها گم می‌شد و دمای بدنش هم کمتر...

یکم از خودم فاصله دادمش تا بتونم بهتر صورتش رو ببینم که بی‌فوتِ وقت، ناخونای کوتاهش سینه و گردنم رو به چنگ گرفت و خراشید.

چشماش وحشت‌زده نیمه باز شد و هذیون‌وار زمزمه کرد...

با رنجی که نفسم رو می‌گرفت:

- نرو... تو هم مثل مامانم نرو!

گلوم از حالاتش کیپ شد. با تموم احساسم سر خم کردم و زیر هردو چشمش رو بوسیدم. بعد پچ زدم:

- هاتف تازه پیدات کرده... کجا بذاره بره شهرآشوب؟

- نمیری؟

دوباره بوسیدمش و محکم‌تر گفتم:

- نمیرم.

پلک‌هاشو به زور از هم فاصله داده بود. نگاهش، هرچند تار و نیمه‌جون، چند ثانیه روی صورتم موند. انگار داشت مطمئن می‌شد صدام واقعیه یا نه.

لب‌هاش تکون خورد. خیلی آروم و نامفهوم چیزی شبیه به اسمم رو زمزمه کرد و باز چشماش روی هم افتاد.

مثل یه شیشه‌ی شکستنی تو بغلم فشردمش و جونم رو نثارش کردم. نمی‌دونم چند دقیقه تو همون حالت نشسته بودم و نوازشش می‌کردم... اما وقتی که تبش پایین‌تر اومد و از اون داغی عجیب خلاص شد، دست زیر لباسش بردم تا تیشرتش رو دربیارم.

قرار بود فقط لباسشو در بیارم و ببرمش روی تخت تا بخوابه... اما بی‌جنبگی‌های بدن ندیدبدیدِ من، لااقل برای خودم که تازگی نداشت!

وقتی پوست لطیف کمرش رو بی‌واسطه لمس کردم، انگشتم ناخواسته دایره‌وار، از پایین کمر تا بالای انحنای باسنش حرکت کرد؛ اما جلوتر نرفت. یعنی نذاشتم که بره...

روی شونه‌ش رو بوسیدم و با اینکه می‌دونستم متوجه نیست، لب زدم:

- باید لباستو در بیارم، والا.

آب از بین موهاش پایین می‌ریخت، از روی گونه‌های گُرگرفته‌ش، از روی لب‌های نفس‌برش...

دستم روی تنش همچنان می‌رقصید و برای کمی پایین‌تر رفتن نبض می‌زد.

سر پایین بردم و نگاهی به چشمای نیمه‌بازش انداختم.

صدام خش گرفت. انگار که تیغ بهش کشیده باشن:

- درش بیارم؟ آره نفس؟

جوابم شد نهِ کشیده‌ی پرناله‌ش:

- همین‌جوری خیس که نمی‌تونی بری بیرون...

گفتم و تیشرتش رو آروم کندم؛ با برهنه‌شدنش، از سرما بهم پناه آورد و بغلم گرفت. پوستش روی پوست داغم کشیده شد و لعنت بهش!

سرم سوت کشید از این تماس تن‌به‌تنی که لعنتِ خدا بود.

دستم از حرکت ایستاد؛ با نفس بند اومده فقط نگاهش کردم که چطور دست دور کمرم پیچیده بود و به مّن، به هاتف، پناه آورده بود.

آخه اون والا بود...

همون والایی که وقتی حتی دستاشو می‌گرفتم، اخم درهم می‌کشید و دوری می‌کرد...

همون والایی که پنج سال دربه‌در نیم‌نگاهی ازش موندم...
و حالا مگه این دل، این‌طور دیدنش رو باور می‌کرد؟

به سختی به مغزم فرمان حرکت دادم.

با گذاشتن دستم پشتش، تکونی بهش دادم و از جا بلند شدیم.

والا بی‌رمق ازم فاصله گرفت و به دیوار تکیه داد. نگاهم کرد و لب زد:

- می‌خوام بخوابم... چرا نمی‌ذاری؟

ابروهاشو مرتب کردم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

- مگه خوشگلیات امون میده به آدم، توله‌سگ؟

و بعد بلندتر گفتم:

- لباسای خیستو در بیارم بعد بخواب.

انگار که حرفم رو متوجه نشده باشه، دوباره چشم بست.

دستم روی کش شلوارکی که خودم بهش داده بودم نشست.

با انگشتایی که می‌لرزید، کش رو از دور کمرش آزاد کردم و... قسم به خودش، قلبم هم مثل شلوارک ریخت زمین.

سرم نبض گرفته بود و چشمام مگه از اون الهه‌ی زیبایی کنده می‌شد؟

چقدر خوش‌تراش بود بدنش... چقدر خواستنی بود این‌طوری دیدنش. مگه هاتف چقدر بیچاره‌ته پسر که فقط با لخت دیدنت، این‌طور عاجز شده؟

انگار برای لحظاتی دلیل اینجا بودنمون رو فراموش کردم.

قدم جلو گذاشتم و سر خم کردم براش. لبِ بی‌قرارم روی پوستش نشست... درست وسط خط عضلانی سینه‌ش.

دم عمیقی از عطر خیس تنش گرفتم و تحت اختیار خودم نبود این بوسه‌هایی که خطی پایین می‌رفت. به نافش که رسیدم ناخودآگاه زانو زدم مقابلش. از پایین به اون حد از شکوه و جلال نگاه کردم. دیوانه‌کننده بود و هوش‌بر...

والا از شدت بی‌حالی روی پا بند نبود و اگه پهلوهاش تو چنگم اسیر نبود، همون‌جا پخش زمین می‌شد. ولی من به حدی عنان از کف داده بودم که انگار این حالِ والا رو نمی‌دیدم.

غول شهوت چنان چیره شده بود بر من که مغزم جز پاره‌کردن اون یک‌تیکه پارچه‌ی لعنتی دستوری نمی‌داد.

ناخواسته سر جلو بردم...

شبیه به ماری که برای حمله به طعمه قد راست می‌کنه. بینیم به زیر شکمش چسبید و نفسم چاق شد از بوی تنش. والا از حرکت بینیم روی پوستش، کمری قوس داد که دیوونم کرد... دیوونه!

سرم توی هوا بود... تنم کوره‌ی آتیش.

انقدر اون لحظه بی‌تابش بودم، اونقدر اون لحظه قرارم رو گرفته بود که حتی خدا هم جلو دارم نبود از شدت صبر سرریز شده‌م...

اما تو همون حالی که تنم براش به لرزه افتاده بود، وقتی دستِ سردش روی شونه‌م نشست و کم‌جون به عقب هلم داد، عقب کشیدم...

با درد... اما عقب کشیدم.

و تازه اون وقت بود که سردی قابل‌توجه تنش به چشمم اومد.

بوسه‌ی خیس و پر صدایی از زیر نافش گرفتم و از جا بلند شدم. شیر آب رو بستم و همون‌طور که بهش حوله می‌پوشوندم، پرنیاز زمزمه کردم:

- امشبو زدم به حسابت، پومیا... امشبو یادم نمیره و موقع پس گرفتن طلبم ازت، خدا به دادت برسه!

...

از اتاق خواب بیرون اومدم و در رو بی‌صدا بستم.

انگار که انرژیم ته کشیده باشه، چند ثانیه همون‌جا پشت در ایستادم و پیشونیم رو به چوب سرد در چسبوندم.

هنوز بوی تن خیس والا تو سرم مونده بود و مگه تصویر اون هیکل بی‌نقصش از جلوی چشمام کنار می‌رفت؟

کنار نمی‌رفت، اما با وجود حال خرابم، ذهنم جای دیگه‌ای بود...

باید از یه چیزی مطمئن می‌شدم.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم و به سمت انتهای راهرو قدم برداشتم. چراغ‌های ویلا خاموش بود و فقط نور مهتاب از پنجره‌های قدی، فضا رو روشن می‌کرد.

درست برخلاف میلم از والا جدا شده بودم. امیال طغیانگر من این لحظه فقط اونو می‌خواست، اما عقل برخلافش، حکم دوری می‌داد.

وارد اتاق کارم شدم.

اتاقی که هیچ‌کسی بی‌اجازه‌ی من حق ورود بهش رو نداشت... حتی والا.

با روشن کردن چراغ مطالعه ای که روی میز قرار داشت، فضا کمی روشن تر شد.

مستقیم به طرف کتابخونه رفتم.

انگشتم آروم روی عطفِ کتاب‌های جلد چرم قدیمی کشیده شد... و بعد، دقیقاً سومین طبقه از پایین رو فشردم.

صدای تقِ کوتاهی توی اتاق پیچید و بخش باریکی از دیوار عقب رفت. بیشتر که هولش دادم، گاوصندوق مخفی مشخص شد.

رمزش رو وارد کردم. تاریخ اولین باری که والا رو دیدم.

داخلش تاریک بود. دید دقیقی نداشتم، اما می‌دونستم دنبال چی می‌گردم.

اول، جعبه‌ی سنگ‌ها رو درآوردم و با احتیاط، روی میز گذاشتم. دستم لحظه‌ای روی درِ جعبه موند؛ ولی بازش نکردم.

دوباره دست بردم ته گاوصندوق؛ زیر پوشه‌ها و اسناد، کتاب که نه... میراث خاصم رو بیرون کشیدم.

جلد چرمیش ترک خورده و گوشه‌هاش ساییده بود. بوی کهنگیش با اولین لمس، تو مشامم پیچید.

کف دستمو روی خط‌های طلاییِ حک‌شده‌ی روی جلدش کشیدم؛ روی الفبایی که به ادبیات هیچ زبانی نگارش نشده بود. اما من بر خلاف لوح زرین، نا خودآگاه می‌فهمیدمش.

شاید چون خونِ محافظان مقبره رو تو تنم داشتم.

محافظان مقبره‌ی ملکه‌ی از یاد برده شده، آزِمِریا...

برخلاف پدر و تمام اجدادم، ، تنها کسی که موهبت خواندن میراث بهش داده شد، من بودم. بعد از سالیان طولانی این میراث کسی رو برای رمزگشایی انتخاب کرده بود.

بدون بستن درِ گاوصندوق، پشت میز نشستم. کتاب رو باز کردم و با جلو کشیدن چراغ مطالعه، نورش رو دقیق روی صفحات تنظیم کردم.

کاغذهاش ضخیم بودن، شبیه به پوست دباغی‌شده.

حروف و کلمات، نوشته‌شده به نظر نمی‌رسیدن، انگار روی بافت کاغذ رشد کرده بودن. مثل رگ‌های پُرانشعاب یک برگ.

زمانی که این میراث به من رسید، به جز خودم فقط دو نفر دیگه از وجودش با خبر بودن؛ رفیقی که بزرگ شدنمون کنار هم بود، قَهّار... و بعدترها هم... حامد.

ورق زدم و باز هم ورق زدم. از توضیحات نقشه‌ها گذشتم. از ترکیبِ سنگ‌ها. از مدارهای فعال‌سازی‌شون.

ضربان قلبم با هربار ورق زدن سنگین‌تر می‌شد. تا اینکه در نهایت رسیدم به صفحه‌ی مدنظرم:

نشانِ هلالِ نیمه‌کامل.

آخرین سنگ لوح زرین، ماه نیمه.

انگشتم آروم روی خطوط کشیده شد و کلمات تو سرم جاری:

«ماهِ نیمه، آخرین سنگ نگهبان است. نه آغازگر است و نه پایان‌دهنده. بلکه بیدارکننده ست. بر هرچه اراده کند نور حقیقت می تاباند.»

نفسم توی سینه‌م حبس شد:

«ماه نیمه تنها در حضور محافظ و حامل حقیقی آرام است. در دستان اغیار می‌سوزاند و سوزانده می‌شود.

ازبین می‌برد و از بین برده می‌شود.»

ناخودآگاه لحظاتی قبل رو به یاد آوردم. موقع پوشوندن لباس به والای تب دارم... اون لحظه انگار تازه نگاهم متوجه گردنبندِ ماه‌شکل دور گردنش شد.

همون گردنبندی که والا از یادگاری بودنش می‌گفت.

تا قبل از دست زدن بهش، فکر می‌کردم یه چیز عادیه... یه یادگاری از اون دختره. اما طولی نکشید که فهمیدم این

پسر، حتی سنگ دور گردنش هم خاص‌تر از اینه که بشه عادی خطابش کرد!

به محض لمس کردنش، سنگ چنان واکنش تهاجمی نشون داد که مجبور شدم ولش کنم.

به‌شدت دستم رو سوزوند... نه مثل سوختن آتیش. مثل اینکه چیزی از داخل پوست، تا استخونم رو شکافته باشه.

همزمان نور سفیدی از بین بندانگشت‌هام بیرون زد.

شدید... زنده و تپنده.

اما تموم اون عصیانگری‌ها، وقتی که رهاش کردم و سنگ روی سینه‌ی والا نشست، رامِ رامش شد.

ورق زدم و به صفحه‌ی بعد رفتم:

«محافظ حقیقی، کسی‌ست که مسیرها در برابرش گشوده می‌شوند. دروازه‌ها او را می‌شناسند. سنگ‌ها به لمسش تن می‌دهند.»

درست مثل اتفاقاتی که توی مصر افتاده بود. مسیرهایی که فقط به واسطه‌ی والا کشف می‌شد، دیوارهایی که جز با لمس والا کنار زده نمی‌شدن.

اون موقع ها فکر می‌کردم همه‌چیز شانسیه، اما حالا به هرچیزی که می دونستم هم شک داشتم.

نگاهی به جعبه‌ی سنگ‌ها انداختم و به‌آرومی درش رو باز کردم.

هیچ‌کسی نمی‌تونست مستقیم و بدون پوشش دست‌ها لمسشون کنه. چون شبیه به اسید شروع به خوردن پوست می‌کرد.

پس چطور...

چطور والا تونسته بود این سنگ رو مثل یه گردنبند عادی دور گردنش بندازه؟

تو صفحه‌ی بعدی نقشی از اتصال هر هفت سنگ کشیده شده بود. شکلی که والا منشورش خوند و من می دونستم یک هِرَمه!

شش سنگ گرد تا گرد هم در مدار.

و یکی در خارج از مرکز.

چشمم ناخواسته به نوشته‌ی ریز گوشه‌ی تصویر افتاد.

«بی‌حضور حامل حقیقی، نگهبانِ سنگ های نگهبان، تاریکی و خموشی از آن تمام جهان است.»

کتاب رو بستم.

صدای بسته شدنش توی سکوت اتاق، سنگین و قطعی پیچید. از جا بلند شدم و سمت پنجره رفتم.

همه‌چیز آروم به نظر می‌رسید. اما درون من، طوفان راه افتاده بود.

یعنی اون کسی که سال‌ها اجدادم، نسل اندر نسل به دنبالش بودن والا بود؟ پس من چی؟!

دستم رو مشت کردم. سوزش گردنبند هنوز پابرجا بود.

از پشت شیشه به بازتاب صورتم توی تاریکی پنجره نگاه کردم. چشم‌هام برق می‌زد و صفحه‌ی کتاب دوباره تو ذهنم مرور شد:

«نگهبانِ سنگ‌های نگهبان.»

والا همون شخص موعود در کتاب بود؟ همونی که قرار بود آزِمِریا رو از نو زنده کنه؟

از پنجره فاصله گرفتم و دوباره پشت میز نشستم. جعبه‌ی سنگ‌ها رو جلو کشیدم. یکی از سنگ‌ها رو با دستکش مخصوص برداشتم.

سرد بود.

بی‌نور و خاموش.

لب زدم:

- آخرین نگهبان من نبودم، پدر...

آزِمِریا قراره به دست کسی زنده بشه که من سال‌ها بی‌خبر از وجودش پرستیدمش.

.....

- **والا**

صدای بم هاتف‌خان، از لابه‌لای خواب سنگینم رد شد و خطی به عمقش انداخت:

- تا کی قراره بخوابی آقا والا؟ نمی‌خوای چشم باز کنی؟

پلک‌هام سنگین‌تر از این بودن که بتونم راحت از هم فاصله‌شون بدم. تکون ریزی به خودم دادم و زیر لب هومی کشیدم. تنم درد می‌کرد و سرم بدتر...

دستِ گرمش لای موهام شونه شد. حرکت خیلی آروم انگشتاش روی سرم، حس خوبی داشت؛ مثل جریان گرفتن خون توی رگ‌های بسته:

- پاشو یه چیزی بخور، بعد خواستی بخواب... پاشو خوشتیپ.

صداش همون قدر که دور به نظر می‌رسید، نزدیک بود. کِش و قوسی به تن کوفته‌م دادم و به زحمت پلک باز کردم.

نوری که از لای پرده‌ی کنار زده رد شده بود، مستقیم توی چشمم نشست. با اخم صورتم رو خلاف پنجره چرخوندم که نگاه خواب‌آلودم افتاد به هاتف‌خانِ نشسته روی لبه‌ی تخت.

- ساعت چنده؟

چقدر گلوم درد داشت. به زور صدام در می‌اومد. انگشتاش رو از توی موهام عقب کشید و با لبخند محوی نرم زیر بینیم زد:

- یازده و نیم.

اینو گفت و از جا بلند شد. خمیازه‌ی خفه‌ای کشیدم و چشمام رو مالیدم:

- اوه چقدر خوابیدم...

داشت در جوابم چیزی می‌گفت و من هم همزمان داشتم با کنار زدن پتو از جا بلند می‌شدم که چشمم افتاد به پایین‌تنه‌ی لختم... فقط یه بافت گشادِ قرمز تنم بود که تا زیر باسنم می‌رسید.

دیگه از شدت حیرت صداشو نشنیدم.

چند ثانیه خشک و بی‌حرکت فقط نگاه به خودم می‌کردم و ذهنم تقلا، تا یادم بیاد دیشب دقیقاً چه کوفتی اتفاق افتاد...

تنها چیزی که توی سرم اون لحظه شکل گرفت، تصویر محو، اما واضحی از زانو زدنش جلوی پام بود.

قلبم یه ضربان رد کرد و نفسم بند اومد.اون بوسه‌ای که زیر شکمم نشست...

«چیکار کردیم ما؟»

ناخودآگاه گوشم سرخ شد و زیر دلم بهم پیچید. چرا جلوم زانو زده بود؟

حتی با فکر کردن به جوابش تنم گُر می‌گرفت.

سرم رو بالا آوردم. جلوی آینه ایستاده بود؛ مثل همیشه با بالاتنه‌ی لخت. عضلات درهم‌تنیده‌ی پشتش، زیر نور صبح برق می‌زد. داشت موهاش رو با دست مدل می‌داد.

روی تخت نیم‌خیز شدم و پتو رو وسواس‌گونه روی پام مرتب کردم. با ترکیبی از شرم و خشم لب زدم:

- شما لباسم رو عوض کردید؟

لحنم آروم بود. اما تیز...

نیم‌نگاهی از توی آینه بهم انداخت و دوباره مشغول موهاش شد:

- آره.

«آره»ی خیلی عادیش، خونم رو به جوش آورد. تندتر گفتم:

- با اجازه‌ی کی؟

این‌بار نگاهش روم طولانی‌تر شد و گوشه‌ی لبش بالا رفت:

- به عنوان کسی که رد چنگش سینه و گردنم رو زخم کرده، زیادی مدعی حرف می‌زنی آقا پسر.

و برگشت سمتم؛ طوری دست‌به‌سینه ایستاد، تا خراش سرخ و واضح روی عضلات سمت چپ سینه و قسمتی از گردنش رو قشنگ برام به نمایش بذاره.

«لعنتی چیکار کردیم مگه دیشب؟ من که مست نبودم!»

گیاه اضطراب پیچک شد به دورم. نکنه...

انگار که اضطرابم رو بو کشیده باشه، حالت صورتش عوض شد. اومد جلو و کنارم روی تخت نشست.

قفل انگشتام دور پتو رو به نرمی باز کرد و دستم رو بالا برد. نفس عمیقی از رطوبت کف دستم گرفت و با مکث بوسیدش. دوباره نفس کشید و دوباره بوسید.

عجیب بود... خیلی.

ولی این کارش آرومم کرد.

دستم رو پایین آورد و همون طور که انگشت شستش رو دایره‌ای تو کفِش حرکت می‌داد، گفت:

- تبت شدید بود. فقط بردمت زیر دوش که پایین بیارمش... همین.

صداش ملایم ولی قاطع بود.

اما تصاویر توی سرم جدی‌تر از این حرف‌ها بودن که حرف‌هاش قانعم کنه برای سکوت. همون شد که کلمه‌ها، بی‌اجازه از دهنم بیرون پرید:

- ولی انگار به جای تب، شلوار من اومد پایین.

به محض گفتنش لبمو محکم گزیدم. پاک زده بود به سرم... این چه مزخرفاتی بود که جلوی هاتف‌خان به زبون می‌آوردم؟

چند ثانیه همون‌طور نگاهم کرد و بعد... خندید.

بلند، مردونه و... لعنتی!

ناخواسته زل زدم به صورتش. به خط فکش وقتی می‌خندید. به چین‌خوردگی دور چشماش. به...

اخم کردم تا حواسم جمع بشه. ولی با اینکه هنوز عصبی بودم، از سرم گذشت که چقدر خندیدن بهش میاد.

با دیدن اخم‌های درهمم، به زور خنده‌شو جمع کرد.

صورتش رو جلو کشید و نگاهش مستقیم تو چشمام قفل شد:

- نگران نباش خوشگله؛ مطمئن باش اگه دیشب کاریت کرده بودم، الان نمی‌تونستی انقدر راحت جلوم بشینی و بلبل‌زبونی کنی.

و چشمکی ضمیمه‌ی حرفش کرد.

گلوم خشک شد و چشمم گشاد... و یه لحظه، فقط یه لحظه، رونم ناخودآگاه به هم فشرده شد.

آب دهن نداشتم رو به زور از گلوی دردناکم پایین فرستادم و دستمو بی‌هوا عقب کشیدم؛ چون حرکت انگشتاش احساسات عجیبی رو تو تنم جاری می‌کرد که باعث گیجیم می‌شد.

با پرویی محضی که در تضاد شرم درونیم بود، گفتم:

- منم آدم منفعلی نیستم که تو اون شرایط بشینم نگاهتون کنم، هاتف‌خان. والا خودش فاعِلانه کار انجام می‌ده.

لب روی هم فشرد و گوشه‌ی چشمش چین افتاد.

مشخص بود دوباره خندش گرفته، اما در عین حال تاریکی نگاهش مجال جولان دادن به خنده‌ش رو نداد.

سرشو جلوتر آورد، روی چونه‌م رو بوسید. یکم فاصله گرفت و خفه لب زد:

- شما یه نظری به مَردت بنداز... هاتف با هرچی تو بخوای کنار میاد.

دوباره جلو اومد، پایینِ لب زیرینم رو بوسید و باز عقب کشید:

- تو فقط هاتفو ببین...

نمی‌دونم چرا نگاهم خیس شد. به خاطر دیدن حس عمیق توی چشماش بود یا چیز دیگه... نمی‌دونم.

شاید هم فقط ترحم بود که باعث شد دست چپم رو بالا بیارم و گونه‌ش رو با پشت دستم لمس کنم.

حرکت نوازش‌وارِ غریزی... انگار برای اینکه بگم فهمیدم.

حست رو فهمیدم.

پلک‌هاش بی‌صدا روی هم افتاد. نفسش نرم‌تر و سرش به طرف دستم کج شد. انگار می‌خواست بیشتر اون تماس کوتاه رو حسش کنه...

وقتی حرکت دستم روی صورتش متوقف شد، سر چرخوند و لبش آروم روی انگشتام چسبید. عمیق و طولانی بوسیدش.

و بعد... چشم باز کرد. نگاهش... خیلی خاص بود. خیلی!

دستی که روی صورتش گذاشته بودم رو توی دست گرفت. تو همون حالی که نگاه از چشمام برنمی‌داشت، حلقه‌ی ساده‌ی نامزدیم رو از انگشتم بیرون کشید.

و صداش خش برداشت:

- نوازشت جون میشه به تنم، حتی اگه با انگشتایی باشه که نشونی به غیر هاتف داره.

و حلقه رو روی زمین پرت کرد.

صدای تق کوتاهِ برخوردش با کفپوش اتاق و چرخ خوردنش توی گوشم پیچید و چیزی درون من شکست.

شَستش رو روی رد کمرنگ به‌جامونده از انگشتر کشید و لب زد:

- خیلی می‌خوامت والا... باشه؟

به طرفم که خم شد، بی‌هوا چشمام رو بستم. با مکث کوتاهی، روی چشمام رو بوسید و من به این فکر کردم که

تنها خواسته‌ی آدمی مثل هاتف بودن، چقدر می‌تونه قشنگ باشه؟

به جواب این سوالم، یه ماه بعد رسیدم.

یه ماهی که بیشتر از تموم زندگیم، احساس خوشحالی داشتم. فقط زنده نبودم، بلکه داشتم زندگی‌کردن رو هم تجربه می‌کردم.

تازه فهمیده بودم اوج گرفتن ضربان قلب، موقع بغل کردن یکی یعنی چی... فهمیده بودم می‌شه موقع لمس شدن، تنها فکر توی سرت این نباشه که کی قراره تموم بشه.

من تازه فهمیده بودم اون سرمایی که سال‌ها همه بهم نسبتش می‌دادن، اون سردمزاجی لعنتی، از ذاتم نبود؛ من فقط سر راه آدم درستی قرار نگرفته بودم.

نمی‌دونم هاتف‌خان آدم درستِ زندگیِ من بود یا نه... هنوز برای رسیدن به چنین قطعیتی زود بود؛ اما ارزش اینو داشت که بهش یه شانس بدم. یا شاید بهتر بود بگم، ارزش اینو داشت که به «خودم» شانس تجربه‌ی یه رابطه‌ی واقعی رو بدم.

گاهی وقت‌ها ساعت‌ها یه گوشه می‌نشستم و به همین چیزها فکر می‌کردم. واقعاً این من بودم؟

این من بودم که بخاطر توجه یه مرد، احساس خاص بودن می‌کردم؟ حس اینکه من هم می‌تونم خواستنی باشم؟

نه فقط یه بچه‌ی یتیمِ ولگرد که حتی پدر و مادرش هم ولش کردن...

آفتاب زمستونی عجیبی بالای سرمون بود. از اون آفتاب‌هایی که انگار با تقویم سرِ لج داشت. لب ساحل دراز کشیده بودیم؛ با فاصله از هم.

شن‌ها زیر کمرم گرم شده و بوی رطوبت هوا رو پر کرده بود. صدای خروش دریا، موج‌هایی که با ریتمی منظم جلو و عقب می‌رفتن، فکرم رو آزاد می‌کرد.

یه موج جلوتر اومد و نوک انگشتای پامو قلقلک داد و ناخودآگاه لبخندی محو روی لبم نشست.

امروز ساحل شلوغ‌تر از روزای قبل بود. انگار این آفتاب زمستونی بهونه‌ای شده بود، تا مردم خسته از تکرار روزمرگی‌ها از خونه بیرون بزنن.

خانواده‌ها، چندتا زوج جوون، صدای خنده‌ی بچه‌ها... خلاصه که اینجا زندگی، بی‌خیالِ قصه‌ی ما جریان داشت.

عینک آفتابیم رو بالا دادم و سرم رو برگردوندم سمت هاتف‌خان. یه دستش باز روی شن‌ها افتاده بود و دست دیگه‌ش زیر سرش. نور آفتاب از لای مژه‌هاش رد می‌شد و سایه‌ی کوتاهی روی گونه‌ش می‌انداخت. حتی وقتی چشماش بسته بود هم یه جور اقتدار توی صورتش موج می‌زد... یه جور آرامش مطمئن.

تو تموم مدت این یه ماه، ازم نپرسید اون روز توی پارک چی شد... تمومش کردی یا نه. فکر می‌کردم تحت فشارم می‌ذاره، اما درست برخلاف تصورم صبوری کرد.

تا اینکه بالاخره سه روز پیش، خودم بهش گفتم که آخرین بندِ ارتباطی بین من و عاطی هم پاره شد.

و اون حتی صبر نکرد صبح بشه؛ شبونه بدون اینکه فرصت بده چیزی برداریم، حرکت کرد سمت شمال...

و حالا این سومین روزیه که اینجاییم.

دستم رو روی شن جلو کشیدم. دونه‌های ریزش از لای انگشتام رد می‌شدن. آروم و بی‌صدا.

نوک انگشتام نرم به نوک انگشتاش خورد. یه اتصال کوتاه و سطحی... اما جریان بزرگی از انرژی رو از همون‌جا به کل تنم سرایت داد. ماهِ سنگی روی سینم لرزید و تموم اون موج رو بلعید.

بی‌اینکه چشم باز کنه، دستشو یه ذره جلوتر آورد. در کمین این تماس مونده بود انگار. و من بی‌حواس، شروع به کشیدن خطوطی نامفهوم با سرانگشتام روی کف دستش کردم.

زمان کش اومد. موج‌ها در رفت‌وآمد و آفتاب هر لحظه بخشنده‌تر. شاید سال‌ها... شاید هم به چند دقیقه نکشید این لحظات.

بعد از مدتی که ذهنم بین گذشته و حال معلق مونده بود، هاتف‌خان روی آرنجش نیم‌خیز شد. عینکش رو بالا داد و بعد از رد شدن دو دختر جوون از کنارمون، نگاهش من رو شکار کرد.

چشمم روی تیشرت رنگ روشنش که پر از شن شده بود نشست. این مدت متوجه شده بودم که برعکس خلوتمون، از برهنه بودن جلوی بقیه خوشش نمیاد. یه حدی رو برای خودش نگه می‌داشت. یه خط نامرئی بین «من» و «بقیه».

کمی به طرفم خم شد و سرش رو بی‌توجه به جایی که بودیم جلو کشید. بی‌مقدمه، اما جدی گفت:

- امشب باهام میای سرِ قرار؟

بی‌اختیار یه نگاه سریع به اطراف انداختم. می‌ترسیدم کسی صداش رو شنیده باشه. هنوز این بی‌پروایی‌های کنترل‌شده‌ش برام عادت نشده بود.

خواستم دستم رو بکشم عقب که میون مشتش گیرش انداخت.

- عِـه هاتف‌خان چی کار می‌کنین... یکی می‌بینه.

فشار انگشت‌هاشو بیشتر کرد:

- اول جوابمو بده، تا دستتو ول کنم.

یه لحظه بهش خیره شدم. به جدیت نگاهش.

نفس عمیقی کشیدم و بی‌خیالِ تقلا کردن گفتم:

- یعنی باور کنم تو این سن و سال از من می‌خواین باهاتون قرار بذارم؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت. یه نیشخند کمرنگ که مشخص بود داره زور می‌زنه تبدیل به لبخند نشه. با نزدیک شدن زن و مردِ میانسالی، دستمو آروم رها کرد و فاصله گرفت.

همین که رد شدن پچ زد:

- ایرادی داره بخوام مثل بقیه، با کسی که دوسش دارم یه شب رمانتیک داشته باشم؟

لعنتیِ زبون‌باز.

برای اینکه متوجه میزان تاثیری که روم گذاشته بود نشه، سریع از جا بلند شدم. شن‌ها از روی تنم پایین ریختن و هاتف‌خان هم پشت‌بندم بلند شد.

در حالی که داشتم شلوارکم رو از شن می‌تکوندم، سنگینی نگاهش رو حس کردم.

منتظر جوابم بود. بدون اینکه نگاهش کنم، مثل خودش زمزمه کردم:

- اولین شرط رفتن سرِ قرار، داشتن یه دست لباس رسمیه! فکر نکنم مرسوم باشه کسی با شلوارک بره شام.

قدم تو آب گذاشتم.

سردی دریا تا مچ پام بالا اومد و بدنم رو منقبض کرد، اما با این حال بهم حس زنده بودن داد.

هنوز قدم بعدی رو برنداشته بودم که بازوم رو گرفت. از روی شونه نگاهش کردم. چشماش می‌درخشید.

- شیک‌ترین کت‌وشلوار این شهر رو برات بخرم، میای؟

نگاهش کردم و همون‌جا به جواب سوال یک ماه پیشم رسیدم. تموم خواسته‌ی آدمی مثل هاتف بودن، خیلی خواستنی بود!

دستم رو عقب کشیدم، همون‌طور که جلو می‌رفتم چشمکی زدم و بلندتر گفتم:

- بهش فکر می‌کنم، رئیس... فکر می‌کنم!

آب تا زانوم رسید و حتی بالاتر. موجی بزرگ به تنم کوبیده شد و من، وسط دریا، برای اولین بار از فکر کردن به شبی که پیش رو داشتیم نمی‌ترسیدم.

.....

- **دیدِ سوم**
- **تهران**

صدای برخورد قاشق و چنگال با بشقاب‌ها، خنده‌های کوتاه از میزهای دورتر و بوی غذا در رستوران پیچیده بود...

همه‌چیز عادی به نظر می‌رسید. بیش از حد عادی. عاطی اما، دست‌هایش را زیر میز به‌هم گره کرده بود.
انگشت‌هایش از شدت فشار سفید شده بودند.

صندلی روبه‌رویش بی‌صدا عقب کشیده شد و قَهّار به‌آرامی مقابلش نشست. کت تیره‌ی اتوکشیده، یقه‌ی مرتب، و نگاهش چنان خونسرد که انگار از پشت شیشه‌ای ضخیم، یه تماشای جهان نشسته بود.

عقاب پیر دیروز، این روزها چنگال و منقار تیز کرده بود و بیش از پیش اوج می‌گرفت.

قَهّار دستی برای پیش‌خدمت تکان داد و بی‌پرسش از نظر دخترک لرزانِ رودررویش سفارش یک پرس غذا داد.

با رفتن پیش‌خدمت جوان، تا چند ثانیه بدون پلک زدن، فقط نگاهش کرد. نگاهی سرد، بی‌حس و هشداردهنده.

نگاهی که وحشت بر دل دخترکی می‌انداخت که تا چندی پیش، جز مهربانی از این مرد ندیده بود.

خیلی آرام و به‌غایت یخ‌زده لب باز کرد:

- خوب به حرفام فکر کردی؟

صدای بم و بی‌تکانش، چنان خنجری در سر عاطی کشید که روح دخترک به یک ماه قبل به پرواز درآمد. به همان روزی که والا تمام سه سال رابطه‌شان را با یک جمله‌ی ساده تمام کرده و رفته بود.

عاطی خوب به یاد داشت که چقدر ساعت‌ها در همان آلاچیق، روی نیمکت سرد نشست و گریست. درست تا آمدن کسی که آرزو داشت والایش باشد ولی قَهّار بود.

عاطی آن روز، غریبه‌مردی را محرم دید و بغض ترکاند. تکه‌تکه، نامنظم و با هق‌هق از دردهایش سخن گفت.

و انصافاً قَهّار عجب گوش شنوایی داشت برای دخترکی که کسی نمی‌شنیدش.

بعد از گریه‌هایش، بی‌آنکه دلداریش دهد، خیلی ساده گفته بود کمکش خواهد کرد. گفته بود می‌تواند کاری کند که برای همیشه در زندگی والا بماند.

و عاطی نفس لرزانده بود که چه...

صدای مرد انگار که همین حالا گفته باشدش در سرش پیچید:

«فقط یه سری اطلاعات کوچیک از رئیس شوهرت.»

و عاطی سکوت کرده بود. در حیرت حرف‌های مردی که برادرش می‌خواند، سکوت پیشه کرده بود.

شاید اگر آن دختربچه‌ی گل‌فروشِ ظاهر شده از ناکجاآباد، پاکت حاوی آن عکس‌های لعنت‌شده را به او نمی‌داد، عاطی می‌رفت...

بی‌حرف می‌رفت؛ چون که در قاموس عاشقان خیانت روا نیست.

اما عکس‌ها را دید و تنش لرزید.

عکس‌هایی از خودش و قَهّارِ خم‌شده روی صورتش، درونِ ماشینی که هر بار با آن به خانه می‌رساندش.

از زاویه‌ای که انگار بوسه‌ای در کار است. عکس‌هایی که تداعی‌گر رابطه‌ای پنهان بود.

صدای برخورد لیوان با میز، عاطی را به رستوران برگرداند.

قهار منتظر جواب نگاهش می‌کرد و دخترک باید بعد از یک ماه فکر کردن، بالاخره جوابش می‌داد.

گلوی خشکش را صاف کرد و لرزان پرسید:

-از کجا مطمئن بشم که این کار به والا آسیبی نمی‌زنه؟

قَهّار بدون آنکه کوچک‌ترین تغییری در چهره‌اش ایجاد شود، با همان یخ‌زدگی اما لحنی که بوی تحقیر می‌داد گفت:

- من به منفعتم فکر می‌کنم و فعلاً نفع من آسیب به اون پسره نیست.

از نفعش می‌گفت و عاطی نمی‌دانست چرا تیره‌ی پشتش از آن منفعتِ ندانسته تیر کشید:

- باشه... قبول می‌کنم. یعنی چاره‌ای جز قبول کردن ندارم، ولی اگه...

قَهّار به نرمی لبخند زد. مریض‌گونه و خطرناک:

- تو برای من اگه ردیف نمی‌کنی خواهر کوچولو. چون خوب می‌دونی که لب باز کنی اون عکسا کجا میره مگه نه؟

اشک دخترک ریخت و قهار به پشتی صندلی تکیه داد. عاطی پر از خشم، ناخن در انگشتان به هم پیچیده‌اش فرو برد و لب زد:

- باید چی‌کار کنم؟

قَهّار از جیب داخلی کتش، چیزی بیرون آورد و جلوی دخترک گذاشت. کارت آبی‌رنگ ساده‌ای که تنها یک آدرس رویش نوشته بود.

- هیچی. فقط منتظر بمون.

عاطی با اخمی از گیجی کارت را برداشت:

- این چیه؟

- راه‌حل مشکل تو.

دخترک با سردرگمی نگاه به قَهّار کرد که از جای برخاسته بود و صندلی را آهسته عقب می‌زد. در حال رد شدن از کنارش، خم شد و صورت نزدیک گوش عاطی کرد. صدایش زمزمه شد و بیمارگون‌تر:

-برّه کوچولو... تو دختر باهوشی هستی.

با نیم‌مکثی عامدانه ادامه داد:

- به نظر تو مردی که خودش یتیم بزرگ شده، تنها آرزوش چی می‌تونه باشه؟

.....

- **هاتف خان**
- **ویلای ساحلی**

آخرین شمع پایه‌بلند رو هم با فندک روشن کردم. شعله‌ش لرزید و بعد نورش افتاد روی میز دونفره‌ای که درست وسط سالن ویلا چیده بودمش؛ روبه‌روی درِ شیشه‌ای که دریای تاریک، تمام‌قد ازش مشخص بود.

موسیقی بی‌کلامی توی سالن در حال پخش بود؛ پیانویی که هر نتش با خروش دور موج دریا قاطی می‌شد.

همه‌چیز آماده بود. برنامه‌ها داشتم برای این شب طولانی. و من از والا نمی‌گذشتم... دیگه نمی‌گذشتم.

صدای کوبش قدم‌هایی روی پله‌های چوبی بلند شد. آهسته ولی محکم. به طرف پله‌ها برگشتم و... این والای من بود که انقدر مسحورکننده، از پله‌های ویلا که نه... انگار از دل رؤیا بیرون می‌اومد؟

اون لحظه‌ای که داشتم این کت‌وشلوار کرمی‌رنگ رو براش می‌خریدم، هیچ فکر نکرده بودم تا این اندازه بهش بیاد. اما چنان پارچه به تنش خوش نشسته بود که قدرت چشم برداشتن ازش رو نداشتم.

یقه‌ی پیراهنش رو کمی باز گذاشته بود؛ زنجیر نقره‌ای‌رنگی که مارو بهم زنجیر کرده بود، دور گردنش برق می‌زد.

بی‌اراده چند قدم پیش رفتم و دستم رو جلوش گرفتم. با مکث کوتاهی نگاهی بهم انداخت و دست توی دستم گذاشت. گرمای دست همیشه مرطوبش از همون اولین تماس به تنم منتقل شد و من با این همه خواستنش چه می‌کردم؟

با سری بالا داده و نگاهی به معنای اسمش، از آخرین پله پایین اومد.

ناخودآگاه با یه چرخش کوتاه وادار به رقصیدنش کردم.

قدم‌ها پس‌وپیش شد و پیشونی‌ها به هم چسبید. چشم بستم و با صدایی دورگه، در نهایت بیچارگی زمزمه کردم:

- انقدر جذاب شدی... که هرچی تمرین کرده بودم تا بهت بگم از یادم رفت نَفَس.

عقب کشید و همگام با آهنگ نیم‌چرخی زد. با شیطنت لونه‌کرده توی چشماش، بدون اینکه لبخند بزنه به لباسم اشاره کرد:

– کت‌وشلوار شیکیه.

دستش رو بالا بردم بعد از چرخیدن دوباره‌ش، به سینه کشیدمش:

- بذارمش پای تعریف یا چی؟

زل زده توی چشمام، در حالی که بخاطر تحرک سینه‌ش بالا و پایین می‌رفت، بی‌صدا لب زد:

- بیشتر بپوشیدش.

دل توی سینه‌م لرزید.

به چشمش اومده بودم و... دیگه محال‌تر از این امر ناشدنی چی بود که بالاخره مُیسّرش کردم؟

با عوض شدن آهنگ، صاف ایستاد و کتش رو مرتب کرد.

من هم نفسی بیرون دادم و با گذاشتن دست پشت کمرش، به سمت میز هدایتش کردم. صندلی رو براش عقب کشیدم و گفتم:

- بفرمایید شاهزاده.

دیدم که گوشش از خجالت سرخ شد، اما به روی خودش نیاورد. دکمه‌ی کتش رو باز کرد و روی صندلی نشست. من هم روبه‌روش.

نگاهش گشتی روی میز زد:

– عجیبه که امشب همراه غذا مشروب سرو نکردین.

نیشخندی زدم و براش کمی سالاد کشیدم:

– تو خودت شراب صدساله‌ای... آدمو مست می‌کنی.

کاهو رو به چنگال کشید و قبل از خوردنش نگاهم کرد:

– حالا شاید من خواستم لبی تر کنم.

نگاهش بازیگوش شده بود و نمی‌ترسید از دریده شدن؟

همون لحظه چشمم افتاد به زنجیر دور گردنش. حتی از تصور آروم نشستن اون سنگ وحشی روی سینه‌ش، به هیجان می‌اومدم.

ظرف غذا رو به طرف خودم کشیدم و با لحنی شوخ اما جدی گفتم:

– امشب از هرچیزی که بخوای اتفاقات شب رو بندازی گردنش منعی آقا والا... چونه نزن.

نگاهش روی دستم که داشتم ماهی کباب‌شده رو می‌بریدم مکث کرد... بعد کوتاه و نفس‌گیر خندید:

– چه دلِ پری دارین از من، هاتف خان.

به لبخند کوتاهی بَسنده کردم و تکه‌ای از سالمون کنار بشقابش گذاشتم.

«تو چی از آتیش این دل می‌دونی بچه.»

شام میون صحبت‌های معمولمون صرف شد. صحبت‌هایی که گاهی من بهش جهت می‌دادم و گاهی والا با شیطنتِ زیرپوستی ردش می‌کرد.

وقتی حس کردم دیگه میلی به غذا نداره، لیوان نوشیدنیم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

– بریم بیرون یکم قدم بزنیم؟

با دستمال لب‌هاش رو پاک کرد:

– بریم.

از جا بلند شدیم. قبل از باز کردن درِ شیشه‌ای، دستش رو گرفتم و انگشتاش رو میون انگشتام قفل کردم. نگاهم که کرد، این بار من چشمکی مهمونش کردم:

- جاشون اینجاست.

هوای شب خنک‌تر از روز بود؛ ولی نه اون‌قدر که آزاردهنده باشه. باد ملایمی که می‌وزید انگار خبر از درهم‌پیچیدگی هوای شب‌های بعد رو می‌داد.

والا نفس عمیقی کشید و لب زد:

- انگار نه انگار که زمستونه...

- هوای شمال همینه... هیچ‌وقت نمی‌شه حدسش زد.

- درست مثل خودتون.

فشار ملایمی به دستش دادم:

- من؟! چطور؟

صدف کوچیک سر راهش رو آروم شوت کرد و با صدای آروم‌تری جواب داد:

- هیچ‌وقت نتونستم سر از کاراتون در بیارم... برای زندگی ساده‌ی من معمای بزرگی محسوب می‌شید.

با نزدیک شدن به ساحل قدم‌هامو آهسته‌تر کردم:

- تمومم رو برات ساده می‌کنم... فقط کافیه بخوای.

لب باز کرد تا جوابم رو بده اما با چیزی که دید، سرجا ایستاد.

- این... این...

صداش پر از تعجبی شیرین بود. دستش رو رها کردم که قدمی جلوتر رفت.

- این چی؟

لبش رو گزید و با شعف گفت:

- این دیوونگیِ محضه هاتف خان!

دست دور کمرش پیچوندم و از پشت در آغوشش کشیدم. چفت تنم بود لامصّب.

با گذاشتن چونه‌م رو روی شونه‌ش، کنار گوشش پچ زدم:

- هنوز دیوونگی‌های هاتف رو ندیدی... این که چیزی نیست.

والا پرهیجان تو همون حالتی که بودم نگاهم کرد:

- چطوری یادتون بود آخه؟

چشماش برق می‌زد، بی‌شرف...

- چون تو گفته بودیش.

خودم رو کنار کشیدم و والا بی‌توجه به خیس شدن کفشش به طرف دریا رفت.

به طرف قایق چوبی ساده، با بدنه‌ای سفید و لبه‌های آبی‌رنگ که لب ساحل، پذیرای موج‌های آروم دریا بود.

وسط قایق، یه تشک پهن سفید جا گرفته بود، با ملحفه‌ای صاف و دو بالشت نرم. فانوس کوچیکی هم داخل قایق روشن بود.

توی مصر بهم گفته بود، یکی از آرزوهاش تجربه‌ی خوابیدن وسط دریاست و مگه می‌شد اجابت نکنم؟

والا دستی به بدنه‌ی قایق کشید. پرهیجان تک‌خندی زد و گفت:

– باورم نمی‌شه... واقعاً می‌خواین این وقت شب، با قایقِ پارویی بریم تو دریا؟

نرم خندیدم:

– یعنی میگی دوس نداری امتحانش کنی؟

آب آروم به بدنه‌ی قایق می‌خورد و صدای خفیفِ تق‌تق ازش بلند می‌شد. نگاهش برگشت سمت من. چنان برقی توی چشماش بود که قلبم لرزید.

والا بی‌حرف با درآوردن کتش سوار قایق شد؛ من هم برای به آب انداختن قایق کت و کفشم رو درآوردم.

فشاری به بدنه‌ی چوبیش دادم و وقتی کامل به آب افتاد، به کمک والا بالا رفتم.

...

قایق وسط دریا ایستاده بود. و کورسوی فانوس، تنها نقطه‌ی روشن میون تاریکی بیکران آب‌ها محسوب می‌شد.

والا چند دقیقه‌ای بود که خسته از پارو زدن، خودش رو روی تشک پرت کرده و با دکمه‌های نیمه‌باز،

دست زیر سرش گذاشته بود و نگاهِ آسمون پرستاره می‌کرد.

من هم به تماشاش ایستاده بودم.

در حالی که موج‌های سبک دریا، نَنووار قایق زیر پام رو تکون می‌دادن.

با گرفتن سیگار بین لبم، دکمه‌های سرآستین پیراهنم رو بی‌عجله باز کردم. در همون حین پک عمیقی بهش زدم.

کمربند رو درآوردم و با بیرون کشیدن پیراهنم از توی شلوار، شروع به باز کردن دکمه‌ها از پایین کردم.

تا همین چند دقیقه پیش، توی سرم پر از برنامه بود... برای دقیقه‌به‌دقیقه‌ی شبمون برنامه ریخته بودم.

اما الان که تو این نقطه ایستاده بودم، اینجایی که انگار تموم دنیا برای ما خاموش شده بود، دیگه عقل کارا نبود و فقط قلبم هدایتم می‌کرد.

و گفته بودم که... من امشب از والا نمی‌گذشتم.

درآوردن لباسم مصادف شد با به فیتیله رسیدن سیگار... ته سیگار رو توی آب انداختم و با بیرون فرستادن دود از بینیم، کنار والا روی تشک نشستم.

- چطوره؟

چشم از آسمون برنداشت، ولی لبخند زد:

- معرکه‌ست... انگار که من تو مرکز دنیام.

دست جلو بردم و یکی از دکمه‌های بسته‌ی لباسش رو باز کردم.

وقتی واکنشی بدی ازش ندیدم، به کارم ادامه دادم؛ با باز شدن آخرین دکمه، لبه‌های پیراهن روشنش از تنش سر خورد و روی تشک افتاد. حالا گردنبندش بهتر معلوم بود.

نگاهم، تشنه روی تنش چرخید. روی عضلات تراش خورده‌ش. انگشت اشاره‌م رو با احتیاط حرکت دادم و روی نوک سینه‌ش کشیدم؛ پوستش سریع به لمسم واکنش نشون و برجسته شد.

به زور نگاهم رو به چشماش دادم و با تر کردن لبم گفتم:

- هستی دیگه.

سوالی نگاهم کرد؛ دستم رو گرفت تا جلوی بازیگوشی سر انگشتم رو بگیره:

-یعنی چی؟

خم شدم و روی دستش رو نرم بوسیدم:

- دقیقا تو مرکز دنیای هاتف هستی و خودت خبر نداری.

والا چشم دزدید و من بوسه‌م رو، از روی دستی که انگشتامو به اسارت درآورده بود شروع کردم.

نرم، بی‌عجله و خیس تا روی ترقوه‌ش بالا رفتم.

اونجارو مفصل‌تر بوسیدم.

والا لرزید. قایق تکون خورد. ماه تابید و من تا ردم رو به جا نذاشتم بیخیالش نشدم. پوستش خوش عطرش رو مکیدم و دست والا، به جای پس زدنم فقط روی سینه‌م نشست.

لعنتی... داشت با چشم بسته حسم می‌کرد و این دیوونه‌کننده نبود؟

با خماری روی کبودیش رو لیسیدم که بی‌هوا ناله‌ی کوتاهی از بین لب‌های بسته‌ش فرار کرد.

و من... منی که به شنیدن بویی دلداده بودم با دیدنش از خودم بی‌خود شدم.

ناغافل روی تنش خیمه زدم... سرمست، پرنیاز و کشیده زمزمه کردم:

- جـان...

والا لب روی هم فشرد، گونه سرخ کرد، ولی چشم باز نه.

لب روی لب داغش مالیدم و تو همون حال نجوا کردم:

- برای هاتف ناله می‌زنی؟

تن‌به‌تنش چسبوندم. والا از حس سختی بدن تحریک شده‌م روی پاهاش، سریع چشم باز کرد. مردمکش گشاد شده بود و چشمای خوش رنگش، مسحورکننده‌تر از هر چیزی به نظر می‌رسید.

نگاه لعنتیش افسارم رو پاره می‌کرد.

ناخواسته کمرم جنبید و بهش کوبیده شد.

با لحن پر از حرصی گفتم:

- می‌بینی... می‌بینی با یه آه کشیدنت چه آتیشی به جونم انداختی؟

چشمای خمارش رو می‌دیدم، ولی لعنت به اون کنترلی که روی خودش داشت.

نیشخندی زد؛ دستش رو از روی سینم حرکت داد و دور کمرم پیچید که شقیقه‌م نبض گرفت و نفسم یکی درمیون شد.

بالاخره لب باز کرد. همون جوری که لب روی لبش نگه داشته بودم، صداش بالا اومد.

خش‌دار ولی با شیطنتی خاموش:

- من مقصر بی‌جنبگی بدن شما نیستم، هاتف خان.

برخورد موج بلندی به بدنه‌ی قایق، باعث شد تکون محکمی بخوریم.

پایین تنه‌م رو بیشتر بهش فشردم و گوشه‌ی لبش رو صدادار مکیدم:

- حتی توی خواب هم این لحظه رو نمی‌دیدم و با من از بی‌جنبگی حرف می‌زنی، پومیا؟

بی‌صدا خندید و با انگشتاش روی کمرم نرم خط کشید.

موهای تنم سیخ شد... وقتی حرف می‌زد، لبش روی لبم کشیده می‌شد و گلوی من خشک‌تر:

- فکر نمی‌کنین برای قرار اول یکم زیادیه؟

چرخیدم و حالا والا روی تنم خوابیده بود. چنگی به موهاش زدم و سرش رو نزدیک‌تر کشیدم. این‌بار روی لباش رو لیسیدم و غرّیدم:

- اول، دوم نمی‌فهمم. من امشب ازت نمی‌گذرم والا...

و کمرش رو با دست دیگه محکم‌تر از قبل به خودم چسبوندم. وقتی برجستگی سخت شده‌ی پایین تنه‌ش رو روی پام حس کردم، آه غلیظی از ته گلوم بیرون زد. هم‌زمان قطره‌ی درشتی از عرق، از کنار پیشونیم توی موهام راه گرفت.

دوباره روی لبش رو لیسیدم:

- می‌خوام ببوسمت...

و باز هم کارم رو تکرار کردم... صدادار. چشم بسته، نفس می‌زد روی تنم.

- بگو باشه تا هاتف نفس‌گیرترین بوسه‌ی عمرت رو بهت هدیه بده...

سعی کرد کمی عقب بکشه که دوباره چرخوندمش و روش قرار گرفتم. قایق تکونی از این جابه‌جایی خورد و قطرات کوچیکی از آب روی تنمون نشست.

دوتا دستش رو با یه دست بالای سرش قفل کردم و شَستم، بین لباش فاصله انداخت:

- بگو باشه والا...

لبش نامحسوس کش اومد و سری به طرفین تکون داد.

داشت بازی می‌کرد باهام؟ چطور نمی‌ترسید از اینکه به سیم آخر بزنم و اَمونش ندم؟

شَستم از روی لبش سُر خورد و روی سیبک گلوش نشست.

نرم نوازشش کردم و بعد... خم شدم و با شدت اون غضروف لعنتیش رو مکیدم. با دندون گزیدم و سخت‌تر مزه کردمش... ناله‌ی غلیظ و بلندش، بدتر دیوونم کرد:

- آخّ...

زیر تنم به تکون خوردن و تقلا کردن افتاد تا دستش رو آزاد کنه... اما هربار، فشار دستم دور مچش بیشتر و لگنم محکم‌تر بهش کوبیده می‌شد.

با زبونم سیبکی که هی بالا و پایین می‌رفت رو بازی دادم، دست دیگه‌م هم روی سینه‌ش مشغول نوازشش شد.

وقتی همزمان با فشردن گلوش بین دندونم، نوک سینه‌ش رو لای انگشتام پیچیدم، تقلا کردنش شدت گرفت.

سر عقب کشیدم و خشمگین از نرسیدن به خواسته‌م، غرّش کردم:

- می‌گی باشه یا نه؟

سرش رو کوبید به تشک و با چشمای بسته نالید:

- آخّ گلوم...

سیبکش رو بیشتر بین شست و اشارم فشردم و باز حرفمو تکرار کردم:

- می‌گی باشه یا نه والا؟

چشم باز کرد؛ این‌بار اون بود که بلندتر و عصبی‌تر از من غرّید:

- باشه لعنتی... باشه.

و من حتی فرصت نفس کشیدن بهش ندادم؛ دو طرف صورتش رو فشردم تا لب‌هاش بیرون بزنه و اون وقت... عمیق، گرسنه و خیس بوسیدمش.

صدای ناله‌ی تو گلوییم، هم‌صدا با دریا بلند شد. اولین تجربه‌ی بوسیدنم، والا بود و مگه می‌تونستم آروم بگیرم؟

یه لحظه توی شور بوسیدنش، حس کردم همین الانه که بریزم... تا اون حد دل‌فریب بود لب‌هاش.

و دیوونه کننده تر اون، والایی بود که زیرم به خودش می‌لرزید و نمی‌فهمید، برخورد بدن‌های تحریک شده‌مون بهم، داره چه به روزم میاره...

زبونم رو روی دندونای ردیفش کشیدم و با فشار شدیدتری به لپش، والا رو مجبور به باز کردن دهنش کردم.

بزاقمون باهم ترکیب شده بود. زبونش رو می‌مکیدم، گوشه‌گوشه‌ی دهنش رو می‌لیسیدم و ناخواسته بدنم رو به سختی قد راست کرده‌ش می‌کوبیدم.

تو حال خودم نبودم... ولی با این وجود، حواسم به نفس‌های بند اومده‌ی والا بود. بی‌میل و با نفس‌نفس زدنی شدید عقب کشیدم. لبم با یک رشته بزاق متصل به لبش ازش جدا شد.

سرخ شده بود. هم لبش، هم صورتی که از خجالت فوراً از من رو گرفت... جای انگشتام دو طرف صورتش مونده بود.

انقدر واضح که حتی از لابه‌لای ته‌ریش صورتش هم به چشم می‌اومد...

و من نمی‌دونم چرا از دیدن این همه نشونه از خودم روی والا، بدتر تحریک شدم.

پیشونیم رو روی گونه‌ش گذاشتم و روی رد انگشتام رو بوسیدم. با نفس‌نفس صداش زدم:

- والا...

جواب نداد.

چرا نگاهم نمی‌کرد این آشوب‌گر؟ سرم پایین‌تر رفت، روی زاویه‌ی فکش رو بوسیدم.

- نَفَس...

باز هم سکوت کرد، ولی نفسای تندش احساساتش رو لو می‌داد. یکم تنم رو کشیدم کنار و خطی، از فک تا نزدیک گردنبندش رو با زبون طی کردم.

حس می‌کردم این کشش وحشتناک، این بی‌طاقتی کنترل‌نشده، بی‌ربط به وجود این تکه سنگ نبود. اما الان تو شرایطی نبودم که بخوام به این موضوع اهمیت بدم.

درست زیر گردنبند، وسط قفسه‌ی سینه‌شو بی‌طاقت مکیدم:

- ماهِ هاتف...

- بَسّـــ... لطفا بسه.

حرف که نه، عملاً ناله زد...

سینه‌ش رو که به دهن بردم و مکیدم، چنگی به موهام زد؛ با بالا کشیدن سرم، لبم با صدای دلچسبی ازش جدا شد.

یهو نفهمیدم چی شد... والا سرم رو پایین کشید و لب‌به‌لبم چسبوند. رگی تو سرم بریده شد انگار. وقتی اون لب‌های دهن‌سرویس کنی که خواب از سرم پرونده بود رو روی لبم تکون داد، نمیدونم چطور شد... اما ناغافل اختیارم رو از دست دادم و بدون کوچکترین لمسی، توی شلوارم ریختم.

شدید... با صدای خفه‌شده توی گلو... و طولانی...

والا تا لحظه‌ای که تنم از لرزش خفیفش، بیفته به بوسیدنم ادامه داد...

با حس خیسی سرایت کرده به شلوارش، عقب کشید و من بی‌هوا سر روی سینه‌ش گذاشتم و خندیدم... از بی‌جنبگی خودی که ادعام گوش فلک کر می‌کرد، در برابر این یه الف بچه.

صدای نفس‌نفس زدن‌هامون توی هوا پیچیده بود. سرم رو کج کردم و نگاهی به صورت سرخش انداختم:

- این زود اومدنم رو بذار به حساب اینکه اولینم بودی...

یه لحظه مردمک چشماش تکون سختی خورد و مات نگاهم کرد.

- چی؟

موهای پریشونش رو از توی صورتش کنار زدم و با لبخندی که جمع نمی‌شد گفتم:

- اولین تجربه‌ی یه مرد چهل‌دو ساله بودن چه حسی داره آقا والا؟

نگاهش جوری مبهوت به نظر می‌رسید که نتونستم خودم رو کنترل کنم. به طرف لبای متورم و سرخش حمله‌ور شدم و ماراتن سخت ما از همون جا شروع شد.

اگه از من بپرسن تنها چیزی که تا لحظه‌ی مرگ از جلوی چشمات کنار نمیره چیه؟ چهره‌ی والا رو، وقتی که فقط با حرکت دستم به اوج رسید، توصیف می‌کنم.

اون چشمای مخمور، صورت گل انداخته... اون پیچ و تابی که به بدنش می‌داد و آه و ناله‌های زیر لبیش برای رهایی...

به حدی اغواکننده بود، به حدی فریبنده و دلربا بود که برای لحظه‌ای، از تصور اینکه اون دختره هم این حالت‌هاشو دیده، به جنون رسیده بودم.

جنونی که باعث شد بدتر از قبل به جونش بیفتم و روی تموم تنش رد مالکیت واضحم رو به جا بذارم.

همون شد که طی چند ساعت باقی‌مونده تا صبح، بدن‌هامون بارها و بارها درهم تنیده شد و به اوج رسید.

توی قایق، توی دریا...

با ذره ذره‌ی بدن این پسر عشق‌بازی کردم.

فقط یه معاقشه‌ی دلچسب ساده بود، اما به اندازه‌ی یه رابطه‌ی کامل لذت داشت لعنتی. انقدر که توی گرگ‌ومیش هوا... با لباس‌های خیس و رنگ و رویی پریده، والای از حال رفته‌م رو روی دست به ویلا بردم.

مثل یک سرباز از جنگ برگشته که غنیمت جنگی با ارزشی رو با خودش حمل می‌کرد.

و غنیمت من والا بود...

.....

- **بُعد اوّل دیدِ سوم**
- **ساعت ۶:۵۴ دقیقه صبح**

صبح، آرام‌تر از آنچه انتظار می‌رفت، از راه رسید. روشنایی روز از پس پنجره‌ی سراسری اتاق، روی تنِ دو مرد درهم‌پیچیده‌ی برهنه‌ی روی تخت که تنها پوشش‌شان ملحفه‌ای نازک بود، خزید.

والا بیدار بود. چشم‌هایش بسته، اما کاملاً هوشیار، به گرمایی که پشتش را پوشانده بود فکر می‌کرد. گرمایی سنگین، مطمئن و مردانه.

سرش روی بازوی عضلانی هاتف بود و او، مالکانه از پشت در آغوشش گرفته بود؛ جوری دست دور کمرش پیچیده بود که انگار نمی‌خواست حتی در خواب هم فاصله‌ای میانشان بیفتد.

شکم برهنه‌ی والا را کف دست پهن و گرمش می‌سوزاند؛ و کمرش را برخورد شکم و خیلی چیزهای دیگر مرد...

والا آهسته نفس می‌کشید.

احساس سرگیجه و ضعف، باعث شده بود نتواند بیشتر از دو ساعت چشم بر هم بگذارد؛ اما در عین حال، رمق بلند شدن از جایش را هم نداشت.

سرانگشتش را به‌آهستگی، روی رگ‌های برجسته‌ی دست هاتف کشید. هنوز می‌توانست بوی نمِ دریا را از روی تنی که در برش گرفته بود، استشمام کند.

با تکان کوچک هاتف، ملحفه کمی از روی تنش لیز خورد و پوست حساس‌شده‌اش را به نرمی قلقلک داد؛ دقیقاً همان جاهایی که مرد تشنه‌ی دیشب، مالکانه رد به جا گذاشته بود.

درست همان جا، هنوز گرمایی محو به همراه داشت.

تصاویر در سرش شبیه به موج‌های آرام، یکی پس از دیگری به ساحل پلک‌هایش می‌رسیدند و والا بی‌اختیار، از یادآوری هر کدام لب‌های دردناکش را می‌گزید.

وقتی نوبت رسید به آن اولین بوسه... آن لحظه‌ای که انگار زمان برای هر دو ایستاد، آن لحظه‌ای که هاتف، بی‌طاقت‌ترین مرد شهر شده بود و جبّارانه، برای گرفتن رضایتش التماس می‌کرد...

ناگاه گونه‌هایش داغ شد؛ و لبخند کمرنگی گوشه‌ی کبودی لب‌هایش جا خوش کرد.

پر از شرم بود؛ اما هم‌زمان... یک آرامش عمیق، عجیب و ناشناخته، تمام وجودش را پر کرده بود.

این لحظه هم مانند شب گذشته، تمام صداهای در سرش خاموش بودند. تمام آن اصواتی که مرتدش می‌خواندند و زور می‌زدند تا احساساتش را زنده به گور کنند.

و او برای اولین بار، بعد از رابطه‌ای که حتی صفت «کامل» هم نمی‌توان به آن داد، عذاب وجدان نداشت. نه از احساس گناه خبری بود، و نه از آن خلأ سردی که همیشه بعد از رابطه به سراغش می‌آمد.

دیشب... فرق داشت. و والا این را بهتر از هر کسی می‌فهمید. حتی اگر هاتف به جز آن معاقشه‌ی پرشور، کاری نکرده باشد؛ همان چند ساعت درهم‌تنیدگی‌شان... همان کشمکش نفس‌گیر تن‌به‌تن... آن‌قدر پرحرارت و طولانی بود که والا، میان به اوج رسیدن‌های پیاپی و بدن

بی‌جان‌شده‌اش، در دل اعتراف کند که با هاتف بودن... به جِد فرق داشت.

نفس‌هایش آرام‌تر شده بود و نرم‌نرم چشم‌هایش گرم می‌شد. دست هاتف کمی روی شکمش جابه‌جا شد و والا را بیشتر به خود چسباند و عجیب آنکه والا، از حس کردن بدون پوشش هاتف ترسی نداشت.

انگار با وجود گرفتن پالس خطر دریده شدن، در کنار این شکارگر سَیّاس احساس امنیت می‌کرد. احساس امنیت می‌کرد، در آغوش مردی که دیشب می‌توانست از مرزهایش عبور کند، می‌توانست بدن‌هایشان را یکی کند... اما نکرد.

و همین بود که بیش از پیش جایگاه هاتف را در نزد او، بالا برده بود. یک جور احترام و حسی که زبان قادر به وصفش نبود.

نگاهش را به نور پشت پلک‌های بسته‌اش سپرد. بدنش هنوز خسته بود و تحلیل‌رفته... ران‌هایش از شنا در آب سرد، سنگین، لب‌هایش متورم و خون‌مرده، پوست تنش از شدت مکیدن‌های لعنتی‌وارش حساس... و بدتر از همه گلویش بود که می‌سوخت.

اما با تمام این‌ها، ابداً حس بدی نداشت. نه به خودش و نه به اتفاقاتی که از سر گذرانده بود.

آهسته‌تر در حلقه‌ی دست هاتف جا گرفت.

کمرش را میلی‌متری عقب‌تر برد، طوری که کامل‌تر به سینه‌ی او بچسبد و سرش را بیشتر روی بازوان هاتف فشرد. پاسخ خواب‌آلود مرد پشتش، یک نفس عمیق بود و تنگ کردن حلقه‌ی دستانش.

والا چشم‌هایش را باز نکرد. نمی‌خواست این لحظه‌ها تمام شود. از بیرون، صدای موج دریا آرام می‌آمد. صبح تازه داشت نور می‌بخشید.

و این برایش تازگی داشت که او، بعد از یک شبِ بی‌پروای عاشقانه، نه دلش فرار می‌خواست، نه فاصله.

فقط می‌خواست چند دقیقه‌ی دیگر، همین‌طور بماند و زنده بودن را از نو احساس کند. اما انگار صبح تصمیم دیگری برایش داشت.

هنوز چشم‌های گرم‌شده‌اش به خواب نرفته بود که صدای ضعیفی به گوشش رسید. یک لرزش ممتد و خفه. آن‌قدر دور که فکر کرد شاید اشتباه شنیده باشد.

گوش تیز کرد.

دوباره... و این بار واضح‌تر از قبل. صدای زنگ گوشی‌اش بود.

از جایی دورتر می‌آمد.

ذهنش تلاش کرد کُند و خواب‌آلود، آخرین باری که گوشی‌اش را دیده بود را به یاد بیاورد که با قطع شدن صدا، بی‌خیالش شد.

چشم‌هایش را محکم‌تر بست و خودش را بیشتر در حلقه‌ی دست‌های هاتف جا داد. اما دوباره صدای زنگ بلند شد.

پشت سر هم، سمج و بی‌وقفه.

ضرباهنگ خشک و تکرارشونده‌اش میان صدای موجی که از دور می‌آمد می‌پیچید و اعصابش را می‌خراشید.

نفس‌های سنگین هاتف پشت گردنش، خبر از خواب آرامش می‌داد.

والا لب پایینش را گزید. شک نداشت اگه صدا کمی دیگر ادامه پیدا می‌کرد... هاتف بیدار می‌شد.

و والا الان، در این لحظه که کاملاً برهنه به تن هاتف چسبیده بود، توانایی رو در رو شدن با او را نداشت.

خیلی آهسته انگشت‌هایش را روی ساعد پُر رگش گذاشت.

با احتیاط، دستش را از روی شکمش کنار زد و پایش را آزاد کرد. هاتف در خواب نفس پرصدایی کشید، چرخید و دمر خوابید. ملحفه تا روی کمرش سُر خورده بود و بدن عضلانی‌اش، در چشمان والا برق می‌زد.

به‌آرامی از تخت پایین رفت.

پاهای برهنه‌اش با زمین سرد تماس پیدا کرد و سرمای ملایمی از کف پا تا ستون فقراتش دوید.

برای لحظه‌ای جلوی چشمش سیاه شد و سرش گیج رفت.

بدجوری بدنش خالی کرده بود و بی‌شک نیاز به یک صبحانه‌ی اساسی داشت تا قوایش برگردد.

از روی صندلی گوشه‌ی اتاق شلوارکش را برداشت و پوشید. و با نیم‌نگاهی به هاتف، بی‌صدا از اتاق خارج شد.

به سمت سالن رفت؛ با دیدن تلفنش که روی میز تلوزیون می‌لرزید، نزدیکش شد که قبل از رسیدن، گوشی از لرزش ایستاد.

والا با قطع شدن تماس بی‌حال به ستون وسط سالن تکیه داد. ناخودآگاه نگاهش به آینه‌ی قدیِ کارشده در دیوار پذیرایی افتاد.

در آینه مردی با موهای به‌هم‌ریخته، با چشم‌های نیمه‌پف‌کرده و لب‌های کبود ورم‌کرده، از آن طرف نگاهش می‌کرد. مردی که ردهای بنفش و سرخ رنگِ فاحشی، دور تا دور گردن و استخوان ترقوه‌اش خودنمایی می‌کرد.

ابروهایش بالا پرید و روی کبودیِ سیبک گلویش دست کشید. پوستش هنوز حساس بود و می‌سوخت.

خودش را از بالا تا پایین برانداز کرد. روی بازو، کنار دنده‌ها، زیر شکم و روی سینه، حتی گوشه‌ی فکش هم کبود بود.

بی‌اختیار خنده‌ای کوتاه، از گلویش بیرون پرید. شبیه به از جنگ برگشته‌ها می‌ماند. انگار با هاتف که نه... شبش در مَصاف با گرگ سپری شده بود.

سرش را بیشتر کج کرد و خون‌مردگی‌ها، بیش از پیش در چشمش فرو رفتند.

فکرِ برگشتن به تهران با این وضع، تصویر نگاه‌های پرسشگر و توضیح دادن‌های احتمالی برای بقیه، باعث شد پوزخند کمرنگی گوشه‌ی لبش بنشیند.

کسی باورش می‌شد که این‌ها هنر دست کسی باشد که همه یک دل، معتقد به بی دلی‌اش بودند؟

همان لحظه، گوشی دوباره لرزید. این بار سریع‌تر حرکت کرد و بدون نگاه به صفحه‌ی گوشی، تماس را وصل کرد.

– بله؟

چند ثانیه سکوت و بعد صدای آشنای کمی لرزان:

– والا...

ابروهایش در هم رفت.

گوشی را پایین آورد و نگاهی به صفحه انداخت. به شماره‌ای که هنوز بعد از یک ماه، عنوانش را عوض نکرده بود:

«عاطی خانومم»

نگاهش تیره شد. دوباره گوشی را بالا برد:

– عاطی؟ چیزی شده؟

دخترک بی‌جان آن‌سوی خط که تمام شب را نخوابیده بود، من‌ومنی کرد.

والا دوباره پرسید و این بار، صدایش سخت‌تر به نظر می‌رسید:

– این وقت صبح... چیزی شده زنگ زدی؟

عاطی برگه‌ی توی دستش را مچاله کرد و توی کیف انداخت. تمام تنش از اضطراب می‌لرزید:

– والا... میشه بیای ببینمت؟ یعنی باید حتماً ببینمت.

والا ناخودآگاه به سمت اتاق خواب نگاه کرد و صدایش یک گام پایین‌تر آمد:

– من تهران نیستم. ساعت هفت صبح چه کار واجبیه، دختر؟

دخترک بیچاره و درمانده، روی پله‌های پل عابر پیاده نشست:

– نمی‌دونم چطوری بگم... گیجم والا. می‌ترسم.

دل در سینه‌ی والا کمی فرو ریخت:

– کسی طوریش شده؟ اتفاقی افتاده؟

عاطی روسریش را جلوتر کشید و بعد از رد شدن چند دانش‌آموز از کنارش، کلماتی پراکنده و بی‌معنا از دهانش بیرون زد. انگار ذهنش برای ساختن یک جمله هم همراهیش نمی‌کرد:

– بهم عکس داد، والا... رئیست...گفت تو...

و بی‌هوا زیر گریه زد:

– توروخدا بیا پیشم... نمی‌دونم چیکار کنم.

خون در رگ‌های والا یخ زد.

سعی کرد خوش‌بینانه ربطی بین این سه کلمه ایجاد کند: «هاتف، خودش و عکس‌هایی که انگار کسی به عاطی داده بود.»

حتی جرئت ادامه دادن به افکارش را نداشت. صدایش ناخواسته تیزتر شد و کوبنده:

– چرا شر و ور میگی؟ عکسِ چی؟

نفس عاطی تندتر شد:

– نمی‌تونم پشت تلفن بگم... نمی‌تونم.

والا دندان روی هم سایید و با مکث کوتاهی، جلوی از کوره در رفتنش را گرفت:

– من شمالم عاطی. چند ساعتی طول می‌کشه برسم. کجایی تو؟

– یواشکی از خونه بیرون زدم... نمی‌دونم کجام.

– خیلی خب... همون‌جا بمون. جایی نرو.

تأکیدی‌تر ادامه داد:

– پیش هیچ‌کس نرو تا من بیام. فهمیدی؟

•••

• بُعد دوّم از دید سوم

نور زرد و خفه‌ی چراغ‌های آویزان، روی سطح سبز میز بیلیارد می‌تابید. موسیقی قدیمیِ جز، به شکل سرسام‌آوری در فضا می‌چرخید. بوی تلخ دود سیگارهای بدون تنباکو و الکل کهنه در هوا نشسته بود.

توپ‌ها با صدا به هم می‌خوردند؛ ضربه، برخورد، چرخش... سکوت.

قَهّار کنار میز ایستاده بود. دکمه‌های پیراهن مشکی‌اش باز بود و رگ‌های گردنش، زیر نور برجسته‌تر از قبل به نظر می‌رسیدند.

چوب کیو (چوب بیلیارد) را با یک دست نگه داشته بود و نگاه تیزبینش روی توپ‌ها می‌چرخید؛ دست دیگر هم، گچ را با دقت و وسواس به سرِ کیو می‌زد.

با حرکتی کوتاه و سبک، همزمان با چرخش چوب، گچ را از لبه‌ی نوک، به سمت مرکز می‌کشید.

یک، دو، سه، چهار، پنج...

مثل همیشه بعد از پنج ثانیه چرخش، نگاهی به نوک انداخت.

خم شد؛ چوب را آرام عقب کشید، مکث کرد و در نهایت ضربه زد. توپ سفید با نرمی غلتید و از برخورد با لبه، برگشت و توپ شماره هفت را مستقیم توی سوراخ گوشه فرستاد.

صدای افتادن توپ، هم به هیجانش نمی‌آورد. آن‌طور مطمئن بود به خطا نداشتن کارش.

این روزها عقاب در حال اوج گرفتن بود... عقابی که بال و پر کنده، نشسته در انتظار مرگ از خاکستر خود چون ققنوسی زاده شد.

مردِ جوان رو در رویش، بدون نگاه کردن به قهار، بی‌باک گفت:

ـ سرمایه‌گذاری روی یه مهره‌ی سوخته در حدِّ تو نیست.

قهار صاف نشد. هنوز روی میز خم بود. نوک انگشتش را روی پارچه‌ی سبز کشید، انگار که بخواهد گرد نامرئی‌ای را پاک کند، اما ذهنش حرکات توپ‌ها را بازسازی می‌کرد.

مرد جوان ادامه داد:

ـ برنامه‌ی اصلیت برای اون دختره چیه؟

قهار نیشخندی زد. لبه‌ی دهانش بالا رفت، اما چشم‌هایش هیچ واکنشی نداشتند.

- می‌خوام دو دلداده رو بهم برسونم... بهم نمیاد خَیّر باشم؟

لحنش جدی ولی کلماتش بوی شوخی می‌داد. بدنش پر از انرژی بود؛ نوعی بی‌قراریِ کنترل‌شده... هربار برای اینکه ذهنش را شفاف‌تر کند، با سیگار دست‌سازی که حشیش جای تنباکویش را می‌گرفت، نعشه می‌کرد.

مرد جوان، بی‌حوصله خندید و گچ به سر چوبش زد:

- تو آدم این بازی‌های چیپ نیستی مرد.

قهار صاف شد، چوب را دور میز چرخاند. حرکت بعدی را سنجید. و ضربه زد. توپ سفید به سه توپ دیگر برخورد کرد، زاویه گرفت و توپ مشکی را تا آستانه‌ی سوراخ هل داد... اما نیفتاد.

این بار نوبت هنرنمایی مرد جوان بود. خم شد و ضربه‌ی تمیز خودش را زد. توپ مشکی آرام فرو رفت.

مصرانه گفت:

ـ اون دختر حتی توی تخته‌ی انتقامت هم با هیچ نخی وصلِ کسی نیست...

با مکث کوتاهی ادامه داد:

ـ نمی‌فهمم... اصلاً نیازی به اون دختر نداری.

چشم‌های قهار برای لحظه‌ای برق زد. با کام عمیقی که از سیگارش گرفت، سرش را کمی چرخاند و به مرد نگاه کرد.

چند ثانیه... بدون پلک زدن.

بعد، خیلی معمولی، همزمان با بیرون دادن دود، شروع به حرف زدن کرد. انگار نه انگار که از درد کهنه‌ی متعفنش سخن می‌گوید:

ـ وقتی خبر دادن حامد تو زندان خودکشی کرده...

چوب را آرام روی لبه‌ی میز کوبید:

ـ تا اون لحظه فقط غم از دست دادنِ امانت برادرم رو داشتم.

مرد حرکت بعدی را آماده کرد. توپ سفید را جا گذاشت و گوش داد. قهار مرد سخن گفتن از دردهایش نبود و این حرف‌ها را باید می‌بلعید...

قهار ادامه داد و ضربه‌ی مرد خطا رفت. توپ سفید بی‌هدف چرخید:

ـ وقتی فهمیدم دلیل خودکشیش تجاوز بوده... احساس خشم و غمم باهم یکی شد.

این بار کام سنگین‌تری گرفت که گلویش به سوزش افتاد و سرش کمی گیج رفت:

ـ اما می‌دونی از کی دیگه هیچی رو احساس نکردم؟

موسیقی کمی بلندتر و بوی دود در هوا پخش شد:

ـ از همون شبی که فهمیدم من از خودی خوردم نه غریبه.

مرد جوان به یخ‌زدگی افراطی رفتارش نگاه می‌کرد و او بی‌توجه، میز را دور زد و توپ سفید را با نوک چوب تنظیم کرد:

ـ دقیقاً از همون شبی که فهمیدم یکی، چند نفر رو اجیر کرده برای تجاوز به حامد، تا اون بچه از ترس دهن ببنده و چیزی رو لو نده.

چشم‌هایش بالا آمد و نگاهش کرد. چشم‌هایش بوی مرگ می‌داد.

- می‌دونی کی، مسبب مرگ تنها فرد باقی‌مانده از خانواده‌م بود؟

مرد جوان کمی جلوتر آمد و دست روی شانه‌ی قهار گذاشت.

فشار کوتاهی جهت همدردی... اما خودش بهتر از هر کسی می‌دانست این مرد دیگر حتی درد را نمی‌فهمد.

قهار بی‌اهمیت، خودش جواب داد:

ـ هاتف... کسی که داداش صداش می‌زدیم.

نه نفرت و نه خشم در صدایش پیدا نمی‌شد. و در همان حالی که نگاهش به جوانک بود، به توپ ضربه زد.

ایستاد و سیگار از لب برداشت. برنامه‌ها در سرش بالا و پایین می‌شدند:

ـ من نمی‌خوام فقط پسر خان رو بکشم. اون‌طوری فقط بهش غم هدیه می‌دم.

نگاه به غلتیدن توپ کرد:

ـ من جوری می‌زنمش که دیگه بلند نشه. از اعتبارش... آبروش و... خانواده‌ش.

مرد مجهول لبخند محوی زد و چوب را کنار گذاشت. هیجان حرف‌های قهار لذت بازی را ناچیز کرده بود:

ـ و اون دختر کجای بازی تو و خان قراره داره؟

قهار نوک چوبش را با سرانگشت لمس کرد:

ـ بازی خیلی ساده‌ست.

مرد دست در جیب فرو برد و پچ زد:

ـ از ایگل همچین بازی‌های پیش‌پاافتاده‌ای بعیده... اون دختر بیشتر از دو روز نمی‌تونه با اون خبر دروغش کنار پسر خان بمونه.

قهار خندید. قهقهه‌ای یخ‌زده. بی‌گرما و ترسناک.

آخرین کام را از سیگار دست‌سازش گرفت و دود را مستقیم توی صورت مرد بیرون داد. چشم‌هایش برق شرارت داشت:

ـ می‌دونی... آدم‌ها یه سیستمی دارن. تا وقتی درد مال خودشون نباشه، درد به حساب نمیاد. خوب نمی‌فهمنش...

لبخند مرد آرام‌آرام شدت گرفت:

- و ایگل قراره به کی درد تجاوز رو بچشونه؟ دختری که پشیزی برای پسرِ خان ارزش نداره؟

قهار سمت خروجی قدم برداشت. دیگر حوصله‌ی ماندن نداشت. درست قبل از بیرون رفتن، بی‌آنکه برگردد، گفت:

ـ قدم اول: پسر خان، خانواده می‌خواد!

.....

- **بُعد سوّم از دیدِ سوم**
- **حدود ساعت یازده صبح**

آفتاب سرد زمستانی بالا آمده و بی‌جان روی آسفالت می‌تابید. صدای بوق ماشین‌ها و عبور پرسرعتشان از زیر پل هوایی، فضای شهر را پر کرده بود.

با اشاره‌ی والا، تاکسی سبزرنگ با ترمز کوتاهی کنار خیابان ایستاد. آنقدر آشفته‌حال بود که نفهمید چطور از ماشین پیاده شد. در تمام طول مسیر، چنان سناریوهای دهشناکی در سر می‌پروراند که بندبند وجودش رعشه گرفته بود.

چند متر جلوتر، نزدیک پایه‌های فلزی پل هوایی، عاطی ایستاده بود. با شانه‌های کمی جمع‌شده، کیفش را محکم در آغوش گرفته بود؛ انگار که از سرما می‌لرزد.

دخترک از همان لحظه‌ی پیاده شدن والا از ماشین، صداهای درون سرش بلندتر شد. انگار که فقط کمی با

جنون فاصله داشته باشد، خودش را تاب داد و زیر لب زمزمه‌کنان، به قدم‌های کند والا چشم دوخت:

- باید بگم... باید همه‌چیز رو بگم. نمی‌تونم به والام خیانت کنم که... مگه میشه عشقمو گول بزنم؟!

عکسا... باید عکسا رو بگم... اگه بابا و مامان چیزی بفهمن...

قلبش به حدی تند می‌زد که حتی تپش‌ها از روی لباس هم مشخص بود. والا که نزدیک‌تر شد، عاطی با شتاب از جا کنده شد... این لحظه فقط امنیت آغوش والایش را می‌خواست؛ به درک که دوستش نداشت... به درک که گفته بود همه‌چیز تمام!

اما نتوانست بیشتر از دو قدم هم بردارد. انگار یک‌دفعه زیر پایش خالی شده باشد، آن‌طور محکم تکان خورد.
چشم‌های از حدقه درآمده‌اش از روی اخم‌های درهم مرد روبه‌رو سر خورد پایین.

روی کبودی واضح کنار استخوان فکش. روی خط بنفش کم‌رنگی که از زیر یقه‌ی بسته‌ی پیراهن سفیدش تا پایین گردن ادامه داشت. حتی دکمه‌های تا آخر بسته‌ی پیراهن هم نتوانسته بود ردهای پر از مالکیت آن شخص سوم را پنهان کند.

با هر قدم نزدیک‌تر شدن والا، شوک عاطی هم عمیق‌تر می‌شد.

او یک زن بود. زنی که بی‌عروسی، تجربه‌ی زندگی مشترک با یک مرد را داشت. می‌فهمید. لعنت به تمام کائنات که می‌فهمید این ردها، این کبودی‌ها، این تورم لب‌ها... از چه خبر می‌دادند.

چیزی در دلش فرو ریخت. چشم‌هایش از پلک نزدن به سوزش افتاد و... پای یک زن در میان بود؟!

والا در چند قدمی‌اش ایستاد. با اینکه به آهسته‌ترین شکل ممکن به طرفش آمد، اما رنگش پریده بود و نفسش به تندی می‌زد:

- عاطی؟! چی شده؟ این چه حالیه دختر؟!

کلمات پشت‌هم، بی‌وقفه و با اضطراب از دهانش بیرون می‌آمدند. اما عاطی انگار صدایش را نمی‌شنید. اصلاً در این حوالی‌ها نبود.

قدم کوچکی جلو رفت و دستش بالا آمد... نه اینکه لمسش کند... نه! جرئت نداشت جای لب‌های دیگری را لمس کند؛ فقط انگشتانش تا نزدیک آن کبودی‌های بد رنگ کشیده شد.

نگاهش خیره و بی‌روح بود... صدایش بدتر:

- برده بودیش شمال والا؟

والا یک لحظه مکث کرد. انگار تازه سر و وضعش را به یاد آورده باشد، گرمای شدیدی از شرم، از گردنش بالا دوید.

قدمی عقب‌تر رفت. دستی پشت گردن خیس از عرقش کشید و دست پیش را گرفت:

– این... این دری‌وری‌ها چیه داری میگی؟! یه کاره صبح اول وقت زنگ زدی منو از شمال کشوندی اینجا که بازجوییم کنی؟!

با اخم‌هایی کورگره، به دخترک روح‌ازتن‌برخواسته‌ی روبه‌رویش توپید:

– داستان عکسا چیه؟!

عاطی خندید.

خنده‌ای بلند و یخ‌زده... آنقدر بی‌روح انگار که مرده‌ای در گور بخندد. هم‌زمان، قطره‌های درشت اشک، از گوشه‌ی چشمش جدا شد:

– من اینجا داشتم می‌مردم برات... بعد تو حتی صبر نکردی مدت عده‌ی صیغه‌ی من بگذره... رفتی با یه زن دیگه خوابیدی؟

فک والا سفت و منقبض شد. زیر پلک چپش پرید و رعشه‌ی تن خالی‌کرده‌اش از یادآوری شب گذشته بیشتر شد.

وای که اگر کسی می‌فهمید... وای!

صدایش بالا رفت و خشم جای شرم و اضطراب را گرفت:

– منو برای این چرندیات کشوندی اینجا؟

عاطی قدم عقب‌رفته‌ی والا را جبران کرد و جلو رفت.

با همان چشم‌های به شدت گشاد و اشک‌های روان، با حالتی از جنون، یقه‌ی پیراهن والا را گرفت و کشید.

صدای کنده شدن دکمه‌ها بلند شد و یقه تا نزدیکی‌های شکمش باز شد. آن وقت بود که ردهای روی سینه و بالای دنده‌ها را هم دید و خشم در نگاهش شعله کشید. خشمی که از ته جانش اَلو می‌گرفت.

با کف دست محکم به سینه‌ی والا کوبید:

– اجازه دادی تنت رو کبود کنه؟! این‌قدر عزیز بوده برات اون پتیاره؟!

خودداری والا با همین یک حرکت از بین رفت.

استرس عکس‌ها، ترس از لو رفتن رابطه‌ی لعنتی‌ای که هنوز حتی اسمی هم نداشت، خجالتِ ناخواسته‌ای که هنوز ته دلش از این‌طور دیدنش مانده بود... همه و همه با هم او را به مرز انفجار رساند.

عاطی را محکم هل داد و دخترک سکندری‌خوران، چند قدم عقب رفت... پایش پیچید و روی زمین افتاد.

صدای عربده‌ی بلندش نگاه‌های عابرین را به سمتشان کشاند:

– روابط مّن، هم‌خوابی‌های مّن، به تو چه‌ها؟!

دلم بخواد با هرکی می‌خوابم. تو چیکاره‌ای که درباره‌ش نظر می‌دی؟!

صدایش باز بالاتر رفت و نه نگاه رهگذران بیکار گوشه‌ی خیابان را دید و نه قلب دخترک افتاده روی زمین که با هر کلامش بیشتر می‌شکاندش...

– آره خوابیدم!

اونم نه یک بار، نه دو بار... ده بار از دیشب تا حالا راضیم کرده! به تو چه ربطی دارد که منو کشوندی اینجا بازخواستم می‌کنی؟!

ادامه نداد و چند قدمی فاصله گرفت. دستش در میان موها چنگ شد و نفس‌نفس زنان چشم بست.

حجم اضطرابی که در این چند ساعت رسیدن از شمال به تهران کشیده بود، عقلش را زایل کرده بود. وگرنه کی والا اهل صدا بلند کردن و چنین رفتارهای وحشیانه بود!

عاطی بی‌حرف تا چندین دقیقه از همان پایین نگاهش کرد. بدون اشک و احساس، به تندیس فرو ریخته‌ای که سال‌ها از مرد روبه‌رویش ساخته بود، خوب نگاه کرد.

حرف‌های قهّار، در سرش تکرار می‌شد. انگار آن‌جا دست به سینه ایستاده بود و به ریشش می‌خندید:

«دیدی؟» «اون هیچ‌وقت تو رو انتخاب نمی‌کنه.»

«تو فقط براش یه دختر پولدار و اسم و رسم‌دار بودی که می‌خواسته تیغت بزنه.» «به جز نقش زیرخوابش، اهمیت دیگه‌ای هم داشتی براش؟»

انگشت‌هایش مشت شد و ناخواسته زیر لب زمزمه کرد:

- حق با اون بود... تو هیچ وقت لیاقتش رو نداشتی والا. نه لیاقت عشقی که بهت داشتم و نه صداقتم...

از زمین بلند شد.

گرد و خاک مانتویش را تکاند. نمی‌گذشت... از این حقارت هیچ وقت نمی‌گذشت. حتی اگر مجبور می‌شد تن به کثافت آن مردک دیوانه هم بدهد، نمی‌گذاشت کار والا بی‌جواب بماند.

خوشبخت شدن را برایش آرزوی محالی می‌کرد که تمام عمر در پی یافتنش بدَود.

کیفش را باز کرد.

دستش لحظه‌ای روی پاکت عکس‌ها مکث کرد.

با پوزخند کم رنگی، پاکت حاوی عکس‌های خودش و قهّار را کنار زد و کارت آبی‌رنگ ساده‌ای که تنها یک آدرس رویش نوشته بود را بیرون کشید.

صدایش زد... با گلوی خراشیده و صدایی زمخت:

- والا.

با دیدن نگاه والا و آن بنفش‌های لعنت شده، مصمم لب باز کرد:

- من یه خبری درباره‌ی بابات پیدا کردم.

والا خشک شد و این بار نوبت از حدقه در آمدن چشم‌های او بود:

- ...چی؟

- بابات زنده است... یعنی سال‌ها دنبالت بوده ولی خبری از زنده یا مرده‌ت نداشته.

رنگ صورت والا، ذره‌ذره پرید. برای لحظه‌ای تمام جهان ساکت شد و گوشش سوت کشید.

پدر. واژه‌ای که مثل زخمی کهنه گوشه‌ی ذهنش مانده بود.

با ناباوری جلو آمد:

- چی داری می‌گی تو؟

کارت در دست عاطی بیشتر مچاله شد:

- قرار بود برای کادوی عروسی‌مون، بیارمش پیشت. خیلی در به دری کشیدم تا آدرسش رو پیدا کنم.

نفس والا سنگین شد:

- از... از کجا؟

- مهم نیست. یه دوست کمکم کرد.

- عاطی... داری بازی می‌کنی با من؟

من پدر ندارم... همه گفتن قبل به دنیا اومدنم مرده.

قلبش از دیدن امید جوانه زده در نگاه والا تیر کشید...

لعنت به این عشقی که به او داشت. ولی دیگر بس بود...

حالا که تا اینجا پیش رفته بود باید ادامه می‌داد.

- اما نمرده... فقط یکی هست که خبر داره ازش و آدرسش رو می‌دونه.

- بهم بگو کیه؟! کیه اون آدم عاطی.

دخترک خندید. خنده‌ای شکسته و بی‌جان:

- اون آدم فقط به یه شرط بهت میگه...

والا سر بلند کرد. چشم‌های عاطی سرخ شده بود:

- شرطش آبروی منه!

- ...

- اگر می‌خوای باباتو پیدا کنی... باید آبروی منو بخری.

والا ابرو در هم کشید از منظور خوابیده پشت حرف‌هایش و چرا این دختر نمی‌فهمید که نمی‌شود؟!

- منو عقد کن. می‌دونم یکی دیگه رو می‌خوای. من نمی‌خوام عاشقم باشی و تا ابد کنارم بمونی...

قلب والا، محکم کوبید و دهانش دوخته شد:

- حتی دیگه عروسی هم نمی‌خوام. فقط منو عقد کن و ببر یه شهر دیگه. چند ماه... چند ماه بعدش هم طلاقم بده.

.....

- **والا**
- **ساعت ۱۹:۵۴ دقیقه**

نمی‌دونم چند ساعت بود که داشتم پیاده‌روهای شهر رو تنها گَز می‌کردم... روشنایی هوا به سمت تاریکی رفت و من فقط راه می‌رفتم. بی‌هدف، با ذهنی آشفته و بدنی که از شدت خستگی و ضعف، انگار صدای محیط رو، از پشت لایه‌ی ضخیمی از آب به گوشم می‌رسوند.

نه صدا برام واضح بود و نه تصویر. فقط جمله‌های عاطی، شبیه به نوار گیر کرده، مدام توی سرم تکرار می‌شد:

«بابات سال‌ها دنبالت بوده...»

«منو عقد کن...»

«می‌دونم یکی دیگه رو می‌خوای...»

تکرار و تکرار و تکرار.

وقتی پاهام ناخودآگاه از حرکت ایستاد، بی‌اختیار سر بلند کردم و تازه اون موقع بود که فهمیدم کجام. چراغ‌های روشن شده‌ی تیر برق، از آشنا بودن کوچه خبر می‌داد...

کوچه‌ای با خونه‌باغ بزرگ و دری مشکی‌رنگ که تابلوی فرهمند روی اون خورده بود.

دستوری که به مغزم رسید ساده بود... من اومده بودم به خونه‌ی هاتف خان. بدون اینکه خودم بدونم، بدنم من رو به سمتش کشیده بود. شاید حتی ناخودآگاهم هم می‌دونست که تا وقتی اون باشه، همه چیز سر جای درستش قرار می‌گیره.

دقایقی همون طور ایستاده به در فقط نگاه کردم. بعد، انگار تموم نیروی بدنم همون‌جا خالی شده باشه، آروم جلو رفتم و کنار در فرو ریختم. توی خودم جمع شدم و پیشونیم روی زانوهایی که بغل کرده بودمشون نشست.

نمی‌خواستم فکر کنم. نه به عاطی، نه به پدری که تا چند ساعت پیش یقین داشتم که مُرده، نه حتی به خودم.

به طرز عجیبی خسته بودم. اون قدر خسته، که دلم می‌خواست فقط برای چند روز بمیرم!

باد سردی توی کوچه پیچید و قطره‌های بارون، نرم نرم شروع به باریدن کرد. با وجود اینکه داشتم خیس می‌شدم، اما نای اینو نداشتم تا حداقل خودم رو زیر سایه‌بون ببرم.

فقط توی تاریکی شب، زیر بارون غرق افکارم شدم.

انقدر غرق که حتی وقتی سرایدار خونه‌ی هاتف خان تلاش کرد من رو داخل ببره، ذره‌ای از جام تکون نخوردم.

زمان گذشت... من غرق‌تر شدم... و درست وقتی که سر مرز فروپاشی بودم، صدای تیز ترمز ماشینی سکوت کوچه رو برید.

سرم به کندی از روی زانوهام بلند شد. نور سفید ماشین مستقیم به چشم‌هام می‌خورد و جلوی دیدِ تارم رو می‌گرفت. بی‌حال‌تر از اون بودم که دستم رو سایه‌بون چشم‌هام بکنم برای بهتر دیدن.

صدای محوی از باز شدن در ماشین رو شنیدم و بعد، از پشت نور، قامت بلند هاتف بود که هی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد.

جلوم روی زمین زانو زد. چهره‌ش رو مات می‌دیدم و تکون لب‌هاش می‌گفت که داره صدام می‌زنه. بی‌اهمیت به حرفاش، حلقه‌ی دستم رو از دور زانوهام باز کردم و با صدای خش‌دار و زخم‌خورده‌ای نالیدم:

- میشه بغلم کنی؟!

تعلل نکرد. خم شد. دست زیر زانوها و پشت گردنم گذاشت و محکم بغلم کرد. اون‌قدر محکم که انگار می‌ترسید از فرار کردنم.

دست دور گردنش انداختم و صورتم توی سینه‌ی گرمش فرو رفت. چشم‌هام بسته شد و بی‌هوا عطر تنش رو به مشام کشیدم. شدیداً بوی سیگار می‌داد ولی همون بوی غیرمستقیم نیکوتین، ناخواسته آرومم کرد.

و من این بار با خیال راحت‌تری چشم بستم. تو بغل مردی که گفته بود من رو رها نمی‌کنه!

.....

- **هاتف خان**

وحشت...

وقتی صبح اولین روز رابطه‌مون، با جای خالی والا مواجه شدم، تنها حسی که اون لحظه داشتم وحشت بود. وحشت از دست دادن والا...

بیدار شدم و هیچ اثری از اون آشوبگر توی ویلا نبود... انگار که دیشب یه خواب لعنتی بوده باشه، من توی اون چهاردیواری تنها بودم.

بعد ساعت‌ها پرس‌وجو، وقتی فهمیدم والا با چه حال آشفته‌ای تاکسی به مقصد تهران رو سوار شد، دیوانه‌وار و بی‌اهمیت به درهای بازمونده‌ی اون ویلای اجاره‌ای، زدم به جاده.

تموم لحظاتی که توی راه بودم، ثانیه به ثانیه‌ای که تهران رو برای پیدا کردن والا شخم می‌زدم، درد عجیبی سمت چپ بدنم حس می‌کردم. این درد زمانی به اوج خودش رسید و عملاً دست چپم رو از کار انداخت که شب شد و من کوچک‌ترین اثری از والا پیدا نکردم.

چیزی از درون بهم هشدار می‌داد که والا رفته... رفته و من قرار نیست دیگه هیچ وقت ببینمش! و من برای اولین بار ترسیده بودم... ترسیده بودم از ازدست دادن تموم آمال و آرزوهام.

وقتی درست یک قدمی پرتگاه دوزخ بودم، یه تماس تلفنی از سقوط نجاتم داد... همون شد که با وجود درد کشنده‌ی سینه‌م، با نهایت سرعت خودم رو رسوندم به خونه‌باغ...

و حالا... بعد از ساعت‌های وحشتناکی که از سر گذروندم، والای خیس و لرزونی که بغل هاتف رو طلب کرده بود رو میون دست‌های یخ‌زده و بی‌حسم به خونه می‌بردم.

مستقیم بردمش توی حموم.

لباس پاره‌ش رو در آوردم و جای جای تنش که رد هاتف روش هک شده بود رو با لبام طوافش دادم. تازه اون موقع بود که نفس راحتی کشیدم و حس کردم درد سینه‌م آروم گرفت.

والا اینجا بود... میون دست‌های من!

موهاش رو با صبر خشک کردم و بهش لباس گرم پوشوندم. بعد از اینکه سوپ قلم رو به زور بهش خوروندم، بردمش کنار شومینه.

روی تشک نشسته بودیم. والا میون پاهام، تکیه‌زده به سینه‌ی من، به سوختن چوب‌ها تو آتش شومینه نگاه می‌کرد.

صدای شرشر باران و سوختن چوب‌ها سکرآور بود.

پتو رو بیشتر دورش پیچیدم و محکم‌تر بغلش کردم.

با گذاشتن چونه‌م رو روی سرش، نفس عمیقی از بوی دیوانه‌کننده‌ی بدنش گرفتم. آرامش حقیرترین اسمی بود که می‌شد برای حس این لحظاتم گذاشت.

سکوت خلسه‌وار بینمون، با صدای والا شکسته شد...

صداش حزن و اندوه عجیبی داشت:

- خانجون همیشه براش سوال بود که چرا دیگه بعد چهار پنج سالگیم، اون‌و بابا صداش نکردم.

نگاهش کردم:

- اون موقع‌ها خیلی دوسش داشتما... ولی نمی‌دونستم چرا از من انقدر متنفره!

صداش که لرزید، دستم نوازش‌وار روی سیبک گلوش کشیده شد و اون با نفس بی‌صدایی ادامه داد:

- یه روز دستم‌و گرفت و منو برد قبرستون...

دست بچه‌ی چهارساله رو از وسط بازی گرفت و دم غروب برد تو قبرستونی که درخت‌های بلند و محیط وهم‌آورش هنوز هم کابوس شبامه.

سینه‌ی من با نفس عمیق بالا و پایین شد و انگشتم روی گلوی والا سخت. ناخواسته خشم عجیبی نسبت به اون آدم حس کردم، اما در سکوت به نوازش خشن گلوش مشغول شدم تا حرفش رو بزنه:

- بالا سر یه قبر ایستاد. قشنگ یادمه خاک تیره و درخت نارنجی که بالا سرش بود رو. بعد بی‌مقدمه بهم گفت بابات مُرده و اینم قبرشه. گفت اگه بخوای به جای منوچهر، شبیه پرویز بشی یه شب میارمت اینجا و تو گور بابات دفنت می‌کنم.

لرز که از صدا به تنش افتاد، حلقه‌ی دستم رو دور شکمش محکم‌تر کردم و زیر گوشش رو نرم بوسیدم:

- شششش... آروم نَفَس. هاتف اینجاست!

چشم بست و دمی آروم گرفت میون تنم. چندی بعد، همراه با بوسه‌های ریزم، این بار با آرامش بیشتری به حرفاش ادامه داد:

- از همون موقع‌ها بود که فهمیدم، یتیمم. بابام قبل تولدم مُرده بود و من هیچ وقت نمی‌تونستم پدر داشتن رو تجربه کنم.

لبخند یخ‌زده‌ای روی لبش نشست:

- یعنی تا صبح امروز هم همین فکر رو می‌کردما، ولی...

یهویی وسط حرفاش صدام زد:

- هاتف خان؟!

قلبم ضربان رَد کرد. گونه‌ش رو پُرصدا بوسیدم و صدام زیر گوشش نجوا شد:

- جونِ هاتف.

کمی سرش رو چرخوند تا بهتر ببینتم... عقب‌تر رفتم و اجازه دادم تو بغلم بچرخه:

- شما خیلی نفوذ دارین نه؟! می‌تونین... می‌تونین یه کسی که سال‌ها پیش مرده، ولی الان یکی اومده میگه که زنده‌ست رو پیدا کنین؟!

گیج از حرف‌های بی‌ربط و پراکنده‌ش ابروهام به هم نزدیک شد:

- اول برام تعریف کن چی شده تا باهم به جواب سوالت برسیم.

هومی کرد و دوباره به بغلم پناه آورد. این پسر می‌دونست چه بر سر دل پیرم میاره با همین کارهای معمولیش؟!

دستم رو باز هم دور شکمش پیچیدم و بیشتر به خودم وصلش کردم.

هنوز غرق لذت از در آغوش کشیدنش بودم که با جمله‌ی والا خشکم زد:

- امروز عاطی‌و دیدم.

پس اون دلیل غیب شدن یهویی والا، عاطی بود! چیزی نگفتم.

- صبح خیلی زود زنگ زد بهم... حالش یه جوری بود و هزیون می‌گفت پشت خط.

- ...

- وقتی دیدمش، گفت یه خبری درباره‌ی پدرم داره.

صدای دورگه‌م از ته گلوم بلند شد:

- چه خبری؟!

کمی مکث کرد و سرش رو روی سینه‌ی من جابه‌جا:

- می‌گفت پدرم زنده‌ست و خیلی ساله که دنبال یه رد و نشونی از منه.

بوی خوبی به مشامم نمی‌رسید از این داستان، اما سکوت کردم و شکمش رو چنگ زدم... والا ادامه داد:

- عاطی می‌گفت قرار بوده به عنوان کادوی عروسی‌مون، بابامو بیاره پیشم.

فشار دستم بیشتر شد و فکم محکم‌تر روی هم ساییده. والا آروم سرش رو بالا آورد و از پایین به چشمای خون‌افتاده‌م، نگاه کرد:

- شرط گذاشته برای دادن آدرس بابام، هاتف خان.

- چه شرطی؟!

صدام شبیه مرگ بود.

- خریدن آبروش.

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

- خرجش هم فقط یه اسم تو شناسنامه‌شه و کوچ کردن به یه شهر دیگه!

پلکم پرید و تیغه‌ی بینیم تیر کشید.

حس کردم سلول‌های مغزم در حال از هم پاشیدن هستن. چرا خط نمی‌خورد اسم این زن از زندگی والای من؟

والا بی‌توجه به خشم و غضب لونه‌کرده تو چشمام، سوالی پرسید که آب سردی شد روی آتیش وجودم:

- هرچند میدونم امکان زنده بودن پدرم صفره، ولی... شما می‌تونین پدرم رو پیدا کنین نه؟!

- من؟!

- آره... می‌خوام شما پیداش کنین هاتف خان.

این تاکید یعنی والا قصد نداشت به شرط اون زنک تن بده... قرار نبود خود خواسته وارد تله‌ای بشه که براش گذاشته بود.

تا همین حد کافی بود برای آروم گرفتنم. پس خم شدم و عمیق روی هر دو چشمش رو بوسیدم:

- جونم رو هم بخوای بی‌سوال و پرسش تقدیمت می‌کنم آقا والا... پیدا کردن یه خبر از پدرت که کاری نداره شهرآشوب.

.....

فصل هشتم

Identity

(هویت)

- **دید سوم**
- **صبح روز بعد**

هاتف با برقراری تماس، پشت میز نشست:

- در خدمتم هاتف‌خان.

همان‌طور که درب صندوقچه‌ی چوبی را می‌گشود،

با صدایی بم، آرام و شمرده، جوری که هر کلمه جدا از دیگری شنیده شود، لب زد:

- منوچهرِ ادیب. احتمالاً باید فامیلیش ادیب باشه و حدوداً بیست و پنج سال پیش اسمش تو لیست فوتی‌های ثبت‌احوال ثبت شده باشد.

مرد پشت خط در سکوت اسم را روی کاغذ یادداشت کرد.

- هر چی راجع به این آدم می‌تونی برام پیدا کن.

با شنیدن چشم گفتن مرد پشت خط، بی‌حرف اضافه به تماس خاتمه داد. یقیناً می‌بایستی منوچهر را قبل از آنکه والا مجبور به گرفتن تصمیمات ناگهانی شود، می‌یافت.

و این امری زمان‌بر بود.

آنقدر که هاتف صبح نشده تصمیم بگیرد، با استفاده از سنگ‌هایی به قدمت تاریخ بشر، این عشق زیر خاکستر مانده را دمی مشغول کند.

همین که خواست با صندوقچه از اتاق خارج شود، در باز شد. والا با موهایی بهم‌ریخته و صورتی که هنوز رد بالشت رویش مانده بود، در آستانه‌ی در ایستاد.

با آن بافت اورسایز خاکستری‌رنگ هاتف و شلوارک کوتاهش، دل و دین مرد پا به سن گذاشته‌ی رو به رویش را برد.

هاتف با دیدن آن سر و روی بهم‌ریخته‌ی والایش، چنان دست و پا سست کرد که دوباره روی صندلی برگشت.

اصلاً تمام حالاتش دیوانه‌اش می‌کرد و این بی‌جنبگی در مواجهه با او را اختیاری نبود.

والا با چشمانی که هنوز از شدت خواب سنگین بود، سرشانه‌ی افتاده‌ی لباس را در تنش بالا کشید و به چهارچوب در تکیه داد. بی‌رمق چشم بست. گلویش خشک بود و کمی دردناک... به نظر می‌رسید سرمای مفصلی خورده باشد.

- چه زود پا شدی شما!

صدای آرام هاتف فاصله‌ای بین پلک‌های چسبناکش انداخت:

- نمی‌دونم. یهو از خواب پریدم.

صدایش بدجوری گرفته بود. هاتف صندوقچه را روی میز گذاشت و نگاه والا ناخواسته شکارش کرد. عجیب بود که گردنبند آرام و خاموش بود.

همیشه حتی با نزدیک شدن به اتاق کار هاتف هم بی‌تابیش شروع می‌شد، اما حالا با این اندک فاصله هم خبری از شور گرفتن ماه سنگی نبود.

هاتف دست به سوی آن عشوه‌گر دراز کرد و با التماسی مدفون شده پشت کلمات دستوری‌اش لب زد:

- بیا اینجا.

والا نچی کشید و دوباره چشم بست.

بی‌دلیل بلبل‌زبانی‌اش در کنار این مرد گل می‌کرد. البته که کمی خجالت هم دخیل امر بود. انگار تازه‌تازه داشت آن شب پر شوری که با این مرد از سر گذرانده بود را به یاد می‌آورد که آن گونه صورتش رنگ گرفت و چشم بست.

هاتف با نفسی گیر کرده در سینه نیش چاک داد و دوباره تکرار کرد:

- بیا نَفَس... بیا اینجا!

شاید تمنایی که از کلمات هاتف شره می‌کرد موجب شد تا والا بی‌حرف، وارد اتاق شود و روبروی هاتف، لبه‌ی میزش بنشیند.

هاتف لم داده روی صندلی‌اش به بُتی که جای خدا می‌پرستید نگاه کرد.

به آن صورت بی‌نقص، بدن تراش‌خورده، و ران‌های پُری که از زیر شلوارک کوتاهش مشخص بود. رسماً عقل و هوش از سرش می‌پراند.

والا اما بی‌توجه به التهابی که در هاتف به راه انداخته بود، سر انگشتانش را روی صندوقچه‌ی چوبی کشید. یک جور کشش خاصی نسبت به این صندوقچه داشت که برای خودش هم عجیب می‌نمود.

با توجه به واکنش‌هایی که ماه سنگی به آن نشان می‌داد، حدس ربط آن‌ها برایش سخت نبود، اما دوست داشت محتویاتش را ببیند.

آرام سر چرخاند به طرف هاتف. به طرف آن مرد گرسنه‌ی شوریده‌حالی که با نگاه در حال چشیدنش بود.

هاتف جسورترین مردی بود که والا به عمرش دیده بود. آنقدر جسور که هیچ از خواسته‌ی غیرعرفش نترسد و با چنگ و دندان برایش بجنگد.

و برای والا جنگیده بود.

برای به دست آوردنش، والای بزدلی که حتی می‌ترسید در ذهنش با صدای بلند، اعلام تفاوت کند را هم شکست داده بود.

هاتف سرمست از نگاه‌های خیره‌ی والا روی خودش، ران عضلانی و پُرش را به چنگ گرفت و صندلی چرخدارش را به او نزدیک‌تر کرد:

- انقدر خوشگل نگاهِ هاتف می‌کنی، فکر قلبش نیستی رد بده پسرجان؟!

والا با شرم و شیطنتی توأمان پچ زد:

- دیگه وقتی تصمیم گرفتم با یه مرد پا به سن گذاشته قرار بذارم، پی این چیزاش رو تنم مالیدم، رئیس.

هاتف قهقهه زد و والا بی‌صدا خندید.

- مگه نشنیدی از قدیم گفتن دود از کنده بلند می‌شه؟!

- ببخشید چقدر قدیم؟! چون سنم قد نمیده برای این پرسیدم.

هاتف با خنده، از لای دندان‌هایی که برای به نیش کشیدنش می‌خارید توله‌سگی زمزمه و سر خم کرد. لبش را روی پوست خوش‌رنگ رانش که از زیر پارچه‌ی شلوارک مشخص بود چسباند.

چند بار محکم و پرصدا بوسید و بی‌میل عقب کشید. حیف که بدن والا فعلاً نیاز به استراحت داشت... حیف!

وقتی نگاهش را بالا کشید، چشم‌های بسته‌ی والا که انگار داشت سعی می‌کرد بوسه‌اش را حس کند، پای چشمش را خیس کرد.

دروغ چرا...

هاتف هیچ وقت امیدی به وصال این عشق نداشت و حالا آن محال‌ترینِ محالات، در انحصار خودش بود.

وقتی هاتف حس کرد چیزی تا برانگیختگی بدنش نمانده، برای جلوگیری از فاجعه‌ی ناکام ماندنش بحث را به سمتی که برایش برنامه داشت، جهت داد:

- می‌تونم گردنبندت رو از نزدیک ببینم؟!

والا از سوال یک‌دفعه‌ای اش جا خورد. دستش ناخودآگاه و غریزی برای محافظت از ماه سنگی، از روی بافت دورش چنگ شد.

- چرا؟!

هاتف نگاهش قفل چشمان والا شد.

سرانگشتش نرم روی گردن کشیده‌ی والا لغزید و رنجیر را لمس کرد:

- حس می‌کنم خاص‌تر از این حرف‌هاست که یه یادگاری ساده باشه.

والا چند ثانیه به او نگاه کرد. منتظر واکنشی از گردنبند بود... اما هیچ!

با تردید سر تکان داد و گردنبند را از زیر بافت بیرون کشید.

در هر صورت که هاتف شب گذشته تمام و کمال آن شئ چند هزار ساله را دیده بود... بار دیگر دیدنش که چیزی را عوض نمی‌کرد.

وقتی گردنبند روی لباس والا قرار گرفت، هاتف به سختی نگاه گرفت و صندوقچه‌ی چوبی را جلو کشید.

در همان حالی که دربش را می‌گشود زمزمه کرد:

- نمی‌دونم چرا گردنبندت منو یاد این سنگ‌ها می‌ندازه.

نفس والا یکی در میان شد.

از جمله‌ی پر از ظن هاتف که نه... از درخشش و تقلای ناگهانی ماه سنگی‌اش هم‌زمان با نمایان شدن آن شش سنگ.

ناخواسته دست جلو برد و فریفته لب زد:

- می‌شه لمسشون کنم؟!

و بدون آنکه منتظر جوابی از هاتف باشد، انگشت اشاره‌اش را با ظرافت روی خورشید سنگی کشید. آن‌قدر نرم و آهسته که انگار می‌ترسید رد دست‌هایش خش به‌جا بگذارد.

چنان محو سنگ‌ها شده بود که برای لحظاتی حضور هاتف را از یاد برد.

با بلند شدن هاتف از روی صندلی به خودش آمد و دستش را عقب کشید. تازه متوجه نگاه خیره‌ی او به درخشش گردنبند دور گردنش شد.

- چطوری پیداش کردی؟

فهمیده بود...

هاتف یقیناً «آخرین سنگ» بودن این گردنبند را فهمیده بود و دیگر انکار معنا نداشت. به آهستگی لب زد:

- از همون اولین روز باز شدن در تونل، تو جیزه.

مکث کوتاهی کرد. صدایش از یادآوری آن روز گرفته بود:

- در واقع من پیداش نکردم.

نگاهش را به سنگ دوخت:

- اون منو پیدا کرد. یه لحظه پلک زدم و گردنبند توی دستم بود.

هاتف با دقت به حرف‌هایش گوش می‌داد و در ذهنش، تک‌تک کلمات والا را شبیه به تکه‌های پازلی که سال‌ها گم شده بودند، سر جایش می‌چید.

سوال هاتف باعث شد والا دوباره به او نگاه کند:

- وقتی گردنبند گردنت بود... اتفاق خاصی نیفتاد؟

شانه بالا انداخت:

- اتفاقات عجیب که... با جزئیات یادم نیست، ولی...

چشمان هاتف، برق می‌زد:

- ولی؟!

- یه موجودی رو چندبار دیدم...

هاتف سوالی نگاهش کرد... یعنی والا آزِمِریا را دیده بود؟!

موهای تنش هم از این سوال سیخ شد.

والا با دودلی لب باز کرد:

- ممم... بهتون می‌گم ولی لطفاً فکر نکنین دیوونه شدم... هر چند حرفام ته دیوونگیه!

هاتف دو طرف صورت والا را میان دستان بزرگش گرفت. خم شد و به نرمی بوسه‌ای سبک روی پیشانی‌اش گذاشت.

چند ثانیه‌ای لبش را روی پوست یخ‌زده‌ی والا نگه داشت و آرامش وجودش را تزریق کرد.

به اندازه یک نفس فاصله گرفت و پچ زد:

- به من اعتماد کن.

والا با تأنی و کرشمه‌ای ناخواسته، پلک زد و دل در سینه‌ی هاتف فرو ریخت. دوباره و این بار با حرص پیشانی‌اش را مُهر کرد و عقب کشید تا رسوا نشود...

والا بی‌خبر از آتشی که با حرکت کوچکش در مرد به پا کرده بود ماه سنگی که درخشش بی‌گرمایی داشت را لمس کرد:

- آفروت... نمی‌دونم چطور مطمئنم، ولی می‌دونم اون موجودی که دیدمش آفروته... آخرین محافظی که دروازه‌ی بین آب و زمین رو بسته و محافظ مقبره‌ی ملکه‌ی گمشده‌ست.

- چی؟!

حیرت هاتف به حدی زیاد بود که نتواند آن را پنهان کند.

والا لب روی هم فشرد و با خجالت و ناراحتی نگاهش کرد:

- خودمم نمی‌دونم این چیزهایی که می‌بینم توهمه یا نه، ولی...

سنگ را نشانش داد و حرفش را از سر گرفت:

- مگه می‌شه یه سنگ این طوری بی‌دلیل بدرخشه، هاتف خان؟!

هاتف بی‌حرف از جا بلند شد. دستش را جلو برد و آرام، جوری که انگار داشت چیزی شکننده را لمس می‌کرد، انگشتانش روی قفل ظریف زنجیر نشست.

والا همان طور که صورت هاتف را از نظر می‌گذراند زمزمه کرد:

- خودتون و خسته نکنین... قبلاً امتحانش کردم. هیچ باز نمی‌شه.

هاتف بدون آنکه نگاه از قفل زنجیر بردارد لب زد:

- امتحانش که ضرر نداره...

و قفل را فشرد. در کمال حیرت زنجیر بدون کوچکترین مقاومتی باز شد و به محض جدا شدن دو طرف زنجیر، ماه سنگی، سرد و خاموش شد.

نفس در سینه‌ی هر دو نفر حبس شد و گردنبند از گردن والا جدا... هاتف طوری که دستش کمترین برخورد با سنگ را داشته باشد زنجیر را عقب کشید.

والا آهسته جای خالی زنجیر را لمس کرد.

احساس سبکی می‌کرد. گویی کوله‌بار سنگینی را از دوشش برداشته باشند... اما در عین حال چیزی شبیه به دلتنگی گلویش را گرفته بود.

با وجودی که مدت زمان زیادی حاملش نبود، ولی با جدا شدنش انگار جزئی از وجودش را از تنش کنده باشند... آن‌طور جایش خالی شد.

هاتف گردنبند را جلوی چشمش گرفت. ماه خاموش بود. شبیه به آن شش سنگ دیگر ساکت میان دستانش افتاده بود.

قرن‌ها پیش وقتی آزِمِریا، وارث نسل الهه‌ی آذرخش، توسط پیشگویان به آتش کشیده شد، اجداد هاتف وظیفه‌ی محافظت از روح آزِمریا را عهده‌دار شدند.

روحی که در مقبره‌ای نامعلوم، زندانی جسم از بین رفته‌اش بود. و این سنگ‌ها، کلید پیدا شدن آن مقبره بودند.

اما هاتف هیچ ایده‌ای نداشت که چگونه کسی مثل والا که خون محافظان مقبره را نداشت، نه تنها می‌توانست حامل سنگ‌ها باشد، بلکه چندین بار جدش، یعنی آفِروت را هم دیده بود.

به راستی والا که بود؟!

.....

- **والا**

- **چند هفته بعد**
- **حیاط ویلای هاتف خان**

لبه‌ی ایوان، پتوپیچ روی صندلی راک نشسته بودم و نگاهم به قطره‌هایی بود که از لبه‌ی سقف، روی سنگفرش حیاط می‌چکیدن. بارون اون‌قدر سنگین، ولی بی‌صدا می‌بارید که گاهی حس می‌کردم شاید دونه‌های برف رو با خودش حمل می‌کنه!

هوا سوز سردی داشت، اما حوصله‌ی رفتن به داخل خونه رو نداشتم. چندین هفته از اون روزی که شبیه مجروح جنگی خودم رو رسوندم به خونه‌ی هاتف‌خان می‌گذشت.

گفته بود: «بمون.» و من موندم.

موندم چون می‌خواستم فکر کنم... به هرچیز و همه‌چیز!
موندم چون حقیقتاً به آرامش محض این مرد نیاز داشتم.

اما تو این چند روز اخیر، همه‌چیز به هم پیچیده بود.
هاتف‌خان هنوز خبری از پدری که می‌زدم احتمال زنده بودنش یک در هزاره، پیدا نکرده بود. یا شاید هم یه چیزهایی می‌دونست و نمی‌گفت... نمی‌دونم.
فقط هر وقت ازش می‌پرسیدم، وعده‌ی صبر می‌داد و بعد، بحث رو انقدر با سیاست عوض می‌کرد که تا یکی دو روز سوالم رو یادم نیاد!

مثلاً موضوع حرفامون رو می‌برد به سمت اون جعبه‌ی چوبی سیاه... جعبه‌ای که حالا تقریباً کار هر شب‌مون شده

بود صحبت کردن راجع به سنگ‌هایی که به دست من واکنش نشون می‌دادن و انگار یه جزئی از من بودن.

توی اون کتاب عجیب، با جلد چرمی کهنه و خطوط طلاکوب‌شده‌ای که شبیه هیچ زبونی نبود، در مورد سنگ‌ها توضیحات زیادی داده شده بود؛ اما از اونجایی که من هیچ سر درنمی‌آوردم از نگارشش و هاتف‌خان هم تا نیاز نبود توضیح اضافه نمی‌داد، نمی‌فهمیدم این سنگ‌ها اصلاً به چه کاری میان.

یک بار که ازش پرسیده بودم کتاب رو از کجا پیدا کرده، فقط از ارثی بودنش گفت. هرچند می‌فهمیدم این تموم چیزی نیست که باید بدونم، اما چیزی هم نمی‌گفتم.

راستش حس می‌کردم مغزم گنجایش فهمیدن چیزهای بیشتر رو نداره.

با تموم این اوصاف، آخر شب‌ها داستان‌مون فرق داشت. وقتی بعدِ روز شلوغی که سپری کردیم، من رو به آغوش می‌کشید، انگار تموم صداها خاموش می‌شد و من جز نفس‌های پرشورش هیچ نمی‌شنیدم.

هر شب من می‌شدم پرستشگاه و اون بُت‌پرستی متعصب، که تا جای‌جای بدنم رو طواف نمی‌داد، چشم نمی‌بست.

هنوز نمی‌دونستم حسم نسبت به رابطه‌ای که توش قرار گرفته بودم چی بود... فقط می‌دونستم آروم بودم.

هر بار که بوسیده می‌شدم، هر بار که خواسته می‌شدم، انگار یه چیزی در درونم سر جای خودش قرار می‌گرفت!

و هاتف‌خان...

نسبت بهش یه جور احترام و اشتیاق خاصی داشتم که قابل وصف نبود. شاید به اقتضای سن و تجربیاتش بوده باشه، اما خیلی بادرک بود. اون‌قدر زیاد، که درک می‌کرد من هنوز آمادگی برای یکی شدن با تنش رو نداشتم و برام صبوری می‌کرد!

درکل برخلاف من، توی بقیه‌ی امور زندگیش هم آدم صبوری بود... ولی چند روزی بود که انگار زده بود به جاده‌خاکی!

پرخاشگر، زودجوش و به معنای واقعی کلمه غیرقابل‌تحمل شده بود. و من خوب می‌دونستم که سرچشمه‌ی این عصبانیت، از کجاست.

عصبانیتش دقیقاً برمی‌گشت به چهار روز پیش که عاطی زنگ زد. صدای لرزون و خواهشی که پشت هر جمله‌ش بود، قلبم رو به درد آورده بود.

و من هرچی زور زدم نتونستم بی‌تفاوت بگذرم. همون شد که غیرمستقیم به هاتف‌خان از کمک کردن به عاطی گفتم.

حتی اگه ماجرای پیدا شدن پدرم هم یک دروغ بوده باشه، حس می‌کردم باید به عاطی کمک می‌کردم.

خوب یادمه چه‌جوری نگاهم کرد.

اولش هیچی نگفت. فقط سیگارش رو خاموش کرد و بعد، آروم، با لحنی که جرئت مخالفت رو از من می‌گرفت، یک جمله حکم کرد:

«دیگه جواب تماس اون دختره رو نمیدی.»

و من ندادم.

هر بار که تماسش رو رد می‌کردم، چیزی به سینه‌م فشار می‌آورد. یه جور حس بد، از توی تاریکی رها کردن زنی که یه روز اسم نامزدم رو یدک می‌کشید.

هاتف‌خان اما این رو نمی‌فهمید. و به نظر می‌رسید کسی جز خودم هم توانایی فهموندن این موضوع بهش رو نداشت!

نفس عمیقی کشیدم و به بخار بیرون‌زده از دهنم نگاه کردم. آسمون سرخ شده بود و دونه‌های بارون سنگین‌تر و یخ‌زده‌تر. قطعاً تا صبح برف می‌بارید.

از جا بلند شدم.

باید باهاش حرف می‌زدم.

تقریباً بعد از گشتن کل خونه، توی گلخونه‌ی گوشه‌ی حیاط پیداش کردم. فضای کوچیکی از گلخونه تبدیل به محل ورزش کردن هاتف‌خان شده بود. دمبل، طناب، هالتر و هر چیزی که ربطی به ورزش داشت رو می‌شد اونجا پیدا کرد.

آروم در رو باز کردم و رفتم تو... اینجا همیشه یه بوی خاصی داشت که سرحالم می‌کرد.

دستی به گلبرگ پهن گلی که اسمش رو نمی‌دونستم کشیدم و جلوتر رفتم.

هاتف‌خان روی وسیله‌ی نیمکت‌مانندی خوابیده بود.

پاهاش روی زمین و بالاتنه‌ش روی نیمکت. هم‌زمان با نفس‌های صدادارش، وزنه‌ی خیلی سنگینی رو تا نزدیکی سینه پایین می‌کشید و دوباره بالا می‌برد.

عرق از شقیقه‌ش می‌چکید و نفس‌هاش یکی درمیون بیرون می‌اومد. مشخص بود که زمان زیادی رو مشغول تمرین کردن بود؛ چون تموم عضلاتش دم کرده بود.

بی‌حرف همون‌جا ایستادم و دقایقی طولانی نگاهش کردم... شلوارگرمکن و رکابی سیاهی که به تن داشت، دست من رو برای دید زدنش باز می‌ذاشت. انقدر هیکلش

رو فرم بود که از همون پنج سال پیش ناخواسته تحسینم رو برمی‌انگیخت.

وقتی وزنه‌ها رو کنار انداخت و روی نیمکت نشست، گلویی صاف کردم و با لبخند گفتم:

- نه خسته رئیس!

داشت با حوله دور گردنش عرقش رو پاک می‌کرد که با شنیدن صدام، سر بالا آورد و لبخند پررنگی زد:

- چه بی‌صدا اومدی!

-نخواستم مزاحم تمرینتون بشم.

اخم بامزه‌ای کرد و قمقمه آبش رو برداشت. کمی آب که وارد دهانش کرد، نگاهم در پی اون چند قطره‌ای که از لابه‌لای ریشش روی گردن رگ‌دارش ریخت، دوید. چقدر جدیداً چشمام دریده شده بودن.

با پایین آوردن قمقمه سری تکون داد و گفت:

- خب؟!

- چی خب؟!

چشمک جذابی زد و با پشت دوتا شَستش خیسی هر دو ابروش رو گرفت:

- نمی‌خوای تا بدنم یخ نکرده، بگی کاری که مجبور شدی به‌خاطرش یه توک پا از عرش به فرش بیای چیه؟

اینکه عین کتاب باز بودم براش، واقعاً رو مخم بود!

کج‌خندی به تیکه‌ای که به غرورم انداخته بود زدم و دست‌های یخ‌زده‌م رو زیر بغلم فرو کردم:

- حالا شاید برای تمرین کردن اومده باشم... حرف می‌ذارین تو دهنم چرا؟!

یه نگاه پرمکث از بالا تا پایین بهم انداخت که گوشم سرخ شد... چه گرسنه نگاه می‌کرد.

- این بدن تراش‌خورده‌تر از این حرفاست که تمرین نیاز باشه پسرجان!

از تملقش ابروهام بالا پرید و خندم گرفت:

- بیاین راجع به یه چیزی صحبت کنیم که لااقل انقدر مُحرز نباشه.

- کم شکسته نفسی کن، آقا والا!

- دیگه همه از کشته‌مرده‌هایی که پشت سر می‌ذارم خبر دارن... شک داری شما؟!

با خنده سری به نشونه‌ی تأسف تکون داد و از جاش بلند شد. حوله‌ی دور گردنش رو روی نیمکت گذاشت و یه دمبل پنج کیلویی از توی قفس برداشت.

کاملاً مشخص بود فکرش درگیره و برای همین هم به ورزش پناه آورده... یه حسی از درون بهم می‌گفت بی‌خیال حرف زدن شو و راه اومده رو برگرد. ولی سکوت چاره‌ی کار نبود.

جلو رفتم و روی نیمکتی که چندی پیش میزبان هاتف‌خان بود، نشستم. بی‌مقدمه گفتم:

- باید درمورد عاطی حرف بزنیم.

دستش یه لحظه تو زدن حرکت پشت بازو مکث کرد، ولی بی‌اهمیت دوباره کارش رو ادامه داد و بدون نگاه کردنم، با صدایی پرهشدار گفت:

- چیزی برای حرف زدن نمونده والا.

- مونده هاتف‌خان... مونده.

نگاه پرخشمش که بالا اومد، فوراً به نرمی گفتم:

- لطفاً گوش بدید به حرفام... می‌شه؟!

دندون روی هم سایید و مشغول کارش شد. اینو به‌عنوان بله در نظر گرفتم و شروع به صحبت کردم:

- پدر عاطی از اولم به وصلت من و اون راضی نبود. به‌خاطر همین به‌جای عقد، برخلاف رسمشون گفت صیغه بخونن. هرچند که به شیش ماه نکشید، وقتی علاقه‌ی عاطی رو دید، پشیمون شد و ساز عقد دائم رو کوک کرد.

با یادآوری اون روزها صدام گرفت... لبم رو تر کردم و آرنجم رو به زانوم تکیه دادم:

- از نظر خانواده‌ی عاطی، اون هنوز دختر خونه‌ست. یعنی... یعنی رسم ندارن دختر قبل عروسی با نامزدش باشه.

جون کندم تا جمله‌مو تموم کنم... واقعاً روم نمی‌شد به هاتف‌خان نگاه کنم این لحظه.

- هرچی که بین من و اون پیش اومد یه چیز دوطرفه بود. من... من نمی‌تونم همین‌جوری یهویی بگم دیگه نمی‌خوامت و تموم. نمی‌تونم بین خانواده‌ای که می‌شناسم چه جورین تنهاش بذارم.

با صدای هولناک برخورد دمبل با زمین، با وحشت به هاتف‌خان نگاه کردم. یه پارچه آتیش بود... آتیش.

انگشت اشاره‌شو رو بهم تکون داد:

- بسّه والا... بسّه!

صداش پرده‌به‌پرده بالاتر رفت و چشمای من از حیرت گشاد شد:

- نشستی اینجا برام قصه‌ی حسین‌کرد تعریف می‌کنی که چـی؟! شاهد کم داری برای عقدت با اون زنیکه؟!

از روی دمبل رد شد و بالا سرم ایستاد:

- فکر کردی هی کلمه‌ها رو بپیچونی از کثافت بودنش کم می‌شه؟! آره؟!

آره‌ی آخرش رو جوری داد زد که شونه‌م پرید. چونم رو پرفشار میون مشتش گرفت و با قاطعیت غرّید:

- نــه نمی‌شه!

تکون محکمی به سرم داد و بلندتر ادامه داد:

- تو کلّه‌ت فرو کن که تو... بهش بدهکار نیستی. یه گهی به اسم رابطه بینتون بود که تموم شد... تمومش کردی. حالیته؟!

با اخم‌های درهم، دستشو به‌شدت از روی چونه‌م پس زدم و سینه‌به‌سینه‌ش ایستادم. سربالا دادم و کلماتم رو توی صورتش پرت کردم:

- با من درست صحبت کن هاتف‌خان! حواست باشه کی جلوت ایستاده... من حیوون نیستم که دوتا تو سرم بزنی حرف حالیم بشه.

نفس‌نفس‌زنان، با چشم‌هایی خون‌افتاده و فکی منقبض، در سکوت نگاهم کرد. و من چشم ازش نگرفتم.

بهش اجازه نمی‌دادم، هرجوری که دلش می‌خواست باهام رفتار کنه. هر مقام و منصب پرطمطراقی که پشت‌بند اسمش داشت هم برام مهم نبود!

این بار صداش از ته گلوش، به حالت خراشیده‌طوری بلند شد:

- تو مال منی والا... مّن!

صدام یک گام پایین‌تر اومد:

- باشه خب.

انگار این باشه گفتنم ضامن دیوونگیش رو کشیده باشه، یک‌دفعه عربده زد:

- دِ وقتی می‌گی باشه پس چرا اسم اون لعنتی‌و تو دهنت می‌چرخونی؟!

محکم با کف دست روی سینه‌ش کوبیدم و داد زدم:

- چون دلم براش می‌سوزه...

دوباره و محکم‌تر از قبل دستم روی سینه‌ش کوبیده و بعد مشت شد:

- چون حالم از خودم بهم می‌خوره وقتی یادم میاد، فقط برای اینکه به تو فکر نکنم باهاش می‌خوابیدم.

یک‌دفعه همه‌جا ساکت شد. سکوتی عجیب که فقط نفس‌های از سر خشم من، اون رو می‌شکست. مشتم روی سینه‌ش مونده بود و نگاه اون تو چشام.

چی گفتی والا!

چی گفتی لعنتی!

با چونه‌ای لرزون، خجالت‌زده و پر از احساسات عجیبی که اون لحظه درکی ازش نداشتم، به عقب هلش دادم و پا به فرار گذاشتم.

.....

- **هاتف خان**

صدای ممتد بوق و باد سوزدار ناشی از رد شدن ماشین‌ها سردردم رو تشدید می‌کرد. جاده سفیدپوش شده بود و دیوونگی محض بود تو این سوز سرما کنار اتوبان ایستادن.

با این حال نمی‌تونستم برم توی ماشینی که با جفت راهنمای روشن، کمی اون طرف‌تر پارک شده بود، بشینم.

تکیه داده به گاردریل فلزی، بی‌تمرکز از سیگار کام می‌گرفتم. جسمم اینجا و روحم برگشته بود به پونزده سال قبل.

اون روزها خبری از این اتوبان عظیم و صدای کرکننده‌ی ماشین‌ها نبود. فقط یه جاده‌ی خاکی بود، با بیراهه‌هایی تاریک و زمین‌های خالیِ لم‌یزرع.

حتی تیر چراغ برق هم به زور پیدا می‌شد.

دوباره سیگار رو به لبم چسبوندم و آروم پلک بستم.

هنوز هم صدای تیر، با همون شدت توی گوشم بود و تصویر مردِ پیراهن‌نظامی‌پوش که با صورت روی خاک افتاد، از جلوی چشمام کنار نمی‌رفت.

همه‌چیز از همون شب کذایی شروع شده بود. همون شبی که زیادی به خودم مطمئن بودم و نفهمیدم این اطمینان قراره در آینده زندگی چند نفرو بگیره.

ریشه‌ی دشمنی بین من و قَهّار، برمی‌گشت به همون شبی که فکر می‌کردم دنیا فقط حولِ محور هاتف فرهمند می‌چرخه!

دود رو با مکث از سینه بیرون فرستادم. انگار همه‌چیز برام از نو زنده شده بود...

هاتف بیست‌وهفت‌ساله‌ای رو می‌دیدم که با سری پرباد، بی‌توجه به هشدارهای پدر، تصمیم گرفت عتیقه‌ها رو از مسیر جدیدی راهی مرز ترکیه کنه.

حامد بیست‌وسه‌ساله‌ای رو می‌دیدم که چطور برای گیر نیفتادن ماشین‌ها خودش رو به خطر انداخت.

و اون دوتا تیری که شلیک شد.

سربازی که با سر سوراخ‌شده به صورت روی زمین افتاد و حامدی که با پای زخمی لنگ‌لنگون فرار کرد.

شاید اگه اون شب من و قَهّار، به‌جای فراری دادن آریای تازه‌کاری که برای نجات جون رفیقش حامد، به مأمور شلیک کرد، دنبال حامد می‌رفتیم... هیچ‌یک از این اتفاقات پیش نمی‌اومد.

اون وقت دیگه نه حامد در حین فرار دستگیر می‌شد و نه آریا برای پونزده سال آواره‌ی غربت.

دیگه حتی زندانی شدنی برای حامد در کار نبود که تهش منجر به اون فاجعه بشه... فاجعه‌ای که پونزده سال، تو بُحبُوحه‌ی جنگ، برای پیدا کردن مقصرش زور زدم، اما

اون سال‌ها به قدری زندان آشفته بازار بود که به راحتی رد پاشون رو پاک کنن و اثری ازشون به جا نمونه.

آهسته چشم باز کردم.

سردردم به اوج خودش رسیده بود و سرما کم‌کم داشت اذیت‌کننده می‌شد برای سینوس‌های تحریک‌شده‌م.

سیگار به فیلتر رسیده رو زیر پا له کردم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم. باید تا قبل تاریکی هوا از اینجا می‌رفتم.

می‌خواستم برم خونه‌ی اون آهوی رمیده... بس بود همین یه روزی که بهش فرصت دادم از من فرار کنه.

ماشین مشکی‌رنگی، کنار جاده ایستاد و مرد قدبلندی ازش پیاده شد. با پالتوی مشکی بلند و موهای کوتاه‌شده‌ای که باد به‌همش می‌ریخت. چند لحظه همون‌جا ایستاد و نگاهمون تو هم گره خورد.

بعد آروم به طرفم قدم برداشت:

- مطمئن بودم میاین اینجا...

وقتی صبح خبر داده بودن «کُد زِد» بعد از سال‌ها با شبکه تماس گرفته و درخواست دیدار داده، بدون مشخص کردن مکان ملاقات، اومدم اینجا...

یه حسی بهم می‌گفت، اینجا جاییه که باید همو ببینیم.

مرد جوون نزدیک‌تر شد. چند قدم مونده بهم ایستاد و دستش رو جلو آورد:

ـ سلام آقا...

ثانیه‌ای به دستش نگاه کردم و بعد، بی‌هوا کشیدمش سمت خودم. محکم و با دلتنگی بغلش کردم؛ جوری که انگار گذشته‌م رو در آغوش می‌کشیدم!

اون هم بی‌صدا دست دور شونه‌م انداخت و برای چند لحظه فقط صدای عبور ماشین‌ها میون سکوتمون جریان داشت.

بوی حامد رو می‌داد انگار... بوی حامدِ قهّار رو.

چه تلخ تموم شد اون بلندپروازی‌هایی که هر سه نفرمون داشتیم.

آروم عقب کشیدم و نگاه توی صورت مرد روبه‌روم چرخوندم. روی اون صورتی که پخته‌تر شده بود. روی موی قهوه‌ای رنگی که تک و توک میشد تارهای سفید هم دید و گوشه‌ی چشمی که کمی خط افتاده بود.

روی مردی که به حساب رفیق حامد بودنش پاش به سازمان باز شده بود و به جرم قتل، برای نجات جون رفیقش سال‌ها آواره‌ی غربت.

لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبم نشست:

ـ چقدر بزرگ شدی آریا... مردی شدی برای خودت.

کوتاه خندید:

ـ پونزده سال گذشته آقا... دیگه نه من اون پسر سربه‌هوایی هستم که خرابکاری‌های حامد رو راست‌وریستش کنه و نه شما همون جوون عجول و بی‌صبر!

راست می‌گفت... گذر زمان خیلی چیزها رو عوض کرده بود!

دوباره به گاردریل تکیه دادم. آریا هم شونه‌به‌شونه‌م ایستاد و تا لحظاتی هر دو غرق در سکوت به اتوبان نگاه کردیم.

به قبرستانِ پونزده سال قبلمون.

ـ فکر کردم وقتی بعدِ اومدنت مستقیم رفتی خونه‌ی قَهّار... یعنی طرفت رو مشخص کردی.

آریا دست توی جیب پالتوش فرو برد و بدون برداشتن نگاهش از ماشین‌های درحال عبور لب زد:

ـ می‌خواستم میزان دیوونگیش دستم بیاد.

ـ حالا اومد؟

ـ بدتر از چیزیه که فکر می‌کردم. مواد مغزشو ترکونده.

فکم منقبض شد اما چیزی نگفتم. سر چرخوندم سمتش... با دست‌هایی که از زیر پالتو توی جیب شلوارم فرو برده بودم:

ـ اینجا چیکار می‌کنی آریا؟ چرا برگشتی به جایی که به زور ازش فرارت دادیم؟

نگاهم کرد. جدی، تلخ و پرحرف:

ـ من به هردوتون مدیونم آقا. اگه اون شب شما و قهار نبودین، الان کفنم هم پوسیده بود.

گلویی صاف کرد و ادامه داد:

ـ وقتی از لابه‌لای حرفای قَهّار فهمیدم، چه نقشه‌ای براتون داره... نتونستم ساکت بمونم.

نگاه ازش گرفتم. ماشینی با سرعت رد شد و باد سرد به صورتم سیلی زد:

- چرا هیچ‌وقت باهاش حرف نزدین؟ آقا، می‌دونین سکوتتون باهاش چیکار کرده؟

صداش پایین‌تر رفت و اخمای من درهم:

ـ دیگه اون آدم سابق نیست.

فکم روی هم ساییده شد.

نفس پرشتابی بیرون دادم و گفتم:

ـ قَهّار تصمیم گرفته بود من رو باور نکنه، آریا... میدونی چند سال رفتم و اومدم، چند سال التماسش کردم که باورم کنه؟ ولی یهو گم و گور شد.

ـ کاش بیشتر سعی می‌کردین برای اثبات خودتون... حداقل اون وقت شما رو کنار خودش داشت... شاید انکار کنه اما اون کله‌خر خیلی دلتنگتونه آقا.

اعتراف سختی بود؛ اما من هم دلتنگ برادری بودم که پونزده سال صدام نکرده بود. پوزخند بی‌جونی زدم:

ـ فکر می‌کنی باور می‌کرد که قصد من از پافشاری توی اثبات خودم، برای فریبش نبود؟

سکوت کرد... جواب یه نه قاطع بود!

قهار اون روزها عزادار بود... آدم عزادار هم فقط حقیقتی رو باور می‌کنه که بتونه دردش رو توجیه کنه... جوری‌که وقتی احساس کنه گسی با اصرار سعی داره نظرش رو عوض کنه، محکم‌تر از قبل به باورش می‌چسبه و گادش رو بالاتر می‌گیره.

با روشن شدن یک‌دفعه‌ای چراغ‌های تیر برق، تکیه‌م رو از گاردریل برداشتم. وقت رفتن بود...

دست داخل کت بردم و گوشی ساده‌ای رو بیرون آوردم.

سمت آریا گرفتمش:

ـ از این به بعد فقط با این با من در تماس باش.

بی‌حرف گوشی رو گرفت.

ـ طبق نقشه‌ش پیش برو و کاری نکن که بهت شک کنه. بذار همچنان فکر کنه برای زمین زدن من برگشتی.

.....

- **والا**

آب اضافی لباسی که شسته بودم رو گرفتم و بعد چند بار تکوندن، رفتم توی اتاق تا روی رخت‌آویز جلوی بخاری پهنش کنم. تازه لباس رو پهن کرده بودم و می‌خواستم بهش گیره بزنم که صدای زنگ به شکل ممتد و پشت سر هم بلند شد.

نیم‌نگاهی به ساعت دیواری انداختم. نزدیک نه شب بود.

این دیگه کدوم وقت‌نشناسی بود!

گیره رو زدم به لباس و دستم رو با شلوارم خشک کردم.

همزمان با رفتن به طرف در بلند گفتم:

- اومدم بابا... اومدم. دستتو بردا...

درو باز کردم و... سوخت. لبام از شدت اون بوسه‌ی بی‌مقدمه سوخت.

نفهمیدم یه‌دفعه چی شد... همین که بدون نگاه کردن به چشمی در رو باز کردم، دستی پرقدرت دور گلوم حلقه شد؛ من رو محکم بالا کشید و لب‌هامو بی‌رحمانه به غارت برد. خیلی مالکانه، خشن و لعنتی‌وار...

اصلاً یادم رفت نفس بکشم، فقط با دست‌هایی که کنارم افتاده بود و چشم‌هایی از حدقه بیرون‌زده، داشتم به طرز خیلی خیسی توسط هاتف‌خان بوسیده می‌شدم.

حتی مهلت تجزیه‌تحلیل بهم نداد. هلم داد داخل و در رو با پاهاش بست. بعد، با اخم‌هایی درهم و چشم‌هایی خمار، به اندازه‌ی یه نفس عقب کشید و دستوری غرّید:

- تکون بده لباتو.

و دوباره به جون لبام افتاد.

تکون بدم لبامو؟! فیوز مغزم رو پرونده بود و از من چه انتظاری داشت؟

وقتی حرکتی از من ندید، فشار دستش دور گلوم شدت گرفت... ناخواسته چشمام رو بستم و همراهیش کردم.

دیوونه‌کننده می‌بوسید. خیس و پرصدا.

این مرد به‌خودیِ‌خود، تو زندگی عادیش هم آدم کنترل‌گری بود، اما این‌طور وقت‌ها... به طرز وحشتناکی درجه‌ی سلطه‌گریش بالا می‌رفت.

مثل اون لحظه که با یه دست گلوم رو چنگ زده و با دست دیگه کمرم رو میخ‌در کرده بود، تا مبادا موقع مکیدن زبونم سانتی‌متری از پوزیشن دلخواهش فاصله بگیرم.

انقدر تند و با شدت لب‌ودهنم رو می‌بوسید که فرصت نمی‌کردم پابه‌پاش همراهیش کنم. از یه جایی بعد، آروم

گرفتم و به نرمی مشغول بازی با جوگندمیِ موهاش شدم، تا هرجور که دلش می‌خواست منو ببوسه. تا کمی از تبش کاسته بشه! تا... حسش کنم.

باورم نمی‌شد تو همین یه شبی که از روی خجالت به خونه‌ی خودم پناه آورده بودم، انقدر جای خالی حضورش بهم فشار وارد کرده باشه. یه‌جوری در سایه تو زندگیم نفوذ کرده بود که رد حضورش رو می‌شد همه‌جا دید.

نفس‌نفس‌زنان عقب کشید و کمی ازم فاصله گرفت. با خجالت و هیجانی توأمان، نگاه دزدیدم و دستی به خیسی لبم کشیدم.

داغ بود و نبض می‌زد.

- می‌سوزه لبای نفس‌بُرت؟!

تُن داغ صداش چیزی رو زیر پوستم جابه‌جا کرد. نفسم منقطع بیرون زد و با شرم دستم رو پایین آوردم.

پالتوش رو در آورد و پرت کرد یه گوشه:

- دلم تنگ شده بود برات... چی کار کردی با خودداری من که اینجوری بی‌قرارت شدم پسر؟!

لب دردناکم رو گزیدم و نگاهم رو از انگشتاش که مشغول باز کردن دکمه‌های پیراهنش بود گرفتم:

- شما برای هرکی دل‌تنگ بشین اینجوری می‌رید سراغش؟!

- چه‌جوری؟!

بدون در آوردن پیراهنش، منتظر جواب نگاهم کرد. لپم رو از تو گاز گرفتم و حرفم رو قورت دادم.

- جواب بده پومیا... چشماتو می‌دزدی چرا؟!

تا به طرفم قدم برداشت، فوراً از کنار دستش رد شدم و گفتم:

- دارین میاین تو کفشاتونو در بیارید لطفاً.

نرسیده به مبل‌ها، دستش دور کمرم پیچید و محکم به تنش چسبیده شدم. از پشت کاملاً تو بغلش فرو رفته بودم.

وقتی که سر خم کرد و لاله‌ی گوشم رو به دهان برد، کف دستام خیس و گوش‌هام سرخ شد. مخصوصاً وقتی که با اون صدای دورگه و خش‌دارش شروع به حرف زدن کرد، شکمم بدطور به‌هم پیچید:

- سی‌وهفت سال دل‌سنگی من برای هیچ جنبنده‌ای نتپید تا وقتی که اون چشمای افسونگرت رو دید آقاپسر... فکر می‌کنی جز تو کسی این روی هاتف رو دیده؟

- میگن آدم تشنه تا جرعه‌ی اول آب، فکر می‌کنه دنیا همین یه لیوانه؛ سیراب که شد تازه می‌فهمه چیزای بهتری هم برای رفع عطش هست.

دستش از روی شکمم سر خورد و پایین رفت... دقیقاً روی همون قسمت طغیانگر بدنم که با بوسیدن‌های پرحرارتش، به تلاطمش انداخته بود.

با فشار نه‌چندان ملایمی که بهش داد، ناله‌ی ناخواسته‌ای از گلوم در رفت. مک محکمی به گلوم زد و غرّید:

- بدبختی اینجاست که من غرقم و توام همون دریای لعنتی... که هرچی بیشتر مزه‌ت می‌کنم، عطشم بیشتر میشه.

و باز مشغول رد گذاشتن روی پوستی شد که تازه خلاص شده بود از رنگ بنفشش!

تو همون حالتی که لباش روی پوستم می‌رقصید و دستش مشغول پایین‌تنه‌م بود، به طرف مبل هدایتم کرد. کمی ازم فاصله گرفت و روی مبل نشست. بعد خیلی راحت من رو هم نشوند روی پاهاش... جوری که و پاهام از دو طرف رونش قرار گرفت.

لعنتی قلبم مثل طبل می‌کوبید و از درون می‌لرزیدم، اما جواب دادن یادم نرفت:

- آدمی که تو دریا غرق بشه، همیشه دنبال یه راه نجاته!

بدنم کاملاً به تن داغش چسبیده بود و مطمئن بودم سختیم رو حس می‌کنه روی شکمش.

اطمینانم پر بی‌راه هم نبود وقتی که کنایه زد:

- نگران نباش، هر وقت زیادی تو بحرت فرو رفتم و نفس کم آوردم، به سختی بدنت تکیه می‌زنم تا بالا بمونم.

از زور خجالت سرم روی شونه‌ش فشردم و اون خمار از سرخ شدنم خندید.

این لحظه‌ها...

این معاقشه‌هامون... حتی اگه هر شب تکرار می‌شد، بازم برام تازگی داشت. گاهی نفسم می‌برید، وقتی خودمو توی حالی می‌دیدم که یه عمری کابوسش رو داشتم.

دو طرف پهلوم رو توی دست گرفت و محکم منو به خودش فشرد. نفسم از بزرگی‌ای که زیرم حس کردم، با تأخیر بیرون اومد.

از ته گلو گفت:

- سرتو بیار بالا...

دستم روی سینه‌ش چنگ شد. وقتی بی‌جواب گذاشتمش، دستش از کمرم پایین‌تر رفت و محکم باسنم رو چنگ زد:

- والا گفتم سر بالا.

با آخ کوتاهی از فشار شدید دستش، نگاهش کردم. اصلاً بلد بود نرم بودنو؟

- یواش خب...

- وقتی میگم سر بالا، مثل بچه‌ی خوب سرتو بالا بگیر و گردن سکسی تو در اختیارم بذار.

و بدون اینکه مهلتی بهم بده، بوسه‌ی محکمی به سیبک گلوم زد. همزمان هم دستش رو از کش شلوارم به داخل سر داد و دوباره باسنم رو به چنگ گرفت.

ناخواسته از جا پریدم و سعی کردم از روی پاهاش بلند بشم... اما رونم رو به چنگ گرفت و مهارم کرد:

- کجا در میری همش؟!

- من... من...

فکر کنم بدجوری رنگم پریده بود که خندش گرفت.

- یادته که... هاتف هیچ‌وقت بدون خواست تو کاری نمی‌کنه!

سر تکون دادم.

بوسه‌ی سطحی روی لبم گذاشت و با ملایمت ادامه داد:

- پس از من نترس پومیا. کاریت ندارم... حداقل نه تو خونه‌ای که خاطره‌ای به غیر هاتف توش داری!

انگار چیزی که به زبون آورد بهمش ریخته باشه، صداش تاریک شد:

- خودتو بسپار بهم... می‌خوام یکم بازی کنیم فقط.

پلک کوتاهی زدم و با نیشخند لرزونی گفتم:

- فکر کنم دیگه از سن بازی کردنمون گذشته باشه.

- دنیا کلاً لَهو و لعبه. کل زندگیمون بازی و سرگرمی بیش نیست پسر... کجای کاری!

گفت و ولم کرد تا از روی پاش بلند بشم. بعد با فشار دستش روی شونه‌م، هدایتم کرد تا روی زمین، بین پاهای بازش بشینم.

زانوهام روی فرش بود و صورتم دقیقاً روبه‌روی برآمدگی شلوارش. ضربان قلبم یک دفعه اوج گرفت. حتی از فکر

اینکه چی ازم می‌خواست، هم باعث می‌شد تنم از هیجان و ترس یخ بزنه.

لرز گرفته ممانعت کردم:

- هاتف‌خان! این... من آخه...

نتونستم ادامه بدم و از پایین زل زدم تو چشمای سرخش. انگشتاش رو لای موهام فرو برد و با لحن داغی لب زد:

- دوست نداری؟!

سیبک گلوم بالا و پایین شد... از راست به چپ و از چپ به راست چشمام تو عنبیه‌ی خاکستریش چرخید.

ناخودآگاه صادقانه جواب دادم:

- نمی‌دونم.

لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست. چنگی به موهام زد، سرم رو بالا کشید و روی چشمام رو عمیق بوسید:

- چشات دیوونم می‌کنه که.

وقتی عقب کشید، به وضوح
می‌تونستم داغ‌تر شدنش رو
ببینم. کامل تکیه داد به مبل،
پاهاش رو بیشتر باز کرد و
دستاش‌و رو پشتی مبل
گذاشت:

- کمربندمو باز کن.

ناخواسته ذهنم پر کشید به روزی که دستش آسیب دیده بود... توی کانکس کوچیکش... اون روزهم چنین درخواستی کرده بود.

دست‌های لرزونم بی اراده و به‌کندی روی کمربندش نشست. هیچ‌وقت، حتی تو تاریک‌ترین و عمیق‌ترین قسمت وجودمم، به زانو زدن جلوی یه مرد، برای چشیدن بدنش فکر نکرده بودم.

لعنتی حتی فکرش هم منو خجالت‌زده و... یه‌جوری می‌کرد. مخصوصاً اون طرز تاریک نگاهش، باعث می‌شد معده‌م جمع بشه.

کمربندش که باز شد، نذاشت دستم رو بردارم. کمکم کرد دکمه‌ی شلوارش رو هم باز کنم و زیپش رو پایین بکشم.

واقعاً جرئت نکردم نگاهم رو از صورتش پایین‌تر ببرم. چندین هفته‌ی پیش در حد بیهوش شدنم، باهاش پیش رفته بودم... بارها و بارها توی دستاش ارضا شده بودم، اما امشب فرق داشت همه‌چیز انگار.

با نشستن انگشتش روی لب پایینم، به خودم اومدم. دو انگشت اشاره و وسطش رو به لبم فشرد و خفه زمزمه کرد:

- دهن نازتو باز می‌کنی برام؟

دست خودم نبود اون نفس پرهیجانی که کشیدم و فاصله گرفتن لبام از هم... از دست رفته بودم کاملاً!

با این کارم نگاهش برق زد و آه غلیظی از گلوش بیرون زد.

انگشتاش نرم‌نرم روی زبونم پیشروی کردن و من... از شدت اضطرابی ناشناخته، رطوبت زیاد کف دستم شلوار خاکستری‌رنگش رو لک کرد.

انگشتاش با فشار ملایم، اما محکمی، زبونم رو رد کرد و به ته حلقم رسید. ناخواسته و به‌خاطر رفلاکس، معدم جمع شد و بی‌صدا عوق زدم.

صداش گرفته و بم بلند شد:

- شششش... چیزی نیست جونم. عضلات گلوتو شل کن می‌خوام جلوتر برم.

نگاهش پر از خواستن بود؛ سنگین، گرسنه و پر از مالکیت. دست دیگه‌ش موهامو در انحصار گرفته بود و اجازه‌ی تکون خوردن نمی‌داد.

کمی بعد، وقتی از پیشروی زیاد انگشتاش کنترل بزاق و اشکم رو از دست داده بودم، آروم انگشتاش رو از دهنم بیرون کشید و خیسیشون رو با گونه‌م گرفت.

- آفرین پسر خوب.

گفت و بدون عجله، با همون دست خیس شلوارش رو کمی پایین‌تر کشید.

و من از زور شرم و شهوت چشمام روی هم افتاد.

به طرز آزاردهنده‌ای تحریک شده بودم. شاید جزو معدود دفعاتی بود که تا این حد دردناک بدنم برانگیخته می‌شد. به‌طوری‌که حس می‌کردم اگه پاهام رو کمی بیشتر بهم فشار بدم، کارم تمومه!

- چشاتو باز کن آشوبگر! باز کن ببین اون لبای کردنیت چه به حال‌وروز هاتف آورده.

نفسم از صراحت کلامش بند اومد و چشمام بی‌هوا باز شد. این بار، بر خلاف تاریکی اون شب توی قایق، داشتم به وضوح می‌دیدمش. سخت، آماده و تب‌دار مقابل صورتم بود.

دستش دوباره تو موهام فرو رفت و سرم رو آروم به جلو هل داد. بوی مردونه و تندش که به صورتم خورد، صدای لرزونم بلند شد:

- نه... هاتف‌خان، من... من نمی‌تونم.

- نمی‌تونی یا نمی‌خوای؟

نگاهم رو زور می‌کردم توی چشم‌هاش، ولی چشمای بازیگوشم حوالی اون برآمدگی قابل‌توجه پایین‌تنه‌ش می‌گشت.

- هوم والا؟

- نمی‌دونم...

گیج‌تر از این حرف‌ها بودم که درک جزئی از حرفام داشته باشم... بی‌حواس ادامه دادم:

- آخه همیشه بقیه برای جلب رضایتم جلوم زانو زدن. این اولین باره که...

حرفمو برید و با لحن داغی گفت:

- دوست داری من برات زانو بزنم؟ دلت می‌خواد لبامو رو خودت حس کنی؟

ناخواسته ناله‌ی خفه‌ای از بین لبام در رفت و زانوهام بهم فشرده شد. حس می‌کردم لباس زیرم خیس شده.

انگار فهمید تا چه حد حرفش رو تنم تأثیر گذاشته که صداش نرم‌تر شد، اما هنوز اون خطرناکیِ مختص به خودش رو داشت:

- یه امشب‌و در رکاب من باش، تا بعداً برسیم به ناله‌ی پدر درآری که از تصور زانو زدنم کردی.

بعد اون انگار همه‌چیز روی دور تند افتاد...

شاید لحظه‌ی اول به اراده‌ی خودم دستم دور اون برآمدگی حلقه شد و لب‌هام روی خیسیش نشست، اما بعدش دیگه حتی مغزمم تحت اختیار من نبود... چه برسه بدن لعنتیم!

مثلاً وقتی زبونم طعم شورش رو می‌چشید، شش‌هام که نه، هاتف‌خان با چنگش توی موهام نفسم رو کنترل می‌کرد.

یا اون وقتی که گلوم کیپ‌تاکیپ پر می‌شد، عضلاتم با دستور اون بیشتر جا باز می‌کرد برای جا دادن حجم بزرگش.

نمی‌دونم چقدر طول کشید تا رسیدن به نقطه‌ای که خودش رو ته حلقم خالی و با مسدود کردن راه تنفسیم، مجبور به بلعیدنش کنه...

فقط یادمه زانوهام از شدت ساییدگی می‌سوختن و گلوم به حدی درد داشت که حس می‌کردم تارهای صوتیم رو هم از دست دادم...

اما با تموم اون حالات دردناک، من دوبار بدون لمس شدن، در طول اون دقایق طولانی، تخلیه شده بودم.

•••

تازه از حمام بیرون اومده و روی تخت ولو شده بودیم.

بعد اون دیوونگی پرشور چند ساعت قبل‌مون، حمام کردن با هاتف‌خان هم ختم شد به یه شیطنت کوچیک یک‌ساعته. و انقدر این شیطنت انرژی گیر بود که بعدش هردو خسته و به شدت و میزان خیلی زیادی تشنه بودیم.

عجیب هم نبود... بدن بی‌چاره‌مون داشت جور اون اوج گرفتن‌های پیاپی رو می‌کشید.

من که از شدت سرگیجه و سردرد همون‌جا مونده بودم، نمیدونم هاتف خان با چه جونی پاشد رفت بیرون.

اما وقتی با یه چیز ترکیبی از شیرعسل، تخم‌مرغ و خرما اومد سراغم، تموم اون تشنگی، سردرد و خشکی دهن با اولین جرعه ناپدید شد.

اوصولاً باید بعد اون خستگی، بی‌هوش می‌شدم... ولی در کمال تعجب چشمام بازِ باز بود. سرم رو به سینه‌ی هاتف‌خان تکیه داده بودم و تنش رو نفس می‌کشیدم.

ترکیب بوی تنش با صابونِ
ارزون‌قیمتم هی زیر بینیم
می‌زد و من نمی‌دونم چرا... دلم

بلندتر نفس کشیدنش رو می‌خواست.

انگشت‌هاش بی‌عجله لای موهام می‌چرخید و هر از گاهی هم بوسه‌ای نرم روی سرم می‌ذاشت. با لطافت دل‌ضعفه‌آوری که در تضاد محض وحشی‌گری چند ساعت قبلش بود.

و من...

لعنتی تو چنان خلسه‌ای دست‌وپا می‌زدم که بیرون زدنم جزو محالات بود.

همه‌چیز زیادی خوب بود... اون‌قدر خوب که گاهی ته دلم می‌ترسیدم چشم باز کنم و ببینم تموم این‌ها خواب بوده و من دوباره برگشتم به زندگی قبلیم.

درواقع مشکل از من نبود. شاید آدم‌هایی شبیه من، انقدر دیر به آرامش می‌رسیدن که نتونن انقدر ساده باورش کنن!

نوک انگشتام بی‌هدف روی پوست سینه‌ش خط می‌کشید.

روی خطوط عضلاتش، روی رگ‌های برجسته‌ی زیر پوستش، روی رد موهای کم‌رنگی که تا زیر نافش می‌رسید.

عجیب بود.

من... والای سردمزاج کم میل، تو بغل یه مرد خوابیده بودم و علاوه بر اون داشتم لذت نامتعارفی که باهاش تجربه کرده بودم رو تو سرم مرور هم می‌کردم.

و عجیب‌تر اینکه نمی‌ترسیدم از صداهای پیرمردِ زنده‌کُش!

دوست داشتم باهاش حرف بزنم... سکوت بینمون لذت‌بخش بود ولی به صداهای توی سرم اعتباری نبود.

لب باز کردم تا یه چیزی بگم که خودم هم از میزان زیاد گرفتگی و خش صدام جا خوردم:

- امروز...

صدام اصلاً درنیومد... گلوم رو صاف کردم و آب دهنم رو دردآور و سوزناک قورت دادم. پدر حنجره‌م در اومده بود:

- امروز... نیومده بودین اداره!

انگار حنجره‌م رو با چاقو بریده باشن، اون‌طور صدام زخمی، خراشیده و دورگه بود. لعنتی ببین به چه حالی انداخته بود منو!

وقتی جواب نداد، سر بلند کردم و نگاهش کردم.

با یه جور شعفِ بیمارگونه‌ای نگاهم می کرد که ضربانم رو بالا برد:

- اووووف صداشـــــــو...

گفت و بی‌قرار و پر ولع لبم رو بوسید.

گوش‌هام آتیش گرفت. فوراً نگاهم رو دزدیدم و دوباره سرم رو روی سینه‌ش گذاشتم.

انگار حسابی از دیدنِ کاردستیش، کیف کرده بود... انحصار طلب!

برای عوض کردن بحث، آروم و به‌سختی لب زدم:

- نگفتین...

ندیدم، اما حس کردم بازهم از شنیدن لبخندش عمیق‌تر شد:

- از بعد اون اعتراف پدر درآرت که فلنگو بستی، دقیقاً تا قبل اومدنم به اینجا درگیر یه کاری بودم.

اخم ریزی بین ابروهام جا خوش کرد. سوالی نگاهش کردم:

- چه کاری؟!

- مگه نگفتی دلت برای دختری که با یاد من باهاش می‌خوابیدی می‌سوزه؟

محکم لبم رو گاز گرفتم:

- هاتف‌خـان...

تک‌خندی زد:

- جونـم. یعنی می‌خوای بگی دلت غیر اینه؟

- نه... یعنی آره.

- گرفتی مارو... بالاخره آره یا نه؟

با حرص نگاهش کردم و معترضانه، همراه با فشار شدیدی که موقع ادای واج به واج کلمات به حنجره‌م می‌اومد، گفتم:

- چرا اذیت می‌کنین آخه... درگیری‌های شما به عاطی چه ربطی داره؟

صدام از شدت گرفتگی هی کم‌وزیاد می‌شد و واقعاً زور می‌زدم برای بیان کلمات.

وسط حرف زدنم، انگشت‌هاش آروم روی گلوم نشست. نرم ماساژش داد و با ملاطفت گفت:

- شششش... باشه، شما فشار نیار به گلوت.

انگشت شستش روی حنجره‌ی دردناکم نوازش‌وار کشیده شد:

- یه هفته ده روز باید مراعاتشو کنی تا بهتر شه.

چشمکی ضمیمه‌ی حرفش کرد و لحنش منظوردار شد:

- اولین‌بارها کمی دردناکن!

نیشخند پر شرمی گوشه لبم نشست... با صدای پایین و کمترین میزان فشار به گلوم گفتم:

- نگران اولین‌بارتون نباشین. من ملایم‌تر برخورد می‌کنم.

- واسه اون صدات دلم بره یا فانتزی به زیر کشیدنم؟

خنده‌ی بی‌صدایی کردم که به سرفه منجر شد... یه دستش دورانی پشتم رو ماساژ می‌داد و دست دیگه‌ش گلوم رو.

زیر لب با عِتاب غر زد:

- حالا هی چپ و راست مَرد بودنش رو می‌زنه تو صورت آدم... ولی دست بهش می‌زنی، خش برمی‌داره، توله‌سگ.

چشم‌هام گرد شد.

چقدر دلم می‌خواست بهش بگم هر آدمِ زنده‌ای جای من بود، وقتی اون حجم بهش عارض می‌شد، دیگه صداش درنمی‌اومد. انگار یادش رفته چطور هر بار از روی گلوم خودش رو لمس می‌کرد تا ببینه چقدر فرو رفته!

حیف که نه روی این بی‌پروا حرف زدن رو داشتم و نه در حال حاضر صداشو.

سکوت بینمون که کمی کشدار شد، این‌بار هاتف‌خان پیش قدم برای شکستنش شد:

- پومیا؟

نگاهش کردم. چقدر خوشم میومد جدیداً از این کلمه.

- انقدری بهم اعتماد داری که بدون چون‌وچرا، بدون سوال‌وجواب، ریش و قیچی داستان خودت و اون دختره رو بدی دست من؟

«من به این مرد اعتماد داشتم؟!»

نمی‌دونم اسم حسی که بهش داشتم اعتماد بود یا فقط خستگی مردی که از تکیه‌گاه بودن خسته شده... اما از پنج سال پیش، از همون وقتی که پا تو زندگی یخ‌زده‌ی والای بیست‌ساله گذاشت، از همون موقع فهمیدم که با وجود حضور هرچند خطرناکش، من می‌تونم کمتر مراقب خودم باشم!

آهسته از روی سینه‌ش فاصله گرفتم، خودم رو بالا کشیدم و بی‌حرف بوسه‌ی کوچیکی روی لبش کاشتم.

کوتاه، اما پر از جواب.

برق چشم‌هاش کورکننده شد.

لبخند عمیقی گوشه‌ی لبش نشست و همون‌طور که جواب بوسه‌مو می‌داد، چشم ازم برنداشت.

قبل طولانی‌تر شدن بوسه‌ای که هاتف‌خان قصد تموم کردنش رو نداشت، عقب کشیدم. تکیه به تاج تخت زدم و منتظر ادامه‌ی حرفش موندم.

یه دستش رو زیر سرش برد و دست دیگه‌ش روی رونم نشست. هم‌زمان با نوازش آرومش گفت:

- می‌خوام کمکش کنم.

نه اینکه اصلاً برام مهم باشه چه بهونه‌هایی براش ردیف کردی‌ها... فقط می‌خوام یه کاری کنم برای همیشه شرش از سر رابطه‌مون کم بشه.

ابروهام بالا پرید و خفه گفتم:

- یه کاری کنی؟

- اون می‌خواد اسمت بره تو شناسنامه‌ش که پلمپِ بازشده‌شو توجیه کنه دیگه؟

بدون توجه به سوزش و درد گلوم، با جدیت گفتم:

- این‌جوری راجع به عاطی حرف نزنین. اون یه روزی انتخاب من بوده. بی‌احترامی بهش، یعنی توهین به شخص من.

پوزخند کجی زد، اما چیزی نگفت.

درک می‌کردم که عاطی رو برای رابطه‌ی بینمون یه تهدید می‌دید، حتی میزان تنفری که نسبت بهش داشت، از به

زبون نیاوردن هیچ جوره‌ی اسمش هم به‌وضوح قابل دیدن بود... اما بهش حق نمی‌دادم که جوری در موردش حرف بزنه که انگار اون یه دختر خیابونیه!

عاطی این وسط بی‌گناه‌ترین کسی بود که بشه بهش خرده گرفت. مشکل اصلی خود من بودم و غلط‌های اضافه‌م!

گلویی صاف کردم و برای کمتر کردن فشار آروم پچ زدم:

- برای رفتن اسمم تو شناسنامه‌ش، برنامه‌ای غیر از عقد دارین؟

با مکث به پهلو چرخید. نگاهش آروم، اما حسابگر بود:

- امروز صبح رفتم اصفهان، یه واحد تو یه آپارتمان نوساز قولنامه کردم. فقط مونده امضای اون دختره پای سندش... می‌خوام مهریه‌شو قبل عقد، پیش‌پیش بدی بهش.

چند ثانیه طول کشید تا حرف‌هاش تو مغزم جا بیفته.

- چی؟!

بی‌توجه به شوکم ادامه داد:

- امروز فردا هم یه قراری با خانوادش بذار، چون بالاخره باید بدونن که شما قراره یه هفته‌ی دیگه عقد کنین و برای زندگی مثلاً مشترکتون برین اصفهان.

دهنم بازمونده بود:

- شما... تو همین یه روز اینا رو برنامه‌ریزی کردین؟!

انگار تعجبم براش عجیب باشه، ساده شونه بالا انداخت:

- فکر کردی چرا بعد اون اعتراف دیوونه‌کننده‌ت جلوتو نگرفتم که نری؟! چون تصمیم گرفتم به زنی که پومیای من هر بار با تصور بدن هاتف باهاش می‌خوابید کمک کنم!

لعنت به زبونت که اختیارش از دستت رفت، والا! حالا مگه ول می‌کرد این جمله‌ی لعنتی منو؟

برای عوض شدن فضا گفتم:

- عقد چی؟

نگاهش تاریک‌تر شد.

- برای عقد، فقط باید برین همون محضری که من هماهنگ کردم.

- یعنی چی؟

- یعنی جلو همه عقد می‌شین. همه‌چیز طبیعی پیش می‌ره... ولی عاقد صیغه‌ی عقد رو بینتون جاری نمی‌کنه.

در اصل از روی عمد صیغه رو اشتباهی می‌خونه تا محرمیتی اتفاق نیفته.

سکوت کردم و اون ادامه داد:

- فقط اسمتون برای یه ماه می‌ره تو شناسنامه‌ی هم... حتی جایی ثبت نمی‌شه این ازدواج. اون دختر نیاز داشت شناسنامه‌شو سیاه کنه و من ترتیبشو دادم.

نمی‌دونستم باید از میزان نفوذش بترسم یا بهها بدم به آرامشی که نشست رو قلبم... جداً تو یه روز کل زندگی من و عاطی رو گرفت تو مشتش و با ریز جزئیات برنامه‌ش رو هم چید!

- اون دختره رو هم یه جوری شیرفهم کن که بعد اینکه بردیش اصفهان، تو تموم اون یه ماه، حتی اجازه‌ی زنگ زدن به تو رو نداره.

هر مشکلی داشت، هر چیزی خواست... فقط زنگ می‌زنه به من.

- بعد نمی‌پرسه چرا؟ این رئیست چیکاره‌ست این وسط؟

- بگو آقام خوش نداره شماره‌ی زنِ نامحرم بیفته رو گوشیم.

انقدر با جدیت جمله‌شو به زبون آورد که نتونستم جلوی خندمو بگیرم... با صدا خنده‌ی بلندی کردم که تهش به سرفه افتادم.

دستاشو برام باز کرد و با لحن پر تمنایی لب زد:

- صحبت بسه دیگه... بیا بغل بابا که صبح شد.

• بُعد اوّل از دیدِ سوم

بخار چای تازه‌دم و آن شاخه‌نبات‌های زعفرانی که در پیش‌دستی‌های گل سرخ چیده شده بودند، ترکیب دلنشینی با تخت‌های چوبی و پشتی‌های ترمه‌دوزی‌شده ساخته بود.

هوا سرد بود و زمین پوشیده از برف.

با این وجود، بیش از نیمی از مشتری‌ها در فضای بیرونی رستوران، روی تخت‌های با پلاستیک دورگیری‌شده نشسته بودند.

والا روبه‌روی پدر عاطی چهارزانو نشسته بود. عاطی هم کمی آن‌طرف‌تر کنار پدر، استکان کمر باریک به دست، زیرچشمی والا را می‌پایید.

از بعد تماس دیشب والا ذهنش آرام نگرفته بود. تماس یک دقیقه‌ای کوتاهی که در یک جمله از زبان پدرش خلاصه‌تر هم شد:

«والا گفته فردا بریم رستوران عمو کریم.»

و حالا از لحظه‌ی دیدن والا، آشوب ذهنش شدت‌دارتر هم شده بود.

نگاهش ناخواسته روی یقه‌اسکی مشکی‌رنگ زیر پالتوی والا می‌چرخید.

روی گردن پنهان شده زیر بافت پارچه... روی صدای خش‌دار و گرفته‌ای که یحتمل خبر از سرماخوردگی‌اش می‌داد.

پدر عاطی هم متوجه خش‌دار بودن غیرعادی صدایش شد.

استکان را روی نعلبکی گذاشت و به نرمی گفت:

ـ صدات چقدر گرفته پسرم؟ دکتر رفتی؟!

والا تکان خفیفی در جایش خورد. حرارتِ خجالت آرام‌آرام بالا خزید و گونه‌های بی‌رنگش را سرخ کرد. بی‌اختیار لبه‌های پالتویش را روی پا مرتب کرد و نگاه از او دزدید.

گلویی صاف کرد و زیر لب جواب داد:

ـ سرما خوردم حاجی... چیز مهمی نیست.

با وجود گذشت چندین روز از شبی که یادآوریش کف دستانش را به عرق می‌نشاند، صدایش همچنان زخمی و دورگه بود.

عاطی این بار واضح به او خیره شد. چیزی میان سطرهای رفتار والا تغییر کرده؛ چیزی در نگاهش عوض شده بود.

نگاه یخ‌زده و بی‌احساس مردی که گاهی فکر می‌کرد قلبی در سینه ندارد، رنگ و بوی تازه‌ای گرفته بود. رنگی از امید، شور و زندگی!

والا با سرفه‌ی کوتاه دیگری سر صحبت را باز کرد:

ـ راستش حاجی... دیشب ازتون خواستم بیاین اینجا که درباره‌ی یه موضوع مهم باهاتون صحبت کنم.

ـ بگو پسرم... خیره ان‌شالله!

والا چند لحظه مکث کرد؛ انگار داشت جمله‌های دیکته‌شده‌ی هاتف را در سرش مرتب می‌کرد:

ـ دیروز یه بخشنامه اومد اداره... برای کارمندا یه شرایط کاری خیلی خوبی فراهم کرده. یعنی حقوق و مزایای بالاتر و خونه‌ی سازمانی و اینا.

چشم‌های پدر عاطی برق زد... خانه‌ی کوچک و محقر والا، واقعاً محل زندگی تازه عروس و داماد نبود:

ـ خب این که خیلی عالیه.

والا آرام سر تکان داد:

ـ ولی خب یه سری شرایط داره...

ـ چه شرایطی؟!

ـ تاهل و انتقالی دوساله به اصفهان.

وقتی سکوت معنادار پدر عاطی را دید، با جدیتی که مصمم بودنش را نشان دهد ادامه داد:

ـ این کار برای کسی تو شرایط من خیلی خوبه... می‌تونم خیلی زود خودمو جمع‌وجور کنم. برای همین...

با نیم نگاهی به عاطی، وقفه‌ی کوتاهی میان حرفش انداخت و ادامه داد:

- بعد مشورت با عاطی، تصمیم گرفتیم مراسممون یه مقدار زودتر برگزار بشه که این فرصت از دست نره.

باز هم چند ثانیه سکوت میانشان نشست. صدای قل‌قل قلیان و شوخی و خنده‌ی یک خانواده‌ی پنج نفره در محوطه پیچیده بود.

صدای پدر عاطی آهسته بالا آمد:

ـ زودتر یعنی چقدر؟! قراره شده بود که عید عروسی بگیرید دیگه... یعنی زودتر از یه ماه و نیم دیگه باشه؟

والا این بار مستقیم نگاهش کرد:

ـ اگه بخوام این موقعیت رو از دست ندم، باید تا آخر هفته برم اصفهان.

ابروهای مرد بالا پرید.

ـ همین هفته؟! آره؟

نگاه سرزنشگرش بین دخترش و والا چرخید:

ـ یه کاره می‌رفتین عروسی‌تونم می‌گرفتین بعد به بزرگترا خبر می‌دادین دیگه!

والا با لحنی آرام گفت:

ـ می‌دونم باید زودتر می‌گفتیم ولی همه چیز یهویی شد. عروسی هم...

لب روی هم فشرد و مکثی کرد:

ـ حاجی شما که از وضعیت مالی من خبر دارین... اگه اجازه بدین، فعلاً فقط عقد کنیم که من سند ازدواجو تحویل اداره بدم... بعد برای بقیه‌ی مراسم بیفته اون طرف سال.

پدر عاطی کمی سکوت کرد و به دخترش نگاه کرد:

ـ تو هم موافقی باباجان؟!

عاطی که تا آن لحظه در حیرت حرف‌های والا ساکت مانده بود؛ وقتی نگاه منتظر پدرش را دید، آرام سر تکان داد.

ـ بله حاج بابا... برای آینده‌مون این جوری بهتره.

مرد چند لحظه در فکر فرو رفت و بعد، با آه بلندی گفت:

ـ خیلی خب... وقتی خودتون تصمیماتتون رو گرفتین، من چی بگم دیگه.

والا دستی به لبه‌ی استکان چای یخ‌زده‌اش کشید. حق با هاتف بود... راضی کردن پدر عاطی از آنچه که فکر می‌کرد راحت‌تر پیش رفته بود.

ـ ولی پسرم این‌جوری هم نمی‌شه که دخترمو بی‌سروصدا بفرستم خونه‌ی بخت. عقدو محضری می‌گیریم، اما بعدش یه مراسم کوچیک توی خونه برگذار می‌کنیم تا یه شامی به فامیل و در و همسایه بدیم.

والا به نشانه‌ی تایید سر تکان داد:

ـ حتما... چشم.

مرد راضی‌تر شده، استکان چایش را سر کشید و از جایش برخاست.

ـ من یه سر برم پیش کریم، درمورد شام عروسیتون مشورت بگیرم ازش.

نگاه عاطی و والا، تا زمان پایین رفتن مرد از تخت و دور شدنش از یکدیگر فراری بود. سکوت سنگینی میانشان خوش‌رقصی کرد.

عاطی آرام روی تخت جابه‌جا شد و نگاهش را به والا دوخت:

ـ تموم این حرف‌ها یعنی... واقعاً تصمیمتو گرفتی؟ باز نزنی زیرش منو تو محضر قال بذاری؟!

ـ قبل هرچیز بذار این موضوع رو روشن کنم که من اینجا ننشستم چون تو برام شرط گذاشتی... خب؟ اومدم چون باید پای مسئولیتی که یه روز گردن گرفتم بایستم.

صدای دورگه‌اش هم چیزی از جدیتش کم نمی‌کرد. دخترک آن لحظه که درگیر خش صدای والا شده بود، عهد انتقام و هم‌دست قهار شدنش را هیچ به خاطر نمی‌آورد.

گره اخم‌هایش کمی کور شد و ادامه داد:

ـ من به تو یه اسم توی شناسنامه بدهکار بودم و اومدم که بدهیم رو صاف کنم... وگرنه اون شرط بچه‌گونه‌ت حتی جای صحبت نداره.

لب‌های عاطی آرام از هم فاصله گرفت. مدتی طول کشید تا بتواند سؤال بعدی را بپرسد:

ـ یعنی... برات مهم نیست اگه هیچ وقت بهت نگم پدرت کجاست؟

والا آهسته نفس کشید.

با اینکه هاتف از کذب بودن این خبر به او اطمینان داده بود اما این موضوع، هنوز هم عمیق‌ترین قسمت روحش را به درد می‌آورد؛ حتی اگر چهره‌اش دچار نفرین بی‌احساسی شده باشد.

ـ بیست و پنج سال با نداشتنش زندگی کردم... از این به بعدم روش.

چشم‌هایش آرام به دختر خیره شد:

ـ تو منو می‌شناسی عاطی. میدونی که اگه اینجام، یعنی خودم خواستم... نه تو!

عاطی در سکوت نگاهش را پایین انداخت. حق با والا بود... از اول هم خوب می‌دانست و به قهار گفته بود که والا با چنین چیزهای کوچکی رام نخواهد شد.

والا هم چند ثانیه سکوت کرد... انگار دنبال جمله‌ای می‌گشت که کمترین آسیب را داشته باشد:

ـ قبل هر چیزی باید یه مسائلی رو بهت بگم تا سوتفاهمی بعداً برامون پیش نیاد.

و بعد ضربتی جمله‌ای که هی بالا و پایینش می‌کرد را به زبان آورد:

ـ ما قرار نیست واقعاً عقد کنیم.

ابروهای دختر آرام درهم رفت و نگاهش کرد... با اخم و گیجی:

ـ ولی خودت گفتی به بابا کـ..

ـ می‌دونم چی گفتم به بابات... اما قرار نیست بین من و تو صیغه‌ی محرمیتی خونده بشه.

دختر بیچاره برای لحظه‌ای مات ماند و نقشه‌هایش بر سرش آوار شد:

ـ یعنی چی؟

ـ یعنی یه عقد فرمالیته... درواقع صیغه‌ای که جاری میشه، چون از روی قصد اشتباه خونده میشه محرمیتی بینمون ایجاد نمی‌کنه.

ـ محضر نمیریم یعنی؟!

ـ میریم. هماهنگ شده‌ست...

لحنش آن‌قدر پر از اطمینان و قاطع بود که عاطی ناخودآگاه سکوت کرد و والا ادامه داد:

ـ محضردار می‌دونه ما برای چی داریم می‌ریم اونجا... فقط با شناسنامه‌هامون کار داره و سه چهار هفته بعد هم، با مهر طلاق بهمون تحویلش میده.

ضربان قلب عاطی کمی تند شد و بی‌هوا صدایش ابری:

ـ چقدر برات راحته حرف زدن از طلاق و جدایی!

والا دستی به گلوی دردناکش کشید و با تر کردن لب‌های خشکیده‌اش، از جواب دادن فرار کرد. کاش این دخترک ریزنقش عاشق‌پیشه، نااهل بودن والایش را می‌فهمید.

ـ بعد رفتنمون به اصفهان، تا وقتی شناسنامه‌هامون برگرده، فقط زمانی که لازم باشه بهت سر می‌زنم. مثلاً وقتایی که خانواده‌ت بخوان بیان.

با تاکید بیشتری ادامه داد:

ـ تو از من خواستی که آبروت رو بخرم و دارم این کار رو می‌کنم.

ناخواسته دستش از شدت فشاری که حین مکالمه بر او وارد می‌شد، مشت شده بود:

ـ البته که منتی نیست و وظیفمه. چشمم کور باید جور کاری که کردم رو بکشم؛ اما... من قرار نیست همسرت باشم عاطی!

چیزی در نگاه عاطی شکست... شاید آن چینی بلورین غرورش بود:

ـ می‌خوای منو تو شهر غریب تنها ول کنی به امون خدا؟! والا چقدر عوض شدی... حس می‌کنم نمی‌شناسمت.

ـ من عوض نشدم... تو تازه یاد گرفتی دلیل پشت هر رفتارم رو ببینی!

بی‌فایده سرفه‌ی کوتاهی کرد تا راه گلوی خراشیده‌اش بازتر شود... هاتف حتی زمانی که نبود هم سخت رد حضورش هویدا بود.

ـ بی خیال این حرف‌ها...

نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت و با عجله گفت:

ـ من دیگه باید برم، به زور مرخصی ساعتی گرفتم... چهل دقیقه دیگه باید اداره باشم.

اجالتاً این یک مورد را راست گفته بود. با اینکه هاتف خود پیشنهاد ملاقات با عاطی را داده بود، اما به هر بهانه این دیدار را به تاخیر می‌انداخت.

امروز هم به وقت امضای برگه‌ی مرخصی‌اش کاملاً جدی تاکید کرده بود، برای هر یک دقیقه تاخیرش کسری حقوق را لحاظ خواهد کرد.

.....

- **بُعد دوّم از دید سوم**
- **در آشیانه ی عقاب**
- **عصر همان روز**

عاطی با تردید از ماشینی که در حیاط خلوت خانه ایستاده بود، پیاده شد. کیفش را محکم بغل کرده بود و با نگرانی به اطراف می‌نگریست. درخت‌های کاج سپیدپوش سر به فلک کشیده و نمای تاریک ساختمان، کمی برای رفتن به داخل خانه مرددش کرده بود؛ اما قدم‌هایش را رو به جلو برداشت و اهمیتی به پاهایی که روی سنگفرش خیسِ برف‌نشسته می‌لغزید، نداد.

از لحظه‌ای که دخترک وارد ساختمان شد، گویی که افسار نگاهش از دست در رفته باشد، چشم‌هایش می‌چرخید. خانه که نه، بیشتر شبیه عمارت‌های قدیمی اعیانی بود. سقف‌های بلند با گچ‌بری‌های سنگین، لوسترهای کریستالی عظیم، دیوارهایی پوشیده از تابلوهای قدیمی، و

فرش‌های لاکی‌رنگی که دست‌بافت بودنش از دور داد می‌زد.

فضای خانه در عین روشنایی و نور زیاد، خفه بود و تاریک... گویی یک جور سکوت وهم‌انگیزی خانه را احاطه کرده بود. به طوری که اگر وجود خدمتکارهای تیره‌پوش بی‌صدایی که رفت‌وآمد می‌کردند نبود، عاطی همان ثانیه اول از عمارت می‌گریخت.

همین که خواست روی یکی از مبل‌های سلطنتی بنشیند، قهّار، کت‌وشلوارپوش، اتوکشیده و مرتب وارد شد.

با همان آرامش سنگینش،
بدون نگاه به عاطی رنگ‌پریده‌ی
سرِ پا مانده، روی مبل تک‌نفره
نشست.

اشاره‌ای به روبه‌رویش کرد و
بی‌حالت لب زد:

- چرا نمی‌شینی؟

و بی‌اهمیت، سیگاری آتش زد.

عاطی نشست و با اضطراب کیف دستی کوچکش را چنگ زد و روی پاهایش فشرد...

بیچاره پدر ساده‌اش که فکر می‌کرد، دخترش شب را در حریم امن خانه‌ی نامزدش سپری می‌کند. شاید اگر می‌دانست کوچک‌بره‌اش، در یک قدمی آشیانه‌ی عقابی منتقم در حال چراست، با آن خوش‌خیالی در پی تدارکات عروسی نمی‌دوید.

سیگار باریکِ میان انگشت‌های مرد دود می‌کرد و چشم‌های سردش، بی‌وقفه دختر را می‌پایید. بعد از لختی سکوت، بالاخره لب باز کرد. با آرامشی سرد...

ـ عاطفه... از اولین روزی که دیدمت، مطمئن بودم دختر باهوشی مثل تو آدم به این راحتی‌ها تسلیم شدن نیست.

عاطی چشم بالا کشید و به سختی جواب داد:

- کاری که گفته بودین جواب داد. والا امروز قرار عقد با پدرم رو گذاشته، ولی...

قهار با آن نگاه بی‌فروغ سیگار کشید و عاطی پرحرفی کرد. آرام‌آرام تمام حرف‌هایی را که از چند ساعت قبل سنگ شده بود در سینه‌اش، تعریف کرد...

گویی دخترک فقط یک جفت گوش شنوا می‌خواست برای دردهای سنگین دلش و مهم نبود آدمش که باشد... حتی اگر آن شنیدن‌ها متعلق به دیوانه‌مردی باشد که آبرویش را تهدید می‌کرد.

آن‌قدر گفت تا به «من قرار نیست شوهرت باشم.» والا رسید. آن وقت بود که چشم‌های معصومِ از اشک پر شده و صدای لرزانش، رنگ‌وبویی از خشم و عصیان گرفت.

قهار در تمام مدت ساکت مانده بود. تنها گاهی دود سیگار بیرون می‌داد و نگاهش یخ‌زده‌تر می‌شد. و میان دادِ انتقام‌طلبی دخترک، ذهنش آرام‌آرام برگشته بود به سال‌ها قبل. سال‌هایی که مرور کردن‌شان را حرام خود کرده بود.

آن روزهایی که حامد هنوز زنده و هاتف... برادر بود.

هر سه جوان بودند؛ کله‌خراب،
جاه‌طلب و مستِ قدرتی که هر
روز بیشتر می‌شد. هر کدام
شیطنت‌های خودشان را داشتند؛

اما دختربازی و سیگار دود کردنِ دور از چشم خانواده، پایه ثابت حامد و قهّار هجده‌ساله بود.

هاتفِ بیست‌ویک‌ساله اما هم‌پا بودنش در هرچه بود، زنی را به خلوتش راه نمی‌داد... حتی در مستی‌های گذرا.

خوب به خاطر داشت قهّار... تعطیلات آخرسالی را که پدر هاتف هر سه نفرشان را به پاریس فرستاده بود. به محض ورود به دیسکو، حامد میان جمعیت گم شد و قهار... حتی کارش با آن دختری که در بدو ورود چشمش را گرفته بود به اتاق هم نکشید.

یادش است چطور با نفس‌نفس، زیپ شلوار بالا داده بود و با سر کشیدن شات پر شده‌اش غر زد که:

«- داداش تو یه مشکل داری یا من و حامد زیادی حرومزاده‌ایم؟!»

و هاتف فقط خندیده بود. خنده‌ای کوتاه و خسته که همیشه قبل پنهان کردن حقیقت وجودش می‌زد. بعد آرام و تمرین‌شده از دوست داشتن زنی خیالی گفت که اگر پدرش می‌فهمید سر به نیستش می‌کرد.

قهاری که آن شب، به‌خاطر عاشق شدن برادرش کل بار را مهمان کرده بود، هیچ وقت نفهمید آن حرف‌ها، دروغ درمانده‌ی مردی‌ست که داشت وحشت فاش شدن راز گرایش متفاوتش را پنهان می‌کرد.

بعدترها هم چند باری هاتف را با زنی دیده بود ساکت، رنگ‌پریده و غمگین... که در خانه‌ای قدیمی، وسط یکی از محله‌های پایین شهر زندگی می‌کرد. خانه‌ای که هاتف گاهاً شب‌ها را در آن سپری می‌کرد.

قهار نمیدانست که آن زن نه از روی عشق ، بلکه برای حفظ جان فرزند نامشروعش به دست به دامان مردی شده بود که به حضور یک زن در کنارش احتیاج داشت.

اما همه چیز بعد از مرگ حامد تغییر کرد. بعد از آن قهار، دیگر نه برای حفاظت از زنی که فکر می‌کرد برادرش دوستش داشت، بلکه برای انتقام به سراغش رفت.

افسوس که دیر رسید.

آن زن صورت غمگینِ رنگ‌پریده، ماه بعد از زایمانش خودکشی کرده بود... چون چند ساعت بعد تولد فرزندی که هاتف چیزی از آن نگفته بود، پسرش را دزدیده بودند.

همین تکه‌های ناقص، همین شباهت‌های مبهم، همین سکوت‌های هاتف، سال‌ها در ذهن قهار مانده بود.

تا وقتی والا را دید.

تا وقتی چشم‌های هاتف را، روی صورت پسری که محرمانه حمایتش می‌کرد، پیدا کرد.

ناخواسته فکّش سفت شد و دست راستش لرزش گرفت.

حالا دیگر صدای دخترک آزاردهنده شده بود و عصب مغزش را تحریک می‌کرد.

سیگارش را در جاسیگاری کریستالی‌اش خاموش و تنها یک کلمه زمزمه کرد:

- دهنتو ببند.

و لب‌های عاطی به هم دوخته شد.

نه داد زده بود و نه خشمی در کلامش بود... اما وحشتی با آن دو کلمه‌ی ساده در دل دخترک انداخت، دیدنی!

قهار آرام دستش را بالا آورد و بشکنی کوتاه زد. چند ثانیه بعد، خدمتکار بلندقدی وارد نشیمن شد. در دستش یک کیف کوچک یخچالی مشکی‌رنگ بود. بی‌صدا جلو آمد، کیف را روی میز گذاشت و رفت.

قهار که زیپ کیف را باز کرد، اخم‌های از سر گیجی عاطی با دیدن محتویاتش در هم رفت. دو لوله‌ی آزمایش درب‌دار، کش پلاستیکی باریک، سرنگ، و پنبه و الکل، منظم داخل محفظه چیده شده بود.

قلبش نامنظم زد، ولی حتی جرئت نکرد سوال بپرسد. قهار بدون نگاه کردن به او، آرام درِ یکی از لوله‌ها را لمس کرد و سرد، سنگین و ناخوانا گفت:

ـ وقتی والا رو رسوندم بهت، بقیه‌ی صحبت‌هات میشه حرف اضافه... با عرضه باشی جوری بهش سرویس میدی که نگهش داری!

عاطی دندان روی هم سایید هیچ نگفت. چقدر از این مرد متنفر بود!

قهار با نیشخند عیانی تکیه‌اش را به مبل داد و مرموزانه گفت:

- من دستمو بازی کردم... حالا دیگه نوبت توئه برّه کوچولو!

.....

- **والا**

داشتم خواب می‌دیدم.

کاملاً واقف به این موضوع بودم که هرچه می‌دیدم زاده‌ی قوه‌ی خیاله... اما آن‌چنان همه چیز حقیقی، قابل لمس و حس کردنی بود که خودم رو جدا از محیط نمی‌دیدم.

تو یه مسیر تاریک داشتم قدم می‌زدم. راهی بی‌انتها که انگار هر چه می‌رفتم، تموم‌شدنی نبود!

هر قدر که جلوتر می‌رفتم، بویی ناآشنا می‌شنیدم. بویِ سنگین و منزجرکننده‌ای که حتی قابل وصف نبود... انگار کسی در دوردست، چربی‌های گوشت مُرداری رو سوزونده باشه!

ناگهان جیغ بلندی توی سرم پیچید... به حدی بلند که پرده‌ی گوشم رو لرزوند. از درد زیاد، با فریاد گوش‌هام رو پوشوندم؛ ولی اون صدای پر از زجه لحظه‌ای کم نمی‌شد... انگار داشتن روح کسی رو زنده‌زنده از تنش بیرون می‌کشیدن!

گوش‌هام به خون‌ریزی افتاد، جیغ و گریه‌ها شدت بیشتری گرفت، و مه غلیظ سیاه‌رنگی دور تا دورم شناور شد.

و بعد... همون لحظه بود که دیدمش.

زن نالانِ دست و پا بسته و برهنه‌ای رو که به تیرک چوبی میخ شده بود، دیدم.

ناخودآگاه چنان غم بزرگی
از دیدن اون زن، روی
سینه‌م نشست که اشک از
چشم‌هام جاری شد.

دست‌هاش به بالاسر
کشیده و با میخ‌های
ضخیم آهنی به چوب کوبیده شده بود... با سری افتاده،

موهای بلند و کزخورده‌ای که روی صورتش ریخته بود، و پوستی که زیر شعله‌های آتیش، داشت ذوب می‌شد.

زن، میون آتیش عظیمی که دور تا دورش زبونه می‌کشید و از تنش بالا می‌اومد، جیغ می‌زد. با گلویی پاره و آب شده... صداش به طرز دیوانه‌کننده‌ای سوزناک بود.

ناخواسته قدم برداشتم تا به کمکش برم. حس می‌کردم آتیش دورش جیگر من رو هم سوزونده بود که اون طور قلبم بی‌قراری می‌کرد. زور زدم تا برم به طرفش... که نذارم بسوزه؛ اما انگار پاهام به زمین میخ شده بود و کاری جز اشک ریختن ازم بر نمی‌اومد.

دور تا دور آتیش، افراد زیادی در حال چرخیدن بودن. زن و مردهای تیره پوست، با پوششی عجیب... بالاتنه‌ی برهنه، صورت و تن رنگ‌آمیزی شده با خطوط عجیب، و لنگ‌های چرمی و پارچه‌ای که فقط آلت‌هاشون رو می‌پوشوند.

زن جیغ می‌کشید، ملتمسانه با زبانی غریب چیزهایی می‌گفت؛ ولی اون‌ها شمشیر به دست، هلهله‌کنان و پای‌کوبان، رقص شادی سر داده بودن. انگار که مراسمی مقدس در حال اجرا بود.

همون لحظه، چیزی توجه و نگاهم رو به سمت دیگه‌ای کشید. بدون اینکه از جام تکون خورده باشم، انگار همزمان که کنار اون زن بودم، بخشی از من به داخل جنگل

تاریکی که رودخونه‌ای پرخروش از میونش می‌گذشت، کشیده شد.

شش نفر رداپوش، با صورتی نامشخص، روی سطح زمینی گرد هم نشسته بودن که با رنگ سفید، خطوط و اشکال هدف‌داری روش کشیده شده بود.

خودشون رو تکون می‌دادن و توی ظرف بزرگی بینشون قرار داشت، چیزهای نامفهومی زمزمه می‌کردن. چیزهایی شبیه به خوندن اوراد قدیمی... اما به خاطر زجه و هلهله‌ها دقیق متوجه نمی‌شدم به چه زبونی بود.

وقتی زمزمه‌ها هم‌صدا با جیغ‌های ممتد اون زن اوج گرفت؛ یکی‌یکی، مچ دست‌هاشون رو بریدن و خون گرم و تیره داخل ظرف ریخت. انقدر زیاد که لبریز شد...

اولین نفری که دستش رو بریده بود، پَر سفیدرنگی توی ظرف انداخت؛ و بقیه به ترتیب شروع به انداختن چیزهایی کردن: «جام طلا، چشم انسان، تکه‌ای پوست که روی آن طرحی از خورشید خالکوبی شده بود، دندان و مارِ کوچکِ زنده.»

رنگ خون تیره‌تر شد؛ غلیظ‌تر... و دود سیاهی از ظرف بالا زد. حالا زمزمه‌ها، عجیب گوش‌خراش شده بودن. آخرین چیزی که به ظرف اضافه شد، به طرز لعنتی‌واری آشنا بود.

ماه سنگی... کدر، و ترک‌خورده.

نمی‌دونم چرا اما می‌دونستم که ماه سنگی به همون زن سوخته‌شده تعلق داره. انگار چیزی از درونم این حقیقت رو زمزمه می‌کرد.

به محض افتادن ماه توی ظرف... انگار یک لحظه جهان اطراف پر شد از سکوت و صداها رفت! و بعد... در یک آن، رعدی هولناک دل آسمون رو شکافت و مستقیم به ظرف خون اصابت کرد.

ظرف آتیش گرفت... خون‌ها شعله‌ور شد و تمام اون شش نفر، هم‌زمان روی زمین افتادن... شبیه به عروسکی که نخش رو بریده باشن.

سکوت برای لحظات طولانی‌ای ادامه داشت... نمیدونم چقدر، اما طولانی‌ترین سکوتی بود که در عمرم حسش کرده بودم.

به ناگاه شش سایه‌ی نورانی، از جسم‌های مرده بلند شد و آروم به سمت بدن سوخته‌ی زن رفت. سایه‌ها جسد نیمه‌سوخته رو برداشتن و همراه با آتیشی که هنوز خاموش نشده بود، اون رو به سمت رودخونه‌ی تاریک بردن.

وقتی جسم سوخته و کوچک‌شده‌ی زن توی آب فرو رفت، شعله‌ها خاموش و صدای مهیبی بلند شد. بخار غلیظی آسمون رو پوشونده بود... هم‌زمان نور سفید خیره‌کننده‌ای هم از دل رودخونه به سمت آسمون بالا می‌رفت. اون‌قدر شدید که چشم‌هام سوخت و با درد بسته شد.

زمین به شدت لرزید و درست قبل از این‌که همه‌چیز فروبپاشه، صدایی در گوشم زمزمه کرد... با زبانی کاملاً نامفهوم... اما من می‌فهمیدمش:

- اُت وُورم لی‌شار دِراش **رِگــانــا**.

(تو وارث نسل الهه‌ی آذرخش هستی.)

با نفس‌نفس شدیدی از خواب پریدم.

چند ثانیه طول کشید تا نفس‌هام دوباره ریتم بگیرن؛ اما بدن خیس از عرقم توی دستای هاتف‌خان چنان می لرزید و قلبم طوری دیوانه‌وار به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید که هر لحظه ممکن بود از کار بیفته.

محکم‌تر بغلم کرد، طوری که سرم کامل روی سینه‌ش نشست. صدای ضربان قلبش، کم‌کم آرامشش رو به تنم تحمیل کرد.

-شششش... چیزی نیست. خواب دیدی فقط.

اما من انگار هنوز بین خواب و بیداری گیر کرده بودم. لب‌هام می‌لرزید:

- پیـــ.. پیداش کردم. پیداش... کردم من!

انگشتاش میون موهام شونه شد و به نرمی گفت:

- جـان! چیو پیدا کردی آخه؟

هیچ جوابی نداشتم. فقط انگشت‌هام محکم‌تر گردنش رو چنگ زد و بیشتر بهش چسبیدم.

دستش به آرومی از بین موهام تا پشت گردنم حرکت کرد. نرم‌نرم مشغول نوازشش شد. کمی که با عضلات گردنم بازی کرد و لرزشم شکسته شد، خیلی یواش سرم رو بالا کشید.

نگاه پر اطمینانش رو بهم دوخت. چشم‌هاش توی تاریکی اتاق، عجیب گرم بود و حس امنیت می‌داد. آهسته پچ زد:

- ولش کن باشه؟ هر چی که بود، تموم شد.

گفت و لبش رو روی لبم چسبوند. یه بوسه‌ی کوتاه و سطحی...

- نگاهم کن... الان اینجایی. پیش هاتف. تو بغل منی خب؟!

و دوباره کارش رو تکرار کرد. نفس گرمش، تازه وقتی من رو از توی رویا بیرون کشید که شروع به خیس بوسیدنم کرد. ناله‌ی کوتاهی توی دهنش زدم و گردنش رو با ناخن خراشیدم.

برخلاف هربار، کنترل این بوسه رو به خودم سپرده بود؛ و من، برای فرار از وحشت کابوسی که می‌ترسیدم بهش فکر کنم، چنان طولانی، چنان عمیق و پر مکش از لب‌هاش کام گرفتم که صبح روز بعد، از خجالت کبودی فاحش لب‌هاش روی نگاه کردن بهش رو نداشتم.

.....

- **هاتف خان**
- **سازمان میراث فرهنگی**
- **بخش حفاظت و مرمت آثار تاریخی**

پشت میز ایستاده بود. افسونگرانه و دل‌فریب. دستکش سفید به دست، روی یکی از قطعه‌های سفال تاریخی تازه‌حفاری‌شده، خم بود. با هر بار تکون دادن سرش، طره‌ای از موهاش روی پیشونی بلندش می‌ریخت و دل بی‌جنبه‌ی من رو بیش از پیش می‌برد.

با اینکه آزمایشگاه پر شده بود از بوی الکل و تینر مخصوص مرمت، اما از همین فاصله هم می‌تونستم عطر لعنتیش رو حس کنم و براش بی‌طاقت‌تر بشم.

گاهی وقت‌ها، این کشش و میل شدیدی که نسبت به والا داشتم، خودم رو هم متعجب می‌کرد.

من مرد احساسات‌محوری نبودم. به جز کارم هیچ چیزی انقدری ارزش نداشت که بیشتر از ده دقیقه روش وقت بذارم... اما همه‌ی این‌ها تا قبل دیدن اون چشم‌های مسحورکننده بود. چشم‌هایی که اولین بار دم یه دکه کنار خیابون دیده بودمش.

رفته بودم سیگار بخرم، ولی به جاش دلم رو دادم رفت!

روزنامه‌به‌دست روی جدول نشسته بود. با یه پیراهن آستین‌کوتاه چهارخونه و شلوار دمپای گشاد... موهای روغن‌خورده‌ی نسبتاً بلندش روی پیشونیش ریخته بود و همون لحظه‌ای که با تکون کوچیک سرش موهاشو کنار زد، دل و دینم رو برد.

اون روز، من تو یه نگاه عاشق که نه، عقلم رو از دست دادم! چون بعد از اون بود که با عوضی‌گری تموم، زندگیش رو به خودم گره زدم... و تو این راه از هیچ کار کثیفی دریغ نکردم. انقدر همه‌ی راه‌ها رو به سمتش بستم، تا چاره‌ای جز هاتف نداشته باشه!

پلک کوتاهی زدم و با گذاشتن پرونده‌های توی دستم، کنار بقیه‌ی وسایل، به میز والا نزدیک‌تر شدم.

توی اتاق پنج میز بزرگ بود که روش ابزار و وسایل مربوط به مرمت آثار به چشم می‌خورد؛ قلم‌مو، پنس، دستگاه رطوبت‌سنج و ذره‌بین‌های رومیزی و...

هر کسی پشت میز خودش مشغول کار بود.

والا داشت با لحن آروم، ولی پر از جدیتی، برای کارمند تازه‌وارد به این بخش، توضیحاتی می‌داد:

ـ قبل از هر ترمیمی باید لایه‌های نمک و آلودگی کامل پاک بشه... اگه بدون تثبیت بافت اصلی سراغ بازسازی بریم، اثر بعد چند سال دوباره ترک می‌خوره.

ـ مهندس ادیب، برای این ترک‌های عمیق بهتر نیست از رزین استفاده کنیم؟

والا بدون این‌که نگاهش کنه، آروم سر تکون داد:

ـ رزین نه... اول باید استحکام سفال سنجیده بشه. اینا چند قرن زیر رطوبت بودن... مواد اشتباهی بزنیم، کل بافت از داخل می‌پوسه.

و بعد با دقت نوک قلم‌موی باریک رو روی لبه‌ی سفال زیر دستش کشید.

دست خودم نبود که نمی‌تونستم افسار نگاهم رو بکشم. جدیتش موقع کار، به طرز لعنتی‌واری خواستنی بود... با وجود اخلاق و برخورد بی‌نظیرش، همیشه رفتارش طوری بود که اجازه رد کردن حریم و مرزش رو به کسی نمی‌داد.

حریمی که من بالاخره جزوی ازش شده بودم... بعد از پنج سال تلاش بی‌وقفه، بالاخره شاخ غول شکسته شد!

بی‌اختیار یاد دیشب افتادم.

همون وقتی که والا هراسون از خواب پرید و نفس‌بریده و خواب‌آلود، توی حصار تنم لرزیده بود. اون وقتی که با

بوسه‌ی هاتف، عصیان تنش آروم گرفت... اون دقایق پرشوری که شور خواستنش رو سلول‌به‌سلول چشیدم...

تازه اون لحظه بود که فهمیدم خواسته شدن توسط معشوق چه حسی داشت که من این همه سال ازش محروم بودم!

دوباره صداش رشته‌ی افکارم رو برید:

ـ آثار فلزی بعد از پاک‌سازی مستقیم منتقل نمی‌شن موزه... اول باید میزان رطوبت محیط کنترل بشه وگرنه اکسید شدن ادامه پیدا می‌کنه.

جلوتر رفتم و خسته‌نباشید بلندی به همه گفتم. انگار که تازه متوجه حضورم شده باشه، با احترام سر تکون داد و به

کارش مشغول شد. با نگاهی که حتی اتفاقی هم از حوالی اون کبودی‌های دلچسب روی لب پایینم نمی‌گذشت.

کنارش ایستادم و آروم برگه‌ی کوچیکی از روی میز برداشتم. بدون جلب توجه کسی نوشتم:

«امشب بریم تا یه جایی؟»

برگه رو تا کردم و وقتی حواس همه رو به کار دیدم، بی‌صدا به سمتش هل دادم. بدون تغییری توی حالتش، سریع برگه رو گرفت.

نگاهش کوتاه روی نوشته افتاد و بعد، خیلی عادی زیر برگه‌های روی میز پنهونش کرد. حتی جواب هم نداد.

نیشخندی گوشه‌ی لبم طرح زده شد، ولی صورتم رو بی‌حالت نگه داشتم. دوباره خودکار رو برداشتم و این بار نوشتم:

«می‌خوام ببرمت یه جای خاص.»

برگه رو آروم به سمتش سر دادم.

این‌بار هم همون واکنش قبلیش رو تکرار کرد و با دادن وسیله‌ی توی دستش به کارمند جدید، با سفال درگیر شد.

زبونم رو به داخل گونه‌م کشیدم... چرا بازی می‌کرد با من این گریزپا؟! نمی‌دونست هرچی بیشتر از دستم در بره، برای گرفتنش حریص‌تر می‌شم؟!

برگه‌ی سومی برداشتم و این بار با تهدید نوشتم:

«هی در برو... هم از زیر جواب دادن، هم از زیر من! آخرش که تو چنگمی.»

این بار به محض خوندن نوشته، گوشش سرخ شد و نگاهش لرزید. یه نگاه سریع به بقیه انداخت و برگه‌ی مچاله‌شده رو توی جیب شلوارش فرو کرد.

خودکار رو به‌آرومی از میون انگشتام کشید؛ و بعد... با انگشت‌های لرزونش، چیزی روی کاغذ زیر دستش نوشت و برگه رو تا زد.

با گذاشتنش جلوم، بدون اینکه دوباره نگاهم کنه به بهانه‌ی بررسی سفال‌ها، از من فاصله گرفت و دور شد.

برگه رو باز کردم و با دیدن جوابش، لبخند محوی زور شد روی لبم. حاضرجوابِ زبون دراز...

«من زیر نمی‌رم! به زیر می‌کشم رئیس.»

...

بازار میوه و تره‌بار، شلوغ‌تر از همیشه بود. صدای همهمه‌ی مردم و فریاد کسبه، هیاهوی جالبی ایجاد کرده بود. ردیف مغازه‌ها با چراغ‌های زرد کم‌نور روشن شده بودن و بوی سبزی خیس و پرتقال‌های نوبرانه خستگی کار رو از تنم بیرون می‌کشید... حتی اگه چونه زدن راننده‌ی وانت پُر از خرمالو و پسرهای نوجوانی که با صدای بلند بار خالی سرم رو به درد بیاره.

کنار والا راه می‌رفتم... شونه به شونه قدم می‌زدیم و من حظ می‌کردم از این‌طوری دیدنش، اون هم کنار خودم. قد بلند و اندام موزون مردونه‌ش توی اون پالتوی تیره تا حد زیادی قابلیت از کار انداختن عقل و منطقم رو داشت.

برای همین خیلی نگاهش
نمی‌کردم. چون به کشش
لعنتی‌وارم نسبت بهش هیچ
اعتباری نبود.

هرچند که والا خیلی
محافظه‌کارانه رفتار می‌کرد. حتی وقتی دستامون خیلی اتفاقی به هم می‌خورد، فوراً عقب می‌کشید تا این تماس طولانی‌تر نشه.

من اما امشب گاهی کنترل از دستم در می‌رفت... یه جوری براش بی‌قرار شده بودم که حتی از تماس عمدی شونه‌هام بهش گُر می‌گرفتم. شاید افیون بوسه‌ی دیوونه‌کننده‌ی دیشبش کار دستم داده بود... شاید هم...

برای جلوگیری از پیش‌روی افکارم، جلوی یکی از حجره‌ها ایستادم و مشغول گلچین کردن پرتغال‌های نارنجی‌رنگ شدم. والا با اخم ریزی کنارم ایستاد و خفه غر زد:

ـ شما امروز قصد کردین کل بازارو بخرین نه؟

به تعداد زیاد پاکت‌های میوه توی دستم طعنه می‌زد!

بی‌تفاوت، کیسه‌ی دیگه‌ای برداشتم و گفتم:

ـ به جای غر زدن، یکم کیوی هم بردار.

ـ هاتف خان!

از صدا زدن معترضش لبخند نشست گوشه‌ی لبم و چقدر زور زدم تا نگم جونِ هاتف! حیف که دست و بالم بسته بود وگرنه که جوری به خدمت لباش می‌رسیدم که...

با احساس گرما کمی از والا فاصله گرفتم و پول میوه‌ها رو پرداخت کردم.

نمی‌دونم چند ساعت اونجا مشغول شدیم... ولی موقع بیرون زدن از بازار دیگه دستامون جا نداشت. والا با خستگی، کلافه‌طور خندید:

ـ کاش حداقل می‌گفتین این همه میوه و وسیله به چه کار ما میاد.

ـ صبر آقا والا... صبر!

ـ این که می‌خوام بدونم دلیل این حجم از خرید چیه عجول بودنه؟! سه ساعته صبر کردم خـب!

یکی دوتا از کیسه‌های سنگین رو از دستش گرفتم و شَستم نوازش‌وار روی رد قرمز کف دست یخ‌زده‌ش، کشیده شد:

- جای من بودی و یه عمر برای یار صبر می‌کردی چی می‌گفتی پس آقا والا؟!

سریع نگاه به مردمی که از کنارمون رد می‌شدن کرد و بی‌هوا یک قدم فاصله گرفت.

می‌فهمیدمش!

ترسی که باهاش دست و پنجه نرم می‌کرد... وحشت نگاهش از نزدیکی به من توی مکان‌های عمومی!

درکش می‌کردم و این... چیزی سرد و خشن رو توی من بیدار می‌کرد. چیزی که باعث شده بود تموم این سال‌ها سکوت رو ترجیح بدم و خودم رو سرکوب کنم.

من پوست انداخته بودم ولی والای من جوجه‌ی نحیفی بود که تازه سر از تخم بیرون آورده... وحشت داشت و می‌ترسید از همه‌چیز. از احساسات متفاوتش، از جامعه‌ی پر از خفقانی که توش زندگی می‌کردیم، از قوانین و مجازات اشدّش...

برای چند لحظه نفسم از تصور بلایی که ممکن بود دامنگیر والا بشه بند اومد.

چند دقیقه بعد، سوار ماشین شده بودیم و من با فکری درگیر، داشتم بین خیابون‌های شلوغ شهر رانندگی می‌کردم. دم غروب بود و اوج ترافیک!

صدای والا از پسِ موسقی آروم نوار بلند شد و من رو از تاریکی افکارم بیرون کشید:

ـ می‌گین کجا قراره بریم یا این هم نیاز به صبر داره؟

با لبخند کمرنگی صدای ضبط رو کم کردم:

ـ امشب صبوری رو یادت میدم من!

ـ شما کلاً عادت دارین همه‌چیو مخفی کنین.

ـ تو هم زیادی عادت به حساب پس گرفتن از من پیدا کردی... این به اون در!

پوفی کشید و سرش رو به شیشه تکیه داد.

با لذت وافری نگاهش کردم... کسی می‌تونست میزان عشقی که نسبت بهش داشتم رو درک کنه؟!

برای منحرف کردن بحث، آروم گفتم:

ـ حالا تو بگو...

نگاهم کرد و من با چشمکی شرورانه ادامه دادم:

- دیشب چی خواب دیدی که بعدش اون‌جوری پدر لبای منو در آوردی آقا والا؟

دهنش باز موند و نگاهش ناخواسته سر خورد روی کبودی لبم.

دنده رو عوض کردم و با شیطنت گفتم:

- خواب هاتف رو می‌دیدی که اون‌طور تشنه‌کام گرفتی ازم؟!

با شرمی که از سرخی صورتش مشخص بود، نگاه از من گرفت و صاف نشست.

- کابوس می‌دیدم... نه رویا!

قلبم از جواب غیر مستقیمش ضربان رد کرد... دیدن خواب من براش رویا محسوب می‌شد؟! اما کابوس چی می‌دید این عشق زیر خاکستر؟!

سوالم رو به زبون که آوردم، نگاهش کمی کدر شد... انگار یادآوریش دوباره اذیتش کرده باشه:

ـ نمی‌دونم اسمشو بذارم خواب یا تداخل خاطره... شاید حتی هذیون به نظر می‌رسید اما... من حسش کرده بودم.

نیم‌نگاهی بهش کردم و برای ماشین جلویی نوربالا زدم:

- چیو حس کردی عزیزِ هاتف؟!

چشم بست و آروم زمزمه کرد:

ـ اون روزی که توی مصر، لب نیل با هم قدم می‌زدیم رو یادتونه؟

تو گلو خندیدم:

ـ مگه میشه یادم بره؟

یه دستم رو از روی فرمون برداشتم و با بالا کشیدن بدنم، کیف پول رو از جیبم بیرون کشیدم. دادمش دست والا و گفتم:

- بازش کن...

منتظر واکنشش، نگاهم بین اون و جاده جابه‌جا می‌شد. لای کیف رو که باز کرد، با دیدن عکس دو نفره‌مون، لبخند پررنگی روی لبش طرح زده شد.

ـ ثانیه به ثانیه‌ش رو یادمه... مخصوصاً اونجایی که دستات از هیجان لمس من خیس شده بود.

زیر لب با شرم غری زد:

ـ خدایا...

ـ خدایا چی؟! می‌دونی اون لحظه چقدر دلم می‌خواست ببوسمت؟

با حرص خجالت‌زده‌ای کیف پول رو بست و روی داشبرد انداخت:

ـ حالا که انقدر با جزئیات یادتونه، حتماً اون پیرمرد لب نیل رو هم به خاطر دارین دیگه؟!

- حواسم هست بحثو عوض کردی ولی کدوم پیرمرد؟!

- همونی که از یه ملکه حرف می‌زد. ملکه‌ی گمشده‌ای که مرگ عادی نداشته و گردنبندش رو قبل از مرگ به محافظش داده.

نگاهم با مکثی کش‌دار از روش برداشته شد:

ـ هوم آره... یادمه!

ـ تو خواب حسش کردم هاتف خان... انگار سفر در زمان کرده باشم، خاطرات یکی دیگه رو از نگاه خودم می‌دیدم. سنگ‌ها... من به چشم دیدم هر هفت سنگ چطور به وجود اومدن.

و بعد، شروع کرد به تعریف خوابی که لحظه به لحظه حیرتم رو بیشتر می‌کرد. هرچی بیشتر حرف می‌زد، نفسم بیشتر بند می‌اومد و انگشت‌هام دور فرمون سفت‌تر می‌شد.

والا به زمان مرگ آزمریا سفر کرده بود؟! دیگه هیچ شکی نداشتم... والا وارث نسلی بود که اجدادم، برای محافظت از روحش، خودشون رو قربانی کرده بودن.

والا... والای من خونِ آزمریا توی رگ‌هاش جاری بود؟!

انگار تازه فهمیده بودم چرا انقدر بی‌اختیار می‌پرستمش!

اما امشب وقتِ فهمیدن حقیقت هویت والا نبود. هنوز آماده‌ی شنیدن نبود. برای همین بعد از چند لحظه سکوت، آروم گفتم:

ـ تموم چیزایی که امروزه بهش خرافه میگن... یه روزی توی حقیقت ریشه داشتن. فقط با گذشت زمان فراموش شدن.

سر کج کرد و نگاهم کرد:

ـ یعنی شما باور می‌کنین؟

ـ من خیلی چیزا رو باور می‌کنم پومیا.

قبل از اینکه بحث دوباره جدی بشه، با شوخی بهش جهت دادم:

ـ از وقتی زانو زدنت رو دیدم و تونستم باور کنم که خواب نیست، دیگه بعد اون باور هرچیزی آسونه!

کل صورتش سرخ شده بود، ولی برخلاف انتظارم با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد و جواب داد:

- بهش می‌گن از خود گذشتگی...

سوالی سر تکون دادم:

- از خود گذشتگی؟ چرا؟!

تابی به ابروهاش داد و گفت:

- گفتم شاید یهو رماتیسم‌تون عود کنه، نخواستم چند ساعت رو زانو نگه‌تون دارم... دیگه به هر حال آدم تو این سن باید حواسش بیشتر به خودش باشه!

چنان با شدت زدم زیر خنده که زیر چشمم تر شد... این روی زبون‌درازش پرستیدنی بود.

- من روماتیسم دارم توله سگ؟!

خودش هم خندش گرفت و روش رو به طرف پنجره برگردوند:

- نگفتم که حتماً دارین... گفتم شـــاید!

با زدن راهنما، پیچیدم توی بن‌بست مورد نظر و با لحن شوخی که بوی جدیّت می‌داد گفتم:

- پس واجب شد من امشب به شما یه چیزایی نشون بدم که یادت نره شوخی کردن با هاتف عواقبی هم داره!

و جلوی در آبی‌رنگ انتهای بن‌بست ترمز زدم.

.....

- **دیدِ سوّم**
- **در انتهای یک بن بست**

والا دست‌هایش را بغل کرده بود و با گنگی به در مقابلش می‌نگریست. در چوبی و قدیمیِ رنگ‌شده با آبیِ روشنی که تازه بودنش مشخص بود.

بالای در، چراغ کوچکی روشن بود که نورش روی برف‌های نشسته‌ی کنار دیوار می‌افتاد. هنوز برای پرسیدن سؤالش لب نگشوده بود که حضور گرم هاتف را پشت سرش احساس کرد.

نزدیکش ایستاده بود؛ آن‌قدر نزدیک که سینه‌اش به پشت والا چسبیده باشد و بوی تلخ ادکلنش، لابه‌لای سرمای هوا در مشامش بپیچد.

هاتف بی‌عجله دست از کنار پهلوی والا رد کرد و بعد... صدای آرام چرخش قفل و باز شدن در، سکوت کوچه را درید.

حیاط خانه با چند پله‌ی کوتاه از سطح کوچه پایین می‌رفت؛ پله‌هایی سنگی که گوشه‌هایشان از رطوبت زمستان تیره شده بود و لایه‌ی نازکی از برف روی لبه‌شان نشسته بود.

والا با تردید سر به سمت هاتف چرخاند... پلک زدن با اطمینان و آن لبخند آرامش‌بخش روی لب‌هایش باعث شد پراحتیاط، از پله‌ها سرازیر شود.

حیاطِ نقلی و قدیمیِ خانه، با آن حوض فیروزه‌ای وسطش و شاخه‌های ضخیم درخت انگور که مانند رگ‌هایی پیچ‌خورده، تمام فضای بالای
حیاط را پوشانده بود، چنان
دلنواز می‌نمود، که ناخواسته
لبخند روی لب‌های والا
نشاند.

شاخه‌های لخت و درهم انگور، چنان روی حیاط سایه انداخته بودند که انگار می‌خواستند، دنیای این خانه را از چشم عالمیان پنهان کنند.

والا محو تماشا، آهسته دور فیروزه‌ای حوض قدم برمی‌داشت و کفش‌هایش آرام روی سنگفرش خیس حیاط صدا می‌دادند.

بخار نفسش جلوی صورتش پخش می‌شد و نگاهش، حیرت‌زده از این گوشه‌ی مخفی شهر، به هر طرف می‌چرخید.

با دست‌های باز چرخی به دور خودش زد و با شعف خطاب به هاتفی که پراشتیاق نگاهش می‌کرد گفت:

ـ چقدر اینجا قشنگه! جریان زندگی تو رج‌به‌رج آجرهاشو میشه حس کرد.

هاتف بی‌طاقت از این دوری نزدیک، با گام بلندی، از پشت سر در آغوشش گرفت. دست‌هایش دور باریکی کمر والا سخت حلقه شد و چانه روی شانه‌اش گذاشت.

لبخند والا بیشتر عمق گرفت و دست‌هایش آهسته پایین آمد. وقتی لب‌های داغ هاتف روی نبض تپنده‌ی گردن والا نشست، روی آن شریان حامل خون اصیل، هر دو لرزیدند.

هاتف نرم‌نرمک گلویش می‌بوسید و دست والا، نوازش می‌شد روی گره دردناک دستان مرد دور بدنش. انگار که می‌خواست آرامش کند!

دمی بعد، صدای بم و آرام هاتف کنار گوشش پیچید:

ـ می‌دونی اینجا کجاست؟!

بوسه‌ای روی خط فکش نشاند... پلک‌های والا آرام روی هم افتاد و بوسه‌اش را لمس کرد.

ـ اینجا بن‌بست توئه والا.

هاتف بوسه‌ی کوتاه دیگری روی پوست سرد گردنش کاشت و ادامه داد:

ـ تهِ اون صراط مستقیمیه که برای فرار کردن ازش، کل عمرت به بی‌راهه پیچیدی...

لاله‌ی گوشش را به دندان کشید و محکم‌تر او را به خود فشرد:

ـ مّـن بن‌بست توام پومیا...

نفس والا با لرز از سینه بیرون جهید. کلام هاتف مستقیماً آن قسمت دست‌نخورده‌ی قلبش را نشانه رفته بود.

سرش را کمی عقب برد و به کوه بودن مرد پشت سرش تکیه داد. چشم‌بسته فقط گرمای تن هاتف را حس می‌کرد، بوی سیگار و زمستان را... و بوسه‌هایی که آرام‌آرام روی گردنش خط می‌زدند.

وسط آن خانه‌ی پنهان‌شده از دنیا، وسط آن حیاط قدیمی، والا امنیت را در آغوش بزرگ‌ترین خطری حس کرد که تمام عمر از آن گریخته بود.

هاتف آرام از تنش فاصله گرفت و والا با مکث کوتاهی به طرفش برگشت. برای لحظاتی بی‌حرف، رو در روی هم ایستادند. برف آهسته‌آهسته بارید و نگاه‌ها عشق‌بازی کرد.

انگشت‌های هاتف دور مچ والا حلقه شد و دست‌هایش را آهسته بالا کشید. سر خم کرد برای بوسیدن دستان یار.

قبل از بوسیدن کف آن دست‌های سرد، اما خیس از هیجان، عمیق بوییدش... بوی ناب عشق می‌داد و بس!

وقتی که عقب کشید، در همان حالی که گرما می‌داد به انگشت‌های یخ‌زده‌ی والا، صدای آرامش وزن گرفت:

ـ نه می‌تونم شبیه یه زوج عادی وسط خیابون شلوغ جلوت زانو بزنم و ازت درخواست ازدواج کنم...

فشار دست‌هایش بیشتر شد و مردمک چشم‌های والا گشادتر:

ـ وَ نه می‌شه که تا ابد زیر یک سقف، بی‌دغدغه باهم زندگی کنیم.

نفس کوتاهی گرفت:

- چون ما، آدم‌های اشتباهی برای زندگی توی کشوری هستیم که مردمانش از عشق روی‌گردانند. سرزمینی که آدم‌هاش حتی برای لباس تنشون اختیاری ندارن، نمی‌تونه بستر خوبی برای شکوفایی عشق‌های نو باشه!

هاتف دست حرارت‌گرفته‌ی والا را روی سینه‌ی پرتپشش گذاشت و لب زد:

ـ اما با تموم این‌ها... می‌خوام که مال من باشی!

و بلافاصله دست در جیب پالتویش فرو برد و چیزی بیرون کشید. زنجیری بلند، اما پرظرافت که کلید نقره‌ای‌رنگِ کوچکی از آن آویزان بود.

هاتف زنجیر را تا مقابل چشمانِ والا، بالا کشید. چشم‌های والا با پلک‌زدنی مخمور روی زنجیر نشست. دستش را عقب کشید و سطح سرد کلیدی که مقابلش تکان می‌خورد را لمس کرد:

ـ این چیه؟!

صدایش گرفته و خش‌دار بود... انباشتگی حرف‌های بلعیده‌شده زخم بر گلویش زده بودند.

ـ کلید بن‌بست من و توئه!

نگاه پرشده‌ی والا، بالا رفت... روی آن چشمان پرصداقتی که فریاد عشق سر داده بودند.

ـ زنجیرش رو عمداً بلند گرفتم تا وقتی که دور گردنت انداختمش، هر لحظه... منو نزدیک‌ترین حالت به قلبت داشته باشی.

کلید میان مشت والا گم شد و لب‌هایش به غارت رفت. و همان گاه بود که میان یخزدگی خانه‌ی مزّین به سپیدی برف، گرمای سرخ عشق میان دو مرد ایستاده در حیاط زبانه کشید.

.....

- **والا**

پالتوم رو درآورده اما هنوز مستأصل وسط اتاق ایستاده بودم. با دست‌هایی سرد و ذهنی شلوغ.

هاتف خان، برخلاف بوسه‌های بی‌قرار و عجولانه‌ش توی حیاط، از وقتی پا گذاشتیم توی اتاق از من فاصله گرفت. واقعاً ممنونش بودم که درکم می‌کرد و خودش رو با جابه‌جایی وسایل توی آشپزخونه مشغول کرد تا بهم فضا بده.

دروغ چرا...

من... ترسیده بودم. به اینجای کار که رسیدیم به‌جد قالب تهی کردم. قلبم جوری بی‌قرار می‌کوبید که امان نفس کشیدن هم بهم نمی‌داد.

نمی‌دونم... شاید چون از لحظه‌ای که کلید بن‌بست رو به گردنم انداختم، فهمیده بودم که بعد برداشتن آخرین قدم، دیگه هیچ راه گریزی نیست.

- والا جان؟

شونه‌هام پرید:

- بـ.بله؟

کنار گرامافون قدیمی گوشه‌ی اتاق ایستاده بود. دستش رو به طرفم گرفت و اشاره زد:

- بیا یکی به انتخاب خودت بردار.

منظورش انتخاب موسیقی از بین صفحه‌های زیادی که روی طاقچه قرار داشت، بود.

دستی به موهام کشیدم و به‌کندی کنارش رفتم:

- من که سر درنمیارم... به سلیقه‌ی خودتون می‌ذاشتین دیگه!

- حالا یه تلاشی بکن... یکیو بردار ببین شانست چطوره.

با تردید نگاهم روی صفحه‌ها چرخید. خواستم همین‌طوری یکی رو بردارم، اما انگار هاتف خان برنامه‌ی دیگه‌ای داشت.

پشت سرم ایستاد. یک دستش رو روی چشمم گذاشت و گفت:

- اول چشماتو ببند...

دست دیگه‌ش آروم و نوازش‌وار، مثل ماری که به دور طعمه بپیچه، از روی بازوهام حرکت کرد تا به انگشتام رسید.

قفسه‌ی سینه‌م سنگین بالا و پایین می‌شد و با دهن نفس می‌گرفتم. انگشت لای انگشتم فرو برد و همون‌طور که دستم رو حرکت می‌داد، کنار گوشم با صدای آرامش‌بخشی لب زد:

- حالا انتخاب کن...

تن به تنم چسبوند و دستم روی صفحه رقصید:

- حالا که همه‌چیزت رو سپردی به هاتف، انتخاب کن و نترس از بعدش...

دستم با اراده‌ی اون هر صفحه رو لمس و رد می‌کرد.
لاله‌ی گوشم رو ریز بوسید و پچ زد:

- حالا به‌جای نگرانی، خودت رو بسپار بهم و فقط با احساست جلو برو... بذار بشنوی کدومشون برای انتخاب شدن فریاد می‌زنه.

چیز ساده‌ای بود... انتخاب کردن یه صفحه‌ی موسیقی!

اما این مرد بلدِ کارتر از این حرف‌ها بود... انقدر که در عین سادگی، با یه بازی کوچیک، تموم ترس و اضطرابم از شب پیشِ رو رو با چنین کلمات بی‌تکلفی از بین برد.

از من می‌خواست همه‌چیزم رو بهش بسپارم و نترسم از عواقب انتخاب برگشت‌ناپذیرم؟

روی یکی از صفحه‌ها مکث کردم.

دست هاتف خان رو به آرومی از روی چشمم پایین کشیدم و بدون نگاه کردن به صفحه، چشم به چشماش دوختم.

- اگه انتخابم اشتباه باشه چی؟

فهمیده بود که راجع به صفحه‌ها حرف نمی‌زنم:

- آزموده را آزمودن خطاست... هنوز امن بودن هاتف ثابت نشده برات که می‌ترسی از بی‌پروایی؟

لبخندم رنگ گرفت و صفحه رو بیرون کشیدم. نگاهش از چشمام تکون نخورد. انگار به تخم اعتمادی که توی دلم کاشته بود، مطمئن‌تر از این حرف‌ها بود.

صفحه روی گرامافون شروع به لغزیدن کرد و دست اون روی دکمه‌های لباس من...

موسیقی دلنشین نواخت، هاتف خان از پشت بغلم کرد و ریتمیک تکون خورد؛ و

من... میون دست‌های

مردی که مالکانه در برم

گرفته بود هی نرم و نرم‌تر

می‌شدم.

نمی‌دونم داشت چیکار می‌کرد با من... فقط پیچ‌وتاب می‌خوردم از شدت لذت سکرآور لب‌ها و بازیگوشی دست‌هاش زیر لباسم.

همزمان با اوج موسیقی، دستش مرز شلوارم رو رد کرد و به تن تب‌دارم یورش برد. چنان بی‌هوا صدای نالیدنم بلند شد که خودم جا خوردم...

-جـــان... هنوز کاری نکردم که.

سرجاش، هم‌گام با موسیقی درجا می‌زد و میون اون رقص شهوانی، بی‌رحمانه مشغول به تحریکم بود. کمرم قوس گرفت؛ دستام عقب رفت و گردنش رو به چنگ گرفتم.

انقدر پیش رفت که پایاپای آخرین نت‌های موسیقی، میون دستاش خالی شدم.

صدای نفس‌نفس زدنم حتی از خش‌خش گوش‌خراش گرامافون هم بلندتر بود:

- هــ.. هــاتف‌خــان.

به‌نرمی از تن لرزونم فاصله گرفت و مقابلم ایستاد. یه جور خاصی نگاهم می‌کرد... خیلی خاص و لعنتی!

بعد از برداشتن سوزن گرامافون، با همون خیسی به‌جا مونده از من روی دستاش، چونم رو محکم گرفت. سرم رو جلو کشید و با لحن تاریک و لعنتی‌واری حکم کرد:

- از امشب به بعد... هرباری که تو این خونه جز «هاتف» صدام کنی، باید جور زخم گلو و پارگی کنار لبهاتو بکشی آقا والا.

و بعد، بدون اینکه اجازه‌ی حرف زدن بهم بده... من رو به طرف در کوچیک انتهای پذیرایی برد.

ناخواسته از این دو وجه پر تضادش به خنده افتادم...

چطور باور می‌کردم مرد منعطف و پر احساس توی حیاط، همین آدمیه که این‌طوری روی تخت، پرتم کرده؟

حتی امان نداد به خودم بیام... به‌سادگی جفتمون رو برهنه کرد و قبل از اینکه بتونم جلوش رو بگیرم، دهانش روی اون لعنتی‌ترین قسمت تنم نشست.

چشمام بسته و ناله‌م بلند شد... انقدر لذتش یه‌دفعه‌ای بود که روی حرکاتم کنترلی نداشتم. موهای خوش‌حالتش میون دستم چنگ شد و تلاش کردم از خودم دورش کنم:

- صبر... صبر کن... مممم... لعنتی صبر کن!

لحظه‌ای فاصله داد و با لب‌های براقش غرّید:

- مگه زانو زدن هاتفو نمی‌خواستی؟ جز ناله نشنوم پس...

و بی‌اهمیت به تقلا کردنم، کارش رو از سر گرفت. داشتم دیوونه می‌شدم... دیوونه!

چقدر دهن لعنتیش داغ بود...

وقتی سر مرز رهایی بودم، دقیقاً همون لحظه‌ای که گوشم کیپ شد و بدنم منقبض برای آزادی، بی‌هوا ولم کرد.

- نـــه!

این نهِ مأیوسانه از گلوی من برخاسته بود؟

نیشخند پرشوری زد و لب‌هامو به کام گرفت. زبونش رو توی دهنم چرخوند و من ناخواسته، مکیدمش...

انقدر شنیدن آه خفه‌ای که از گلوش بلند شد لعنتی بود، که از ترس عقب کشیدنش دو طرف سرش رو محکم با دست‌های لرزون گرفتم و بی‌امان زبونش رو لیسیدم.

حس کردن طعمم از روی لب‌های مردی مثل اون واقعاً دور از تصور بود... شاید به خاطر همین بود که از یه رابطه‌ی دهانی ساده که برام پرتکرارترین چیز توی گذشته بود، تا این حد به اوج استیصال رسیدم.

شاید چون اون هاتف‌خان بود!

با نفس‌نفس عقب کشید و نگاهم کرد:

- می‌دونی عاشقتم دیگه؟

سنگین پلک زدم و نگاهم رو به ریشش دادم. حس می‌کردم هر لحظه ممکنه قلبم از سینه بیرون بزنه! واقعاً عاشقم بود؟

خم شد روی چشامو بوسید و دوباره نگاهم کرد:

- انقدر عاشقتم، به حدی لبریزم از خواستنت والای من... که نمی‌تونی تصور کنی تا چه اندازه بی‌تاب یکی شدن باهاتم.

لب پایینم رو گزیدم و گونه‌هام داغ شد.

دست زیر چونم گذاشت، سرم رو بالا کشید. نگاهش امن‌ترین زندان دنیا بود:

- هر لحظه که بخوای... هر آن که حس کنی نمی‌خوای ادامه بدی، کنار می‌کشم؛ ولی...

مکث کوتاهی کرد و بم‌تر ادامه داد:

- بذار به وصالت برسم والا.

گلوم خشک شده بود و حرکت زبونم سخت... وگرنه حتماً بهش می‌گفتم به وصال نرسیده اینی، وای به بعدش!

- باشه والا؟

وقتی دید جواب نمی‌دم، فشار نه‌چندان نرمی روی سختی پایین‌تنه‌م وارد کرد:

- نشنیدم... باشه والا؟

آخی کشیدم و دردمند گفتم:

- باشه بگم به سلاخی شدنم؟!

پوزخند محوی زد:

- قول می‌دم بدون لذت نباشه.

مچش رو گرفتم و سعی کردم فشارش رو کمتر کنم:

- آخّ... حداقل برای گول زدنم می‌گفتین دردی نداره!

- برای رسیدن به لذت باید مسیر درد رو طی کرد آقا پسر.

دستش رو بالا و پایین کرد و شرورانه گفت:

- مثل همین حالا که با وجود درد زیاد، فاصله‌ای با ریختن نداری.

لعنت بهش... چشم بستم و لبم پاره شد زیر فشار دندون‌های تیزم.

لیسی روی لبم زد و پایین رفتنش از روی تخت رو حس کردم. ناخواسته توی خودم جمع شدم و برهنگیم رو پنهان کردم.

زیر چشمی، از پشت به هیکل مردونه‌ش نگاه می‌کردم... اندامش واقعاً چشم‌نواز بود. وقتی چیزی می‌خواست رو از توی کشوی میز آینه برداشت و به طرفم چرخید، پرشرم نگاه دزدیدم.

اما مگه از توی سرم بیرون می‌رفت تصویری که چشمای دریده‌م ثبتش کرده بود؟

کنارم روی تخت نشست و در بطری کوچیکی که توی دستش بود رو باز کرد.

سعی می‌کردم نگاهم فقط به دستاش باشه نه جای دیگه...

- این چیه؟

چند قطره‌ای از مایع روغنی کف دستش ریخت که بوی ملایم و آرامش‌بخشش توی اتاق پیچید:

- سؤال نپرس... بچرخ!

لحنش به حدی پر از تحکم بود که جای مخالفت نذاشت.

آروم دمر شدم و پیشونیم رو به مشتم تکیه دادم... قلبم با سرعت وحشتناکی می‌تپید و کمی اضطراب داشتم.

وقتی دست‌های گرمش روی شونه‌هام نشست و بی‌عجله شروع کرد به ماساژ عضلاتم، نفس بی‌صدایی بیرون دادم و خودم رو شل کردم.

حرکاتش آروم، دایره‌ای و عمیق بود. از شونه‌ها به پایین کمر و بعد به پهلوها کشیده می‌شد. هر جایی از تنم که از زیر انگشت‌های ماهرش می‌گذشت، نرم‌تر و داغ‌تر می‌شد و تموم استرس و ترسم رو پر می‌داد.

نفسم سنگین‌تر شده بود و چشمام نیمه‌بسته... فقط حسش می‌کردم. ولی وقتی دستش گودی کمرم رو رد کرد، ناخواسته بدنم منقبض شد.

بلافاصله دستش با ضرب روی باسنم نشست و صدای جدیش بلند شد:

- خودتو سفت نگیر...

- آخّ... مگه دست خودمه آخه.

روغن رو بیشتر پخش کرد و با حوصله به پایین پیش‌روی کرد... لرزیدم!

- هنوز دستت ندادم... فعلاً چشماتو ببند و تمرکزت روی شل شدن عضلاتت باشه، تا بعد.

لعنت به این حرف‌های منظوردارش!

دست‌هاش که پایین‌تر رفت، نوازش‌های طولانی و تشنه ساختن من رو بدجور بی‌رحمانه شروع کرد.

انقدر ناجوان‌مردانه که تو مدت زمان کوتاهی بعد از نفوذ انگشتاش، وقتی داشتم میون درد و لذت پاس‌کاری می‌شدم، برای حس کردن خودش زیر چشمام خیس شده بود.

اون وقت بود که افسار لعنتی رابطه رو توی دستش گرفت و تازوند...کمر می‌کوبید و من از فرط درد توأمان با لذتی که عقلم رو از کار انداخته بود، ناله می‌زدم، اشک می‌ریختم، و هاتف... لعنتی‌وار میون خشونت بی‌اراده‌ای که تنش داشت، پرستشم می‌کرد.

صدام از شدت ناله‌هام گرفته بود و تنم از رد مالکانه‌ی بوسه‌هاش می‌سوخت... اما رحم نمی‌کرد به اولین بار بودنم و هربار بیشتر از قبل پیش می‌رفت.

ناخودآگاه اون لحظه‌ای که تا عمیق‌ترین قسمتم پیش رفت، اون لحظه که دستاش سختی تنم رو برانگیخته‌تر می‌کرد، با چشم‌های خیس از اشک و آهی غلیظ صداش زدم:

- هـاتـف!

لحظه‌ای از حرکت ایستاد... قطره‌های عرق روی عضلات درهم‌تنیده‌ش سُر می‌خورد و بدتر از من نفس‌نفس می‌زد.

- جـون هاتف... دیوونم کردی که توله سگ.

صداش به طرز مرگباری خش دار و بم شده بود. پیچ تاب خوردنم زیر تنش که بیشتر شد، انگار فراتر از حد ظرفیتش دیوونه‌ش کردم... چون یک دفعه سرعتش به شکل غیرقابل تحملی بالا رفت.

تا حدی که کم‌کم داشتم مرز باریک درد و لذت رو گم می‌کردم... اما بخت با من یار بود که کارش خیلی طول نکشید و همزمان به اوج رسیدیم.

این اوج و فرود، این لحظات نابِ نو، آغازگر بُعد جدیدی از زندگی من، در انتهای تنهاترین بن‌بست شهر بود.

.....

- **هاتف خان**

اون شهر آشوب روی سینه‌م به خواب رفته بود و من حتی برای لحظه‌ای نتونستم پلک روی هم بذارم. میزان هیجانم بیشتر از این حرف‌ها بود.

کم چیزی نبود... والا رو مال خودم کرده بودم. تن به تنم داده بود و بعد از سال‌ها خیال‌پردازی، بالاخره جسمم به وصال یار رسیده بود.

تا سپیده‌دم صبح، مُحرِم والا شدم و به‌غیر طواف کعبه‌ی تنش، تمام دنیا برام حرام شد. موهای مرطوبی که پریشون روی پیشونیش افتاده بود رو کنار زدم و بی‌صدا بوسیدمش. اخماش حتی توی خواب هم درهم بود.

آروم و نوازش‌وار دستم رو روی کمرش می‌کشیدم. درد داشت و من بهتر از هر کسی می‌دونستم که باهاش چیکار کردم. دست خودم نبود اون طغیانگری بی‌ملاحظه...

بعد از شنیدن اون لحن پر ناز و نیاز، اون صدا زدن پدر درآرش، مگه میشد حریف هیجانات افسارگسیخته‌م شد؟

ناخواسته کنترل اوضاع کمی از دستم در رفت و والا، جورکش خامی هاتف توی اولین تجربه‌ش شد.

سرش رو روی سینه‌م جابه‌جا کرد و ناله خفه‌ای از بین لب‌های بسته‌ش به گوش رسید.

دوباره بوسیدمش؛ این‌بار به جای پیشونی، سرخی لب‌های نفس‌گیرش رو... به آهستگی ازش جدا شدم و سرش رو روی بالشت گذاشتم. انقدری خسته بود که حتی وقتی بازوم رو از زیر گردنش بیرون کشیدم هم بیدار نشد.

لحظه‌ای توی همون حالت فقط نگاهش کردم. به اون قوس کمری که کل شب هوش از سرم برده بود، به رد مالکانه‌ی بوسه‌هام، به نقش انگشتام روی پهلوهاش، و... خلاصه که به مالِ هاتف شدنش نگاه می‌کردم.

جدی جدی مال من بود، نه؟

بعد از اون همه سال لعنتی، بعد از اون همه دست کشیدن روی دیوار حسرت، بالاخره رسیده بودم به جایی که روزی فقط پشت پلک‌های بسته می‌تونستم تصورش کنم.

دوباره خم شدم و این بار گوشه‌ی لبش رو بوسیدم... کمی محکم‌تر.

ـ پاشو دیگه آقا والا...

دست کشیدم روی بازوش و ادامه دادم:

- ضعف کردی نَفَس.

پلک‌هاش کمی لرزید و خواب‌آلود غر زد:

- هنوز یه ساعتم نمیشه خوابیدم... بذار بخوابم توروخدا.

- تموم عمر به خور و خواب گذشت... بیدار شو کلی کار داریم پومیا.

چند بار پلک زد و بالاخره چشم‌های خمارش نیمه‌باز شد.

خمار و سنگین نگاهم می‌کرد و سرخی تیله‌های قشنگ چشم‌هاش خبر از کامل نشدن خوابش می‌داد.

آروم‌آروم شرم هم توی نگاهش دوید و چشم دزدید.

حرارت بالا رفته‌ی تنش که از سرخی گوش‌هاش مشخص بود، خبر از این می‌داد که تازه یادش به دیشب افتاده.

کمی تو جاش جابه‌جا شد و همزمان با تلاشش برای نشستن، آروم صبح‌بخیری زمزمه کرد که با آه پر دردش همراه شد.

- آروم، جانِ هاتف... درد داری هنوز؟!

با اون صورت درهم‌رفته از درد و شرم جا خوش کرده روی گونه‌هاش، چشم‌غره‌ی کم‌جونی بهم رفت:

ـ نه... درد چرا؟ دارم تست صدا میدم ببینم حنجره‌م سالمه یا نه. وگرنه که شما لطیف‌تر از برگ گل بودین دیشب.

با خنده‌ی خفه‌ای، بالشت رو پشت کمرش مرتب کردم و انگشت شستم، گره ابروهاشو باز کرد:

ـ صدای ناله‌هات هنوز توی گوشمه... باور کنم اون نفس‌نفس زدن‌ها و بیشتر خواستنتات، یعنی تو آدم سکس آرومی؟

مستقیم نگاه کردن بهم براش سخت شد و نگاهش رو برگردوند. دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم و از توی سینی، لیوان شیر و قرص مسکن رو برداشتم:

ـ فعلا اینو بخور تا بعد مفصلاً درمورد میزان لطافت من حرف بزنیم آشوبگر.

...

تموم روز، انگار که دنیا بیرون از دیوارهای خونه متوقف شده باشه، ما وسط یه بن‌بست فراموش‌شده، داشتیم زندگی‌ای رو تجربه می‌کردیم که همیشه فکر می‌کردم سهم آدم‌های دیگه‌ست.

والا غر درد کمرش رو می‌زد و من ناز می‌کشیدم. والا گلایه از خشونت اولین بارش می‌کرد و من بوسه به سر و صورتش می‌زدم. ولی ته همون غر زدن‌هاش، یه آرامش و آسودگی خاطری بود که قبلاً توی رفتارش ندیده بودم.

نزدیک عصر، روی ایوون نشسته بودیم. پتوی ضخیمی دور شونه‌هامون بود و والا لم داده بین بازوهام به بارش

بی‌صدای برف نگاه می‌کرد. و من... نمی‌دونم از لیوان چای داغ می‌نوشیدم یا آرامش!

نفس پرصدایی بیرون داد و پچ زد:

- یه چیزی بگم هاتف خان؟

فشار دستم دور تنش بیشتر که شد حرفش رو اصلاح کرد:

- یعنی... یه چیزی بگم هاتف؟

چای رو مزه‌مزه کردم و با حظ گفتم:

- جونم؟! گوشم با شماست.

ـ راستش من می‌ترسم.

نگاهم افتاد روی نیم‌رخش. چشم‌هاش به حیاط بود اما فکرش این حوالی نه.

ـ از چی می‌ترسی وقتی هاتف اینجاست؟

لب‌هاش کمی تکون خورد و بی‌هوا گفت:

ـ از این‌که یه روز یکی بفهمه... اعداممون می‌کنن نه؟

دستم رو روی بازوش کشیدم و در سکوت به ترساش گوش سپردم:

ـ می‌دونین... من تموم عمرم فرار کردم. از خودم... از علایقم... از هر چیزی که باعث می‌شد منو شبیه به پروین بکنه.

سکوت کوتاهی کرد. بعد آروم‌تر ادامه داد:

ـ هربار که بهم نزدیک می‌شدین، یادم به گلِ پرپر شده‌ای می‌افتاد که به جرم متفاوت بودنش... به جرم اینکه می‌خواست به جای پرویز، پروین صداش کنن، زنده به گور شد.

سر خم کردم و موهاش رو بوسیدم. نامردا چیکار کرده بودن با روح و روان این بچه...

ـ هنوزم می‌ترسم ها... خیلی هم می‌ترسم از آینده‌ی ترسناک پیش روم. ولی...

مکث کرد. سرش رو کمی بالا آورد و زل زد تو چشمام:

ـ ... کنار شما، حس می‌کنم والا خود واقعیشه.

قلبم ضربان گرفت... چه بی‌رحمانه صادق بود جمله‌ی کوتاهش. دستم رو دورش محکم‌تر حلقه کردم و لبم رو روی شقیقه‌ش گذاشتم... چندین بار عمیقا بوییدم و بوسیدمش:

- قربون اون خودِ واقعی بره هاتف؟!

لبخندش که عمق گرفت، گفتم:

ـ ترسیدنت طبیعیه... یادت هست که گفتم ما آدم جای اشتباهی هستیم؟

سر تکون داد.

ـ شاید کم‌کم باید جای درست‌مون رو پیدا کنیم. ولی تا اون موقع... تا وقتی من هستم، حتی ترسیدن رو هم بذار به عهده‌ی من.

پلک‌هاش آروم بسته شد و سرش دوباره روی سینه‌م نشست. جون می‌گرفتم از این تکیه کردنش به خودم. صدای زنگ تلفن باعث شد لیوان چای رو روی میز کنار صندلی بذارم و گوشی رو بردارم.

اما تا چشمم به شماره افتاد، لبخند از صورتم پر کشید. خم شدم و نرم روی موهای والا رو بوسیدم و لب زدم:

ـ الان میام.

در اتاق که پشت سرم بسته شد، تماس رو وصل کردم:

ـ بله آریا؟

چند ثانیه فقط سکوت بود و بعد... صدای خفه و مضطربش بلند شد:

ـ باید ببینمت، آقا.

.....

- **بعد اول از دید سوم**
- **دفتر رسمی ازدواج و طلاق شماره ۱۳۲**

بوی خوش اسپند در محضر پیچیده بود و صدای آرام نوار شجریان پخش‌شده از ضبط‌صوت کنار میز عاقد، فضا را تلطیف می‌کرد.

سفره‌ی عقد زیر نور چراغ‌های محضر برق می‌زد.

پارچه‌ی ترمه‌ی کرم‌رنگ روی میز پهن شده بود. دو شمعدان بلند نقره‌ای دو طرف آینه می‌سوختند و شعله‌های کوچک‌شان در شیشه‌ی آینه چند برابر می‌شد.

کاسه‌های پر از نقل و نبات، ظرف‌های گردوی پوست‌گرفته و بادام و فندق، کنار قرآن جلدسبز چیده شده بودند. چند شاخه گل مریم و رز سفید، میان ظرف‌ها قرار داشت و عطرشان با بوی شیرینی و اسپند در هم آمیخته بود.

همه چیز زیبا بود.

آن‌قدر که زیباییش بوی تعفن دروغ می‌داد.

عاطی کنار والا نشسته بود. چادر سفید گل‌دار به سر و دست‌های قفل‌شده درهم از روی اضطراب... هیچ شبیه به باقی عروس‌های نشسته در محضر به نظر نمی‌رسید. نه خبری از شرم دخترانه بود و نه لب‌های خندان و چشمان براق حاصل از هیجان...

چادر را تا روی چشم‌های بزک‌شده‌ای که هی پر و خالی می‌شد پایین کشیده بود و گلویش، جای ذوق از زور بغض می‌لرزید.

از میان حریر سفید چادر، نگاه پرآبش به آینه‌ی بزرگ روبه‌روی سفره‌ی عقد افتاد. تصویرش، میان قاب نقره‌ای آینه، غریب و دور به نظر می‌رسید؛ گویی شکسته‌زنی پا به سن گذاشته آن‌جا نشسته بود. زنی با صورت رنگ‌پریده، چشم‌هایی که آرایش هم حریف گودی زیرشان نشده بود و

لب‌هایی که هرچه تلاش می‌کردند آرام بمانند، باز هم از لرزش نمی‌ایستادند.

دنیا بی‌رحم‌تر از آن بود که رحمی بر رویاهای خام دختری کند که تا چندی پیش، هر شب با دیدن خواب چنین صحنه‌ای، هم‌بالین یخ‌زده مردی می‌شد به امید جوانه زدن عشقی محال!

و در جوار تصویر دخترک روی آینه،
تصویر والا نقش بسته بود.
کت‌وشلوارپوش، با شانه‌های پهن و قامتی
صاف؛ و موهای مشکی حالت‌داده‌شده‌ای
که ساعاتی پیش، به دست‌های مالکانه‌ی
هاتف با دقت به عقب شانه شده بودند.

هاتف... تنها کسی که میان جمعیت بیست‌نفری حاضر در عقد، از طرف والا حضور داشت. اما عجیب آنکه خود هاتف، آشفته‌ترین آدم آن اتاق به نظر می‌رسید.

ساکت روی صندلی فلزی دسته‌دار گوشه‌ی اتاق نشسته بود و انگشت‌هایش آن‌قدر محکم دور دسته‌ی صندلی قفل شده بودند که بند انگشتانش به سفیدی می‌زد. با کت تیره‌ای که برخلاف همیشه حتی حوصله‌ی مرتب کردن یقه‌اش را هم نداشت.

صورتش اما آرام به نظر می‌رسید... چنان آرام که هیچ آشوب پرتلاطم درونش را نشان ندهد. و چشم‌هایش... جدا نمی‌شدند از روی قامت خوش والایش کنار عاطی.

کسی متوجه حالش نمی‌شد.

چه می‌دانستند که این مرد، با دست‌های خودش لباس دامادی تن والایش کرده بود. چه خبر داشتند این خوش‌خیالان از رد آخرین بوسه‌هایش روی تن شاه‌داماد نشسته کنار دیگری.

کسی جز خودش که نمی‌دانست چه خون‌دل‌ها خورده بود برای به دست آوردن آن شکار تیزپا و حالا باید نشسته در سفره‌ی عقد تماشایش می‌کرد.

حتی اگر این ازدواج فقط یک نمایش باشد، حتی اگر فقط اسم والا در شناسنامه‌ی عاطی ثبت شود، حتی اگر خودش پیشنهاد دهنده‌ی این راه بوده باشد... باز هم دیدن این صحنه آسان نبود.

بدترین بخش ماجرا شاید خودِ عاطی بود. دختری که سال‌ها هم‌نفس والا بود. دختری که زمانی، هر نگاهش به والا مثل خنجری آرام در سینه‌ی هاتف فرو می‌رفت.

حالا هر دو کنار هم نشسته بودند. زیر پارچه سفید، با قندهایی که بالای سرشان ساییده می‌شد و دخترکی که یک بار برای گل چیدن رفت و دگر بار قصد آوردن گلاب کرد تا با اجازه‌ی بزرگ‌ترها بله دهد.

بعد از کل کشیدن و دست زدن‌هایی که با صلوات ترکیب شده بود، صدای عاقد جان از تنش گرفت:

ـ جناب آقای والا اَدیب، آیا از طرف شما وکالت دارم، سرکار خانم عاطفه مرزبان را با مهریه‌ی معلوم و

عندالمطالبه، و شرایط ضمن عقدی که خوانده شد، به عقد دائم شما دربیاورم؟

سکوت کوتاهی در فضا نشست و والا نفس آرامی کشید. احساس خفگی ولش نمی‌کرد.

با آنکه از زمان پا گذاشتن در محضر، جرئت نگاه کردن به هاتف را پیدا نکرده بود، اما این لحظه نیازش داشت. به آن نگاه اطمینان‌بخش و امنیتش...

سر بالا گرفت و نگاهش قفل خاکستر چشمان مردی شد که بکارت روح و تنش را گرفته بود. پلک کوتاهی زد و لب زدن بی‌صدای هاتف از همان فاصله، نفسش را برید:

ـ دوستم داری؟

برای یک لحظه دنیا از حرکت ایستاد، والا ماند و نگاه خسته و درهم‌شکسته‌ی هاتفی که پشت آرامش ظاهری‌اش پنهان شده بود.

قلب والا پرتوان کوبید و لب‌هایش آرام تکان خورد:

ـ بله.

سروصدا بالا گرفت، کل زدن‌ها شدت‌دار و نقل و نبات بر سر عروس و داماد پاشیده شد، اما کسی هم‌آغوشی نزدیک‌ترین دو نگاه دور از هم را میان آن هیاهو ندید.

.....

- **بُعد دوم از دید سوم**

عاطی برای چندمین بار شیر آب دستشویی را باز و بسته کرد. صدای مهمان‌ها از پشت در می‌آمد؛ خنده‌های بی‌دغدغه‌شان و همهمه‌ی مبهمی که حتی از این فاصله هم آزاردهنده بود.

خانه‌شان بعد از عقد شلوغ‌تر از همیشه شده بود. پدرش چنان سور و ساتی به راه انداخته بود، تماشایی... هر گوشه یکی نشسته بود. زن‌ها بساط غیبت‌شان به‌پا بود و مردها بحث اقتصادی‌شان. بچه‌ها هم میان اتاق‌ها و حیاط، به شیطنت‌های کودکانه می‌پرداختند.

وسط آن همه هیاهو، تنها جایی که دخترک توانسته بود چند دقیقه برای خودش پیدا کند، همین دستشویی کوچک انتهای راهرو بود.

دوباره مشتی آب به صورتش پاشید و همان اندک آرایشش را هم پاک کرد. احساس عذاب وجدان داشت دیوانه‌اش می‌کرد. عذاب وجدانِ دروغ به خانواده‌اش.

هرچه بیشتر می‌گذشت، بیشتر می‌فهمید که چه جنایتی علیه اعتماد بی‌حدوحصر پدرش کرده بود... آن هم برای به دست آوردن چیزی که خودش هم به ناشدنی بودنش یقین داشت.

برای چندمین بار در طول یک ساعت گذشته، گوشی توی جیب مانتوی سفیدش لرزید. گوشی ساده‌ی کوچکی که قهار برای تماس‌های مخفیانه‌اش به او داده بود.

و کاش می‌فهمید که دخترک هر لحظه توانایی پاسخ‌گویی نداشت.

دکمه‌ی پاسخ‌گویی را فشرد و صدای بم و نفرت‌انگیز قهار در گوشش پیچید:

ـ دیگه بیشتر از یه بوق پشت خط منتظرم نمی‌ذاری... چون می‌دونی که به نفعت تموم نمی‌شه.

عاطی گرفته پچ زد:

ـ تنها نبودم لعنتی... دارم از توی دستشویی باهات حرف می‌زنم.

وقتی سکوت پشت خط کش‌دار شد... وحشت‌زده از دیوانگی آن دیوانه‌ترین دیوانه‌ی شهر، پُرتکرار زمزمه کرد:

- ببخشید... ببخشید... باشه جواب میدم از این به بعد.

شاید قهار هم ترس دخترک را حس کرده بود که پی تهدیدهایش را نگرفت و آرام گفت:

ـ امشب وقتشه.

عاطی نگاهی به در انداخت و صدایش را پایین‌تر آورد:

ـ چطوری هر دو نفرشون رو نگه دارم آخه؟!

من و والا شبونه باید بریم اصفهان... توروخدا... این تنها فرصتیه که می‌تونم کنار خودم داشته باشمش.

قهار بی‌حوصله لب زد:

ـ داری کم‌کم حوصله‌م رو سر می‌بری برّه کوچولو.

لحنش آن‌قدر سرد بود و بوی خشم می‌داد که عاطی ناخواسته صاف ایستاد و لب فرو بست. صدای جرقه زدن فندک از پشت خط آمد:

ـ چند نفر فرستادم از خونه‌تون تا اصفهان همراهت بیان. گوش‌به‌زنگ باش.

نگاه دخترک روی کاشی‌های سفید ثابت ماند:

ـ برای چی؟

ـ خوب گوش کن چی می‌گم...

زمزمه‌ها اوج گرفت و در آن چهار دیواری تنگ و خفه، بوی تعفن نقشه‌های شیطانی برخاست.

در آن سو، والا و هاتف روی مبل سه‌نفره‌ی کنج اتاق، میان شلوغی جمع، دیواری از خلوت به دور خود کشیده بودند.

تقریباً نگاه تمام جمع گاه‌وبی‌گاه به سمت آن دو کشیده می‌شد.

اینکه در یک مجلس مردانه، دو مرد کنار هم نشسته و مشغول گفت‌وگو باشند چیز عجیبی نبود؛ اما حضور یک مقام دولتی در چنین مجلس ساده‌ای، آن هم به‌عنوان تنها آشنای داماد یتیم حاج مرزبان، انصافاً جای حرف داشت.

صدای پچ‌پچ‌های جمع از لحظه‌ی ورود هاتف به محضر تا همین حالا ادامه داشت و نگاه‌های زیرچشمی‌شان پر از کنجکاوی بود. یکی از خیّر بودن مدیری می‌گفت که

این‌چنین برای کارمند یتیمش پدری می‌کرد. و دیگری از پارتی کلفت حاج مرزبان برای شغل دامادش...

حدس‌ها یکی پس از دیگری ساخته و پرداخته می‌شد ولی هیچ‌کدام حتی از کنار اصلِ حقیقت عبور نمی‌کردند.

برای مهمانان، هاتف جوان‌مردِ دست به خیری بود که به جوانی بی‌پشتوانه فرصت ابراز وجود داده بود و حالا برای احترام گذاشتن به او، در مراسم عقدش حضور پیدا کرد.

اما... فقط خدا می‌دانست که تا چه اندازه آن کارمند مثلاً ساده، جان و جهان هاتف بود.

بی‌خبر از پچ‌پچ‌های زیرلبی جمع، هاتف آرام روی مبل لم بود و والا کمی به سمتش متمایل، درباره‌ی برنامه‌ی سفر اکتشافی هفت‌روزه به ترکیه سؤال می‌پرسید و هاتف هم با حوصله جواب می‌داد.

از ظاهرش نمی‌شد چیزی فهمید. گاهی جرعه‌ای چای می‌نوشید، گاهی نگاه کوتاهی به بقیه می‌انداخت و دوباره پاسخ سؤال‌های والا را می‌داد... اما زیر آن چهره‌ی آرام، بی‌قراری آرام‌آرام ریشه می‌دواند.

از صبح تا آن لحظه، حتی چند دقیقه هم نتوانسته بود با خیال راحت والا را تنها گیر بیاورد. دلش یک گوشه‌ی دنج می‌خواست و لب‌های دلبرانه‌ی پومیایش را...

ولی لعنت به این شلوغی لعنتی که بیش از اندازه‌ی توانش طول کشیده بود و گویی نقطه‌ی پایانی هم نداشت.

با وجود آن‌که حفظ ظاهر می‌کرد و کلامی از آشفتگی‌اش به زبان نیاورده بود، اما والا خوب می‌فهمید که تحمل هاتف رو به پایان است. به همین خاطر سعی می‌کرد برخلاف خستگی زیاد روانی‌اش، با او حرف بزند:

ـ مستقیم پرواز داریم به چناق‌قلعه؟

هاتف نگاهش را از جمع گرفت و به چشمان والا دوخت:

ـ نه... می‌ریم استانبول، بعد زمینی می‌ریم اون‌جا.

والا سری تکان داد و لبخند کم‌رنگی زد:

- از اون‌جا چقدر تا سایت حفاری فاصله‌ست؟

- یکی دو ساعت با کشتی تا توفیقیه راهه... بعد اون هم فکر کنم نیم ساعت چهل دقیقه‌ای تا خود سایت راه باشه.

آنقدر فشار روی شانه‌های هاتف، از سخت بیرون راندن کلمات از دهانش مشخص بود که والا، بی‌هوا لب زد:

- ببخشید.

نفهمید چرا این کلمه بر زبانش جاری شد. انگار می‌خواست بابت «بودنش» آن هم در این محیطی که تا این اندازه عذابش می‌داد، از او دلجویی کند.

لب‌های هاتف بعد از ساعت‌های طولانی بی‌حالت بودن، بالاخره کش آمد:

- منتظر جبرانش می‌مونم آقا والا.

دما به سرعت از گلوی والا بالا زد. هنوز دهان باز نکرده بود برای جواب دادن که جمع شلوغ شد. زن‌ها با ظرف‌های میوه وارد شدند و موجی جدیدی از همهمه و شوخی خنده با حضورشان در جمع نشست.

عاطی بی‌صدا، با سری پایین گرفته، خودش را از میان جمع کشید و کنار والا نشست. پایین مانتوی سفیدش را روی پا مرتب کرد و بیشتر در خود فرو رفت.

والا نیم‌نگاهی به او انداخت، اما چیزی نگفت. تا دقایقی چند، هر سه در سکوت فقط تماشاگر بودند.

والا با دیدن انقباض بدن هاتف از فاصله کم عاطی با او، بی‌حوصله طوری که فقط خودش و عاطی بشنوند، گفت:

ـ کی تموم میشه این خاله‌بازی‌ها... باید برسونمت اصفهان، منم برگردم. فردا پرواز دارم.

عاطی کوتاه لبش را گاز گرفت:

ـ دیگه آخراشه... میوه بخورن می‌ریم.

والا فقط سری تکان داد، اما نگاهش لحظه‌ای روی صورت عاطی مکث کرد؛ انگار می‌خواست مطمئن شود چیزی را از دست نمی‌دهد.

برنامه از قبل همین بود. به خانواده‌ی عاطی گفته بودند اداره برایشان یک سفر هفت‌روزه‌ی مشهد تدارک دیده... و قرار بود بعد از شام، بعد از تمام شدن مراسم، مستقیم راهی فرودگاه شوند و از آنجا به مشهد بروند... در ظاهر البته.

واقعیت اما برنامه‌چیدن‌های بسیار دقیق هاتف بود، برای یک شب تنها نماندن والا با عاطی مثلاً همسر شده‌اش.

بالاخره با رد شدن از زیر قرآن و آبی که پشت سرشان ریخته شد، میان گریه‌های از سر دلتنگی و بوی اسپند، سوار ماشین هاتفی که به بهانه‌ی هماهنگی بلیت‌ها در فرودگاه همراهشان شده بود، به راه افتادند.

اما مقصد این بار اصفهان بود...

.....

- **والا**

ماشین گل‌کاری‌شده‌ی هاتف خان، آروم از بین خیابون‌های نیمه‌خالی شب می‌رفت. ما بودیم و جاده و حقیقت‌های متفاوتی که با خودمون حمل می‌کردیم.

فضای داخل ماشین یه جور عجیبی بود... حضور عاطی توی ماشینی که همیشه پذیرای خلوت من و هاتف خان بود، کمی باعث معذب بودنم می‌شد. اون‌قدر که سیخ سر جام نشسته بودم و حرف نمی‌زدم.

نگاهم روی جاده، اما تموم حواسم به مرد ساکت کنارم بود. هاتف خان اون‌قدرها مرد پرحرفی نبود که این سکوتش غیرعادی باشه... ولی امروز به طرز باورنکردی خاموش بود.

آروم سرم رو به طرفش چرخوندم. موهاش کمی به‌هم‌ریخته و یقه‌ی پیراهنش باز بود. قفل محکم دستاش به دور فرمون و نگاه مستقیمش به جاده، نشون از گیر بودن افکارش می‌داد.

امروز از من یک سوال پرسید و محکومم کرد به جواب... جوابی پر از ایهام که خودم هم نفهمیدم اون «بله» در جواب کدوم سوال بود. سوال عاقد یا دوست داشتن مردی که دوست داشته شدن رو یادم داده بود؟

انگار که سنگینی نگاهم رو حس کرده باشه، کوتاه سر چرخوند به طرفم و دوباره حواسش رو به جاده داد:

- جونم؟!

- خسته شدین؟

- نه. شما صندلی‌و بخوابون یه استراحتی بده به چشات. دیشبم نخوابیدی هیچی.

با اینکه پچ‌پچ‌مون بین صدای موسیقی اون‌قدرها هم واضح به گوش عاطی نمی‌رسید، ولی بازهم سختم بود:

- خوابم نمیاد.

کمی تو جام جابه‌جا شدم تا راحت‌تر نگاهش کنم:

- کاش حداقل برای فردا ظهر بلیط نمی‌گرفتین.

دنده رو عوض و نگاهم کرد:

- چرا؟

- تا بریم اصفهان و برگردیم حداقل ۱۲ ساعت طول می‌کشه...

درجه‌ی بخاری رو یکم بالا بردم و ادامه دادم:

- وقت استراحت نداریم اون وقت.

بی‌ربط به حرفم گفت:

- سردته؟

- نه زیاد. یکم پاهام سرد شده.

سر تکون داد. با زدن راهنما، ماشین رو به حاشیه‌ی خیابون کشید و نرم‌نرم متوقف شد.

- ایستادیم چرا؟!

کمربندش رو باز کرد و همزمان با بیرون رفتن، «الان میام»ای گفت.

عاطی که تا الان سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشم بسته بود، تکونی تو جاش خورد و آروم گفت:

- چرا ایستادیم؟ پنچر کرده ماشین؟

صدای ضبط رو کم کردم:

- نمی‌دونم. بذار ببینم...

دستم که روی دستگیره نشست، در سمتم باز شد.

هاتف خان خم شد به سمتم و پتوی کوچیکی که از صندوق در آورده بود رو روی پاهام گذاشت.

برای چند ثانیه فقط ماتش موندم. هوای سرد از در باز به داخل ماشین می‌اومد و بخار نفسش تو تاریکی شب محو می‌شد.

پتو رو با دقت روی زانوها و ساق پام مرتب کرد؛ یه جور عادی و بی‌خیال، انگار نه انگار که وسط خیابون ایستادیم و عاطی هم درست یه وجب اون طرف‌تر نشسته.

دست‌پاچه، دستم روی روی دستش گذاشتم و وقتی نگاهم کرد، نامحسوس به پشت اشاره زدم.

با صدای ضعیفی گفتم:

- ممنون هاتف خان... زحمتتون شد.

کمی مکث کرد. با نیشخند محوی در رو بست و ماشین رو دور زد. چند ثانیه بعد دوباره پشت فرمون نشست و صدای بسته شدن کمربندش توی سکوت ماشین پیچید.

من اما نگاهم از روی پتو برداشته نمی‌شد. کار خاصی نبودها. یه پتو آوردن ساده بود فقط... ولی چیزی رو در درونم به تلاطم انداخت. مردی مثل هاتف خان، میون اون همه آشفتگی و خستگی فکری، باز هم حواسش به سرد شدن پاهای من بود.

ماشین دوباره به راه افتاد و نفس من هم به کار...

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت، تا اینکه صدای آروم عاطی توی فضای بسته‌ی ماشین بلند شد.

ـ بعد از این قراره چی بشه؟

آرنجم رو روی لبه‌ی پنجره گذاشتم و انگشتم رو روی لبم کشیدم. نور چراغ‌های خیابون از روی شیشه رد می‌شد و هر چند ثانیه، سایه‌ی تازه‌ای روی صورتم می‌انداخت:

ـ همون‌جوری که قرار بود باشه.

ـ یعنی چی؟

نگاهم رو از بیرون گرفتم کمی سر به سمتش برگردوندم.

ـ شما میری اصفهان و زندگی جدیدت رو شروع می‌کنی. قضیه‌ی کارت رو هم که هاتف خان زحمت کشید حل کرد.

آه کوتاهی کشید و ناراحت گفت:

ـ گفتنش برای تو آسونه والا... می‌دونی چقدر سخته زندگی کردن تو یه شهر غریب؟ اون هم تک و تنها؟

سکوت کردم... نه اینکه جوابی نداشته باشم؛ فقط نگاهم روی دست‌های هاتف خان افتاد. بند انگشت‌هاش چنان دور فرمون سفت شده بود که به سفیدی می‌زد.

چهره‌ش اون‌قدری بی‌حالت و آروم بود که کسی فکرش رو هم نمی‌کرد، این مرد ساکتی که با آرامش داره رانندگی می‌کنه تا چه حد درحال انفجاره.

ولی من هر کسی نبودم... بعد از این همه سال کار کردن باهاش، خوب یاد گرفته بودم سکوت‌های مختلفش چه شکلین.

برای همین ادامه‌ی حرفم رو خوردم و چیزی نگفتم.

عاطی وقتی سکوتم رو دید، خودش رو جلو کشید. با گذاشتن دستش روی پشتی صندلیم آروم شونه‌م رو لمس کرد تا من رو متوجه خودش کنه.

ـ والا من دوست ندارم تنها بمونم اونجا.

هنوز سرم به طرفش نچرخیده بود که صدای فوق‌العاده جدی هاتف خان بلند شد:

ـ درست بشین خانم.

عاطی با مکث لب زد:

ـ چی؟

هاتف خان حتی نگاهش هم نکرد:

ـ دارم رانندگی می‌کنم. خطرناکه... درست بشین.

انگار یه سطل آب یخ روی سر عاطی خالی کرده باشن، چند لحظه همون طور به نیم‌رخ هاتف خیره موند. بعد دستش رو عقب کشید و بی‌صدا سر جاش نشست.

انتظار چنین واکنشی رو نداشت و جا خوردنش کاملاً واضح و مشخص بود... البته حق هم داشت. هاتف خان شبیه به رودخونه‌ای می‌موند که از دور آروم به نظر می‌رسید، ولی تا وقتی کسی نزدیکش نمی‌شد نمی‌فهمید که چقدر خطرناکه.

مرد همیشه خونسردی که پالس خطر می‌فرستاد.

لب پایینم رو بین دندونم گرفتم تا لبخندم معلوم نشه.

خدایا... چقدر حساس بود!

این مرد وقتی حتی از لمس شدن شونه‌ی من هم خوشش نمی‌اومد؛ واقعاً در عجب بودم که چطور سه سال نامزدی من و عاطی رو تحمل کرد و دم نزد؟

برای عوض کردن جو، سرم رو کمی به سمت عقب چرخوندم و گفتم:

ـ فعلاً که یه هفته‌ای برای پروژه‌ی پژوهشی باید بریم ترکیه... برگشتم درمورد این موضوع حرف می‌زنیم.

سر تکون داد و باشه‌ی ریزی زیر لب گفت.

کم‌کم سکوت دوباره به ماشین برگشت. فقط صدای بخاری بود و موسیقی آرومی که از ضبط پخش می‌شد.

چراغ‌های شهر یکی‌یکی پشت سرمون جا می‌موندن و ما قدم‌به‌قدم به آینده نزدیک‌تر می‌شدیم.

...

هوا سردتر از چیزی بود که انتظارش رو داشتیم. بارون ریز و سمجی که از چند کیلومتر قبل شروع شده بود، حالا شدت گرفته بود و بی‌وقفه روی سقف ماشین‌ها و سنگفرش حیاط می‌کوبید.

چراغ‌های محوطه‌ی آپارتمان روشن بود و نور زردرنگشون از لابه‌لای قطرات بارون رد می‌شد و روی زمین خیس و براق حیاط می‌افتاد. قطره‌ها زیر نور می‌درخشیدن و جوی باریکی از آب کنار جدول‌ها راه افتاده بود.

باد سرد که به صورتم خورد، بیشتر توی پالتو فرو رفتم و سعی کردم اهمیتی به خیس شدنم ندم.

عاطی جلوتر از ما به سمت در حیاط رفت و مشغول باز کردن قفل شد. هنوز چند قدمی پشت سرش بودم که صدای گرفته‌ی هاتف‌خان از کنار گوشم بلند شد:

- مگه نگفتم هوا سرده از ماشین پیاده نشو؟

برگشتم سمتش. اخم عمیقی روی صورتش و قطره‌های بارون روی جوگندمی موهاش نشسته بود:

- عاطی رو بدرقه کنم میرم تو ماشین. خیلی طول نمی‌کشه...

اخمش عمیق‌تر شد:

- خیس شدی... طول کشیدن نکشیدنش مهمه مگه؟

- هاتف‌خان... نمی‌شه که بی‌خداحافظی بریم. یه توک پا باهاش برم بالا، خیالم راحت شه بعد می‌ریم.

نفس کلافه‌ای کشید و خشم صداش بیشتر شد:

- کی قراره تموم بشه این شب لعنتی، نمی‌دونم.

بعد بی‌هوا دستش بالا اومد و دو طرف یقه‌ی پالتوم رو گرفت و به هم نزدیک‌تر کرد. نگاهش از صورتم تکون نمی‌خورد و نگاه من هم از
چشماش...

قطره‌ای از بارون که از لای موهام
روی پیشونیم راه گرفت، نگاه خسته
و عصبانی هاتف‌خان رو دنبال
خودش کشید:

- عین سگ دلم می‌خواد همین الان ببوسمت والا.

نفسم بند اومد.

لب پایینم رو بین دندون‌هام گرفتم و سکوت کردم. لعنتی جرئت نگاه دزدیدن ازش رو هم نداشتم.

خدایا!

وسط کوچه ایستاده بودیم و هر لحظه ممکن بود عاطی برگرده به طرفمون. اگه به فاصله کم‌مون مشکوک می‌شد چی؟

هاتف‌خان انگار که اضطرابم رو حس کرده باشه، پلک‌هاش رو برای لحظه‌ای بست و با نفس عمیقی که کشید، از من فاصله گرفت. همون موقع عاطی در حیاط رو باز کرد و برگشت سمت ما:

- والا، بیاید بالا دیگه... با این وضع بارون و خستگی که نمی‌شه راه بیفتین سمت تهران. یه چایی بخورید، یکم خستگی‌تون در بره بعد برین.

نگاهم ناخودآگاه سمت هاتف‌خان چرخید. هنوز اخم عمیقش به شدت قبل پا بر جا بود. دستش رو توی جیبش فرو برده بود و داشت نگاهم می‌کرد.

آروم گفتم:

- بریم؟

مکثی کرد و در نهایت، بی‌حوصله سرش رو به نشونه‌ی موافقت تکون داد. لبخند زور شد روی لبام و بی‌صدا لب زدم:

- مرسی هاتف.

با یه حرف ساده‌ی من، چشماش چنان برقی زد که از زور خجالت پا تند کردم و پشت سر عاطی به راه افتادم.

آپارتمان توی یکی از بهترین قسمت‌های شهر بود. یه ساختمون چهار طبقه‌ی جمع‌وجور که هاتف‌خان طبقه دومش رو برای عاطی خریده بود.

به محض ورود به خونه بوی نویی وسایل توی صورتم خورد. همه‌چیز تمیز و نو بود. مبل‌های کرم‌رنگی که هنوز روکش پلاستیکی بعضی قسمت‌هاشون کامل جدا نشده بود. پرده‌های روشن و اتوکشیده. تلویزیون بزرگی که تازه از جعبه بیرون اومده بود. حتی فرش‌ها هم هنوز خوابشون کامل نخوابیده بود.

درکل خونه‌ی کوچیکی بود؛ یه پذیرایی جمع‌وجور، یه آشپزخونه اپن، یه اتاق خواب و یه راهروی کوتاه که به سرویس بهداشتی می‌رسید.

عاطی به طرف آشپزخونه راه افتاد و با گفتن:

- راحت باشین... من برم چایی بذارم.

تنهامون گذاشت.

هاتف‌خان هم روی مبل نشست و من با درآوردن پالتو و کتم، به طرف سرویس رفتم.

در روشویی رو پشت سرم بستم و آستینم رو تا زدم. با باز کردن شیر، یکم آب به دست و صورتم زدم و موهای نم‌دارم رو مرتب کردم.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم. چشمام از شدت خستگی سرخ شده بود. دیشب تا صبح بیدار نگهم داشته بود. هربار که می‌خواستم بخوابم به تنم می‌پیچید و آروم نمی‌گرفت.

نمی‌دونم بی‌قراری عجیبش ربطی به مراسم عقدی که خودش برنامه‌ش رو چیده بود داشت یا چیز دیگه‌ای در کار بود... اما در هر صورت دودش توی چشمای من رفت.

تموم اون چهار روز توی بن‌بست بودنمون یک طرف و دیشب یک طرف دیگه.

هاتف‌خان مرد ملایم و آرومی توی روابطش نبود... دیگه از خشونت لاینفکی که حتی توی اولین بارمون هم نتونست کنترلش کنه، فهمیده بودم با یه آدم لطیف سر و کار ندارم.

اما دیشب...

دیشب اصلاً حتی نزدیک به واژه‌ی «قابل تحمل» هم نبود. باهام رابطه نداشت ها... فقط به شکل لعنتی‌واری معاشقه می‌کرد. معاشقه‌های بسیار طولانی، دردآور و حتی گاهی غیر قابل تحمل.

جوری شده بود که وقتی حالش رو دیدم، در کمال خجالت و شرم زیاد بهش سر بسته گفته بودم اگه با رابطه آروم می‌شه من مشکلی ندارم... اما قبول نمی‌کرد.

لعنتی قبول نمی‌کرد و فقط عین مار به تنم می‌پیچید.

دو دکمه‌ی بالایی پیراهنم رو باز کردم و از توی آینه به کبودی‌های ریز و درشتی که روی تنم کاشته بود، نگاه انداختم.

تنم داغون بود... به معنای واقعی کلمه!

خیلی نرم سر انگشتم رو روش کشیدم و ناخودآگاه خندم گرفت. از خودم تعجب می‌کردم که چطور هربار بدون اعتراض همراهیش می‌کردم و تازه بس نبود که به شاهکارش هم می‌خندیدم. این مرد پاک عقلم رو دزدیده بود.

سری به نشونه‌ی تاسف برای خودم تکون دادم و بعد اتمام کار از سرویس زدم بیرون. به محض بیرون اومدن، یه راست تو بغل هاتف‌خان فرو رفتم و قبل اینکه فرصت واکنش پیدا کنم، تنم محکم به دیوار راهرو چسبید.

نفس توی سینه‌م گیر کرد و سرم رو بالا آوردم:

- هاتف‌خان... چیکار می‌کنید؟

جواب نداد و به جاش سرش رو توی گردنم فرو برد. قلبم توی سینه کوبید و وحشت کرده بودم عملاً. صدای بمش خیلی آروم توی گوشم نشست:

ـ نلرز وقتی بین دستامی... می‌خوام فقط یه‌کم نفست بکشم.

گلوم خشک شده بود. چشمام از راهرو کنده نمی‌شد و اضطراب دست و پام رو شل کرده بود. اگه عاطی می‌اومد... اگه هاتف خان رو این‌جوری می‌دید چی؟!

خودم رو کمی تکون دادم:

ـ هاتف‌خان، توروخدا... یه وقت عاطی...

جمله‌م کامل نشده بوسه‌ی پرصدا و خیسش روی رگم نشست:

ـ نلرز گفتم... تو آشپزخونه‌ست.

می‌دونستم... صدای برخورد وسایل از آشپزخونه می‌اومد، ولی دست خودم نبود اینکه وحشت سررسیدنش رو داشتم.

چند بار نفس عمیق کشیدم و بی‌توجه به بازی زبونش با رگ برجسته شده‌م، سرش رو نرم از گودی گردنم بیرون کشیدم.

به چهره‌ی جدیش لبخند لرزونی زدم و گفتم:

- خفت گیری هم به صفات حسنه‌تون اضافه شد جناب فرهمند؟

- بیرون که دست و بالم بسته بود، خوب هاتف هاتف راه انداخته بودی! الان شدم فرهمند؟

لپم رو از تو گاز گرفتم و نامحسوس سعی کردم هم‌زمان با جواب دادن خودم رو عقب بکشم... هرچند بی‌فایده بود:

- آدم باید همیشه احترام بزرگترش رو نگه داره... بده مگه؟

- بد؟

نچی گفت و دستش روی گلوم نشست:

- بد اون کاریه که از بعد بله دادنت، دلم می‌خواست باهات بکنم آقا پسر.

نفسم تند شد و نگاهم از چشماش فراری. شَستش رفت‌وبرگشتی روی سیبکم حرکت کرد.

وقتی دوباره سر خم کرد و سیبکم رو مکید، با استرس، پر حرص اما خفه پچ زدم:

- نکن... اینجا بن‌بست نیستا.

گاز ملایمی از همون نقطه گرفت و جواب داد:

- اگه بود که جرئت زبون درازی نداشتی.

- انقدر ترسو به نظر می‌رسم؟

- نه...

همون‌طور که سعی می‌کردم سرش رو عقب بکشم، غر زدم:

- پس چی؟

محکم روی پوستم زبون کشید و بالاخره ولم کرد:

- به‌خاطر پر بودن دهنت فرصت پیدا نمی‌کردی، نفسم.

آب دهنم رو زیر نگاه تیزش سخت پایین فرستادم و همون لحظه صدای عاطی از پذیرایی بلند شد:

- چای حاضره.

وحشت‌زده از کنار هاتف خان رد شدم و بدون حتی لحظه‌ای نگاه کردنش، با عجله خودم رو به پذیرایی رسوندم.

این مرد به راحتی قابلیت مختل کردن عملکرد مغزم رو داشت.

...

بر خلاف انتظار، چای داغ عاطی هم برای خستگی ما معجزه‌ای نکرد... جوری‌که با خوردن اولین استکان، انگار تازه فهمیدیم چقدر خسته‌ایم.

پلک‌هام جوری سنگین شده بود و بدنم به زمین می‌کشید که هر لحظه ممکن بود همون‌طور نشسته خوابم ببره. هاتف خان هم وضعیتش بدتر از من بود... خمیازه‌های کوتاه و بلندش نشون می‌داد که بدنش نیاز به یه خواب اساسی داره.

عاطی انگار متوجه حال و روزمون شده بود. چند بار بین آشپزخانه و پذیرایی رفت‌وآمد کرد و آخر سر، وقتی هاتف‌خان برای چندمین بار خمیازه‌ش رو خفه کرد، گفت:

ـ با این وضعیتی که دارین تا سر کوچه هم نمی‌تونین رانندگی کنین چه برسه تا تهران.

هاتف‌خان دستی به صورتش کشید و نگاه کوتاهی به ساعت انداخت:

ـ الان نمیشه به جاده زد. یه هتل پیدا می‌کنیم، چند ساعت می‌خوابیم و صبح زود راه می‌افتیم.

عاطی اخم کمرنگی کرد:

ـ هتل برای چی آخه؟ این همه جا هست اینجا.

ـ اون‌طوری راحت‌تریم.

انقدری قاطع گفت که عاطی اصرار نکنه... برای همین برگشت به سمت منی که تقریباً داشت میون مکالمه‌شون خوابم می‌برد و گفت:

ـ والا تو یه چیزی بگو...

گلویی صاف کردم و مرتب‌تر نشستم. به هاتف خان نگاه کردم تا ببینم نظرش چیه. اما اون اخم‌های درهمی که داد می‌زد جرئت داری موافقت کن، دست و پام رو برای «چیزی گفتن» بست.

- ممم... فکر کنم بریم هتل بهتر باشه عاطی جان.

هاتف خان بلافاصله بعد از حرفم از جاش بلند شد و چند دقیقه بعد، میون اصرار زیاد عاطی برای موندن، بالاخره پالتوها رو پوشیدیم و از خونه بیرون زدیم.

بارون بند اومده بود، اما سردی هوا به قوت قبل پا برجا بود. عاطی هم تا دم در همراهمون اومد.

صدای بسته شدن در ماشین توی سکوت کوچه پیچید. هاتف‌خان پشت فرمون نشست و کلید رو چرخوند. صدای استارت بلند شد... اما موتور روشن نه.

دوباره امتحان کرد... سه‌باره... چهارباره...

اما هیچ... استارت می‌خورد ولی روشن نمی‌شد.

- چش شده؟

اخمش درهم رفت و باز هم امتحان کرد:

- نمی‌دونم. مشکلی نداشت که... تازه سرویسش کرده بودم.

عاطی چند قدم جلو اومد و خم شد سمت پنجره... شیشه رو پایین کشیدم و نگاهش کردم:

ـ خراب شده؟

ـ درست میشه. تو برو بالا.

همون لحظه هاتف خان دوباره استارت زد. این بار هم فقط صدای خفه‌ای از موتور بلند شد.

عاطی چند ثانیه نگاهمون کرد و بعد لبخند محوی زد:

ـ حتی خدا هم نمی‌خواد شما امشب رانندگی کنین.

هاتف خان خیلی کلافه به نظر می‌رسید، خستگی و حضور عاطی کم بود که خرابی ماشین هم شده بود قوزبالاقوز.

بی‌توجه به عاطی آروم رو بهش گفتم:

- چیکار کنیم؟

ضربه‌ای روی فرمون زد و خفه جواب داد:

- نمی‌دونم والا... نمی‌دونم.

پوست لبم رو جویدم و عاطی دوباره گفت:

- این وقت شب کاریش نمیشه کرد.

نگاه هاتف خان یه جوری برگشت سمت عاطی که من به جاش، جا خوردم. سریع پیش‌دستی کردم تا یه چیزی نگه بهش:

- هاتف خان به نظرم یکی دو ساعت بخوابیم اینجا، هوا روشن شد زنگ می‌زنیم یکی بیاد سر وقت ماشین. باشه؟!

نگاهش رو با مکث از روی عاطی گرفت و به من داد. چقدر غیرعادی چشماش قرمز شده بود. دوباره تکرار کردم:

- باشه؟!

نفس سنگینی کشید و بی‌میل سر تکون داد.

•••

عاطی تشک‌ها رو روی فرش پهن کرد و بعد از چند بار سفارش کردن که اگر چیزی لازم داشتیم صداش بزنیم، به اتاق خواب رفت.

صدای بسته شدن در اتاق که اومد، سکوت آرومی روی خونه نشست. انقدر خستگی بهم چیره شده بود که برای خوابیدن معطل نکردم.

دست بردم تا پیراهنم رو در بیارم و راحت‌تر بخوابم، اما صدای جدی هاتف خان مانع از کارم شد.

کلید برق پذیرایی رو زد و همه‌جا تاریک شد.

- تو خونه به غیر از من و شما یه نفر دیگه هم هست، آقا والا.

نور کم‌رنگ چراغ کوچه از لابه‌لای پرده‌ها وارد پذیرایی می‌شد و سایه‌های محوی روی سقف می‌انداخت. کمربندم رو روی مبل انداختم و بی‌خیال درآوردن پیراهنم، روی تشک نشستم:

- از صبح تو این لباسم... میرم زیر پتو معلوم نمیشه که.

هاتف خان هم جوراب و کمربندش رو در آورد و روی تشکش نشست. آروم پچ زد:

- به اندازه‌ی کافی عصبی هستم والا... لطفاً امشبه رو باهام یکی به دو نکن.

یکم نگاهش کردم و دراز کشیدم. اون هم با در آوردن پیراهنش طاق‌باز دراز کشید. چشمام روی عضلاتش گشتی زد و به کنایه لب زدم:

- تو خونه به غیر از من و شما یه نفر دیگه هم هست، آقا هاتف.

به پهلو چرخید و گوشه‌ی لبش کشیده شد. فقط یک وجب بین تشک‌هامون فاصله بود. یک وجب... و در عین حال چندین کیلومتر به نظر می‌رسید.

دستش رو باز کرد و با جدیتی که در تضاد لبخندش بود گفت:

ـ بیا اینجا.

گوشه‌ی لبم رو گاز گرفتم و از جام تکون نخوردم:

- من تو خونه‌ای که به غیر من و شما یه نفر دیگه‌ای هم باشه، بغل کسی نمیرم.

- هاتف هر کسی نیست... بیا اینجا گفتمت.

نیم‌نگاهی به در بسته‌ی اتاق خواب کردم این بار بدون شوخی سر تکون دادم:

- عاطی یهو میاد بیرون، هاتف خان... عادت داره نصفه‌شبی بیدار بشه.

دستش جلو اومد و بی‌هوا لب بالا و پایینم رو محکم میون انگشتاش گرفت. به حدی محکم که دلم ضعف رفت و آخ خفه‌م بلند شد:

- این لبای خوشگلت هنوز نفهمیدن نباید از عادت‌های زن غریبه جلوی هاتف حرف بزنن؟

برخلاف کلام شوخش، لحنش بوی جدیت به شدت تاریکی می‌داد. دیگه فشار دردناک انگشتاش به کنار.

دستش رو گرفتم و به جای عقب کشیدنش، آروم نوازشش کردم.

چند ثانیه بعد، بالاخره فشار انگشت‌هاش کمتر شد و دستش رو از روی لبم کنار کشید، اما نگاهش هنوز روی صورتم مونده بود.

لبم زق‌زق می‌کرد و جای انگشتاش می‌سوخت. آروم ماساژش دادم و به شوخی گفتم:

- کاش قبل باشه گرفتن از من، از این نسخه‌ی منحصر به فرد اخلاقیتون رو می‌کردین رئیس.

- فرقی به حالت نداشت. مگه می‌تونستی بله ندی بهم؟

خنده‌ی گیجی کردم و میون جواب دادن، خستگی مجالی بهم نداد و بی‌هوا خوابم برد.

.....

- **بعد اول از دید سوم**
- **ساعت ۰۲:۴۹ دقیقه‌ی نیمه‌شب**

سکوت سنگین و وهم‌آلود خانه را تنها صدای بم و یکنواخت تیک‌تاک ساعت دیواری می‌شکست. دستگیره در اتاق خواب با کمترین صدای ممکن چرخید. قلب دخترک، از شدت اضطراب در گلویش می‌کوبید... اما اراده‌اش قوی‌تر از آن بود که عقب بنشیند.

عاطی، به مانند سایه‌ای باریک و بی‌صدا، با نفس‌های حبس‌شده در سینه، از لای درز در بیرون خزید. پاورچین

و روی پنجه‌های پا، خودش را به چند قدمی تشک‌های پهن‌شده رساند. به کنار هاتف و والایی که در عمیق‌ترین لایه‌های خواب دست‌وپا می‌زدند.

نور کم‌رمق چراغ کوچه، از پشت پرده‌ی توری، بر تاریکی مطلق اتاق غلبه می‌کرد.

والا به پهلو، رو به هاتف خوابیده بود؛ هر دو دستش را زیر سر گذاشته و با آرامش ساختگی ماحصل آن
آرامبخش‌های حل‌شده در چای، راحت خوابیده بود.

هاتف هم در کنارش، به پهلو جا خوش کرده بود؛ یک دستش را مچاله کرده بود زیر سر خودش و دست دیگرش، روی تشک رها شده و تا لبه‌ی بالشت والا پیش رفته بود.

عاطی برای ثانیه‌ای مکث کرد. نگاهش میان آن دو چرخید. سپس به آرامی، روی دو زانو بالای سرشان نشست. زانوهایش کمی تق‌تق کرد که بلافاصله لبش را گزید.

دستمال آغشته به ماده‌ی بیهوشی را که در دستش مچاله شده بود، باز کرد. بوی تندش در مشام دخترک پیچید و دل‌آشوبه‌اش را بیشتر کرد.

دستش را جلو برد. لرزش خفیف انگشتانش را مهار کرد و دستمال را دقیقاً مقابل مجرای تنفسی هاتف گرفت.

در دل شروع به شمارش کرد:

«یک... دو... سه... چهار... پنج.»

دستمال را برداشت. هاتف بی‌واکنش، فقط دم و بازدمش کمی عمیق‌تر و سنگین‌تر شده بود. همان کار را با والا هم تکرار کرد. پنج ثانیه‌ی کشنده‌ی دیگر و نفس‌های سنگین‌شده‌ی حاصل از آن.

دستمال را کنار گذاشت. به آرامی دستش را جلو برد و ناخن اشاره‌اش را برای سنجش سطح هوشیاری، محکم روی ریشه‌ی ناخن شست هاتف فشار داد.

کمی مکث کرد و وقتی هاتف هیچ واکنش انقباضی‌ای در عضلات صورتش نشان نداد، به سراغ والا رفت.

دستش بی‌هوا نوازش شد روی ته‌ریش آنکاردشده‌اش. حیف از آن همه عشق نبود؟ والا چگونه هیچ‌وقت او را ندید؟!

نفس حبس‌شده‌اش را بیرون فرستاد و لاله‌ی گوش والا را هم محض اطمینان محکم فشرد... وقتی از او هم هیچ واکنشی ندید، بالاخره قامت راست کرد و با برداشتن دستمال، به طرف آشپزخانه رفت.

گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید. دستانش آن‌قدر می‌لرزیدند که دو بار شماره‌ی قهار را اشتباه وارد کرد تا بتواند تماس را برقرار سازد.

گوشی را به گوشش چسباند و دستمال آغشته به مواد را درون سطل زباله زیر سینک انداخت. بوق اول نخورده، صدای بم و خش‌دار قهار در گوشش پیچید:

ـ چی‌کار کردی؟!

عاطی با صدایی که از استرس می‌لرزید و به نجوا می‌مانست، لب زد:

ـ تموم شد... بیهوش شدن.

دستش را روی پیشانی عرق‌کرده‌اش کشید و هیستریک و بی‌وقفه ادامه داد:

ـ همون قرص خوابی که توی چایی ریختم کافی نبود؟ چرا مجبورم کردی این کارو بکنم؟ نکنه... نکنه این بیهوش شدن اضافه باعث بشه دیگه بیدار نشن؟ اگه بمیرن چی؟ من... من قاتل نیستم قهار!

بندبند وجودش از تصور اینکه دستش به خون دو انسان بی‌گناه آلوده شود، می‌لرزید. چشم‌هایش در تاریکی آشپزخانه دودو می‌زد و به نفس‌نفس افتاده بود.

صدای جهنمی خونسرد و بی‌تفاوت قهار از پشت خط، خش عمیقی روی اعصاب نداشته‌ی دخترک کشید:

ـ همیشه سعی کن توی کارهات محکم‌کاری کنی وگرنه یه روز بیدار میشی و مجبور میشی بشینی نقشه‌های برباد رفته‌ت رو تماشا کنی.

عاطی کظم غیظ کرد و دندان‌روهم سایید تا جلوی عصبانیتی که از ترس سرچشمه می‌گرفت را بگیرد. در کابینت پایینی را باز کرد و دستگیره‌ی آن کیف کذایی را گرفت؛ همان کیف یخچالی مشکی‌رنگی که قهار در عمارت مجلل و دلهره‌آورش به او داده بود. کیفی که از وزن زیاد گناه در حال ارتکابش، سخت سنگین شده بود.

دخترک با تلخکامی آن را روی کابینت گذاشت و در حالی که چشمانش از خشم و اضطراب برق می‌زد، با لحنی گزنده گفت:

ـ محکم‌کاری... مثل دستکاری کردن ماشین، نه؟

خنده‌ی مستانه و پررضایت قهار در گوشش پیچید؛ خنده‌ای که بدجور بوی بیماری می‌داد:

ـ آفرین برّه کوچولو... تازه داری بازی رو یاد می‌گیری.

عاطی گوشی را بین شانه و گوشش فشرد؛ بند سنگین کیف را روی شانه‌ی نحیفش انداخت و دوباره به سمت پذیرایی به راه افتاد. هر قدمی که برمی‌داشت، انگار وزنه به پاهایش بسته باشند، قدم‌هایش سنگین‌تر می‌شد.

ـ اصلاً عجله نکن تا خرابکاری به بار بیاری... اونا تا صبح حتی پلک هم نمی‌زنن.

دخترک بیچاره مگر از خون گرفتن سر در می‌آورد؟! ته تمام دکتر بازی‌هایش زدن آپول تقویتی برای حاج بابایش بود. حق داشت که دست‌هایش طوری بلرزند که صدای جابه‌جا شدن شیشه‌های آزمایشگاهی درون کیف هم در بیاید.

قهار با حس کردن نفس‌های مقطع او از پشت خط شمرده گفت:

ـ نفس عمیق بکش. دستات نباید بلرزه. می‌دونی که خرابکاری کنی چی در انتظارته نه؟!

عاطی وحشت‌زده لب زد:

ـ آره می‌دونم... خرابکاری نمی‌کنم.

ـ خُب... حالا بهم بگو چطوری خوابیدن؟

نگاه عاطی روی تن بی‌جانشان سر خورد:

ـ هر دو به پهلو خوابیدن ولی والا هر دو دستش زیر سرشه... اما یکی از دستای رئیسش درازه کنار بالشت والا.

ـ خوبه. اول برو سراغ "خان"...

آن «خان» بیرون‌پریده از دهانش، خالی از اراده بود.

قهار گرفته‌تر ادامه داد:

ـ برو بالا سر رئیس والا... اول از اون شروع کن.

عاطی زانو زد و زیپ کیف را کشید. بوی الکل توی صورتش خورد.

ـ اون کش پلاستیکی رو دربیار. از پشت بازو، نزدیک به مفصل آرنج رگ بگیر. اونجا رگش قطورتره. پد الکلی رو بکش... فقط تو یه جهت، شنیدی؟

عاطی با انگشتان یخ‌زده‌اش تورنیکه را دور بازوی برهنه‌ی هاتف بست. پوست هاتف گرم بود و این گرمای حیات، استرس عاطی را بیش از پیش بالا می‌برد. پد را کشید.

ـ بعد سوزن رو با زاویه‌ی کم بزن... همون‌طوری که بهت یاد داده بودم. زدی؟!

عاطی چشم‌هایش را برای یک لحظه بست، نفسش را حبس کرد و سوزن را وارد کرد. به محض ورود، خون تیره و غلیظ در لوله‌ی پلاستیکی جهید.

ـ زدم...

ـ آفرین... حالا شیشه‌ی لوله‌ی آزمایش رو وصل کن. مواظب باش لخته نشه. ماده‌ی ضدانعقاد ته شیشه هست، حواست باشه وقتی پر شد آروم تکونش بدی.

رگ‌های هاتف برجسته بودند. خون به سرعت ظرف را پر کرد و عاطی کارش را سریع و بدون دردسر تمام کرد.

سوزن را کشید و پنبه را روی بازویش فشرد... اما نوبت به والا که رسید، کابوس شروع شد.

عاطی کمی جابه‌جا شد و نگاهی به وضعیت والا کرد. با ناامیدی گفت:

ـ والا هر دو تا دستش زیر سرش قفل شده. تازه آستین داره لباسش.

صدای قهار این بار کمی جدی‌تر شد:

ـ ریسک نکن... برو سراغ پاهاش. یه رگی پشت قوزک پا هست، دست بزنی مشخصه... تا پشت زانو کشیده میشه. پاچه‌ی شلوارش رو بزن بالا.

عاطی با احتیاط فراوان، لبه‌ی شلوار والا را بالا کشید. ساق پای مردانه‌اش که نمایان شد، کش را محکم روی دوقلوهای پایش بست و به لمس کردن پوستش پرداخت. اما از استرس، هیچ رگی زیر دستش حس نمی‌کرد.

قهار زمزمه کرد:

ـ پیداش کردی؟ عجله نکن، دستت رو خطی حرکت بده...

عاطی پد زد و سوزن را فرو کرد، اما خون نیامد. رگ فرار کرده بود. دخترک ترسیده نالید:

ـ نمی‌شه... رگش پیدا نمی‌شه...

قهار عصبی از شرایطی که کنترلی روی آن نداشت غرید:

ـ یه کم سوزن رو عقب بکش، زاویه‌ش رو عوض کن. باید بتونی... حالیته؟! باید.

اشک از گوشه‌ی چشم دخترک چکید و روی دست خودش افتاد. سوزن را درآورد و دوباره از جای دیگری فرو

کرد. بار دوم هم نشد. خون زیر پوست والا کمی پخش شد و کبودی کوچکی شکل گرفت.

عاطی در مرز جنون به سر می‌برد. اضطراب عرق سرد به تنش نشانده بود و می‌ترسید از بیدار شدن ناگهانی‌شان.

در نهایت برای بار سوم، با جابه‌جا کردن میلی‌متری سوزن، خون سرخ و روشن والا وارد شیشه‌ی دوم شد.

صدای خفه‌اش لرزان به گوش قهار رسید و نفس راحتش برخاست:

ـ گرفتم... رگشو گرفتم.

همزمان با تکان دادنِ سریع شیشه برای جلوگیری از لخته شدن، وسایلش را با همان دست‌های لرزان جمع کرد و لباس والا را پایین کشید.

ـ کارت خوب بود... کیف رو بذار پشت در آپارتمانت و برو بخواب. سعی کن فردا صبح که بیدار شدی، یادت نیاد امشب چه کردی.

...

- **بعد دوم از دید سوم**
- **ساعت ۰۶:۵۲ دقیقه‌ی صبح**

ـ ناسازگاری فاکتورهای خونی مشاهده شد. نتیجه منفیه.

ـ مطمئنی؟

ـ بله قربان. بر اساس گروه‌های خونی و شاخص‌های قابل بررسی، نتایج به‌دست‌اومده از دو نمونه‌ای که چند ساعت پیش به دست ما رسید، با رابطه‌ی پدر و فرزندی سازگار نیست.

قهار تنها لب زد:

ـ نتایج رو برام فکسش کن.

و تماس را قطع کرد.

سکوت دوباره بر اتاق حاکم شد. ته‌سیگار دست‌سازش در زیرسیگاری بلور روی میز هنوز دود می‌کرد و لب‌های قهار به‌آرامی کش آمد. لبخندی مستانه و عمیق روی صورت یخ‌زده‌اش نشست.

پس حقیقت داشت... اشتباه کردن قهاری که به بی‌خطا بودن برنامه‌هایش یقین داشت، حقیقت داشت و والا پسر خان نبود.

برای چند لحظه همان‌طور بی‌حرکت نشست. انگشت اشاره‌اش آرام روی سطح میز ضرب گرفت و نگاهش به نقطه‌ای نامعلوم دوخته شد.

سال‌ها در به‌در آن نوزاد دزدیده‌شده، به زمین و زمان چنگ زد. می‌خواست پیدایش کند. پسر زنی که هاتف دوستش داشت را... پسر آن نابرادری که زخم عمیق از پشت خنجر زدنش، هنوز هم خون‌ریزی داشت را... اما هرچه می‌گشت، کم‌ترش می‌یافت.

ده سال در کمین هاتف نشست... برای پیدا کردن کوچک‌ترین رد و نشانی از جگرگوشه‌اش... تا اینکه پنج سال پیش، به ناگه سر وکله‌ی پسری در رگ و پی زندگی هاتف پیدا شد که شباهتش به او برای قهار، قابل چشم‌پوشی نبود.

همان نگاه‌های پر غرور...

همان چشمان گیرا...

اما تمام آن سال‌های پر از کینه و دوندگی، امشب در دو کلمه تبدیل به یک هیچِ خالی شد:

«نتیجه منفی»

قهار نفسش را بی‌صدا بیرون فرستاد و لبخند عمیقش، عمق بیشتری گرفت. رکب خورده بود؟ نه، ماجرا فراتر از یک اشتباه ساده بود. حتم داشت بازی بزرگ‌تر از این حرف‌ها بود که قهار تازه داشت خطوط اصلی‌اش را می‌خواند.

دستش آرام روی کشوی میز نشست و آن را عقب کشید.

میان انبوه پوشه‌ها و برگه‌هایی که با نظم خاصی درون کشو چیده شده بودند، دفترچه‌ای با جلد کرم‌رنگ گوشه‌ای از آن جا خوش کرده بود.

بیرونش کشید.

جلد چرمی کهنه، از فرط سال‌ها دست‌به‌دست شدن نرم و ساییده شده بود. گوشه‌هایش ترک خورده و رنگ کرم اولیه‌اش به زرد چرک متمایل شده بود.

دَمی را به نگاه کردنش گذراند و بعد آرام بازش کرد. کاغذهای ضخیم و زردرنگ شناسنامه به خشکی روی هم لغزیدند. بوی کهنگی و مهر سربی در مشامش پیچید.

بالا، سمت چپ، عکس سیاه‌وسفید کوچکی با منگنه‌های زنگ‌زده به برگه دوخته شده بود. عکس مردی جوان که حتی از پس آن چاپ بی‌کیفیت و قدیمی هم، زیباییِ خیره‌کننده و چشم‌نوازش خودنمایی می‌کرد.

مرد جوان با صورتی ظریف و چشمانِ مخمور پر از غم...

قهار انگشتش را آرام روی خطوطِ نستعلیق و جوهرآبیِ نوشته‌شده لغزاند.

نام: پرویز

نام‌خانوادگی: نوربخش

فرزند: اکبر

تاریخ تولد: ۲۷/ ۰۵/ ۱۳۳۶

محل تولد: سلفچگان

محل صدور: قم

همه‌چیز از همین تکه کاغذ لعنتی شروع شده بود... کهنه کاغذی که تمام فرضیات ده ساله‌ی او را یک‌شبه به نابودی کشاند؛ اما در عوض تمام آن کهنگی، آسِ حاکم را به دستش داده بود.

قهار هنوز لحظه‌ای که عاطی آن دفترچه‌ی قدیمی را روی میزش گذاشته بود، به خاطر داشت.

دست‌هایش می‌لرزیدند و رنگ به رخساره نداشت، وقتی که از پیدا کردن آن شناسنامه‌ی قدیمی، موقع جمع کردن تکه وسایل پراکنده‌اش از خانه‌ی والا خبر داده بود.

دخترک چه خوش‌خیالانه رویابافی می‌کرد از قهارِ در پیِ یافتن پدر والا، تا که پیدا شدنش اهرم فشاری باشد برای تا به ابد داشتنش!

اما چه خبر داشت از چیزی که همان لحظه عقاب را به پرواز درآورده بود. چیزی که اجازه نداد، حتی دقیقه‌ای آرام گیرد.

و بعد آن... فقط دو روز طول کشیده بود. دو روز برای زیر و رو کردن زندگی مردی که برای همه در یک کلام تعریف می‌شد: «پرورشگاهی»

قهار نگاهش را از شناسنامه گرفت و به سراغ تخته‌ی انتقامش رفت. حالا چند قطعه عکس قدیمی و تکه‌های بریده‌ی روزنامه هم با نخ‌های متعدد به عکس والا وصل شده بود.

انگشتش را زیر عکس، آگهی گمشدگی روزنامه کشید...

والا اَدیب... نه! والا نوربخش، فرزند منوچهر.

پسربچه‌ای که به خاطر فوت زودهنگام پدر و ازدواج مجدد مادر، تا سن شانزده‌سالگی همراه با خانواده‌ی پدری‌اش

زندگی می‌کرد. اما یک شب، بی‌هیچ رد و نشانه‌ای، غیبش زده بود.

انگار که زمین دهان باز کرده و بلعیده باشدش.

ضربه‌ی آرامی روی صورت والا زد و نخِ قرمز رنگی که او را به هاتف وصل می‌ساخت، دنبال کرد.

ـ کی هستی تو؟!

قهار عقب‌گرد کرد. از جلوی تخته کنار رفت و روی کاناپه‌ی تیره‌رنگش نشست. تمام کینه‌های ده ساله‌اش ناگهان به یک نقطه‌ی کور جدید رسیده بود. به سوال ساده‌ای که پیچیده‌ترین معادلات هم برای پاسخ به آن نیم‌خطی عاجز بودند. به راستی والا که بود؟

لذتی گزنده در رگ‌های قهار دوید. بازیِ پاپوش درست کردن برای والا که تا دیشب یک انتقام ساده بود، حالا تبدیل به یک شطرنج خونین و بزرگ شده بود. اما برای شروع این بازی جدید، باید مهره‌ها را به نفع خودش می‌چید.

اولین مهره، آریا بود... به او اعتماد نداشت و خوب می‌دانست آریا با ادعاهای در کنار او بودنش، آدمِ خیانت کردن به هاتف نبود؛ اما قهار حرامزادگی را خوب بلد شده بود در تمام این سال‌ها.

پس با نقشه‌ای حساب‌شده، بازیگر فیلمِ کوتاه مستی شد و دو روز قبل، در اوج مستیِ ساختگی‌اش مشتی مهم از اطلاعات را به او داد.

اطلاعاتی از قصدِ تحویل دادن مدارکی مهم به پلیس که والا ادیب، کارمند و باستان‌شناس میدانیِ سازمان میراث فرهنگی را به قاچاق آثار ملی متهم می‌ساخت.

.....

فصل نهم

Turmoil

آشفتگی

- هاتف خان
- ساعت ۱۰:۲۱ دقیقه

پیشونیم رو تکیه داده بودم به لبه‌ی فلزی تخت؛ کنار دست کرخت و بی‌رمق والای درهم احوالم... شلنگ باریک سِرم از روی پوست روشنش رد شده و خودش هم چشم بسته و نزار روی تخت خوابیده بود.

شقیقه‌هام جوری می‌کوبید که انگار یکی با پتک داشت دیوارهای جمجمه‌م رو خرد می‌کرد.

میگرنِ لعنتی مثل مار دور سرم چنبره زده بود و نیش زهرآلودش ثانیه به ثانیه حالم رو خراب‌تر می‌کرد. گلوم از خشکی به سوزش افتاده بود و سرگیجه دست از سرم برنمی‌داشت. به حدی شدیدتر شده بود این سرگیجه که انگار اتاق کوچیک درمانگاه دور سرم می‌چرخید.

با این سردردها آن‌چنان غریبه نبودم... هر از چند گاهی یک شبانه‌روز، زمین‌گیرم می‌کرد... اما این دفعه فرق داشت. از همون لحظه‌ی اول صبح که با احساس سردرد زیاد و تهوع چشم باز کرده بودم، فهمیده بودم قراره کل روزم رو با چه عذابی سپری کنم.

با این حال، تموم حال بدی که داشتم بعد از بیدار کردن والا هیچ شد.

دوباره با یادآوری رنگ و روی زرد شده و بالا آوردن‌های مکررش بعد از بیداری روی تشک، سردردم تشدید شد.

اصلاً خودم رو هم یادم رفته بود وقتی بچه رو تو اون حال دیدم... اون چشم‌های بی‌فروغ و ناله‌های بعد از هر بار عوق زدنش...

با صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شدن، با کندی و درد، سرم رو بالا آوردم. هر حرکت میلی‌متری گردنم، مثل فرو کردن سیخ داغ توی مغزم بود.

پرستار جوون بالای سر والا ایستاد؛ با دو انگشتش غلتک روی شلنگ سرم رو جابه‌جا کرد و مسیر حرکت قطرات رو بست.

صدای گرفته و زخمیم با تأخیر بلند شد:

ـ حالش چطوره؟!

کوتاه نگاهم کرد و با لبخند ملایمی گفت:

ـ خوبه. یه سرم تقویتی براش زدم، زود رو به راه میشه.

گلویی صاف کردم و به سختی توی جام جابه‌جا شدم:

ـ نیازه آزمایش بگیرین ازش؟!

سرم دیگه‌ای از پایه‌ی فلزی کنار تخت آویزون کرد و در حالی که یه آمپول هواگیری شده رو توش خالی می‌کرد، جواب داد:

ـ سابقه بیماری خاصی داره یا قبلاً هم این اتفاق افتاده بود؟!

تارهای صوتیم انگار دلمه بسته و به هم چسبیده بودن... دوباره سرفه کوتاهی کردم و از درد تیزی که از سرم گذشت، تا عصب دندونم تیر کشید:

ـ نه. دیشب حالش خوب بود. صبح به محض بیدار شدن...

درد اجازه‌ی کامل کردن حرفم رو نداد.

پرستار آمپول رو خالی کرد و سرنگ رو توی سطل فلزی گوشه‌ی اتاق انداخت. نگاهش روی صورت عرق‌کرده، یقه و دکمه‌های شلخته بسته شده‌ی پیراهنم چرخید.

با لحن اطمینان‌بخشی گفت:

ـ نگران نباش... احتمالاً غذایی خورده که با معده‌ش سازگار نبوده... یه تقویتی زدم براش، بیست دقیقه دیگه سرحال میشه.

نفس راحتی کشیدم و زیر لب تشکر کردم. مرد جوون دقیق‌تر به چشم‌هایی که می‌دونستم کاسه‌ی خون شده خیره شد:

ـ به نظر میاد حال خودت از این خوشتیپی که روی تخت خوابیده خراب‌تر باشه!

با تکون دادن آروم سرم، چشم‌هام رو بستم. سنگینی پلک‌هام و زق‌زق شقیقه‌هام با همین حرکت ناچیز، چند برابر شد انگار. حتی دلم نمی‌خواست لبهام رو برای جواب دادن تکون بدم، اما با همون صدای خش‌دار لب زدم:

ـ چیزی نیست... میگرنم عود کرده.

با احساس لمس دستش چشمم رو به زور باز کردم.

مچم رو برای گرفتن نبض میون دستش گرفته بود. نچی زیر لب گفت و بدون اینکه حرفی بزنه، دستگاه فشارسنج رو از روی تخت والا برداشت. کاف پارچه‌ای رو دور بازوم بست و پمپ پلاستیکیش رو توی دستش فشرد.

با تخلیه‌ی باد، ابروهای پرستار توی هم گره خورد.

کاف رو باز کرد و گفت:

ـ کجاش چیزی نیست برادر من؟ فشارت روی هفته! با این حال نزارت چطوری تا این‌جا این بنده‌خدا رو آوردی؟ پاشو برو روی اون تخت بغلی دراز بکش تا یه سرم هم برای تو آماده کنم.

نگاهم روی صورت رنگ‌پریده‌ی والا نشست... قلبم رو به درد می‌آورد دیدنش تو این حالت.

انگشت‌های یخ‌زده‌م رو میون انگشت‌های سرد والا قفل کردم و محکم فشردم... پس کی می‌خواست چشم باز کنه؟!

ـ همین‌جا بزن...

ـ اذیت میشی نشسته‌ها...

جوابش رو ندادم و به جاش نامحسوس دست والا رو نوازش کردم... با بیرون رفتن پرستار، دست دیگه‌م نرم روی هاله‌ی سیاه پای چشمش نشست.

کاش می‌تونستم از تموم دنیا پنهونش کنم... ببرمش جایی که نه خبری از گذشته‌ی لعنتی هاتف باشه و نه نگرانی آینده‌ی والا. یه جایی از دنیا که فقط من باشم و اون و تا به ابد خوشبختی بی‌انتها!

اما... اما داشت زندگی لعنت‌شده‌ی هاتف.

از خلوتی اتاق استفاده و سر خم کردم. کف دستش رو بوسیدم و پیشونیم رو روش گذاشتم.

دکتر چه می‌فهمید؟! درمان من... التیام‌بخش زخم‌های من والا بود و بس!

انقدر معجزه‌گر بود آرامش سکرآور تنش که وقتی لمسش می‌کردم، ناخودآگاه جهان اطرافم محو میشد؛ من می‌موندم و اون پرغمزه‌ی طناز که بی‌اطلاع دل می‌برد از پخته‌مرد دیوانه‌حالی مثل هاتف!

داشت تو همون حالت خوابم می‌برد؛ ولی باز شدن در و ورود مجدد پرستار، سکوت بینمون رو شکست.

با کرختی عقب کشیدم.

پرستار کیسه‌ی سرم رو به همون پایه‌ی فلزی آویزون کرد و آستینم رو بالا زد. با مهارت، سوزن آنژیوکت رو نشوند پشت دست، با چسب محکمش کرد و بعد تنظیم غلتک سرم، بی‌صدا بیرون رفت.

سر سنگینم رو به پشتی سفت و چرمی صندلی تکیه دادم و چشم بستم. دست سرم‌زده‌م مماس با دست والا روی لبه‌ی تخت رها شده بود.

دلم در آغوش کشیدنش رو می‌خواست ولی خواسته‌ی من از در امان نگه داشتن راز این عشق که بالاتر نبود؟!

پس به همون اندک تماس نامحسوس پوست‌ها رضایت دادم.

سرمای حرکت مایع سرم توی رگ‌ها بالاخره کار خودش رو کرد و برای مدتی نامعلوم من رو به خوابیدن واداشت.

با احساس حرکت چیزی کف دستم، هوشیار شدم. کم‌کم صداهای اطراف به شکل مبهم و دوری توی گوشم چرخید؛ اما پلک‌هام به قدری سنگین بود که هیچ میلی به باز شدن نداشت.

درد سرم به شکل قابل توجهی کم شده بود و خبری از سرگیجه‌های تهوع‌آور هم نبود. داروها کار خودشون رو کرده بودن انگار.

احساس می‌کردم کسی در حال نوازش دستم بود... اون حرکت آروم انگشت‌ها روی خطوط درهم دستم رو به چیزی غیر از یه عشق‌بازی مخفیانه نمی‌شد ربطش داد.

والای من بود که داشت با اون همه احتیاطش هاتف‌و نوازش می‌کرد؟!

این فکر محرک قوی برای فاصله انداختن بین پلک‌های به هم چسبیده‌م بود. به زحمت چشم باز کردم و انگار تمام وجودم لرزید، وقتی نگاه پرحرفش رو خیره به خودم دیدم. دستم مشت شد و اسیرش کردم میون انگشتام، اون لمس بهشتی رو...

والا چشم‌های بازم رو دید، لبخند محوی زد... تازه رنگ به روش برگشته بود و اون زرد و زاری عجیبِ صبح، کمتر شده بود.

ـ بهتری؟!

صدام چقدر خش داشت...

سر تکون داد، اما جواب نه.

نگاهم روی دوتا سرم آویزون از پایه فلزی چرخید... سرم والا تموم شده بود و مال من هنوز یکم کار داشت.

دست دراز کردم و غلتک سرم والا رو بستم تا هوا نکشه:

ـ دیگه تهوع نداری؟!

بازم سر تکون داد. بازیش گرفته بود که اون‌طوری لبخند تحویلم می‌داد و صداشو دریغ می‌کرد ازم؟

ـ جواب چرا نمی‌دی؟!

بالاخره صداش بالا اومد:

ـ زبونم سنگینه انگار...

ـ سبکش کنم برات؟

خنده‌ش گرفت. فکر کرد شوخی می‌کنم ولی خب...

ـ شما بهترین؟!

بهتر بودم؟! لعنتی جوری افسونم می‌کرد که حتی درد هم فراموشم شده بود. موهاشو مرتب کردم و زمزمه‌وار جواب دادم:

ـ آره جونم...

ـ پرستار که اومد سرمم رو چک کنه، می‌گفت فشارتون خیلی پایین بود.

ـ بهتر شدم... هروقت میگرنم عود می‌کنه همین حال میشم.

ـ یعنی درد ندارین الان؟

جلوی کش اومدن لبم رو نتونستم بگیرم و چشمام درخشید:

ـ نه دیگه... نوازشم کردی همه دردام پرید.

لایه‌ی نازک شرم روی نگاهش پرده کشید؛ ولی در کمال تعجب، سعی نکرد دستش رو از توی دستم بیرون بیاره... فقط بحث رو عوض کرد:

ـ پرواز رو هم از دست دادیم... کاش لااقل شما می‌رفتین همراه تیم.

ضربه‌ای به نوک بینیش زدم و صدام پچ شد تا به گوش نامحرمان نرسه:

ـ تیم و پژوهش و این‌ها رو دستاویز بهونه کردم برای خلوت کردن. می‌خواستم عشقم رو ببرم ماه عسل... می‌شد تنها برم؟

محکم لب گزید.

بخاطر اسیر بودن دستش میون مشتم، بالا رفتن دمای تنش رو حس کردم و... احساسش رو قلقلک داده بود همین حرف ساده‌م؟!

شاید والا صحبتم از ماه عسل رو فقط یه بازی کلامی برای عوض کردن حالش در نظر گرفته بود که اون‌طور رخ سفید و سرخ کرد و مجال ادامه دادن به بحث رو نداد... اما خبر نداشت پشت این یه کلمه حرف، چه نقشه‌ها خوابیده بود.

برنامه‌ها داشتم؛ سفر دو نفره‌ای که یک سرش من باشم و دیگری والا... اما همه‌چیز بعد از تماس آریا، رنگ و بوی دیگه‌ای گرفت.

سر خم کردم و روی دستش رو بوسیدم. یه بار... دو بار...

آروم نمی‌گرفتم... توی دلم آشوب بود. از دیدن دو روز پیش آریا، داشتم توی بد عذابی دست و پا می‌زدم!

ـ عه هاتف خان... چیکار می‌کنین؟

دستش رو که عقب کشید، نگاهش کردم... خدا می‌دونست چقدر از دیدن رنگ برگشته به صورتش آرامش گرفته بودم:

ـ نمی‌بینی؟! دارم می‌بوسمت.

آروم خندید و نگاهی به در نیمه‌باز و رفت و آمد احتمالی پشتش انداخت:

ـ همون چون دیدم سوال پرسیدم دیگه... ممکنه یکی بیاد تو.

تا برگشتن پرستار و زمان ترخیص شدن لبم لبخند زد و زبونم همراهی شیطنت‌های ریز والا رو کرد اما دلم؟!
آشوب بود.

آشوبی که هر بار نگاهم به صورتش می‌افتاد، برای چند ثانیه خاموش می‌شد و دوباره با شدت بیشتری برمی‌گشت.

والا سعی می‌کرد با حرف زدن، ذهنم رو از اون باتلاقی که توش گیر کرده بود بیرون بکشه؛ اما مگه می‌شد؟ مگه از سرم بیرون می‌رفت جمله‌های لعنت‌شده‌ای که آریا از قهار نقل قول کرده بود؟!

اون حرف‌های به ظاهر بی‌سر و تهی که قهار موقع مستی به زبون آورده بود، هدف‌دارتر از این حرف‌ها بود که بشه نادیده‌شون گرفت.

اصلاً مگه می‌شد فراموشش کرد؟!

قهار به دنبال تکرار گذشته بود... می‌خواست بلایی که یه روز ریشه‌ی حامد رو سوزوند، سر والای من هم بیاره.

و من اون روز، با جانی بیرون رفته از تنم، از آریا فقط یه سوال پرسیده بودم: «چرا والا؟!»

جوابش ساده و کوتاه، اما پر عمق بود. جوابی که وقتی شنیده بودمش، برای اولین بار از این کینه‌ی پونزده ساله ترسیدم...

ترسیدم چون این بار من هدف گلوله‌ی انتقام برادر دیوانه‌شده‌م نبودم که هرچی بزنه، بیشتر بایستم تا که شاید کم بشه اون دردی که علاجی نداشت... این بار سر تفنگ والای من رو نشونه رفته بود!

اون‌هم فقط به خاطر فرض باطل پسرِ من بودنِ والا!

•••

خدمتکار هتل چمدون‌ها رو روی موکت ضخیم و کرم‌رنگ اتاق هل داد. با لبخندی ملیح کلید اتاق رو به دستم داد و گفت:

ـ بفرمایید. هر چیزی که نیاز داشتید، عدد صفر رو شماره‌گیری کنید.

سر تکون دادم و دستم رو بردم پشت کمر والا، با فشار ملایمی به داخل اتاق راهنمایی‌اش کردم، خودم پشت سرش رفتم تو و در رو بستم.

والا با کنجکاوی داشت به دکوراسیون اتاق نگاه می‌کرد... چرخید به طرف تا چیزی بگه که مهلتش ندادم. دو طرف صورتش رو میون دستام گرفتم و لب‌هاشو عملاً بلعیدم. یه بوسه‌ی پر از دلتنگی که از دیروز روی دلم مونده بود.

صدای ناله‌ی غافلگیرشده‌ش توی دهنم پیچید و من فرصت پس زدن یا حتی هضم این هجوم ناگهانی رو هم بهش ندادم. زبونم رو فرو بردم توی دهنش و حینی که اون زبون خوشمزه‌ش رو می‌لیسیدم، دست زیر باسنش بردم و از رو زمین کندمش.

وقتی به سرعت دستاش دور گردنم حلقه شد و پاهاش دو طرف کمرم پیچید، همون یه ذره خودداریم هم از دستم در رفت. همون‌طور که لب‌هام روی لب‌هاش جابه‌جا می‌شد، چند قدم بزرگ برداشتم و تنش رو نرم روی تشک بزرگ تخت انداختم.

لبم تشنه از روی لبش به سمت گردن کشیده‌ش حرکت کرد... دیوونه‌م می‌کرد بالا و پایین شدن اون سیبک گلوی برجسته‌ش. وقتی آب دهنش رو قورت داد و سیبک لعنتیش جابه‌جا شد، بی‌هوا بین دندونام گرفتم و فشردمش... والا تکون محکمی خورد و سروصداش بلند شد.

ـ هیس!

ـ آخّ... بابا درد می‌گیره! چی می‌خواین از گلوی بیچاره‌ی من.

محکم‌تر قفلش کردم و این‌بار شدیدتر کارم رو تکرار کردم. هم‌زمان که دستم روی دکمه‌هاش نشست، مکی به پوستش زدم و عقب کشیدم.

آروم روی لبش رو بوسیدم و نفس‌بریده گفتم:

ـ چهار سال پیش وسط تابستون، عرق‌ریزون مشغول حفاری بودی... انقدر هوا گرم بود که هر دو دقیقه یه بار، از بطری توی دستت آب می‌خوردی.

شروع به باز کردن دکمه‌هاش کردم و ادامه دادم:

ـ من بالا سرت ایستاده بودم، اما تو مگه هاتف رو می‌دیدی که بفهمی چه با حسرتی به بالا و پایین رفتن آب از توی گلوت نگاه می‌کنه؟!

سینه‌ی مردونه‌ش که مشخص شد، سر پایین بردم و روی کبودی‌های بنفشش رو بوسیدم. نفسش تند شده بود.

ـ حسرت بوسیدن اون گردن کشیده‌ای که قطره‌های عرق از روش سر می‌خورد چهار ساله با منه آقا پسر!

به چشمای خمار و صورت گل‌انداخته‌ش نگاه انداختم و نیشخند زدم از تأثیری که روش گذاشته بودم:

ـ چطوری می‌خوای جبران روزهایی که نداشتمت رو بکنی؟!

و دوباره و دوباره هجوم بردم به گلوش... والا با صدای گرفته خندید و خواست سرم رو از خودش دور کنه که مچ دستاشو با یه دست گرفتم و بالای سرش قفل کردم.

زبونم از روی گلوش به طرف قفسه‌ش راه افتاد و بی‌اهمیت به پیچ و تاب خوردن والا می‌بوسیدمش.

ـ ها... هاتف خان! یه لحظه امـــان بده... بوی بیمارستان میدم... مممم... می‌خوام برم دوش بگیرم.

ـ با بوی بیمارستان هم خواستنی‌ای پومیا... عقل و هوش از سرم می‌پرونی.

خندید و برای بار هزارم دل برد ازم:

ـ واقعاً نیاز دارم دوش بگیرم هاتف هان... لطفا!

سرم رو بالا بردم و ابروهامو بالا انداختم:

ـ دو بار اعلام کردن اینکه می‌خوای بری حمام رو بذارم پای دعوتم کردنم برای همراهیت؟

دوباره اغواگرانه خندید و کشیده جواب داد:

ـ خـــیـــر!

گازی از لبش گرفتم و خودم رو بهش فشردم:

ـ پس چرا این‌جوری می‌خندی توله سگ؟!

لبخند دندون نمایی زد؛ از همون‌هایی که دلِ منو زیر و رو می‌کرد. تا خواستم جواب خنده‌ش رو با یه بوسه‌ی دیگه روی لبای باز شده‌ش بدم، با زرنگی از شل شدن قفل دستام دور مچش استفاده و از زیر هیکلم فرار کرد.

با رفتن والا به حمام، اتاق یک‌دفعه خالی شد. طاق‌باز روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به سقف. لبخندی که تمام مدت حضورش روی لبام بود، کم‌کم رنگ باخت.

تا وقتی بود چنان همه‌چیز تحت تاثیر حضور پر از انرژی نابش محو می‌شد که گاهی یادم می‌رفت بیرون از دایره‌ی والا، عقابی به کمین نشسته برای شکار، بس زخمی!

گوشی رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و شماره‌ی سبحان رو گرفتم. سبحان مولایی رفیقِ سال‌های دانشجویی که حالا پشتِ میز دادستانی نشسته بود و واسه خودش برو و بیایی داشت؛ اما هنوز بعد از این همه سال رفاقتش با من پابرجا بود.

بعد از چند بوق، صدای بم و رساش توی گوشی پیچید:

ـ به به جناب فرهمند بزرگ... ارادت آقا.

ـ ارادت از ماست. حال و احوال؟!

صدای شرشر آب که از توی حموم بلند شد، نگاهم رو به طرف خودش کشید و ذهنم خیال‌پردازی بدن برهنه‌ی اون فراری رو کرد.

ـ شکر... سایه‌ت سنگین شده یه سر نمی‌زنی؟! از قدیم گفتن پست و مقام به کسی وفا نکرده ها.

کمی جابه‌جا شدم، چشمام رو به زور از در حمام کندم و سعی کردم روی مکالمه تمرکز کنم:

ـ ما که هستیم زیر سایه‌ی شما... اما غرض از مزاحمت، زنگ زدم من‌بابِ اون موضوعی که چند ماه پیش بهت آمار داده بودم، خبر بدم.

فوراً جدی شد:

ـ پیداش کردی؟

ـ آره.

صدای جابه‌جایی چیزی از پشت تلفن اومد و بعد گفت:

ـ اگه مطمئنی و مدارکت حاضره، بگم همین الان حکم جلبش رو صادر کنن.

نیم‌خیز شدم روی تخت و همون‌طور که دکمه‌های لباسم رو باز می‌کردم، سعی کردم جوابم رو با دقت کنار هم بچینم. فرمون بازی دست خودم بود و نباید عجله می‌کردم.

ـ همه‌چیز آماده‌ست، فقط کمی زمان می‌خوام سبحان. یه سفر کاری دارم به استانبول. وقتی برگردم، همه‌چیز رو علنی می‌کنم.

ـ انشاالله که خیره... پس منتظرم!

بعد خداحافظی کوتاهی، گوشی رو قطع کردم و روی پاتختی انداختم. بعد از درآوردن لباسام، به طرف حمام راه افتادم. این همه خستگی روانی، نیاز به آرامش تن والا داشت...

در رو بی‌صدا باز کردم و رفتم تو. حمام غرق بخار داغی بود که نفس رو توی سینه حبس می‌کرد. جز صدای شرشر آب چیزی به گوش نمی‌رسید.

والا زیر دوش، پشت به در ایستاده بود؛ چشماش بسته و فارغ از دنیا، داشت کف سفید رو از روی موهای سیاهش می‌شست.

قدم از قدم برنداشتم... اصلاً می‌خواستم هم پاهام یاری نمی‌کرد. همون‌جا ایستادم و از میون بخار، نگاه پر ولعم مشغول ستایش اون الهه‌پیکر شد.

قطره‌های آب از روی پوست روشنش به پایین می‌سریدن و چشم‌های تشنه‌ی من رو به دنبال خودشون می‌کشیدن.

نگاهم از سرشونه‌های هفتی‌شکل مردونه‌اش رد شد، گودی کمرش رو لمس کرد و در نهایت به اون برجستگی‌های تراش‌خورده‌ای رسید که هنوز هم می‌شد رد انگشتام رو روش دید.

ناخودآگاه جلو رفتم. هر چقدر تا اون لحظه پاهام سست بود، انگار با دیدنش جون گرفتم... بی‌صدا از پشت، خودم رو به تن خیس و داغش چسبوندم.

والا از هجوم ناگهانی و لمس پوست به پوست تنم، تکون شدیدی خورد. نفسش توی سینه بند اومد و غافلگیر شده دستش رو پایین انداخت. خواست با همون صورت کف‌دار به طرفم بچرخه، اما نذاشتم.

ـ اوف... ترسیدم!

دستام رو دور شکمش حلقه کردم و به سینه چسبوندمش... از لمس بی‌واسطه‌ی بدن‌های خیسمون ناله‌م بلند شد:

ـ جـونـم! ترس چرا تا وقتی هاتف هست.

هنوز از اون شوک اولیه ضربان تند قلبش از تندی نفس‌هاش معلوم بود. یکی از دستام رو بالا آوردم و روی موهای کف‌آلودش نشوندم. با ملایمت انگشتام کف‌ها رو لای تارهای سیاهش جابه‌جا کردن و موهاش رو شستم.

تنش کم‌کم آروم گرفت و خودش رو به دستام سپرد.

تو همون حینی که سرش روی
سینه‌م بود و دستام تو موهاش،
آروم گفتم:

ـ پاهات کبوده چرا؟

والا که هنوز گیج حرکت ملایم دستام بود، تکونی خورد و نرم میون دستام چرخید:

ـ پاهام؟! کجا؟

آب مستقیم روی سر و صورتمون می‌ریخت. قطره‌های آب از پیشونی و شقیقه‌ش سرازیر می‌شد... مژه‌های بلندش کاملاً خیس و سنگین شده بود و چشمای سگ‌دارش زیر خط آب، گیراتر از همیشه به نظرم می‌رسید.

حقیقتاً تاب این‌طور نگاه کردنش رو نداشتم. دو دستم پشت کمرش نشست و تن لغزنده‌ش رو محکم‌تر از قبل به سینه و شکم خودم چسبوندم. خیره توی چشمای خیره‌کننده‌ش جواب دادم:

ـ پشت پای راستت کبوده...

والا تای ابرویی بالا برد:

ـ کل تنم کبوده... چیز عجیبی نیست.

ـ جای لبای هاتف فرق داره با حواس‌پرتی‌هایی که به تنت آسیب بزنه، آقا والا...

نیشخند جذابی کنج لبش نشست و گفت:

ـ آمار کبودی‌های تنم از دستم در رفته هاتف خان... شما ببخش که یکم سخته تفکیک بین کاردستیِ شما و برخورد تنم با در و دیوار.

از حاضرجوابیش خنده‌م گرفت، اما لب گزیدم. یه دستم از پشت کمرش سر خورد پایین، مسیر باسنش رو نوازش‌وار

طی کرد و انگشتام روی برجستگی خوش‌فرمش فشرده شد:

ـ از اینکه چیزی غیر خودم روی تنت رد بذاره متنفرم.

و بی‌هوا محکم روی باسنش کوبیدم. صدای شلاقیِ ضرب دستم، بلند و واضح توی فضای بسته‌ی حموم پیچید.

والا شوکه هینی کشید و توی جاش تکون سختی خورد. صورتش از درد توی هم رفت و با حرص گفت:

ـ خب نکن هاتف خان! بخدا دیگه جا نداره تنم بیشتر از این کبود شه.

کوتاه و از ته دل به اون لحن پر از حرص و نگاه تیزش خندیدم... عاشق این وقت‌هایی بودم که زبونش دراز می‌شد.

ـ آره دیگه... باید هم بخندین! اگه منم شما رو با دفتر نقاشی اشتباه می‌گرفتم و جای سالم نمی‌ذاشتم رو تنتون، همین‌طور می‌خندیدم.

جمله‌ش مثل جرقه توی باروت وجودم افتاد و به آتیشم کشید. حتی تصور اینکه جای بوسه‌های والا روی تنم بمونه و من با خودم چندین روز حملش کنم، جوری شور به پا کرد توی دلم که بند بند وجودم رو لرزوند.

زل زدم به لب‌های خیسش و با صدایی که از ولع ناگهانی خواستنش دورگه شده بود، زمزمه کردم:

ـ پس معطل چی هستی؟ این گوی این میدان...

چشم‌های والا از این حرفم برقی زد و دیگه منتظر من نموند. دستش روی سینه‌م چنگ شد و لب‌هاش با حرص و عطش به مصاف لب‌هام رفت.

ولی این بار همه‌چیز متفاوت بود؛ سکان رابطه رو کاملاً به دست والا سپرده بودم و بدون کوچک‌ترین مخالفتی، مطیع محض امرش شدم.

زبونش، لب‌هاش، و دندون‌های تیزش که روی پوستم می‌نشست، دیوانه که بودم، اما دیوانه‌ترم می‌کرد.

چنان لذتی از حرکت لب‌هاش روی تنم می‌بردم... چنان شور محشری در من به پا می‌کرد بوسه‌های مالکانه‌اش که اگه خودم رو سفت نمی‌چسبیدم و جلوی اون حجم از شهوت ناب رو نمی‌گرفتم، با همون اولین ردی که لب‌هاش روی گردنم گذاشت، خلاص می‌شدم.

اما به موقع خودم رو کنترل کردم و پا به پاش توی اون فضای بخارگرفته جلو رفتم... و خودم رو سپردم به دست‌های پسری که تموم دنیای هاتف بود.

.....

- **والا**
- **فرودگاه مهرآباد**

باد سرد چنان ولع داشت خودش رو بچپونه زیر لایه‌های لباسم که از هر نقطه‌ی باز حمله سر می‌داد. به محض پیاده شدن از ماشین، سوز سرما توی صورتم نشست و کمر دردناکم به سر و صدا افتاد.

لعنتی یه جوری درد می‌کرد که انگار کل مهره‌هام جابه‌جا شده بودن. شوخی که نبود... خستگی این چند روزه و اون‌همه ساعت نشستن توی ماشین یه طرف، اون شیطنت بی‌امان و وحشیانه‌ی هاتف خان کلاً یه طرف دیگه...
قشنگ رُسَم رو کشیده بود.

ناخودآگاه دستم روی کمرم نشست و آهم رو خفه کردم.

هاتف خان که چمدون‌ها رو از صندوق عقب برداشت، راه افتادیم سمت ورودی سالن. سالن بزرگ فرودگاه غلغله

بود؛ بوی غلیظ عطرهای تند و صدای مبهم و کشدار بلندگوها که شماره‌ی پروازها رو پشت سر هم اعلام می‌کردن، توی فضا پیچیده بود.

دور و برمون پر بود از آدم‌هایی که یا با گریه و زاری درحال خداحافظی بودن و یا با عجله چمدون‌های بزرگ بسته‌بندی‌شده با طناب رو روی زمین می‌کشیدند. بالای سرمون، تابلوی بزرگ و سیاه‌رنگ ساعت پروازها رو نشون می‌داد.

چند قدم دیگه برداشتم و واقعاً دیگه نتونستم... یه درد تیز از انتهای ستون فقراتم زد بالا، خم شدم و صورتم مچاله شد. دستم بی‌اختیار گوشت پهلوم رو چنگ زد و این بار نتونستم صدامو خفه کنم.

حقیقتاً دردش داشت روانیم می‌کرد.

وقتی از حرکت ایستادم، هاتف خان چرخید عقب و نگاهم کرد. اون حالت و دست چسبیده به کمرم رو که دید، اومد کنارم و دست دور شونه‌م انداخت:

ـ چی شدی پسر؟!

ـ هیچی... زیاد نشستم، کمرم گرفت.

لبش کج شد و خنده‌ش رو به زور فرو داد:

ـ صحیح!

به طرف صندلی‌های فلزی سالن راهنماییم کرد و گفت:

ـ با بیست و پنج سال سن از درد کوچیک کمرت این‌طور می‌نالی؟ احیاناً شما همونی نبودی که از خطرات سکته و رماتیسم تو پیری می‌گفتی؟!

از یادآوری لحظات لعنتی‌ای که توی هتل گذرونده بودیم و فشار زیادی که بدنم متحمل شده بود، خون توی صورتم دوید و از شرم داغ شدم. سرم رو کج کردم سمت راست و زیر لب، با غیظ غر زدم:

ـ همچین کوچیک هم نبود...

فکر نمی‌کردم میون این‌همه شلوغی و قیل‌وقال صدامو بشنوه، اما خنده‌ی بم و مردونه‌ش که بلند شد، فهمیدم سخت در اشتباهم.

بالاخره با هر سختی بود چند قدم باقی‌مونده تا صندلی رو طی کردم و روش نشستم... البته که قبل از نشستن روی فلز سرد، هاتف خان پالتوش رو درآورد و زیرم گذاشت، وگرنه واقعاً نمی‌دونستم چطور قرار بود اون سرما رو هم در کنار کمردردم تحمل کنم.

هنوز یکی دو ساعتی تا زمان پرواز و تحویل بار مونده بود و امیدوار بودم تا اون موقع مسکن قوی که خورده بودم تأثیرش رو بذاره.

هاتف خان هم کنارم نشست، دستش رو پشت صندلی انداخت و به نیم‌رخ به سمتم چرخید.

حالت صورت و نگاهش جدی شده بود؛ نمی‌دونم چی انقدر به‌همش ریخته بود که به آنی توی فکر فرو می‌رفت و اخماش درهم.

لب باز کردم از آشفتگی‌هاش بپرسم، اما اون پیش‌دستی کرد و با سؤالش منو آشوب...

ـ والا... اگر یه چیزی ازت بخوام، بدون چون و چرا قبولش می‌کنی؟

دلم به شور افتاد و زل زدم به چشمای نافذش:

ـ اینجوری می‌گین یعنی امکان مخالفتم بالاست نه؟!

کنار چشمش چین خورد و سر تکون داد. هومی کردم و دستامو تو هم قفل کردم:

ـ خب... چیه اون که من قطعاً باهاش مخالفت می‌کنم و شما می‌خوای به زور ازم چشم بشنوی؟!

گره اخماش باز شد و چین گوشه‌ی چشماش بیشتر...
دستی به زیر بینیش کشید و جلوی خنده‌ش رو گرفت:
ـ مثلاً این که سفرت توی ترکیه یکم بیشتر از این چیزی که فکرش رو می‌کنی طول بکشه.

تای ابروم بالا پرید... حس کردم پشت این کلمات، اقیانوسی از نگفته‌ها خوابیده:
ـ اجبار کاریه یا می‌تونم ردش کنم؟

دستش رو از پشت صندلی جلو آورد و روی قفل دستام گذاشت:
ـ می‌دونی که من هیچ‌وقت مجبورت نمی‌کنم... ولی این بار هاتف مجبوره به اجبار، عزیزترین!

توی دلم خالی شد. نگاهم رو به تابلوی پرواز دادم و دوباره به خودش برگردوندم:

ـ یه قدمی رفتن این حرفا رو می‌زنین؟ چرا از اول نگفتین قراره بیشتر از یه هفته بمونم که کارهامو راست و ریست کنم اقلاً؟

فقط سکوت کرد و با چشمای عمق‌دار لعنتیش بهم زل زد. طاقت نیاوردم و کلافه گفتم:

ـ حالا چند روز بیشتر باید بمونم؟

ـ شیش ماه تا یک سال...

چشمام گرد شد:

ـ یک سال؟؟؟ جدی هستی هاتف خان؟!

بی‌توجه به شلوغی اطراف، دستای یخ‌زده‌م رو میون دستای بزرگ و گرمش گرفت و محکم فشرد:

ـ خیلی جدیم والا... از ترکیه دعوتنامه گرفتم برای یه پروژه‌ی مشترک که زیر نظر خود ترک‌هاست. راحت می‌تونی اقامت شیش ماه تا یک ساله رو از دولت بگیری.

مات و مبهوت نگاهش کردم... چرا هر لحظه شوک بیشتری با حرفاش بهم می‌داد؟

ـ بگیرم؟! مگه خودتون نیستین؟

آروم لبخند زد، از اون لبخندهای دلگرم‌کننده و صداش پچ‌پچ شد تو اون شلوغی:

ـ بهت قول دادم ببرمت ماه عسل... یادته که؟! معلومه که هستم.

ـ پس چرا گفتین من بگیرم؟!

نامحسوس شستش نوازش‌وار روی دستم کشیده شد و ضربان قلبم بالا رفت:

ـ من یه هفته بعد، باید برای یه مدت خیلی کوتاه بیام ایران، اما شما می‌مونی تا کارم تموم بشه و برگردم پیشت.

دستم رو آروم از توی دستش عقب کشیدم. ترس، ناخودآگاه داشت زیر پوستم می‌خزید...

- چرا رک و پوست‌کنده بهم نمی‌گین چی شده هاتف خان؟! این چه عادتیه که همیشه من رو دور نگه می‌دارین؟! من بچه نیستم که نیاز به مراقبت داشته باشم.

دوباره دستم رو گرفت و منو به آرامش دعوت کرد:

ـ شششش... آروم همه رو خبر کردی!

عزیزِ من، تو آدم امن هاتفی... کمی صبر کن تا وقت حرف زدن برسه... باشه؟

عصبی نگاهم رو به اطراف دادم... بدم می‌اومد به بهونه‌ی مصلحت، پنهان‌کاری می‌کرد.

ـ حتی به من نمیگی چرا باید انقدر یهویی برم... از چه صبری حرف می‌زنی هاتف خان؟!

دست زیر چونم گذاشت و سرم رو برگردوند. کمی فاصله گرفت و گفت:

ـ من دلم می‌خواد بریم یه جایی که آزاد و رها بتونم دستت رو بگیرم. یه جایی که از ترس فهمیدن بقیه، سه دور شال‌گردن نپیچی دور گردنت... که نترسم از قوانین لعنت‌شده‌ی این کوفه‌سرا.

محکم لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم پایین:

ـ حالا انگار تو ترکیه خیلی اوضاع بهتره...

ـ تا ابد که اون‌جا نمی‌مونیم... وقتی با درخواست بازنشستگیم موافقت بشه، می‌تونیم بریم سوئد.

ـ سوئد؟ به خاطر خانواده‌تون؟

هاتف زل زد توی چشمام، بدون ذره‌ای تردید، بی‌اهمیت به رد شدن آدم‌ها، آروم ولی قاطع گفت:

ـ چون اون‌جا می‌تونم با خیال راحت تو رو به عنوان همسرم به بقیه معرفی کنم.

قلبم ضربان رد کرد و بوق ممتدی زد. جدی‌جدی سرخ شدم. یه حس گرم کل وجودم رو دربرگرفت.

باورم نمی‌شد هاتف فرهمند، با اون همه اسم و رسم، و کار و جایگاهش توی ایران، حاضر شده بود روی همه‌چیز چشم ببنده، فقط برای اینکه با مرد بی‌کس‌وکاری مثل من باشه.

نگاهم به احساساتش توی یه لحظه فروریخت و بازسازی شد... یه جور احترام عمیق، یه جور حس عجیب توی وجودم جوانه زد.

با تردید و صدایی که کمی می‌لرزید، گفتم:

ـ خب... خب من عاطی رو چیکارش کنم؟ نمی‌شه که همین‌جوری بی‌خبر بذارم برم.

ـ تا حالا از اعتماد کردن بهم پشیمون شدی؟! بسپارش به من و خیالت نباشه.

همون لحظه، بلندگوی سالن با یه صدای ناهنجار، شماره‌ی پرواز ما رو واسه تحویل بار اعلام کرد... به همین زودی نوبت پروازمون رسیده بود؟! مگه چقدر غرق صحبت شدیم که زمان از دست رفت؟!

هاتف خان بلند شد و با کمکش منم آروم‌آروم ایستادم تا به کمرم فشاری نیاد... بعد باهم به سمت بازرسی اولیه‌ی جلوی در ورودی گیت رفتیم.

تموم مدتی که چمدون‌ها از دستگاه ایکس‌ری رد می‌شد، تموم وقتی که بلیت‌ها رو تحویل دادیم و کارت پرواز گرفتیم توی خیالاتم غوطه‌ور بودم.

یعنی واقعاً برای یه سال قرار بود برم؟!

همین‌قدر بی‌برنامه و الکی؟!

این چند روز چه اتفاقاتی بی‌خبر از من افتاده بود که هاتف رو تا این حد آشفته کرده بود؟!

جملاتش شبیه به ترجیع‌بند توی گوشم تکرار می‌شد و فکرم لحظه‌ای از کار نمی‌ایستاد... اما با وجود تموم اون اضطراب ناشناخته، یه امید شیرین ته وجودم لنگر انداخته بود. یعنی بالاخره خلاص می‌شدیم از این ترس لعنتیِ لو رفتن؟!

بعد از تحویل دادن چمدون، کارت پرواز سفید و آبی رو گرفتیم و راه افتادیم سمت صف اصلی گذرنامه و خروجی.

صف کند پیش می‌رفت. زن و مرد با استرس پاسپورت‌هاشون رو دست‌به‌دست می‌کردن... اما زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم نوبت به من رسید.

جلو رفتم و پاسپورت زرشکی‌رنگم رو از زیر شیشه دادم به مرد پشت باجه. پاسپورت رو باز کرد و نگاهی به مشخصاتم انداخت. توی لیست اسامی رو تطبیق داد با نیم‌نگاهی بهم گفت:

ـ چند لحظه صبر کنید.

و مشغول تماس گرفتن شد.

برگشتم عقب و نگاهم رو دوختم به هاتف که پشت سرم ایستاده بود... فکر کنم از نگاه کلافه‌م میزان خستگی و درد کمرم رو فهمید که خم شد و زیر گوشم با لحن بامزه‌ای گفت:

ـ دفعه‌ی بعد که خواستی شوخی با سن من کنی، یاد الانت بیوفت باشه نَفَس؟!

ناخودآگاه خنده‌ام گرفت و بی‌صدا خندیدم. چطور می‌تونست با این چهره‌ی جدی و سرد چنین شوخی‌هایی بکنه؟!

هنوز لبخند روی لبم بود و داشتم بهش نگاه می‌کردم که سنگینی حضور دو نفر رو کنارم حس کردم.

چرخیدم به همون سمت... دو تا مأمور لباس‌شخصی، کنارم ایستادن. یکی‌شون که محاسن بلندتری داشت آروم، اما جدی گفت:

ـ والا اَدیب؟

با تردید نیم‌نگاهی به هاتف خان انداختم و با لرزش خفیفی توی صدام گفتم:

ـ خودم هستم... بفرمایید؟

مأمور دومی قدمی جلوتر اومد و دستش رو دراز کرد سمت بازوم:

ـ لطفاً همراه ما تشریف بیارید.

گلوم خشک شد و خیسی کف دستم بالا رفت. تا خواست دستم رو بگیره، هاتف خان دست دور شونه‌م انداخت و کمی من رو عقب کشید.

با جدیت گفت:

ـ چیزی شده؟!

مامور دومی که دستش تو هوا معلق مونده بود، ابروهاش درهم رفت و نگاه تندش از روی من رنگ‌پریده به طرف هاتف‌خان چرخید.

ـ حکم توقیف پاسپورت و بازداشت موقت ایشون، امروز صبح ابلاغ شده...

هاتف‌خان قدمی جلو گذاشت؛ جوری که عملاً من رو پشت هیکل چارشونه‌ش پنهان کرد. داشتم پس می‌افتادم... چه خبر شده بود؟!

ـ حکم بازداشت یا ممنوع‌الخروجی باید کتبی و با علت مشخص باشه. به چه جرمی دارید جلوی مسافر رو می‌گیرید؟

ـ ایشون به اتهام سرقت و قاچاق اموال و آثار ملی، باید جهت پاره‌ای از توضیحات همراه با ما تشریف بیارن به اداره‌ی امنیت فرودگاه.

کلمه‌ی «قاچاق» مثل پتک تو سرم خورد. لبه‌ی کت هاتف خان رو از پشت چنگ زدم و دنیا دور سرم چرخید... اوج نگرفته، محکوم شدم به سقوط؟!

.....

• دیدِ سوم

چشمان به خون نشسته‌اش، رد ماشین پلیس را که در شلوغی خروجی فرودگاه گم می‌شد، خط می‌زد.
مشت‌هایش آن‌قدر فشرده شده بودند که بندبندِ انگشتانش به سفیدی گراییده بود.

تصویرِ دستان دربند زنجیر والایش، با آن قامت خسته و چشم‌های رنگ‌پریده که داشتند کشان‌کشان می‌بردندش،

اسیدوار مغزش را می‌خورد و تماشای این تسلیم اجباری، خط قرمز صبرش را رد می‌کرد.

با گام‌های بلند و عصبی به سمت ماشین خودش رفت. سوار شد، در را محکم به هم کوبید و جوری با خشم استارت زد که صدای خفه‌ی موتور ماشین در فضای پارکینگ پیچید... بعد، با تیک‌آف کوتاهی به راه افتاد.

با چسباندن گوشی زیر گوشش، فرمان را با یک دست چنگ زد. بوق اول نخورده، صدای وکیلش در کابین ماشین پیچید:

ـ جانم هاتف‌خان؟ در خدمتم.

هاتف بدون مقدمه، با صدایی که از شدت خشم کنترل‌شده دو رگه شده بود، توپید:

ـ همین الان می‌ری پرونده‌ی اون دیوث رو به جریان می‌ندازی.

مرد که از لحن ناگهانی هاتف جا خورده بود، با مکث کوتاهی گفت:

ـ چرا الان هاتف‌خان؟ مگه خودتون با دادستان صحبت نکردید که کارها رو بذاریم برای هفته‌ی بعد تا...

هاتف بی‌حوصله بین حرفش پرید و غرّید:

ـ همین چند دقیقه‌ی پیش والا رو بازداشت کردن!

صدای وکیل از پشت تلفن بالا رفت، پر از گیجی:

ـ ادیب رو؟! اون چرا؟ اون که کاره‌ای نبود...

هاتف فرمان را چرخاند و با سرعت جنون‌آمیزی از بین ماشین‌ها لایی کشید:

ـ فعلاً کاری که بهت میگم رو بکن! تا فردا ظهر خودش میاد مثل سگ اعتراف می‌کنه. راه می‌افتی، تمام مدارک و فیلم‌ها رو برمی‌داری می‌بری کلانتری.

سکوت کوتاهی پشت خط برقرار شد. وکیل نفس عمیقی کشید تا شجاعتش را جمع کند:

ـ اما هاتف‌خان... این کار ریسک بزرگیه! اگه به جای اعتراف، بزنه زیر همه‌چیز و بخواد شما رو لو بده چی؟ مگه

بچه‌بازیه که خودش بیاد چنین جرم سنگینی رو داوطلبانه گردن بگیره؟

خون پشت چشم‌های هاتف دوید. زبانش را روی دندان آسیابش کشید... چندین بار پشت سر هم، اما آرام نشد و کنترلش را از دست داد. مشت محکمش را روی فرمان کوبید و چنان عربده‌ای کشید که صدای وکیل پشت بندش بریده شد:

ـ کاری که بهت گفتم رو بـکـن!

صدای «چشم» آرام وکیل نیمه‌کاره ماند وقتی که هاتف گوشی را قطع کرد.

دندان‌هایش را روی هم می‌سایید و پایش را بیشتر روی پدال گاز می‌فشرد. بعد از چند تماس کوتاه تلگرافی دیگر

با آدم‌هایش، گوشی را کنار گذاشت و با سرعتی سرسام‌آور به سمت مقصدی مشخص حرکت کرد.

•••

سه ماشین مشکی‌رنگ، موازی با هم در یکی از محله‌های قدیمی و خلوت پایین‌شهر، سر یک کوچه‌ی تنگ روی ترمز زدند و لاستیک‌ها روی آسفالت کهنه جیغ کشیدند.

مردی قدبلند که از قبل آنجا به انتظار ایستاده بود، با گام‌های سریع جلو آمد و به شیشه‌ی ماشین هاتف زد. هاتف شیشه را پایین داد و مرد با صدایی خفه گفت:

ـ آقا، همین الان اومد خونه.

هاتف تنها سر تکون داد و از ماشین پیاده شد. دکمه‌ی کت سیاهش را بست و با قدم‌هایی محکم و شمرده به راه افتاد. چند نفر از افرادش که با یک تماس خود را به او رسانده بودند هم پشت سرش به صف شدند.

جلوی در آهنیِ توسی‌رنگی ایستادند. هاتف انگشتش را روی زنگ بلبلی قدیمی فشرد و نقاب خونسردی روی خشم بی امانش زد.

چند لحظه بعد صدای لخ‌لخِ دمپایی‌های پلاستیکی از حیاط آمد و در با صدایی ناهنجار، به آرامی باز شد.

زن جوان چادر گلگلی به سر، با دیدن چند مرد درشت‌هیکل پشت سرش، یک‌باره جا خورد. بدنش را پشت در کشید و با تردید و اخم گفت:

ـ بفرما؟ با کی کار دارین؟

هاتف لبخند سرد و بی‌روحی زد که در تضاد هرج‌ومرج و طوفان درونیش بود. با آرامشی ساختگی گفت:

ـ فرهمند هستم، رئیس آقا مراد... تشریف دارن؟

چشمان زن با شنیدن نام «فرهمند» برق زد. این همان مردی بود که مراد روز و شب از بزرگی و خیرخواهی‌اش می‌گفت؛ همان دست پنهانی که بارها با پول‌هایش چرخِ زندگی ضعیفشان را چرخانده بود. لبخند بزرگی روی صورت زن نشست و با احوالپرسی گرمی در را کاملاً باز کرد:

ـ وای... خوش اومدید! قدم رو چشم گذاشتید. بفرمایید توروخدا، بفرمایید داخل.

هاتف با قدم‌هایی آرام وارد حیاط نقلی و کوچک خانه شد. زن پیش‌قدم شد و آن‌ها را به سمت اتاق پذیرایی کوچک ته حیاط راهنمایی کرد:

ـ مراد همین الان رسید، رفته حمام. من برم صداش بزنم...

هاتف دستش را به نشانه‌ی نفی بالا آورد و با لحنی نرم گفت:

ـ مشکلی نیست، شما به کار خودتون برسین. می‌خوام یه خبر خوش بهش بدم، بذارید یه دفعه بیاد و من رو ببینه. غافلگیر بشه بهتره.

زن لبخندی از سر سادگی زد و در دلش از خدا برای این مرد خَیّر طلبِ خیر کرد. از اتاق خارج شد تا به کارش برسد.

به محض بسته شدن در و خروج زن، آن لبخند مصنوعی و مصلحتی هاتف به مانند ماسکی از روی صورتش افتاد. جایش را خطوط عمیق خشم و برزخ چهره‌اش گرفت و دست‌هایش مشت شدند.

بدون اینکه سر برگرداند، به دو نفر از آدم‌هایش اشاره‌ای کرد. مردها بدون سر و صدا از اتاق بیرون خزیدند. چند دقیقه‌ی بعد، در حمام با شتاب باز شد و مراد را همان‌طور که لخت و خیس بود، کشان‌کشان به داخل پذیرایی آوردند.

آب و کف از تن لرزان مراد روی فرش کهنه‌ی دستباف راه باز کرده بود. دست یکی از مردها روی دهانش چسبیده بود و نای فریاد زدن نداشت، اما بی امان دست و

پا می‌زد. به محض اینکه چشمش به قامت ایستاده‌ی هاتف افتاد، تمام بدنش یک‌باره واماند و فلج شد.

آدم‌های هاتف او را جلوی پای رئیس‌شان پرتاب کردند. مراد روی زانوهایش افتاد و با دیدن چهره‌ی برزخی هاتف و مدل هجوم بی‌سروصدای او به خانه‌اش، فهمید که بازی تمام شده و همه‌چیز لو رفته است.

پس بدون انکار و مقاومت، با التماس و لب‌هایی لرزان فقط لب زد:

ـ آقا گوه خوردم... غلط کردم...

هاتف با خونسردی ترسناکی سر تکان داد. جابه‌جا شد و قاب‌عکس کوچک روی میز کنارش را برداشت. همزمان با نگاه کردن به تصویر عروس و داماد لب زد:

ـ آره... خوردی.

مراد هم از سرما بدن لختش به لرزه در افتاده بود، و هم از وحشت چشمان هاتف.

به گریه افتاد:

ـ آقا زنم باید عمل می‌شد... داشت از دست می‌رفت... پول نیاز بودم آقا... به خدا گوه خوردم!

هاتف بدون آنکه نگاهش کند، قاب‌عکس را سر جایش گذاشت و با همان لحن یکنواخت تکرار کرد:

ـ گفتم که... آره خوردی؛ ولی چون به دشمن هاتف کمک کردی، باید تا تهش رو هم بالا بیاری.

مراد صدای گریه‌اش ناگهانی بالا رفت. از پشت سر، یکی از آدم‌های هاتف با لگد محکم میان کمرش کوبید و غرید:

ـ خفه شو صدات در نیاد!

هاتف چند قدم جلو رفت. دستش را دراز کرد و خیلی آرام، گوشه‌ی پرده‌ی اتاق را کنار زد. زن مراد، بی‌خبر از دنیای تاریک پشت دیوار، داشت لباس‌های شسته شده را روی رخت‌آویز پهن می‌کرد.

نیم‌نگاهی به حیاط انداخت و در همان حال گفت:

ـ یادت هست گفته بودم اگه خائن رو گیر بیارم چی کارش می‌کنم؟

پرده را رها کرد، برگشت و به مراد زل زد:

ـ گفته بودم زنش رو مالِ خودم می‌کنم، نه؟

وحشت مرگبارتری در رگ‌های مراد دوید. حتی به قیمت غیرت جوش‌آمده‌اش هم جرئت نداشت کلمه‌ای به زبان بیاورد.

هاتف درست روبروی او، بالای سرش ایستاد و با آرامشی دیوانه‌کننده و یخ‌زده گفت:

ـ به نظرت اگه همین الان بخوام با زنت بخوابم، کاری جز گوه خوردن می‌تونی بکنی، مراد؟

مراد روی فرش خیس از رطوبت تنش چنگ زد و با التماس سرش را تکان داد:

ـ آقا غلط کردم... ایگل اگه بفهمه شما فهمیدین، منو می‌کشه... توروخدا آقا!

پوزخند تلخ و ترسناکی گوشه‌ی لب‌های هاتف نشست:

ـ فرقی هم به حالت نداره. وقتی ناموست رو جلوی چشمات هتک حرمت کنن، دیگه کار به ایگل نمی‌رسه... تو خودت، خودت رو می‌کشی.

مراد خودش را جلو کشید و به پای هاتف افتاد.

التماس‌هایش بوی خون می‌داد:

ـ آقا هرکاری بگید می‌کنم... زنم مریضه، قلبش مریضه تحمل نداره... توروخدا فقط با اون کاری نداشته باشید.

هاتف ابرویی بالا انداخت. با لحنی نمایشی که بوی تمسخر می‌داد، گفت:

ـ یعنی می‌خوای فقط خودت رو مجازات کنم و از زنت بگذرم؟ درست شنیدم؟

مراد بدون تردید سر تکان داد:

ـ آره آقا... توروخدا... قلبش مریضه.

هاتف نیشخندی زد. عقب کشید و روی تک‌صندلی چوبی داخل اتاق نشست. با خونسردی پایش را روی پایش انداخت و به پشتی صندلی تکیه داد:

ـ پس برو لباست رو بپوش، می‌خوایم بریم.

مراد با چهره‌ای رنگ‌پریده و گیج، سرش را بالا آورد:

ـ کُـ..کجا آقا؟

هاتف توی چشم‌های زرد شده‌اش زل زد:

ـ الان باهم میریم یه جایی تا شرح کامل پرونده‌ت رو بهت بدم بخونی... باید دقیق بدونی که، قراره فردا به چی اعتراف کنی.

ـ اعتراف چی هاتف خان؟!

ـ اعتراف به خرید و فروش، و قاچاق آثار تاریخی.

مرد وحشت‌زده، با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد گفت:

ـ با این جرم که چند سال باید آب خنک بخورم... به پیر به پیغمبر زنم مریضه، چطوری دووم بیاره تک و تنها؟

هاتف کمی به جلو خم شد، آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و زل زد توی چشم‌های ملتمس مراد. لحنش شمرده‌تر و سنگین‌تر شد:

ـ این پرونده یه قربانی می‌خواد مراد. یا تو قربانی میشی، یا اون زنی که بیرون داره لباس پهن می‌کنه. انتخاب با خودته... بگم بچه‌ها بیارنش تو؟!

تن مراد یخ زد. نگاه هاتف مثل خنجر روی رگ گردنش نشسته بود و شوخی نداشت. شانه‌های مراد افتاد. تمام شد؛ بلند پروازی و یک شبه پولدار شدن کارش را ساخته بود.

با چشم‌هایی که دوباره پر از اشک شده بود، سرش را به نشانه‌ی تسلیم پایین انداخت و لرزان گفت:

ـ می‌پوشم آقا... می‌پوشم.

.....

- **والا**
- **دو روز بعد**

لبه‌های پالتوم رو بهم نزدیک‌تر کردم و همراه با واعظ، وکیل هاتف‌خان، از در بزرگ کلانتری بیرون اومدیم. هوا آفتابی، ولی سوز سرما هنوز اذیت‌کننده بود.

کمی اون‌طرف‌تر، هاتف‌خان به گلگیر جلوی ماشینش تکیه زده بود و سیگار دود می‌کرد. با دیدن نزدیک شدن ما، کام آخرش رو از سیگار گرفت، انداختش روی زمین و با نوک کفش آروم لهش کرد.

نگاه من هم همون‌جا موند... روی اون سیگار له‌شده زیر کفشش.

سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می‌کردم؛ اما نمی‌خواستم بهش نگاه کنم! برای همین تا پایان مکالمه با وکیلش، چشم از اون ته‌سیگار له‌شده بر نداشتم... با این حال حس می‌کردم که چطور مدام نگاهش سمت من می‌چرخه. حدس اخم غلیظش موقع ورانداز کردنم اصلاً سخت نبود.

واعظ کیف سامسونتش رو دست‌به‌دست کرد و پرونده رو بهش نشون داد:

ـ همون بازجویی اول که کتباً و رسماً تمام مسئولیت قاچاق عتیقه‌ها رو گردن گرفت، برای والا منع تعقیب صادر کردن.

ـ احتمال داره دوباره والا رو احضار کنن؟

ـ بعید نیست. مخصوصاً اگر تناقضی توی اعتراف‌ها و مدارک پیدا بشه. بهتره فعلاً از شهر خارج نشه و هر ابلاغیه‌ای اومد سریع مراجعه کنه.

دوباره سنگینی نگاهش رو حس کردم... کمی مکث کرد و در نهایت بالاخره به مکالمه‌ش پایان داد. واعظ پوشه رو بست و بعد از دست دادن با من و هاتف‌خان از ما جدا شد.

هاتف‌خان کمی بهم نزدیک‌تر شد و بی‌حرف در سمت شاگرد رو برام باز کرد. لام‌تاکام حرف نزدم و با کمترین میزان ارتباط چشمی، سوار ماشین شدم... دلم نمی‌خواست همراهیش کنم، ولی اینجا جاش نبود!

ماشین راه افتاد و مسیر در سکوت مطلق طی شد؛ یه سکوت سنگین و خفه‌کننده که توش فقط صدای دنده‌عوض‌کردن‌های هاتف و ویراژ ماشین‌های دیگه می‌اومد.

نگاهم به پیاده‌روهای شلوغ تهران بود، ولی هیچی نمی‌دیدم؛ چون در حال بالا آوردن خشم فروخورده‌ای بودم که در طی این دو روز دائماً قورتش داده بودم. ابهامات لعنتی‌واری که مغزم رو می‌جوید، دمی آرومم نمی‌ذاشت.

چند خیابون که از کلانتری فاصله گرفتیم، گلویی صاف کردم و بدون اینکه سرم رو بچرخونم، آروم گفتم:

ـ هاتف‌خان، لطفاً همین جاها بزنین بغل...

فوراً راهنما زد و در حینی که ماشین رو می‌کشید کنار، گفت:

ـ چی شده؟ حالت بد شد؟

جوابش رو ندادم. ماشین که کامل ایستاد، دستگیره رو کشیدم و پیاده شدم. در کمال خونسردی مسیر جاده رو پیش گرفتم و جلو رفتم.

صدای کوبیده شدن در ماشین و پیاده شدنش رو از پشت سرم شنیدم، ولی بی‌اهمیت برای تاکسی نارنجی‌رنگی که از دور می‌اومد دست تکون دادم. صدای بوق ماشین‌ها و هیاهوی اتوبان توی سرم می‌پیچید.

کنارم ایستاد و متحیر از کارم گفت:

ـ کجا داری میری؟

عادی جواب دادم:

ـ خونه.

تا کم کردن سرعت راننده تاکسی رو دید، با دست بهش اشاره و ردش کرد. بعد آروم شونه‌م رو گرفت و من رو به سمت خودش برگردوند:

ـ من چیم پس اینجا... می‌رسونمت خب. اینجوری چرا می‌خوای بری؟!

ـ بیشتر از این بهتون زحمت نمی‌دم. فردا بدون تأخیر میام اداره.

و دستش رو با حرصی خوابیده پشت حرکاتم پس زدم.

گیج از این خشمِ فروخورده و حالت عجیب رفتارم نرم گفت:

ـ چیزی شده، والاجان؟!

آرامش لعنتیش آخرین نخ افسار خشمم رو هم پاره کرد و صدام بی‌اراده اوج گرفت:

ـ والا؟ والا خرِ کیه؟ من نوچه‌ی فرهمندِ بزرگم! هرچی گفت، هر کاری کرد، باید فقط اطاعت کنم و بگم چشم!

اخم‌هاش نرم‌نرم در هم رفت و نگاهش توی صورت سرخ از خشمم چرخید. و من دیگه نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم. قدمی بهش نزدیک‌تر شدم و غرّیدم:

ـ هاتف‌خان بگه سوری عقد کن... باید بگم چشم!

صدای بوق کشداری اومد و فریاد مردی پشت‌بندش بلند شد... و من با حرص ادامه دادم:

ـ هاتف‌خان بگه اون دختره‌ی بدبخت رو آواره‌ی شهرِ غریب کن... والا بی‌چون‌وچرا باید بگه چشم!

فقط با اخم نگاهم می‌کرد و من نفهمیدم چطور... اما مشتم روی سینه‌ی سفتش کوبیده شد:

ـ دمِ پرواز بگه سفر از یه هفته شده یه سال؟! معلومه که والای احمق باید درک کنه زمان حرف زدن نیست!

ـ والا...

سر تکون دادم:

ـ به جرم قاچاق، والای از همه جا بی‌خبر رو ببرنش بازداشتگاه و حتی ایشون نیاد تو اون دو روزِ کوفتی یه سر بهش بزنه؟!

بی‌توجه به اینکه کجاییم، محکم‌تر روی قلبش کوبیدم و فریاد زدم:

ـ مـعلـومه که بـایـد درکش کنه والا...!

در حالی که من نفس‌نفس می‌زدم و رو به انفجار بودم، آهسته دستش روی مشتم نشست و اون رو بیشتر به سینه‌ش فشرد:

ـ وسط خیابونیم و من دستم برای آروم کردنت بسته‌س، والا... دل‌دل نزن اینجوری وقتی حتی نمی‌ذاری بغلت کنم.

با عصبانیت دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم و یک قدم رفتم عقب. سینه‌م مکرر بالا و پایین می‌شد. دست به کمرم زدم و عصبی خندیدم:

ـ هاه! میگه دل‌دل نزن...

خنده‌ی عصبیم به همون سرعت بالا اومدنش بند اومد:

ـ چی منو فرض کردی که که تصور می‌کنی والا با یه بغل خر میشه، هاتف‌خان؟

سری به نشونه‌ی تاسف تکون دادم و عقب‌گرد کردم:

ـ می‌خوام برم خونه.

گفتم و برای تاکسی که داشت از لاین وسط می‌اومد دست تکون دادم.

این‌بار جداً عصبی شد. مچم رو طوری توی چنگ گرفت که حس کردم استخونام با خرد شدن فاصله‌ای ندارن. من رو کشید سمت خودش و غرّید:

ـ بس کن والا! خب؟! بس کن چون الان وقت لجبازی‌کردنات نیست. کل این چهل و هشت ساعت دنبال جمع کردن این گند لعنتی، حتی یه دقیقه هم چشم روی هم نذاشتم تا بتونم از اون خراب‌شده بیارمت بیرون و الان زمان حرف زدن نیست.

با تموم زوری که توی تنم باقی مونده بود، مچم رو از دستش بیرون کشیدم و توپیدم:

ـ الان یعنی باید منت‌دار باشم؟ از ذوق نظر و لطف همایونی فرهمند بزرگ به این کارمند دون‌پایه روی پا بند نباشم و قند تو دلم آب بشه که وای چقدر مهم بودم براش؟!

صدام لرز کوچیکی گرفت و خش برداشت:

ـ نه هاتف‌خان... نه. والا عروسک روی طاقچه نیست که به هر سازی برقصه!

کلافه و محکم دست روی صورتش کشید... انگار می‌خواست آرامششو پیدا کنه، ولی خشم حریفش شد. جوری که صداش یک‌دفعه‌ای بالا رفت و پرده‌ی گوشم رو لرزوند:

ـ چـتـه؟! چـته لعنتی؟ چرا آروم نمی‌گیری تـو؟!

بلندتر از خودش فریاد زدم:

ـ مّن چمه؟ دو روزه افتادم توی بازداشتگاه بدون اینکه بدونم چرا یکی باید چنین پرونده‌سازی علیه من بکنه! بعد خیلی یهویی یکی میاد و کل جرم رو گردن می‌گیره و باز من احمق نمی‌دونم چرا!

لب روی هم فشرد و نگاه برزخیش رو برای چند ثانیه ازم گرفت... کاملاً می‌فهمیدم که چقدر جلوی خودش رو گرفته بود تا اون هم مثل من فوران نکنه!

سر چرخوند سمت ماشین‌هایی که با سرعت از کنارمون رد می‌شدن و با صدایی که از ته گلو درمی‌اومد گفت:

ـ بهت گفته بودم مراد خائن بود... بهت گفته بودم که براش برنامه‌ها دارم. فقط کمی دیر جنبیدم!

ـ مراد یه مهره بود... یه مهره‌ی بی‌ارزش از اون ایگل لعنتی. باور کنم هاتف فرهمند انقدر برنامه‌هاش ساده‌ست یا چون طرف حسابش ایگله انقدر لطیف بازی می‌کنه؟!

میون صحبتم نگاهش به طرفم چرخیده بود... چرا حرف نمی‌زد؟!

لعنت به این سکوت لعنتی‌تر از خودش!

سرم رو بالا گرفتم و زل زدم توی چشماش:

ـ ایگل کیه هاتف‌خان؟! کیه این عوضی که من رو مانع خودش دیده و خواسته کلکم رو بکنه؟

بدون پلک زدن، تک‌کلمه‌ی گرفته‌ای گفت:

ـ دشمنه.

ـ دِ داری دروغ میـــگـــی!

صدام انقدر بالا رفت که گلوم هم خراشیده شد.

نفس‌نفس زدم و ادامه دادم:

ـ اگه فقط یه دشمن معمولی بود، شما تا حالا صد دفعه سرش رو زیر آب کرده بودی! نه اینکه براش قربانی بدی!

بازهم جوابم شد سکوت... یه قدم دیگه رفتم جلو:

ـ ازش محافظت می‌کنی، نه؟

بی‌جواب فقط با همون خشم خاموش، در نهایت کنترل خودش جلوم ایستاده بود و نگاهم می‌کرد. چنگی به موهام زدم و صدام شکست:

ـ از اینکه هر بار با این سکوت کوفتی من رو به پذیرفتن مجبور می‌کنی... از اینکه فکر می‌کنی برای محافظت کردن از من، اجازه داری به جای من تصمیم بگیری و ازم پنهون‌کاری کنی... عمیقاً متنفرم هاتف‌خان! متنفرم!

دیگه منتظرش نموندم. برگشتم و برای بار سوم، برای تاکسی که نور بالا می‌زد دست تکون دادم. به ثانیه نکشیده جلوی پام ترمز زد و من برای نشستن روی صندلی عقب کوچک‌ترین تعللی نکردم.

...

نشسته بودم پشت میز و زل زده بودم به گزارشی که از ده دقیقه پیش یه خطشم جلو نرفته بود. خودکار توی دستم می‌چرخید، عدد و ارقام نوشته می‌شد، خط می‌کشیدم و دوباره پاک می‌کردم. عملاً ذهنم مستقل از بدنم کار می‌کرد... چون مغزم جای دیگه‌ای بود.

کل شب رو منتظرش بودم... با این اطمینان که میاد و دلیل رفتارهاشو توضیح میده، تا دم صبح چشم به در دوخته بودم... اما نیومد!

نیومده بود و من تموم مدت به این فکر می کردم که چه اتفاقی افتاده که مردی مثل هاتف خان رو ترسونده... میگم ترسونده، چون عمیقاً حس می‌کردم که می‌خواد دورم کنه از چیزهایی که نمی‌دونم چیه...

چیزهایی که شاید یه سرش به ایگل برسه و اون سکوت لعنت شده‌ای که هربار در رابطه باهاش داره.

باید کودن می‌بودم اگه نمی‌فهمیدم که یه خطری در کمینم نشسته... اینو که همون موقع توی فرودگاه، وقتی درمورد برنامه ریختن اقامت یک ساله‌ی من تو ترکیه حرف زد فهمیده بودمش؛

و وقتی رفتم بازداشتگاه و بجای خودش، وکیلش رو فرستاد، مطمئن‌تر شدم... اطمینان از اینکه یه چیزی نادرسته!

اما هرچی که بود، این رفتارهاش، ندیده گرفتن من تو یه رابطه‌ای که یک سر اصلیش من بودم، بدجوری برام گرون تموم شد.

ما یه رابطه‌ی معمولی و عادی نداشتیم؛ یه چیز سست و بی پایه که فقط حول محور سکس بچرخه!

نه من چنین آدم سطح پایینی بودم و نه طرف مقابلم مرد همچین روابط پوچی بود... ما با تموم ممنوعیات و رابطه‌ی خلاف عرف‌مون، یه سقف مشترک، یه آینده‌ی باهم بافته‌شده داشتیم...

هاتف‌خان حتی واسه سال‌های بعدمون هم طوری برنامه‌ریزی کرده بود که هیچ‌وقت حس نکنم، والا یه آدم دم دستیه یا فقط واسه رابطه خواسته می‌شه.

ابداً توی این مدت چنین حسی که تموم هم‌وغمش همین چیزهاست، به من نداده بود و حالا برام قابل هضم نبود که چطور توی چهل و هشت ساعت، انقدر رفتارش عجیب شده!

می‌فهمیدم یه اتفاقی افتاده...

یه گره کوری که باعث شده هاتف‌خان به جای حمله به دل خطر، عقب‌نشینی و سکوت رو ترجیح بده.

وگرنه مگه هاتف‌خان آدمی بود که بذاره با اون همه جنون و به‌هم‌ریختگی، من شب رو با دلخوری بخوابم و به دنبالم نیاد تا با حرف زدن حلش کنیم؟

پشت میز جابه‌جا شدم، خیسی کف دستم برگه‌ی گزارشات رو کمی نم‌دار کرده بود. بی‌حوصله برگه رو پس زدم و دستام رو فرو بردم میون موهام.

ریشه‌ی موهام رو چنگ زدم و پوفی کشیدم. نمی‌تونستم این وضعیت رو تحمل کنم. فشار زیادی بهم می اومد...

ما با هم توی یه رابطه بودیم و معنای رابطه برای من، شاید متفاوت از تفکرات هاتف بود. به نظر من، رابطه یعنی شراکت توی هرچیزی؛ یعنی وقتی طوفان می‌شه، جفتمون ازش سهم ببریم.

نمی‌شد که هاتف‌خان تنهایی بدوئه، تنهایی گره‌ها رو باز کنه و تمام هم‌وغمش بشه قهرمان‌بازی برای نجات دادن والا و من شبیه یه فرد مصرف‌کننده فقط کیفش رو ببرم.

من نمی‌خواستم تماشاچی صرف زندگی خودم باشم؛ کسی که بدون هیچ توضیحی از این‌ور زمین بازی به اون‌ور منتقلش کنن و فقط منتظر بمونه ببینه بقیه براش چه تصمیمی می‌گیرن.

مسئولیت داشتن در قبال کسی که باهاش تو رابطه‌ای، یعنی کنارش بایستی، نه این‌که دورش دیوار بکشی. یعنی حقیقت رو باهاش قسمت کنی، نه این‌که به اسم محافظت، حق دونستن و انتخاب کردن رو ازش بگیری. رابطه‌ی سالم، قفس نیست؛ برعکس همون پناهگاهیه که به آدم جرئت میده دست شریکش رو بگیره و پابه‌پاش، روبه‌روی خطر بایسته. این یعنی اعتماد!

باید همین حالا باهاش حرف می‌زدم. حتی اگه قرار بود باز هم به همون دیوارهای سنگی سکوتش تکیه بده، این‌بار من باید اون کسی می‌شدم که قفل دهنش رو می‌شکنه.

با انرژی این فکر، از جام بلند شدم، برگه‌ها رو توی دستم گرفتم و به راه افتادم...

و همون لحظه به خودم قول داد، بعد از حل این مشکل، جواب درخوری به رفتارهای هاتف‌خان بدم تا همیشه یادش به شأن والا بمونه و رفتارهاشو طبق اون انسجام بده!

راهروی اداره خلوت بود و وقتی راه می‌رفتم، ورقه‌ها توی دستم صدا می‌دادن. درست هم‌زمان با نزدیک شدنم به میز منشی، در ورودی سالن باز شد.

مرد قدبلند و خوش‌چهره‌ای با یه سبد گل بزرگ توی دستش، وارد دفتر شد. استایل و ژستش داد می‌زد که از اون بچه پولدارهای بی‌غمه.

بی‌توجه، چشم ازش گرفتم و کنار میز منشی ایستادم. دهن باز کردم تا ازش بپرسم هاتف خان هست برم داخل اتاق یا نه که اون مرد پیش قدم شد.

جلو اومد و با لبخند بزرگی رو به منشی گفت:

ـ به آقای هاتف بگید آریا اومده. از قبل هماهنگ شده.

ابروهام ناخودآگاه پرید بالا و نگاهم روی چهره‌ی مرد آریا نام قفل شد.

«آقای هاتف؟»... عجب!

منشی گوشی رو برداشت و شماره داخلی اتاق هاتف رو گرفت. هنوز دو ثانیه نگذشته بود و منشی حتی فرصت

نکرده بود بعد از اعلام اسم آریا، گوشی رو بذاره سر جاش که در اتاق مدیریت باز شد.

«منتظرش بود که اینطوری شخصاً به استقبالش اومد؟!»

آریای تازه اومده که با آقای هاتف! کار داشت، با گشاده رویی به طرف هاتف‌خان رفت و بعد از سلام احوال پرسی گرمی هر دو راهی اتاق شدن.

و من...

دست خودم نبود که اون‌طور دست‌به‌سینه ایستاده بودم و نگاهم، ریز جزییات حرکاتشون رو می‌پایید... مخصوصاً اون لحظه‌ی آخری که دست «آقای هاتف» پشت کمر آریا نشست و اون رو به داخل اتاق راهنمایی کرد؛ نگاه من از اون یه تیکه انگار کنده نشد.

آروم چشمم رو بالا آوردم و به هاتف‌خانی که حتی متوجه اون‌جا ایستادن من هم نشده بود، نگاه کردم. انقدر حواسش به اون آدم بود که من رو اصلاً ندید و در پشت سرشون بسته شد...

چند لحظه تو همون حالت، ایستاده و به چوب تیره و بسته‌ی در خیره مونده بودم. همه‌چیز در ظاهر خیلی عادی به نظر می‌رسید. یه ملاقات کاری و حتی دوستانه!

ولی کدوم حس لعنتی بود که آلارم هشدار می‌داد بهم رو نمی‌دونم...

هاتف خان و چنین لبخندهای گرم و استقبال دوستانه‌ای؟

من چی می‌دونستم از این آقای هاتف به جز خانی و فرهمند بودنش؟!

کجای زندگیش بودم که کل زندگی والا براش رو داریه و اون پشت پرده‌ی ابهام قایم شده بود؟!

با صدای منشی، تازه فهمیدم چقدر طولانی مدت زل زده بودم به اون در بسته. ورقه‌های مچاله‌شده‌ی توی دستم رو سفت‌تر چنگ زدم، طوری که لبه‌های تیز کاغذ پوست کف دست نم‌دارم رو خراشید.

یخ‌زده به طرفش برگشتم و صدام رو صاف کردم:

ـ بعد از اینکه مهمان آقای فرهمند رفت، یه تماس با اتاقم بگیر تا بیام این گزارشات رو تحویل بدم.

منتظر جواب منشی نموندم. چرخیدم و با قدم‌های بلند به طرف اتاق خودم رفتم.

.....

- **هاتف خان**

کنترل همه‌چیز از دستم در رفته بود و در عرض یک روز تموم زندگیم رفته بود روی هوا. قهار و بازی‌های لعنتیش جوری من رو آچمز کرده بود که نمی‌دونستم دقیقاً باید چیکار کنم.

شک کرده بود؛ به این یقین داشتم که قهار به نسبت والا با من شک داشت. وگرنه اون آدم توی مستی حرف زدن و لو دادن نقشه‌هاش نبود...

دیگه بعد از سی سال رفاقت می‌دونستم تا وقتی خودش نخواد، قفل دهنش باز بشو نیست و من، به همین خاطر می‌خواستم والام رو فراری بدم از این‌جا...

که دستِ قهار رو ازش کوتاه کنم...

که بریم از این خراب‌شده‌ی آبادنشدنی... اما بد زمین‌گیرم کرده بود. توی حساس‌ترین برهه زندگیم، درست همون وقتی که والای من نیاز به آغوش و حمایت هاتف داشت، دست و بالم رو بسته بود.

دستی به صورتم کشیدم. سرم داغ کرده بود و یه جوری نفس کم داشتم که انگار اکسیژن توی اتاق ته کشیده بود.

دوتا دکمه‌ی بالای پیراهنم رو باز کردم، اما طوق خفگی هم‌چنان دور گردنم پیچیده بود.

سنگین و بی‌رمق روی صندلی چرمی لم دادم و سرم رو به پشتیش تکیه زدم.

دیروز که اون‌طور طغیان کرده بود اون عشق زیر خاکستر، وقتی اون شکلی حساب پس می‌گرفت از هاتفی که تموم عمر حتی به خدا هم حساب پس نداده بود، برای اولین بار به خودم دست مریزاد گفتم... فَتبارک‌الله‌ای بابت انتخاب درست شریک زندگیم به خودم گفتم، چون که والا مکمل من بود!

هرچقدر که من عادت به تک روی داشتم، اون هم‌پا بود. هرچقدر من می‌خواستم دورش کنم و مشکلات، سختی‌ها و مصائب رابطه‌مون رو از شونه‌های نحیفش بردارم، والا بدتر به دل ماجرا می‌زد و بابتش بازخواستم می‌کرد.

من چیزی برای پنهان کردن نداشتم، جز کوه عظیمی از خطراتی که همیشه عزیزانم رو از من دور می‌کرد... به همین خاطر می‌خواستم برم دنبالش. می‌خواستم بعد از اینکه کمی آروم‌تر شد، برم پیشش، دستاش رو بگیرم و از تاریکی گذشته‌ای که دست از سرم برنمی‌داشت براش بگم؛ اما خبر رسیده بود که زیر نظریم!

درست همون لحظه‌ی دور شدن اون تاکسی لعنت شده، وقتی تماس گرفته بودم که چند نفر به دنبالش برن تا حواسشون بهش باشه فهمیدم، آدم‌های قهار زیر نظرم گرفتن و من مجبور به انجام همون کاری شدم که تموم دو روز بازداشت بودن والا کردم... یعنی عقب‌نشینی!

درسته نرفتنم شد یه غده‌ی بزرگ دلخوری توی سینه‌ی اون شهرآشوب، اما اگه بازهم برگردم عقب کارم رو تکرار می‌کنم.

چون تنها دشمن من قهار نبود!

من علاوه بر اینکه رهبر سازمان قاچاق عتیقه بودم، توی دولت هم القاب و منصبی داشتم و کم نبودن آدم‌هایی که روز و شب برای به دست آوردن کوچکترین نقطه ضعفی از من به در و دیوار می‌زدن تا پایینم بکشن!

تمام دارایی و جای و مقامم فدای تار موی والا، اما اگه به خودش و امنیت جانیش کوچیک‌ترین خدشه‌ای وارد می‌شد چی؟!

اینکه در نظرش هاتف بی‌توجه شده باشه بهتر از تیز شدن مشام نامردان نبود؟!

حتی فکر به صدمه دیدنِ والا مثل برق‌گرفتگی از جا بلندم کرد. بی‌قرار و کلافه طول اتاق رو قدم‌رو رفتم و پنجره‌ی دفتر رو تا آخر باز کردم. باد سرد، خشن به صورتم برخورد. پیاپی چند نفس عمیق کشیدم، احساس خفگی دست از سرم بر نمی‌داشت!

نیم نگاهی به ساعت مچیم انداختم و با دیدن ساعت، متوجه شدم کمی به اومدن آریا مونده.

قرار بود به دیدنم بیاد و مطمئناً وقتی این دیدار این‌قدر علنی و غیرپنهانی بود، یعنی با اجازه‌ی خودِ قهار صورت گرفته.

چی تو سرش می‌گذشت؟

خدا داند!

غوطه‌ور میون افکارم بودم که صدای زنگ تلفن، سکوت اتاق رو شکست. قدم‌های بلندی به طرف میز برداشتم و تلفن رو جواب دادم.

صدای منشی توی گوشم پیچید:

ـ آقای فرهمند؟ یه آقایی به اسم آریا تشریف آوردن، میگن هماهنگ شده!

بدون جواب دادن گوشی رو گذاشتم و با عجله به سمت در رفتم. نمی‌خواستم حتی اتفاقی هم توی این زمان کوتاه، چشم آریا به والا بیفته. باید با کمترین میزان

برخورد، این ملاقات تموم می‌شد. اما به محض باز کردن در اتاق، اون آشوبگر رو درست کنار میز منشی دیدم. با اون نگاه مچ‌گیرانه و تیز شده‌ش!

سنگینی نگاهش آشوبم کرد، اما دندون روی جیگر گذاشتم و به عمد، نادیده گرفتم چشم‌های پر از سوالش رو، وَ با گشاده‌رویی متظاهرانه‌ای به سمت آریا چرخیدم؛ دستش رو فشردم و با احوال پرسی گرم، به داخل راهنماییش کردم.

...

• **چند ساعت بعد...**

سرم رو به دستم روی میز تکیه داده بودم و با چشم‌های بسته هرچند بی‌فایده، تلاش می‌کردم تا ذره‌ای آرامش از دست رفته‌م رو به دست بیارم... اما مگه یک دم صدای آریا از سرم بیرون می‌رفت؟!

حتی نمی‌شد صدای مغز خودم رو خفه کنم لااقل!

وسط برزخ فکری کشنده‌ای که توش گیر افتاده بودم، تقه‌ی آرومی به در خورد و بلافاصله دستگیره پایین اومد. کلافه و عصبی، هجوم خون رو پشت پلک‌هام حس کردم؛ سرم رو با غیظ بالا آوردم تا به کسی که بی‌اجازه وارد شده بتوپم... اما با دیدنِ والا، لب فرو بستم.

دیدنش توی اون حد از آشفتگی فکری من، شبیه باد خنک و بهاری درست وسط هُرم گرمای تابستون بود. در اون حد دلچسب و نجات‌بخش.

با دیدنش، تموم انقباض عضلاتم
فروکش کرد و شونه‌هام افتاد.
بی‌اراده تکیه دادم به پشتی صندلی
و فقط نگاهش کردم. چقدر
دلتنگش شده بودم و خبر داشت اصلاً؟!

یه سری پرونده توی دستش بود که بعد از بستن در، روی میزم قرارشون داد. نیم نگاهی بهم انداخت و آروم گفت:

ـ گزارشات رو آوردم. البته فکر کنم یه سری کم‌وکاستی‌هایی داره...

یکم نگاهش کردم... سیراب که نشدم هیچ، عطشان‌ترم کرد دیدن چشماش!

از جا بلند شدم، بدون توجه به برگه‌ها به سمت در رفتم و ضامن قفل رو چرخوندم. صدای تیک قفل که توی سکوت اتاق پیچید والا به طرفم چرخید.

چند قدم فاصله رو طی کردم و روبه‌روش ایستادم. زل زدم به چشم‌هاش و با صدایی که از ته چاه درمی‌اومد، گفتم:

ـ دلخوری و دعوا رو یه چند لحظه بذار کنار، فقط بیا بغلم!

منتظر جوابش نموندم و بی تعلل در آغوش کشیدمش. دستام دور کمرش حلقه شد و به خودم فشردمش؛ به

قدری محکم، انگار که می‌خواستم توی تنم حلش کنم تا دست هیچ کسی جز خودم بهش نرسه.

بینیم رو فرو بردم میون موهای مشکی و خوش حالتش و چندین و چند بار عمیق نفسش کشیدم. عطر تنش، سکرآور بود... به راحتی می‌تونست مستم کنه بی پدر!

نمی‌دونم چقدر تو اون حالت توی بغلم چلوندمش و تموم سر و صورتش رو نرم نرم بوسیدم، اما وقتی والا، آروم با کف دستش چند ضربه کوتاه به کمرم زد تازه به خودم اومدم.

با صدایی که به خاطر چسبیدنش به سینه‌م خفه شده بود، خیلی آروم موقعیت رو یادآوری کرد:

ـ تو اداره‌ایم. ممکنه یه نفر بی‌هوا بیاد تو.

سرم رو از روی شونه‌ش بلند کردم، اما دستم رو از دورش باز نه. نیم‌نگاهی بهش انداختم و شاکیانه گفتم:

ـ پس در رو برای چی قفل کردم، آقای فراری؟!

لبی کج کرد و فاصله گرفت. با نشستن روی مبل بزرگ دفتر، خودم رو رها کردم و به والا که بالا سرم ایستاده بود اشاره زدم:

ـ بفرما...

کنارم که نشست، بی هوا خم شدم، سرم رو روی پاهاش گذاشتم و به پهلو دراز کشیدم روی مبل:

ـ بخوابم رو پاهات؟!

متعجب از کارم چشم ریز کرد و کنایه زدن یادش نرفت:

ـ کمبود خواب دارین؟! فکر می‌کردم دیشب زود خوابتون برده!

با لبخند کمرنگی، صورتم رو کاملاً چسبوندم به شکمش و دست دور کمرش محکم کردم. کاش دکمه‌های لباسش رو باز می‌کرد نفس بگیرم از تنش!

بالاخره راحت نشست؛ تکیه داد و یکی از دست‌هاش رو آزادانه بالای پشتی مبل گذاشت. انگشت‌های کشیده‌ی

دست دیگه‌ش میون موهام نشستن و شروع به حرکت کردن. خودش که نفهمید، اما من رو دیوونه کرد نوازشش:

ـ خستگی‌تون به خاطر مهمون هماهنگ شده‌تونه؟!

توی همون حالتی که بینیم رو چسبونده بودم به پارچه‌ی پیرهنش و داشتم عطرش رو حریصانه می‌بلعیدم، چشم بسته گفتم:

ـ میتونم از گزینه‌ی حق سکوتم استفاده و فقط بغلت کنم یا چی؟!

انگشت‌های والا که تا اون لحظه آروم لای موهام می‌چرخید، از حرکت ایستاد و چنگ شد. با کششی نرم به ریشه‌ی موهام، سرم رو کمی بالا کشید و وادارم کرد به چشم‌های جدیش نگاه کنم.

بی‌تعارف گفت:

ـ خیر آقای فرهمند! شما امروز حرف می‌زنی و بعد من تصمیم میگیرم که قصورتون قابل گذشت هست یا نه!

نگاهش کردم و به این خشونت نوظهور و جدیت بی‌سابقه‌ش نیشخند زدم... چنگال تیز کرده بود:

ـ جدیداً خشن شدی، آقا والا... قبل از این، صدات از یک روی دو نمی‌رفت برای هاتف.

چشم‌هاش رو ریز کرد و بلافاصله جواب داد:

ـ وقتی هر روزت رو در کنار یه آدم خشن بگذرونی، کم‌کم خوی و خصلتش رو می‌گیری... من مقصر نیستم جناب.

این‌بار راحت خنده‌م رو آزاد کردم و دوباره سرم رو چسبوندم به تنش. بوی بهشت می‌داد توله سگ!

دست والا که دوباره بین موهام چرخید، سکوتِ آرامبخشی بینمون افتاد. اون‌قدر میزان آرامشی که ازش می‌گرفتم زیاد بود که ریتم تنفسم رو هم آروم کرد.

چشمام بسته بود و به مسیر حرکت دست والا فکر می‌کردم. انگشت‌هاش از توی موهام سُر خورد و روی شقیقه‌م خزید. گوشه‌ی چشمم لمس کرد و در آخر روی رگِ برجسته‌ی گردنم نشست. طوری لمسم می‌کرد که انگار داشت تب بدنم رو می‌گرفت. انگار می‌خواست رد آشفتگی‌هامو بشوره... کاش زودتر از این‌ها برای خودم داشتمش!

وقتی تپش تند رگ گردنم زیر انگشتش زد، آب دهنم رو قورت دادم و با همون صدای گرفته و بم‌شده، از ته گلو شروع به صحبت کردم:

ـ زندگی من چیز زیادی برای گفتن نداره؛ حتی اون تاریک‌ترین بخش کارم که خودت در جریانش هستی!

مکث کوتاهی کردم و دست والا روی رگ گردنم ثابت موند:

ـ گذشته‌ی هاتف جز روسیاهی چیزی نداره؛ غرور و کبرش در وَهله‌ی اول، بزرگترین ضربه رو به زندگی عزیزانش زد.

نفسم سنگین شد و انگار روحم به اون زمان پر کشید:

ـ ما سه تا رفیق که نه، برادر بودیم. من، قهار و حامد، از زمانی که دست راست و چپمون رو شناختیم، بدون نسبت خونی برادر بودیم؛ سه تا کله خر که ابایی از ریسک کردن نداشتن.

سرانگشتای والا آروم آروم رگ برجسته شده‌م رو نوازش داد:

ـ همینم به بادمون داد! من جای پدرم رو توی سازمان گرفته بودم و اون دوتا بدتر از خودم پیگیر جای پا سفت کردن تو عرصه‌ی قاچاق بودن... بی‌خبر از کمین دشمن بی باک می‌تاختیم تا اسم در کنیم.

مکث کردم. دست والا از روی گردنم بالا اومد و روی استخون فکم کشیده شد؛ با همین لمس‌های بی‌صدا،

جلوی فروپاشی لحنم رو می‌گرفت. نفس داغم رو بیرون فرستادم و ادامه دادم:

ـ حامد... توی یکی از جابه‌جایی‌های لعنتی بار عتیقه، دستگیر شد... همون جابه‌جایی که به اصرار من و برخلاف نظر همه از مسیری اتفاق افتاد که مدت‌ها تحت نظر بود.

صدای شلیک گلوله و ایست دادن‌های پلیس توی سرم پیچید:

ـ رفت زندان و بال و پرش رو چیدن نامردا... دشمنی که سال‌ها در انتظار یک لغزش کوتاه بود، رحم نمی‌شناخت... امونش ندادن و بی رحمانه بهش تجاوز کردن!

حس کردم بدن والا هم مثل من یخ زد. ناباورانه زمزمه کرد:

ـ تجاوز؟!

چرخیدم و به پشت روی مبل خوابیدم تا بتونم مستقیم به چشم‌های مات برده‌ش نگاه کنم. سرم هنوز روی پاهاش بود، اما دستم رو آوردم بالا و پشت پلک‌های داغ‌کرده‌م رو فشردم تا تصویر اون روزها رو عقب بزنم.

به تلخی سر تکون دادم:

ـ آره... کثیف‌ترین بازی ممکن رو چیدن. دقیقاً بعد از آخرین باری که من باهاش توی زندان ملاقات کردم، دقیقاً بعد از اینکه بهش نوید آزادی دادم، بی‌رحمانه بهش تعرض کردن... حامد هم تاب این ننگ رو نیاورد و خودکشی کرد.

کمی ساکت شدیم و وقتی که دوباره شروع به صحبت کردم، والا ناخودآگاه آهسته با پایین ریشم بازی می‌کرد:

ـ پونزده سال گذشت و من هنوزم نفهمیدم اون شب توی زندان چه اتفاقی افتاد... نمی‌دونم اون بی‌شرف‌ها مجبورش کردن به نوشتن اون نامه، یا حامد واقعاً باورش شده بود که کار آدم‌های من بوده...

- هیچ اثری ازشون پیدا نشد؟

- نه... اون سالا تازه جنگ شروع شده بود. انقدر خر تو خر بود که هر بتونن به راحتی آب خوردن تموم شواهد رو از بین ببرن.

سینه‌م از یادآوری اون روزهای تاریک به درد اومده بود:

ـ همه چیز علیه من بود؛ نامه‌ی خودکشیش، نبودن شاهد، همه و همه به قهار ثابت کرد که هاتف، عزیزدردونه‌ی برادرش رو قربانی کرده.

آب دهنم رو به زور پایین فرستادم و دست والارو گرفتم.

لبم رو به کف دست مرطوبش چسبوندم و چندین بار پشت سرهم بوسیدمش؛ بعد کف دستش رو روی چشمای دردناکم گذاشتم.

ـ بگذریم از اون روزها... روزهایی که جز درد و خون چیزی برای من نداشتن. درد از دست دادن هم‌زمان دوتا برادر خیلی سنگین بود، والا. من با مرگ حامد، قهار رو

هم از دست دادم. قهار هم همون شب مُرد و بعد از اون اتفاقات بود که سر و کله‌ی «ایگل» پیدا شد.

ـ قهار چه ربطی به ایگل داره؟

ـ هردو یک نفرن... فقط قهار خودش رو پشت این شخصیت سایه‌وار قایم کرد و تبدیل شد به این هیولایی که الان می‌بینی. قهار اصلاً این طوری نبود... مریض و یخ زده! جوری می‌خندید، جوری پر از شور و انرژی بود که تو هر جمعی می‌رفت مثل بمب می‌ترکید.

دستش رو عقب کشید و نگاهم کرد:

ـ خب من کجای داستان شما و قهار خوش خنده‌تون بودم که رفتم بازداشتگاه؟

لب گزیدم که نخندم... حساس شده بود یا من داشتم توهم می زدم؟!

گلویی صاف کردم و گفتم:

ـ به خاطر یه سری سوءتفاهمات قهار فکر می‌کنه تو پسر منی.

حیرت زده لب زد:

ـ چرا باید همچین تصوری داشته باشه؟ چرا باید فکر کنه من پسر شمام آخه؟

ـ اون موقع‌ها برای اینکه از شر سوال‌پیچ کردن‌های بچه‌ها خلاص بشم، به دروغ بهشون گفته بودم کسی رو توی زندگیم دارم که...

ـ داشتین؟!

نگاه سوالیم رو که دید بیشتر توضیح داد:

ـ کسیو تو زندگی‌تون داشتین؟!

دوباره لب گزیدم. از اون همه اطلاعات حیاتی که بهش داده بودم، مغز این بچه دقیقاً کجای قصه قفل کرده بود؟ بی‌خیال گذشته‌ی تاریک هاتف، ظریف حسادت می‌کرد و کمرنگ رگ غیرت بالا می‌داد؟!

با چشم‌هایی براق لب زدم:

ـ گفته بودم که اولینم بودی!

ـ اما این جواب سوالی که پرسیدم نبود.

بی‌طاقت سرش رو پایین کشیدم و کام عمیقی از لب‌هاش گرفتم. کمی که صدای بوسیدن‌مون بلند شد، والا هول زده عقب کشید و به در نگاه کرد.

با پشت دست خیسی لبش رو گرفت و غرّید:

ـ هاتف‌خان! دارم جدی حرف می‌زنم باهاتون.

ـ منم جدیتت رو بوسیدم پومیا.

نگاه چپ چپش رو که دیدم تک خندی زدم و با ته مایه‌ای از خنده، از تلخی‌ها گفتم که کاممون بیش از پیش تلخ نشه:

ـ یه همراهی مصلحتی بود، برای خریدن آرامشم توی بیست و چند سالگی!

ـ همراهی یعنی چی؟!

ـ یعنی اون آدم به پول من نیاز داشت برای حفظ جون بچه‌ش و من به حضور یک زن کنارم.

ـ ...

ـ اما قهار بعد از مرگ حامد، سال‌ها دنبال همین نقطه‌ضعف فرضی من گشت تا پیداش کنه و زهرش رو بریزه. و حالا... به خاطر یه سری نشانه‌ها و سوءتفاهمات، فکر می‌کنه که تو پسر منی!

انگار پازل رفتارهای این چند وقت من، نرم نرم توی ذهنش کامل شد:

ـ پس... به خاطر همین بود که انقدر یهویی تصمیم گرفتین منو بفرستین ترکیه؟!

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم:

ـ مدت زیادی نیست که این موضوع رو فهمیدم...

هنوز کلماتم تموم نشده بود که صدای بلند و اعصاب‌خردکن زنگ تلفن، توی اتاق پیچید؛ کلافه، تکونی خوردم و همون طور که سرجام می‌نشستم، زیر لب فحشی نثار فرد پشت خط کردم.

یعنی زمین و زمان دست به دست هم می‌دادن تا هربار خلوت کوتاهی که به سختی میون مشغله‌ها پیدا می‌کردیم رو کوتاه‌ترش کنن.

والا از جا بلند شد و مشغول مرتب کردن چروک پیراهن آبی رنگش... قصد بیرون رفتن داشت، اما من هنوز سیر نشده بودم. قبل از اینکه کاملاً از من فاصله بگیره، از جا بلند شدم و بی‌هوا بوسه‌ی عمیق و محکمی از لب‌هاش گرفتم. خیس و دلچسب.

هول‌زده مچ دستم رو چسبید و تلفن هم‌چنان روی میز دست‌وپا می‌زد... ولی لب‌هاش رو بیخیال نشدم.

وقتی بالاخره با بی‌میلی ازش دل کندم، والا فوراً چند قدم عقب رفت و با وسواس از توی رفلاکس شیشه‌ی پنجره، صورتش رو چک کرد. می‌خواست از مرتب بودن صورت و سرخ نشدن اون لب‌های دلبرش مطمئن بشه شاید.

وقتی به طرف در حرکت کرد، با نیش باز از اخم درهم و غر زدن نامفهوم زیر لبیش، پشت میز نشستم؛ دستم رو دراز کردم تا تلفنی که قصد قطع شدن نداشت رو بردارم که صدای والا مانع شد:

ـ هاتف‌خان؟

دستم روی تلفن ثابت موند و به قامت بلندش که کنار در ایستاده بود نگاه کردم:

ـ جونِ هاتف؟

با جدیت گفت:

ـ حتی اگه مرگ روی گردنم نشسته باشه، ترجیح میدم صادقانه بشنومش، تا اینکه زیر سایه‌ی پنهان‌کاری و سکوت، یه زندگی دروغین داشته باشم. به بهانه‌ی محافظت، از من چیزی رو پنهان نکن لطفاً... وگرنه دفعه‌ی بعد انقدر با درک رفتار نمی‌کنم!

دلم از حظِ داشتنش ضعف رفت و ناخواسته صدام نرم شد:

ـ به چَشم، حضرتِ والا...

با نیم مکث کوتاهی، پر تمنا ادامه دادم:

ـ شب بریم بن‌بست؟

ابرویی بالا انداخت و چشماش پر از برق خنده شد، اما ذره‌ای نمود بیرونی پیدا نکرد خنده‌هاش!

آروم و با مکثی از سر قصد که تنم رو به آتیش کشید، نگاهش روی تنم رفت و برگشتی کرد و ضامن قفل رو چرخوند.

قبل از اینکه در رو باز کنه گفت:

ـ بهش فکر می‌کنم!

و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه از اتاق بیرون رفت.

.....

- والا
- بن‌بستِ عاشقی
- در حوالیِ غروب

جدا از هم به بن‌بست اومده بودیم؛ به خونه‌ای که بیشتر از هرجایی توش احساس راحتی و آسایش داشتم. هاتف خان انقدر درمورد زیر نظر گرفته شدن‌مون وسواس پیدا کرده بود که حتی اجازه نداد با هم از اداره خارج بشیم.

با توصیه های زیادی که در مورد عوض کردن مسیر و کورس به کورس تاکسی گرفتنم بود، زودتر از خودش من رو به بن‌بست فرستاد.

و خودش هم چندین ساعت بعد، بدون ماشین رسید.

سنگینی اطلاعاتی که از سر ظهر بهم داده بود، هنوز روی دوشم بود و مغزم گیر کرده بود توی گذشته‌ای که به کور گره تبدیل شده بود انگار و قصد باز شدن نداشت.

هاتف‌خان که رسید، وسایل توی دستش رو روی میز پذیرایی گذاشت و با گفتن: « یه نگاهی بهشون بنداز!» رفت دوش بگیره.

من هم برای فرار از افکار درهم گره خورده‌م، به سراغ کاغذهای دست نویسی که توی پوشه بود، رفتم.
دست‌نویس‌های خودش از روی اون کتاب با الفبای مرموز!

انگار هاتف‌خان بخش‌های جدیدی ازش رو برای خوندنم نوشته بود.

نیم نگاه کوتاهی که به سرتیتر نوشته‌ها انداختم، باعث شد از حالت دراز کشیده روی مبل بلند بشم و با کنجکاوی خوندنش رو شروع کنم:

• نشان هلالِ نیمه‌کامل.

• آخرین سنگ لوح زرین، ماهِ نیمه.

یه ساعتی می‌شد که نشسته بودم سر وقت این برگه‌ها و از دنیای اطرافم غافل شده بودم. هرچی بیشتر می‌خوندم همه چیز عجیب‌تر می‌شد. جملاتی که نوشته شده بود عجیب با چیزهایی که من از سر گذرونده بودم هم خونی داشت.

«محافظ حقیقی، کسی‌ست که مسیرها در برابرش گشوده می‌شوند. دروازه‌ها او را می‌شناسند. سنگ‌ها به لمسش تن می‌دهند.»

برای پیدا کردن هر هفت سنگ، بین اون مسیرهای تله گذاری شده، همیشه من اون کسی بودم که مسیر اصلی رو ناخواسته پیدا می‌کرد. و شدت این موضوع وقتی توی مصر بودیم بیشتر هم شده بود... اون هم بعد از پیدا کردن ماه سنگی!

«ماهِ نیمه، آخرین سنگ نگهبان است. نه آغازگر است و نه پایان‌دهنده. بلکه بیدارکننده‌ست. بر هرچه اراده کند، نور حقیقت می‌تاباند.»

ماه سنگی حقیقت وجودی من رو از پشت لایه‌های ضخیم انکار بیرون کشیده بود و من رو به آینده‌ی اندوه‌بارم برده بود!

تموم مشخصات از فرد موعودی که این کتاب براش نوشته شده بود، تموم ویژگی های اون فردی که مقبره‌ی ملکه گمشده، آزمریا رو پیدا می‌کرد جوری با من جفت‌وجور بود که پشتم رو می‌لرزوند...

بیشتر از اون نتونستم به خوندن ادامه بدم... بی خیال نوشته ها کش و قوسی به خودم دادم و گردنم رو مالیدم.

هوا تاریک شده بود و صدای تق و توقی که از آشپزخونه می‌اومد، نشون دهنده‌ی این بود که من به قدری غرق

شده بودم که حتی نفهمیدم هاتف خان کی از حموم برگشت.

از روی مبل بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه. با ست راحتی آبی رنگ کنار سماور ایستاده بود و داشت قوری چینی رو بالا می‌ذاشت.

با شنیدن صدای قدم‌هام، نیم‌رخِ مردونه‌ش به سمتم چرخید و نگاهم کرد:

ـ خسته شدی؟

تکیه‌م رو دادم به چارچوب در و گفتم:

ـ خستگی که نه... فقط مغزم بدجور پر کار شده. داشتم برگه‌ها رو می‌خوندم، یه چیزی خیلی ذهنم رو درگیر کرده، هاتف...

به موقع جلوی خانِ چسبیده به اسمش رو گرفتم تا از دهنم بیرون نپره. خیلی معذب می‌شدم وقتی هاتف صداش می‌زدم و درک نمی‌کردم چرا روی "هاتف" گفتنم، فقط توی بن‌بست حساسیت نشون می‌داد، در صورتی که جاهای دیگه نه.

در قوری رو گذاشت، یکی از اون استکان‌های کمرباریک برداشت و همون‌طور که مشغول کارش بود، گفت:

ـ مثلاً چی، جونم؟

جلوتر رفتم و روی کابینت نزدیک به سماور نشستم:

ـ نوشته‌ها دیگه... یه جور حس دژاوو بهم میدن.

استکان رو روی سینی گذاشت، کاملاً
به سمتم چرخید و روبروم ایستاد. بالا
نشستنم باعث شده بود، قدم تقریباً
هم‌ترازش بشه... شاید هم یه مقدار
بالاتر.

نزدیک‌تر اومد... انقدر که بوی شامپوی ساطع شده از موهای مرطوبش توی مشامم پیچید. دست‌هاش رو دو طرف بدنم روی لبه‌ی کابینت گذاشت و من رو میون بازوهاش حبس کرد. کمی سرش رو بالا آورد و بوسه‌ی نرم و کوتاهی زیر چونه‌م کاشت.

ـ خب... بهم بگو چی مغز پومیای منو درگیر خودش کرده انقدر؟

شونه‌ای بالا انداختم:

ـ به نظرم خیلی عجیبه که تموم ویژگی‌هایی اونی که مقبره‌ی آزمریا رو پیدا می‌کنه رو من دارم... تک‌تکشو.

دوباره چونه‌مو بوسید و با آرامش لبخند محوی زد که گوشه‌ی چشمش چین خورد... خودش می‌دونست که با لبخند چقدر چهره‌ش عوض می‌شد؟!

ـ خب چیه این عجیبه؟ کار دنیا رو چه دیدی؟ شاید ریشه‌ی یکی از نسل‌های تو برگرده به همون فرد.

ـ من؟! بیخیـــال بابا!

نگاهش رو روی اجزای صورتم چرخوند و لب زد:

ـ یعنی می‌خوای بگی باستان‌شناس من به تاریخ باور نداره؟

نچی زمزمه کردم:

ـ در این موضوع که تاریخ همیشه حقیقت‌هایی رو تو خودش پنهان کرده و فقط ما نسخه‌ای تحریف‌شده ازش رو شنیدیم، شکی نیست. فقط عجیب بود شباهت خودم با فردی که از یک تاریخ قبل، اومدنش وعده داده شد.

یکی از دست‌هاش رو از روی کابینت برداشت و نوازش‌وار روی زانوم کشید:

ـ بذار یه مثال برات بزنم... کسی که میره دنبال اجدادش بگرده ببینه از چه نسلی اومده، می‌فهمه که در گذشته اون‌ها به همون کار و حرفه‌ای مشغول بودن که الان با اون نام صداشون میزنن. کسی که دنبالِ ریشه و شجره‌ی خودش میره، تازه می‌فهمه از کجا اومده...

صدای قل‌قل سماور یه لحظه نگاهم رو به خودش کشوند؛ تو همون حال پرسیدم:

ـ شما ریشه‌ی خودت رو می‌دونی؟

و نگاهش کردم.

با سر به بیرون آشپزخونه اشاره زد:

ـ اجداد من اون کتاب رو برای من به یادگار گذاشتن، تا به دنبالشون برم...

ـ خب با وجود اون کتاب و پیشینه‌ای که به قطع به اون ملکه ربطی پیدا می‌کنه، چرا فکر می‌کنین من اون فردی هستم که کتاب بهش اشاره داره؟!

دستش بالا اومد، روی گودی کمرم نشست و من رو کمی به خودش نزدیک‌تر کرد؛ انقدر که حرارت بدنش رو از روی لباس حس کردم.

صداش بم‌تر از قبل توی گوشم پیچید:

ـ چون آزمریا به خواب تو اومد، نه من... چون تو گذشته‌ش رو دیدی، نه من... چون اون تورو وارث نسلِ آذرخش نامید، نه من...

کمی سکوت میونمون برقرار شد و من خیره توی خاکستر چشماش، به حرف‌هاش فکر می‌کردم. صدای قل‌قل ملایم سماور، تنها صدای پس‌زمینه‌ی سکوتمون بود.

هاتف‌خان که اخم‌های درهم رفته از کلافگیم رو دید، انگشت شستش رو آروم بین ابروهام کشید و گفت:

ـ این موضوع که ممکنه تو یا اجدادت یه ربطی به اون کتاب داشته باشین تو رو ترسونده؟

سری به نشانه‌ی نفی تکون دادم:

ـ نه... فقط برای من عجیبه.

نفسم رو بی صدا بیرون دادم و نگاهم رو از چشم‌های نافذش، به کاشی‌های کف آشپزخونه دوختم:

ـ آدم‌های خوبی من رو بزرگ نکردن هاتف. به خاطر همین، همیشه سعی کردم خودم رو پنهون کنم... سعی کردم فراموش کنم از چی و از کی هستم. اما حالا وقتی می‌بینم ممکنه چنین تاریخ بزرگی در نسل و اجدادم وجود داشته باشه، برام عجیبه.

یادآوری گذشته، لحنم رو آشفته و کمی تلخ کرده بود. هاتف‌خان هم احتمالاً متوجه این تلخی شد که دستش رو دراز کرد و از ظرف گوشه‌ی کابینت یه دونه خرمای پر

شده با مغز گردو توی دهنم گذاشت. بعد با چشم‌هایی که کمی شیطنت‌آمیز شده بود، زل زد به لبهام و زمزمه کرد:

ـ می‌دونی عجیب‌تر از تمامِ این قصه‌ها چیه؟

خرما رو نرم جویدم. فکر می‌کردم می‌خواد مسئله‌ی ماه سنگی یا راز جدیدی از مقبره رو برام رو کنه... با کنجکاوی و چشم‌های منتظر نگاهش کردم و محتویات دهنم رو قورت دادم:

ـ چیه؟

زانوهای بهم چسبیدم رو بازتر کرد و بین پاهام ایستاد. دستش نرم از زیر تیشرتم روی مهره‌های کمرم کشیده شد و مماس لبم، لب زد:

ـ این که وارث احتمالی نسل ملکه‌ی گمشده، با تموم موعود بودنی که وعده داده شده، الان تو بغل منه و من دارم به این فکر می‌کنم چطور قبل از دم کشیدن چای، جلوی خودم رو بگیرم تا شلوارش تو دستم جر نخوره!

جمله‌ی بی‌پرواش که با اون لحن مماس لبم گفته شد، چنان حرارت تنم رو بالا برد که کف دستم فوری نم پس داد و صورتم گُر گرفت... لب پایینم رو بین دندونم فشردم، اما زور زدم نگاهم از چشماش تکون نخوره!

سرم رو یکم عقب بردم، چشم باریک کردم و دستم روی سینه‌ش به حرکت در اومد. با لحنی که کاملاً می‌دونستم قراره به چالشش بکشه، گفتم:

ـ شما که نباید نگران دم کشیدن چای باشین خب...

عامدانه مکثی کردم تا حواسش رو از لبام به صحبتم جلب کنم... موفق هم شدم. دستش رو از زیر لباسم بیرون کشید و روی رونم گذاشت و نرم گفت:

ـ چرا نَفَس؟! کهنه دم بشه که مزه‌ش میره.

دستم رو نرم نرم از روی سینه‌ش بالا بردم و پایین گوشش رو نوازش کردم:

ـ یعنی می‌خواین بگین که کارتون بیشتر از سی ثانیه طول می‌کشه که به کهنگی چای برسیم؟!

شلیک خنده‌ش چنان ناگهانی به هوا رفت و به قهقهه زدن افتاد که ناخواسته روی لب خودم هم لبخند نشست، از دیدن چین‌های قشنگ گوشه‌ی چشمش.

این اولین باری بود که این‌طور خنده‌ش رو می‌دیدم... انقدر بلند و از ته دل.

با شعف خم شد و جوری لپم رو محکم گاز گرفت که دلم ضعف رفت... پلک‌هام از شدت سوزش روی هم فشرده شد و فکم قفل کرد:

ـ آخّ... خُب کندیش، هاتِـف!

خیلی خُب! نمیشه گفت که هاتف کشداری که از دهنم بیرون پرید، با غَرض نبود. به کجای دنیا بر می‌خورد اگه یه بار هم من شیطنت می‌کردم برای دیوونه‌تر کردنش؟!

خیلی برای جواب دادن به اون هاتف کشیده شده، منتظرم نذاشت... همون طور که لب‌هاش با جای دندوناش روی لپم مشغول بود، خیلی یک دفعه‌ای شلوارم رو تا زانوهام پایین کشید.

پاهای آویزونم میون پارچه‌ی شلوار اسیر شد و این یعنی عملاً هر نوع راه فراری ازم سلب شده بود؛ هرچند که خودم هم قصدی برای فرار نداشتم.

سرش رو کنار کشید و خاکسترِ چشم‌هاش که حالا با رگه‌هایی از شوق ترکیب شده بود، سنگین و خمار بهم دوخته شد. نگاهش یک دور روی پاهای لختم چرخید و با نگاه کوتاهی به ساعت مچیش، دست‌های بزرگش دوباره روی رونم چنگ شد.

بم و خش‌دار نجوا کرد:

ـ که سی ثانیه، هوم؟

و حتی فرصت نداد جوابش رو بدم؛ دستش رو داخل هر دو رونم گذاشت و با فشار از پایین به سمت بالا کشید؛ انگشتاش تو گوشت نرم و حساس کشاله‌ی رانم فرو رفته بود و حالتی شبیه به شوک حاصل از برق گرفتی بهم می‌داد.

فشار انگشت‌هاش بالا و بالاتر رفت و بی هوا سیلی محکمی روی پوستم نشوند. صداش توی گوشم پیچید و امان ناله کردن هم نداد... جوری بوسه‌ی لطیف و نرمش رو روی لبم شروع کرد که عملاً وا رفتم زیر دستش.

نفسم تو سینه حبس شده بود و ناخودآگاه برای سُر نخوردن به لبه‌ی کابینت چنگ می‌زدم. نمی‌دونستم باید روی گزگز و درد کشاله‌ی رونم تمرکز کنم یا بازی پر لطافت لب‌هاش...

دستش که هنوز روی پوستِ داغ و گزگزکننده‌ی رونم جا خوش کرده بود، کمی به سمت بالا خزید و از پس لباس زیرم، درست روی مرکز برانگیختگی بدنم ایستاد... نفسِ گرفته‌ی من هم باهاش.

زبونم به نرمی توسط لب‌هاش مکیده می‌شد و دستش پر ضخامت حوالی اون قسمت طغیان کرده‌م، ریتم می‌گرفت؛ ریتمی که شروع نشده قرار به دیوونم کردنم گذاشته بود، اما قصدی برای بالا بردن سرعت نداشت!

به دنبال این بازی لعنتی، فشار شستش روی پایین تنه‌م رو جوری با مکیدن زبونم تنظیم می‌کرد تا ناله‌هام توی دهنش خفه بشه و فرصت اعتراض نداشته باشم.

ریتم بازی کند و زجرآور سرانگشتش، کاملاً من رو به غلط کردن انداخته بود. انقدر که از یه جایی به بعد، من رو به سر حدی رسونده بود که دلم می‌خواست داد بزنم:

«سریع‌تر لعنتی!»

و خدایا... اهل شوخی نبود چرا؟!

بی توجه به پیچ تاب خوردن تنم، لب‌هاش رو از روی لبم برداشت؛ رشته‌ی باریکی از بزاق لب‌هامون رو به هم متصل

کرده بود و من نفس زنان، خیره توی نگاه تاریکش، با زبون این اتصال رو از بین بردم... حرکتی دعوت کننده!

اما اوضاع، خلاف انتظارم پیش رفت... دستش رو از روی تحریک شدگیم برداشت و یک قدم عقب رفت که ناخودآگاه، صدای اعتراضم بالا اومد و «نه»ای غرّیدم.

از دیدن حالتم، لبخند جذابی روی لبش نشست:

ـ به همین زودی بالا زدی خوشگله؟!

با نگاه چپ‌چپِ ناکام مونده‌ای، پاهام رو به هم چسبوندم و گفتم:

ـ همچینم زود نبود!

نیم نگاهی به ساعت مچیش انداخت و با حالتی از تعجب ساختگی گفت:

ـ آآآ... ولی حتی سی ثانیه هم نشد که برای خلاص شدن به دست و پا زدن افتادی!

خواست برگرده و بره سراغ سماوری که صدای جوش اومدنش بالا رفته بود، اما با شنیدن صدام برگشت:

ـ نه چای کهنه دم و سردش قشنگه، نه یخ زدن و کهنه شدن التهاب یه آدم.

چشمکی هم ضمیمه‌ی حرفم کردم که عینه دیدم شعله کشیدن چشماشو... رسماً آلارم خطر می‌فرستاد.

یه قدم بلند برداشت، پایین لباسم رو بالا کشید و از سرم بیرون آورد. تیشرت روی سرامیک‌ها افتاد و بدن بی‌چاره‌ی من حتی فرصت نکرد از خنکی هوا منقبض بشه که از شر ما بقیه لباس‌هام هم خلاص شد.

حالا با برهنگی کامل، در بالاترین حد بی‌دفاعی، روی کابینت نشسته بودم و از دیدن نگاه‌های پر حرارت هاتف‌خان، حین درآوردن لباس‌هاش رنگ عوض می‌کردم.

وقتی که لباس‌های اون هم به سرنوشت من محکوم شد، دو دستش رو زیر باسنم قفل کرد و من رو تا لبه‌ی تیز کابینت جلو کشید؛ جوری که داغی تنش بی‌واسطه مماسم شد.

سرش رو جلو آورد، دست سنگینش رو پشت مهره‌های گردنم قفل کرد و با صدایی که از شدت نیاز دورگه شده بود، دم گوشم زمزمه کرد:

ـ سی ثانیه زیادم طول نمی‌کشه... فقط قول بده «بسه، دیگه نمی‌تونم.» گفتنات روکنترلش کنی. باشه نَفَس؟!

قبل از اینکه بتونم حتی نفس بکشم، خودش رو مماس کرد و با حرکتی عمیق، تموم وجودش رو درون تن منبسط‌شده‌م نشوند؛ بعد، ناله‌ی خفه‌ای که از این هجوم دردناک از دهنم خارج شد، فوراً توسط لب‌هاش خفه شد.

جوری ضرباتش محکم و جدی بود که انگار داشت اقتدارش رو دیکته می‌کرد. صدای نفس‌نفس زدن‌ها،

برخورد طوفانی بدن‌هامون و جیرجیرِ ملایم کابینت توی آشپزخونه پیچیده بود.

نمیدونم چقدر طول کشید... نمیدونم چقدر «بسّه» رو ناله زدم و هاتف‌خان هربار اون عدد کذایی ثانیه‌ی سی رو یادآوری کرد، اما... بالاخره با انقباض شدید بدنم، داغی پر فشاری رو درونم حس کردم و طولانی بیرون ریختم!

هردومون نفس‌نفس‌زنان، سر روی شونه‌ی هم گذاشتیم و در حالی که چای، خیلی وقت بود که کهنه دم شده بود، ما بالاخره آروم گرفته بودیم.

.....

• دیدِ سوم

صدای خرد شدن ناگهانی و خشن، سکوت منجمد اتاق را در هم شکست. مشت کوبیده‌شده‌اش، درست در مرکز شیشه‌ی قدی پنجره فرو رفته بود. ترک‌های عنکبوتی به سرعت دویدند، شیشه در صدمی از ثانیه پودر شد و با صدایی تیز و گوش‌خراش، آوارروار پایین ریخت.

قهار، بی‌حرکت ماند. خط سرخی از میان بند انگشتانش راه باز کرد، غلیظ و گرم از کناره‌ی مچش سرازیر شد و روی سفیدی سنگ کف چکید. یک پارچه آتش شده بود و برای انفجار بزرگ درونش، فقط نیاز به محرکی کوتاه داشت.

زل زده بود به خرده‌شیشه‌های خونین روی زمین و به کلاف لعنت شده‌ای به اسم «والا» فکر می‌کرد. کلاف پیچ در پیچی که سعیش در یافتن سَر و سِرّ آن بی فایده بود.

وقتی با او تماس گرفتند و از گم کردن ردّ همزمان هاتف و والا خبر دادند، خشم بر او مستولی شد و دست ها به جان شیشه‌ی بی گناه اتاقش افتادند.

قهار با تمام زیرک بودنش، در حدس این معما مانده بود. ذهن سنتی او فرسنگ‌ها با حدس زدن حقیقت رابطه‌ی آن دو فاصله داشت؛ حتی لحظه‌ای به این فکر نمی‌کرد که تمام آن توجهات و پررنگ بودن هاتف در زندگی والا، بوی تمایل و عشقی ممنوعه بدهد.

قطره‌ی درشتی از خون سرخ رنگش از نوک انگشتش چکید و روی یکی از تکه‌های شیشه پخش شد. چند ثانیه فقط نگاهش کرد و بعد، گوشه‌ی لبش بی‌اختیار بالا رفت.

تکه‌ی گیر کرده‌ی شیشه که در گوشت دستش فرو رفته بود را با طمأنینه بیرون کشید؛ حتی پلک هم نزد.

شیشه را میان دو انگشتش چرخاند، رگه‌ی خون روی لبه‌ی تیزش را تماشا کرد و بی‌حوصله روی زمین انداخت.

زیر لب، با لحنی آرام‌تر از آنکه به عصیان چندی قبلش بیاید، زمزمه کرد:

ـ داری چی رو از من پنهون می‌کنی؟!

بعد از همان شب مستیِ کارگردانی شده‌اش، بعد از آنکه خبر به هاتف رسیده بود که قهار چه نقشه‌هایی برای والا دارد، به تکاپو افتادن هاتف را به عینه دیده بود!

درست مطابق پیش‌بینی‌اش قصد فراری دادن والا را داشت و قهّار دلیلش را نمی‌فهمید. اگر والا پسرش نبود، پس چرا می‌خواست از او دورش کند؟

تقه‌ی آرامی به در خورد و رشته‌ی افکار خشم‌آلودش را درید. صدایی از پشت در، با احتیاط گفت:

ـ آقا آریا تشریف آوردن.

به ثانیه نرسید که آشفتگی و جنون چشم‌ها جایش را به سردی مطلقی داد و ماسک خونسردی به سرعت روی صورتش نشست.

دستمال پارچه‌ای سفیدی از جیب کتش بیرون کشید و بی‌توجه به سوزش زخم‌هایش، آن را محکم دور دست خونی‌اش پیچید. دستش را مشت کرد و درحالی که برای باز پس‌گیری تمرکز قدم‌هایش را می‌شمرد، از پله‌های عمارت سرازیر شد.

آریا پایین پله‌ها، دست‌به‌سینه به انتظار ایستاده بود. قهار با دیدنش، پوزخند سردی زد و سکوت سنگین سالن را شکست:

ـ شیری یا روباه؟ چیکار کردی با خانِ ما؟!

بدون آنکه منتظر پاسخ بماند، به سمت مبلمان چرمی رفت و نشست. آریا نیز با قامتی خسته از گیر کردن میان دو برزخ، روبه‌رویش جا گرفت.

نگاهی به چهره‌ی سنگی او انداخت و بدون مقدمه گفت:

ـ کی میخوای این بازی رو تمومش کنی قهار؟ بس نیست؟ پونزده سال گذشته...

خدمتکار فنجان قهوه را روی میز گذاشت. قهار بدون توجه به آریا، فنجان را برداشت و در سکوت، جرعه‌ای نوشید؛ انگار که اصلاً صدایی از سمت او نشنیده باشد.

آریا کمی به جلو خم شد، لحنش رنگ حسرت و اندوه گرفت:

ـ قهار... تو دلت تنگ نشده برای برادرت؟ برای اون وقت‌هایی که شبیه یه دژ به نظر می‌رسیدین و کسی جرئت نزدیکی نداشت؟!

فنجان قهوه در میان انگشتان قهار از حرکت ایستاد. نگاهش را نرم بالا کشید و با لحنی آهسته، اما برنده و تهدیدآمیز لب زد:

ـ کی خرابش کرد؟ کی این دژ محکم رو از هم پاشوند؟ من... یا خان؟!

آریا کلافه از این جدال ناتمام نفسش را بیرون فرستاد:

ـ برای یه بار هم شده حرفاشو گوش کن قهار! چرا بهش فرصت نمی‌دی؟ تموم باورت به خان همین قدر بود؟

نگاه قهار، آهسته، به مانند کسی که سنگینی وزن یک جمله را روی زبانش بچشد، در چشم‌های آریا قفل شد.

و برای چند ثانیه، تنها صدای بینشان، فریاد سکوت بود.

دست دستمال پیچش را روی پایش مشت کرد و یخ زده زمزمه کرد:

ـ من نامه‌ی حامد رو خوندم...

صدایش روی یک خط صاف حرکت می‌کرد، بدون احساس، سرد و مرگ زده:

ـ دست‌خط حامد رو من خوندم و با چشمای لعنت شده‌م اون قطره اشک خشک شده‌ی آخر برگه رو دیدم...

مردمک‌هایش تا آخرین حد گشاد شده بودند و می‌لرزیدند. جمله‌های یخ زده‌ی بعدی را می‌گفت، دست پیچیده در دستمال سفیدش را بی اختیار محکم روی رانش می‌کوبید؛ آن‌قدر محکم که لکه‌ی سرخ دستمال هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد:

ـ من حقارت تنها یادگار خانوادەم رو توی اون نامه خوندم... من خوندمش... مّـــــن!

«مّن» آخر با هجمه‌ای خفه و سنگین از میان دندان‌های کلیدشده‌اش بیرون پرید؛ آن‌قدر با غیظ که دانه‌های ریز آب دهانش در فضا معلق ماند.

آریا مبهوت از این حالات بیمارگونه‌ی قهار خودش را عقب کشید و با ناراحتی عمیقی که در چهره‌اش دویده بود، نظاره‌گر این واژگونی ناگهانی و غرق شدن دوباره‌ی قهار در باتلاق گذشته شد.

موج بلند آشوب درونش، سریع‌تر از حد انتظار فرو نشست. عضلات صورتش به یک‌باره رها شدند، طوری که

دست‌کمی از مُرده‌ی تازه از گور برخاسته نداشت و در خود فرو رفت.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و درحالی که به گچ‌بری‌های سقف زل می‌زد، لب‌هایش با ریتمی کشدار تکان خوردند، طوری که صدایش به سختی به گوش آریا می‌رسید:

ـ حامد تنها یادگار خانواده‌ی من بود. تنها چیزی که برام مونده بود... پونزدهمین روز خرداد سال چهل و دو، من و حامد بی‌کَس شدیم.

سنگین نفسش را بیرون فرستاد و بی‌حس‌تر از قبل ادامه داد:

ـ هرچی فکر می‌کنم، یادم نمیاد چرا اون روز داداش قادرم مارو برده بود بیرون؛ فقط از اون‌جایی یادمه که صدای رگبار بلند شد و مردم مثل برگ روی زمین می‌ریختن...

من دست حامد رو گرفته بودم و با وحشت به زیر دست و پا افتادن هیبت خونی داداشم نگاه می‌کردم. هیبتی که بعد اون قیام مزخرف حتی جنازه‌ش هم به ما نرسید.

در عین آرام بودن ظاهری، مشتش چنان فشرده می‌شد که خون تمام شلوارش را خیس کرده بود:

ـ بعد از اون فقط حامد برام مونده بود. امانتی که هاتف، به خاطر حفظ اون سازمان لعنتیش از من گرفت!

ناگهان انگشتان مشت شده‌اش شل شدند و تمام آن خلسه‌ی دردناک، در کسری از ثانیه از بین رفت.

صاف نشست و نگاه یخ‌زده‌اش را به چشم‌های غم زده‌ی آریا دوخت:

ـ من رو نصیحت نکن. یادت باشه تو به من مدیونی.

آریا بزاقش را قورت داد سر پایین انداخت:

ـ من به تو مدیونم... به خان هم. به خاطر همین با اولین تماسی که بعد پونزده سال گرفتی و گفتی برگرد، حتی سوال نپرسیدم چرا. وقتی بهم گفتی باید بشم جاسوس خان، باز هم سوال نپرسیدم و کارت رو انجام دادم.

نفسِ آریا برای لحظه‌ای در سینه حبس شد، از یادآوری چهره‌ی هاتف در ملاقات دیروزش:

ـ ... حامد رفیق من هم بود، منم برای مرگش سوختم، ولی نمی‌تونم به خان خیانت کنم قهار... من نمی‌تونم انقدر نمک‌نشناس باشم که یادم بره خوبی‌هاشو.

کمی به جلو متمایل شد تا خوش‌خیالانه، قهار را با حقیقت کاری که کرده بود روبه‌رو کند. می‌خواست به قهار بفهماند که حرف‌های آن شب مستی‌اش را به هاتف گفته بود... حتی اگر واکنش بدی می‌گرفت باید می‌گفت:

ـ تو ندیدی چه حالی شد خان، وقتی بهش گفتم من رو فرستادی اونجا تا این‌بار جوری برای پسرش پاپوش درست کنم که هرگز نتونه اون رو گردن کَس دیگه‌ای بندازه!

با تمام شدن جمله‌ی آریا، تمام آن التهاب و تیرگی از چهره‌ی قهار رخت بست؛ انگار آب سردی روی گدازه‌های

خشمش ریخته باشند؛ با آرامشی عجیب تکیه‌اش را به مبل داد، پاهایش را روی هم انداخت و نیشخند بسیار محو و پنهانی گوشه‌ی لبش نشست:

ـ ترسیده بود... نه؟

آریا مبهوت این تغییر ناگهانی و خونسردی بی‌موقع او شد. در چشمان قهار هیچ اثری از غافلگیری نبود... از اینکه نقشه‌اش را به هاتف لو داده بود خشمگین نشده بود؟!

آریا ناباورانه سر تکان داد:

ـ می‌دونستم... به‌خدا که حس می‌کردم لو دادن حرفات اون شب توی مستی، یه مشت بازی بود و من مثلِ همیشه گولت رو خوردم.

پوزخند تحقیرآمیز قهار عمیق‌تر شد و سرش را با کبر بالا گرفت:

ـ جدی فکر کردی می‌تونی توی مستی از من حرف بکشی؟

کمی به جلو خم شد و چشمانش را ریز کرد:

ـ راستش رو بگو... واکنشش چطور بود وقتی فهمید قراره گذشته‌ی حامد رو برای پسرش زنده کنم؟ چیزی نگفت؟ انکار نکرد از اینکه والا پسرش نیست؟

آریا برای چند لحظه سکوت کرد، انگار داشت آن دقیقه‌های سنگین اتاق هاتف را بازسازی می‌کرد:

ـ نه، فقط سکوت کرد. حتی وقتی بهش گفتم که قراره یه مدتی رفت‌وآمد من اونجا زیادتر بشه باز هم چیزی نگفت. فکر می‌کردم از من بخواد بهت اطلاعات دروغ بدم، ولی...

حرفش را ادامه نداد.

قهار تکیه‌اش را دوباره به پشتی مبل سپرد و سکوت کرد. هاتف فرهمند همیشه همین بود؛ همیشه برای رو نشدن ورق‌های دستش، سکوت پیشه می‌کرد.

ولی قهار این‌بار برای به طغیان رساندنش، زیر یک کندوی سکوتش آتش به پا کرده بود تا تلاطم راه بی‌اندازد برای بیرون کشیدن حقیقت؛

چون این سکوت ممتد هاتف، بوی حقیقتی هولناک می‌داد که او از آن بی‌خبر بود.

قهار با چشمانی ریز شده، آریا را ورانداز کرد. باید جوری رفتار می‌کرد که آریا از نسبت نداشته‌ی هاتف و والا خبر دار نشود. باید همچنان فکر می‌کرد که والا پسر اوست به همین خاطر مرموزانه گفت:

ـ حالا تو چرا دلت انقدر برای پسرِ خان می‌سوزه؟

ـ چون اون هیچ‌کاره‌ست! بی‌گناه‌ترین آدم برای تقاص دادنه. کسی که حتی نمی‌دونه رئیسش، پدر واقعی‌شه... واقعاً جای دلسوزی داره.

قهار شقیقه‌ش را لمس کرد و با لحنی حساب‌شده گفت:

ـ تنها گناه اون آدم، پسرِ خان بودنشه! اگه مطمئن بشم پسرش نیست، کاری باهاش ندارم.

تله‌اش را انداخت و آریا به سادگی به آن نزدیک شد:

ـ ممکنه...؟ یعنی تو فکر می‌کنی ممکنه که نسبتی وجود نداشته باشه؟

ممکن که نه! قهار یقین داشت بین آن دو نفر نسبت خونی وجود نداشت... فقط باید از آریا استفاده می‌کرد تا دلیل حضور این پسر را در زندگی هاتف بیابد.

پس با خونسردی متظاهرانه‌ای شانه بالا انداخت و طعمه را پرتاب کرد:

ـ من که از خدامه یه نسبت خونی وجود داشته باشه تا جلوی چشم‌های خان، پسرش رو تیکه‌پاره‌ش کنم... ولی خب، اگه هم نداشته باشه، جونش نجات پیدا می‌کنه. برای من فرقی نمی‌کنه، چون من در هر صورت انتقامم رو از هاتف می‌گیرم!

نگاه قهار تیز شد و برق امید را در چشمان آریا روی هوا زد. صید، چقدر ساده‌لوحانه و با پای خود، پا در تله‌ی صیاد گذاشته بود.

.....

- **یک ماه بعد**
- **تپه پردیسِ ورامین**
- **پروژه باستان‌شناسی و برداشت پلان محوطه**
- **والا**

خودم هم باورم نمی‌شد، ولی هاتف‌خان جدی‌جدی باهام قهر کرده بود؛ انقدر که توی هفته‌ای که گذشت، مکالمه‌ای به غیر کار، بینمون رد و بدل نشده بود.

نه حرف می‌زد، نه شرایطی پیش می‌آورد که بتونیم همدیگه رو ببینیم تا حلش کنیم... و نه حتی به بن‌بست می‌اومد!

انقدر این رویه عجیب بود که کم‌کم من هم سکوت پیشه کردم. نمی‌دونم چرا... شاید چون این اولین باری بود که هاتف‌خان عقب نشسته بود و همین عقب‌نشینیش، جوری برام سنگین بود که راه گلوم رو برای صحبت کردن می‌بست.

اما بدتر از این قهر لعنتی، حضورِ مداوم آریا و داستان‌های تموم‌نشدنی‌ش با هاتف‌خان بود. از همون روزی که با دسته‌گل اومده بود اداره، فهمیده بودم که این اومدن، بو

داره! و بو هم داشت اتفاقاً... بوی گذشته‌ی هاتف‌خان رو می‌داد.

نمی‌شد گفت من آدم سخت‌گیری هستم، اما نگاه‌های هاتف بهش... حقیقتاً روی مخم بود؛ نگاه‌هایی که نمی‌شد اون محبت و نرمی واضح توش رو نادیده گرفت. چیزی که من توی تموم این پنج سال به جز در مواجهه با خودم ازش ندیده بودم.

این رو می‌فهمیدم که این محبت، ربطی به علاقه نداشت؛ ابداً!

چند باری هم که سربسته کنایه زده بودم به این رفتارهاش، گفته بود لبخندهای آریا اونو یاد حامد می‌ندازه... آریایی که دوست حامد بود و من نمی‌دونستم

چرا جدیداً نسبت به اسم اون خدابیامرز هم آلرژی گرفته بودم.

متر رو توی دستم فشردم و لبه‌ش رو روی دیواره‌ی خاکی تِرانشه* فیکس کردم.

بالا سر کارگرها بودم و داشتم مختصات لایه‌نگاری بخش مرکزی رو روی تخته شاسی ثبت می‌کردم؛ ولی چشمام بیشتر از اینکه روی ارقام متر باشه، روی اون دو نفر می‌چرخید که چند قدم اون‌طرف‌تر، بین تِرانشه‌ها قدم زنان، سخت مشغول صحبت بودن.

تِرانشه: گودال‌ها یا برش‌های کم‌عمقی که روی سطح زمین ایجاد می‌کنند تا لایه‌های خاکی و سنگی را برای اکتشاف مواد معدنی بررسی کنند.

در واقع، داستان قهر ما از همون‌جایی شروع شد که من تصمیم گرفتم برم اصفهان و به عاطی سر بزنم.

نمی‌دونم چرا درک این موضوع براش این‌قدر سخت بود؛ من یه سری مسئولیت‌ها نسبت به اون دختر داشتم که حس می‌کردم حداقل تا زمانی که عاطی بتونه راه خودش رو پیدا کنه و کاملاً روی پای خودش بایسته، روی شونه‌هام باقی می‌مونه.

با پلک زدنی محکم، حواسم رو به کارم دادم و نوک مداد رو روی شاسی فشردم. پر فشار، خط صافی کشیدم؛ اون‌قدر محکم که کاغذ داشت پاره می‌شد.

دروغ چرا... ته ذهنم این بود که تو یه فرصت مناسب، همراه هاتف‌خان و با مشورت خودش برم برم اصفهان و از احوال عاطی باخبر بشم؛ اما حضور مداوم آقای آریا نام، بیشتر از اون‌چه که تصور می‌کردم منطقم رو از کار انداخت...

طوری که فقط برای دور شدن از اون محیط لعنتی، تصمیم گرفتم سر زدن به عاطی رو جلو بندازم و صد البته که این کار رو تنهایی انجامش بدم.

ـ مهندس؟ تراز روی دو و نیمه، ثبتش کنم؟

صدای کارگر، رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. خاک نرم دشت با باد کوتاهی که وزید روی صفحه‌ی تخته شاسی نشست. هوا خوب بود، ولی نمیدونم چرا من انقدر گُر گرفته بودم.

دستی به پیشونی عرق‌کرده‌م کشیدم و به برگه‌های مچاله نگاه انداختم:

ـ آره... بنویس.

وقتی که عاطی رو دیدم، برخلاف انتظارم خیلی به اون سبک زندگی جدیدش خو گرفته بود. کار کردن و استقلال مالی کوچیکش انگار تاثیر به‌سزایی در حال خوبش داشت.

واقعاً ندیدن حالت افسردگی و کدری چشماش، بار سنگینی از روی دوشم برداشته بود.

توی اون مدت کوتاه دیدار، بیشتر درمورد شرایط زندگیش و محیط کارش حرف زدیم و من ته دلم خیلی خوشحال بودم که صحبت‌هامون اصلاً ربطی به رابطه‌ی قبلی خودمون پیدا نکرد.

اما بخش تاریک اون سفر یه روزه، تماس هاتف‌خان بود. تازه رسیده بودم به اصفهان که تماس گرفت. تماسی کوتاه که منجر به قهری طولانی شد.

اولین باری نبود که باهم بحثمون می‌شد. جسته گریخته جر و بحث‌هایی باهم داشتیم، ولی اون اولین دعوای جدی بین‌مون بود.

اون روز وقتی که برای نشکستن یه سری حرمت‌ها، گوشی رو روش قطع کردم، انتظار داشتم یه ساعت بعدش مثل همیشه زنگ بزنه. حتی فکر می‌کردم، قراره طبق عادتِ همیشگیش، شال و کلاه بکنه و تا اصفهان دنبالم بیاد؛

چون همیشه همین کار رو می‌کرد... ولی نه تنها دیگه زنگ نزد، بلکه حتی وقتی برگشتم هم سراغم رو نگرفت.

متر نواری رو جمع کردم و روی خاک انداختم. کلافه چشم چرخوندم سمتش؛ هنوز با آریا گرم حرف زدن بود و داشتن به سمت تِرانشه‌های پایینی می‌رفتن.

توی همین حال و هوا بودم که خانوم رضوی، با چند تا برگه و نقشه به سمتم اومد. چهره‌ش بدتر از من کلافه بود:

ـ مهندس یه لحظه این جدول مختصات رو چک می‌کنین لطفاً؟ تراز کف ترانشه‌ی چهار با کدهای اصلی نقشه هم‌خوانی نداره. اصلاً با عقل جور درنمیاد!

برگه رو از دستش گرفتم و به خطوط نگاه کردم. اما اون‌قدر اعصابم به‌هم‌ریخته و ذهنم آشفته بود که انگار توانایی تشخیص ایراد ازم سلب شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

ـ نمی‌فهمم مشکل از کجاست. از هاتف‌خان سوال پرسیدی؟!

بدون جواب دادن به من، دستش رو بالا برد و نسبتاً بلند هاتف رو صدا زد:

ـ هاتف‌خان... اگه ممکنه یه چند لحظه تشریف میارین اینجا؟

با شنیدن صدای رضوی، بین صحبتش با آریا مکث و نگاهش کرد. زیرچشمی حواسم بهش بود که با عذرخواهی ازش به طرف ما راه افتاد و آریا رو به یکی از بچه ها سپرد.

عینک آفتابی به چشم داشت و آستین‌های پیراهن خاکی رنگش رو تا آرنج تا زده بود. هر چقدر به ما نزدیک‌تر می‌شد، ضربان قلب من هم بیشتر ریتم می‌گرفت، با این حال سعی کردم عضلات صورتم رو بی‌تفاوت نگه دارم.

کنارم ایستاد و عطر آشناش، بوی خاک رو مغلوب کرد. از رضوی جویای مشکل شد و وقتی نقشه‌ها رو توی دستم دید، بدون نگاه کردنم خیلی آروم اون‌ها رو از دستم بیرون کشید.

تماس کوتاه پوست به پوست‌مون تنم رو مورمور کرد و عرقم رو بیشتر... چرا نگاهم نمی‌کرد حالا؟!

خیلی خب! قبول دارم رفتنم به اصفهان، از روی یه واکنش آنی و هیجانی بود... صرفاً برای تخلیه‌ی خشمی که

دوست نداشتم درموردش باهاش حرف بزنم؛ من انقدر شجاعت داشتم که اشتباهاتم رو قبول و بابتش عذرخواهی کنم... ولی اصلاً راه نمی‌داد که به اون‌جا برسیم.

با انگشت اشاره روی یکی از کدهای تراز پایینی زد و رو به رضوی گفت:

ـ کدهای مبنا رو اشتباه برداشتین. نقطه‌ی ثقل صفر نقشه رو با شیب غربی ترانشه‌ی چهار یکی گرفتین، واسه همین کل تراز کف به هم ریخته.

مکثی کرد و نقشه رو کمی جابه‌جا کرد:

ـ تِرانشه‌ی سه رو دوباره چک کن. وقتی تراز اونجا رو اصلاح کنی، این مشکل هم‌خوانی هم خودبه‌خود حل میشه.

رضوی با تشکر کوتاهی نقشه‌ها رو گرفت و تنهامون گذاشت. تا چند دقیقه هر دو بی حرف به مسیر رفتنش نگاه می‌کردیم و کلامی بینمون جاری نشد.

داشتن همیشگی توجهش چنان بد عادتم کرده بود که این حالت‌ها برام غریب به نظر می‌رسید.

وقتی دو کارگری که داشتن روی ترانشه‌ی مقابلم کار می‌کردن برای آوردن یه سری وسایل از ما دور شدن، ناخواسته لب باز کردم:

ـ سایه‌تون سنگین شده هاتف‌خان!

به طرفش چرخیدم و ادامه دادم:

ـ در سکوت عقب نشستین.

دست به جیب نگاهم کرد. نگاهی که پشت شیشه‌های سیاه عینکش پنهان شده بود:

ـ دارم مثل خودت رفتار می‌کنم. بازتاب خودت رو دوست نداری؟!

ـ به اندازه‌ی کافی من والا هستم... شما همون هاتف بمونی قشنگ‌تره.

یکم تو همون حالت نگاهم کرد... درحالت طبیعی باید گوشه‌ی چشماش چین می‌خورد از حاضرجوابیم ولی عینک بزرگی که به چشم داشت کار رو سخت کرده بود.

ـ آقا والا، من سکوت کردم، تو چرا حرف نزدی؟!

ـ ...

ـ من عقب نشستم، تو چرا جلو نیومدی؟!

لبم رو تر کردم و بازهم در سکوت فقط نگاهش کردم.

ـ پنج سال دویدم تا منو ببینی... یه بارم تو برام قدم بردار.
یه بارم تو از دل هاتف دلخوری‌هاشو بیرون بکش.

نامحسوس نگاهم رو به اطراف چرخوندم و وقتی از خلوت بودن دورمون خیالم راحت شد، گفتم:

ـ این همه جنجال فقط به‌خاطر یه اصفهان رفتن؟!

پوزخند صدا داری زد و با نفس پر صدایی که بیرون داد، عینکش رو روی جوگندمیِ موهاش گذاشت:

ـ یه اصفهان رفتن؟!

سر تکون داد و محکم دست به ریش و سیبیلش کشید؛ انگار که آروم نشده باشه دو قدمی بهم نزدیک شد و با صدایی که زور می‌زد بالا نره غرّید:

ـ با اجازه کی رفتی تو؟!

ابروهام به هم نزدیک شد:

ـ از سن قانونیم انقدری گذشته که برای کارهام به اجازه‌ی ولی نیاز نداشته باشم. به چه حقی من رو محدود می‌کنی؟!

ـ برو تموم دنیا رو بگرد و هاتف از سنگ کمتره اگه بپرسه چرا.

فکش تیزتر شد و ادامه داد:

ـ ولی وقتی قرار بر دیدن اون دختره باشه... قرار باشه بری حوالی جایی که اون نفس بکشه، باید از مـن...

انگشت شستش رو روی سینه‌ش کوبید و مشدد گفت:

ـ از مـن اجازه بگیری والا... بایـد!

نگاهم از روی شیب ترانشه‌ها گذشت. دو کارگری که چند دقیقه قبل برای آوردن وسایل رفته بودن هنوز برنگشته

بودن، اما از پایین محوطه صدای برخورد بیل با خاک و فریادهای کوتاه بین گروه‌ها می‌اومد.

ـ جداً قراره اینجا باهم بحث کنیم؟! من که بی‌خبر نرفتم...

ـ این خبر دادنت بود؟! من از رو اون برگه مرخصی کوفتی باید می‌فهمیدم کجا قراره بری؟!

صداش رفته‌رفته داشت بالاتر می‌رفت و همین هم استرس من رو بیشتر می‌کرد. دستم رو روی بازوش گذاشتم و نرم صداش زدم:

ـ هاتف‌خان...

به جای آروم شدن عصبی‌ترش کردم انگار... چون بدنش منقبض شد و عملاً خفه داد زد:

ـ تو یه بار دیگه وقتی عصبانیم اون «خان» تخمی رو ته اسم بذار، تا اون روی هاتف رو هم ببینی.

ناخودآگاه یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم، تا صداش بالاتر نره... آخرین چیزی که لازم داشتیم، پیچیدن بحثمون توی محوطه بود:

ـ من دو قدم باهات فاصله دارم هاتف... داد می‌زنی چرا آخه؟!

ـ یه هفته... یه هفته‌ست منتظرم ببینم کی قراره از بالای کوه غرورت بیای پایین... کی قراره بیای بهم توضیح بدی که چرا رفتی اصفهان اونم بی خبر از من...

کج شدن لبم دست خودم نبود:

ـ مگه آقای آریا امان می‌داد دور شما خلوت هم بشه؟!

دستش رو تا نزدیکی گلوم بالا آورد تا طبق عادت توی چنگش بگیره که هراسون، یه قدم عقب رفتم و نگاه چرخوندم تا کسی ندیده باشه.

خدایا یادش رفته کجا بودیم؟!

نفسش رو پر حرص بیرون داد و دوباره دست به صورتش کشید، تا آرامشش رو پیدا کنه... هرچند بی‌فایده!

ـ چرا صاف و پوست کنده نمیگی مشکلت چیه والا؟!

لب‌هام به هم دوخته شد.

ـ چی اذیتت کرده که بی اجازه‌ی مّن رفتی پیش اون دختره؟!

چند ثانیه در سکوت به خشم پنهانش نگاه کردم و بعد، بازوش رو نرم فشردم:

ـ باشه حق داری...

باد آرومی خاک نرم زیر پامون رو جابه‌جا کرد. چند برگ نقشه که روی تخته‌ی کنار دستم مونده بود، تکون خورد و گوشه‌شون بالا اومد.

ـ ... بی‌خبر رفتنم نتیجه‌ی یه رفتار هیجانی و بی‌فکر بود؛ ولی صدا بالا بردنت چیزی رو حل می‌کنه؟!

با سینه‌ای که پر شتاب بالا و پایین می‌رفت نگاهم می‌کرد.

چشماش کاسه‌ی خون شده بود. شستم رو نرم روی بازوش حرکت دادم و گفتم:

ـ من ده بار اومدم که در آرامش بشینیم باهم حرف بزنیم. نگاهم کردی اصلاً؟!

ـ برای بار یازدهم می‌اومدی... هزار بار دیگه می‌اومدی.

کلافه موهام رو از پیشونیم کنار زدم:

ـ وقتی دیدم نمی‌خوای حرف بزنی...

بین حرفم پرید:

ـ من حرف زدن رو نخواستم... تو هم هاتف رو نمی‌خواستی که عقب کشیدی؟!

از پایین محوطه صدای کارگرها می‌اومد، اما هنوز کسی به این سمت نیومده بود. با این حال من از اضطراب شنیده شدن حرفامون، خیس از عرق شده بودم.

سکوتم رو که دید، عصبی سر تکون داد و خواست بره، اما با محکم گرفتن ساعد رگ دارش نذاشتم.

عصبی نگاهم کرد و من نمی‌دونم چرا دوست نداشتم این‌جوری با عصبانیت بره... یه چیزی بهم این هشدار رو می‌داد که باید آرومش می‌کردم.

پس دل به دریا زدم و به سختی زمزمه کردم:

ـ من اگه نمی‌خواستمت که با والا نمی‌جنگیدم!

عمیق جواب نگاهم رو داد و تا چند دقیقه هیچ نگفت. حتی ذره‌ای نگاهش تغییر نکرد... انقدر میزان دلخوریش زیاد بود؟!

تلخ‌خند کوتاهی زد که لرزش ملایمی به پره‌ی بینیش داد:

ـ جنگیدن؟ اینکه به‌جای مواجهه با احساساتت ازش فرار کنی، اسمش جنگیدنه؟!

ساعدش رو محکم‌تر فشردم:

ـ من از چیزی فرار نکردم.

زور زد صداش رو پایین نگه داره:

ـ کردی! مثل همیشه به‌جای اینکه به احساساتت بها بدی و پیگیرش باشی ترجیح دادی بری عقب.

اجازه نداد حرف بزنم؛ دندون روی هم سایید و از ته گلو غرّید:

ـ دقیقاً کاری که سه‌چهار سال پیش کردی... برای فرار از حسی که از من می‌گرفتی، چنان چاهی کندی که به جون کندن بیرونت کشیدم.

جای انگشت‌هام روی پوستش عرق کرده بود، اما ولش نکردم:

ـ گذشته‌ها رو نبش قبر نکن لطفاً... این دو تا موضوع هیچ ربطی به هم ندارن.

ـ اتفاقاً عین همن والا! عین هم. به صد زبون از من درمورد آریا پرسیدی و صد و یک بار بهت گفتم که کیه و چرا این‌جاست؛ ولی تو نیم جمله گفتی که بودنش داره اذیتت می‌کنه؟! کلمه‌ای گفتی که خوشت نمیاد از هم‌نشینی من و اون؟!

تشدید دار گفت:

ـ نّـه! فقط تصمیم گرفتی دور بشی تا یادت بره که از دیدن صمیمیت هاتف با یه خر دیگه چه حالی بهت دست میده. عین اون نامزدی تخمیت.

هجوم جملات سهمگینش، سیلی محکمی به صورتم شد.

من فقط نمی‌دونستم اون لحظه چه حسی دارم. چطور از من توقع داشت چیزی که نمی‌دونستم رو، بلدش نبودم رو شرحش بدم؟!

مثل این بود که از بچه‌ای که تازه الفبا رو یادگرفته، بخواد شاهنامه بنویسه!

دهن باز کردم تا از خودم دفاع کنم، اما با نزدیک شدن چند کارگر، ناچاراً دستش رو ول کردم و فاصله گرفتم. اون هم چرخید و بی‌حرف خواست بره... دو قدم بیشتر برنداشته بود که آروم صداش کردم:

ـ هاتِـف؟!

برنگشت فقط سرجاش ایستاد.

صدام می‌لرزید از هیجان و اضطراب نگاه‌های احتمالی کارگرا... هرچند چند متر دورتر، سرگرم جابه‌جا کردن ابزارها و حرف زدن با هم بودن و توجهی به ما نداشتن.

ـ امشب بیام ویلا؟!

از روی شونه نگاهم کرد. خیلی پر حرف!

من نمی‌ذاشتم فکر کنه که برام مهم نیست... نمی‌ذاشتم فکر کنه هنوز هم ازش فرار می‌کنم... نمی‌ذاشتم دیگه هیچ وقت این یه هفته‌ی لعنتی تکرار بشه!

با گوش‌های سرخ و دست نم‌دار شده ادامه دادم:

ـ من به اندازه‌ی شما ادبیات خوبی ندارم که بتونم با کلمات بازی کنم، اما... همیشه مرد عمل بودم.

خشکی لبم رو که با زبون گرفتم، حس کردم نگاهش برای ثانیه‌ای پایین کشیده شد. از این لیز خوردن ناخواسته‌ی نگاهش لبخند محوی روی لبم نشست. شوخ گفتم:

ـ جهت پاره‌ای از توضیحات عملی، برای سوالی که پرسیدی، امشب بیام؟!

شیطنت کلامم رو گرفت و چشماش تاریک شد. عینک رو روی چشماش گذاشت و قبل از دور شدنش با لحنی که همچنان سردی داشت زمزمه کرد:

ـ با علم به اینکه قطعاً شب سختی در پیش داری، بیا. میدونی که... من سخت درس پس می‌گیرم، آقا والا!

به راحتی با دو جمله آتیشم زد و رفت. هیچ هم به درموندگی زیادی که پشت‌سرش گذاشت نگاه نکرد.

.....

• هاتف‌خان

یکم سرم گرم شده بود و چند جرعه‌ای از ویسکیم باقی مونده بود. همون‌طور که لیوان رو توی دستم می‌چرخوندم، لم داده روی مبل جلوی تلویزیون، نگاهم بی‌هدف روی تصاویر پخش شده ثابت مونده بود.

امشب از قصد دیر کرده بودم... سرایدار خبر داده بود والا رسیده و من انقدر بی‌هدف توی خیابونا چرخ زدم تا بالاخره برگشتم به ویلا. نیاز داشتم فکرم رو جمع کنم و حضور اون دردسر شیرین که توی آشپزخونه این طرف و اون طرف می‌رفت، مخلِ افکارم بود.

حقیقتش از وقتی که بی‌خبر گذاشت و رفت اصفهان، ته دلم لرزیده بود. لرزیده بود چون که والا عادت به رفتن داشت و آخرین باری که از میون دستم لیز خورده بود، فاجعه‌ی نامزد کردنش پیش اومد.

چند سال پیش، تازه تازه داشتم خودم رو بهش نزدیک می‌کردم... جسته گریخته حرف‌هایی می‌زدم یا کارهایی

می‌کردم که متوجه من بشه؛ و شک نداشتم والا حسم رو فهمیده بود.

اما وقتی دو هفته‌ی بعدش با یه جعبه شیرینی برگشت اداره و خبر نامزدیش رو داد، تازه فهمیده بودم که این پسر، آدم روبه‌رو شدن با احساساتش نیست؛ که هر وقت کم بیاره، فقط فرار کردن رو چاره می‌بینه.

چند جرعه‌ی باقی مونده رو یه جا سر کشیدم و لیوان رو روی میز گذاشتم. سرم رو تکیه زدم به پشتی مبل و چشم بستم.

معده‌م می‌سوخت. می‌دونستم از اعصابه!

درگیری‌های فکری من یکی دوتا که نبود. اون از قهار حروم‌زاده که کمر همت به نابودی من بسته بود، اون هم

از والا. اما چیزی که تموم مدت این یه هفته درگیرم کرده بود اون دختره، عاطی بود!

تنها چیزی که باعث می‌شد برای سر به نیست کردنش اقدامی نکنم واکنش والا بود. وقتی صراحتاً اعلام کرده بود که حتی از بی‌احترامی کردن من بهش خوشش نمیاد، مشخصاً اگه یه روزی متوجه می‌شد بلایی سرش آوردم، من رو نمی‌بخشید.

اما تموم این‌ها باعث نمی‌شد من دست روی دست بذارم... فکرهایی در سر داشتم که اگه اون آهوی گریزپای هاتف مهلت می‌داد، به زودی عملیش می‌کردم.

صدای آهسته‌ی قدم‌هاش من رو از فکر بیرون آورد. نزدیک شدن و نشستنش رو کنارم حس کردم، ولی حالتم رو تغییر ندادم.

تق و توق کوتاهی بلند شد. انگار چیزی رو روی میز گذاشت و بعد آروم روی مبل جابه‌جا شد:

ـ هاتف جان، خوابی؟

دلم می‌خواست اون لبایی که «جان» نصیبم کرده بود رو ببلعم، ولی دلم بیشترش رو می‌خواست.

بچه شده بودم انگار... اما دلم ناز کردن برای والام رو می‌خواست. چه عیبی داشت اگه یک بارهم من اون کسی باشم که خواسته می‌شدم؟

دستش نرم روی صورتم نشست، ریشم رو مرتب کرد و دوباره صدام زد:

ـ هاتف؟ چه زود خوابت برد آخه.

توله‌سگ یه جور اسمم رو صدا می‌زد، با یه حالی می‌گفت «هاتف» که هیچ وقت دوست نداشتم جلوی بقیه هم این‌جوری صدام کنه.

همین که من رو دیوونه می‌کرد اون کشش خاص صداش موقع گفتن حرف «ت»، کافی بود که نخوام کس دیگه‌ای هم بشنوه این عشوه‌گری‌هاشو!

وقتی خم شد و گونه‌م رو بوسید، دلم سُر خورد و چشمای خمارم باز شد.

لبخند دلبرش با دیدن باز شدن چشمام عمیق تر شد و... والا همیشه با خنده انقدر خوشگل می‌شد؟!

به پهلو کنارم لم داده بود. آرنجش بالای پشتی مبل و شقیقه‌ش روی کف دستش قرار داشت. دستی که روی صورتم بود رو عقب نکشید و تو همون حالت گفت:

ـ از وقتی اومدی، نشستی به مشروب خوردن... برات لقمه آوردم معده درد نشی.

نگاهم رو از چشماش برنداشتم. یعنی نتونستم چشم ببندم روی اون همه زیبایی. وقتی سکوتم رو دید این‌بار چشم در چشمم خم شد و گونه‌م رو بوسید:

ـ این‌جوری نباش دیگه... لطفاً.

تازه داشت ویسکی اثر می‌کرد یا این شهرآشوب عامل مستی بود؟!

ـ می‌دونم تو شرایطی که با قهار داشتی، کارم اشتباه بود؛ می‌دونم حداقلش این بود که قبل رفتن بهت خبر می‌دادم؛ راستش...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

ـ راستش حتی تا پشت در دفترت اومدم که بهت بگم، اما...

سکوت که کرد صدای خش گرفته‌م بلند شد:

ـ اما چی؟!

نگاهش رو ازم دزدید و به حرکت لذت بخش انگشتاش روی صورتم ادامه داد. صداش کم شد... انقدر که به سختی شنیدم:

ـ بهم ریختم وقتی دیدم موقع خداحافظی بغلش کردی.

ـ نگاه کن منو.

چشماش رو بالا کشید. صورتش سرخ شده بود.

با کمی کندی گفتم:

ـ می‌دونی من اگه اون لحظه جای تو بودم، چی‌کار می‌کردم؟!

لبخند محوی زد و به شوخی گفت:

ـ اول اون آدمو می‌کشتی یا منو؟!

برخلاف اون، جدی جواب دادم:

ـ باهات حرف می‌زدم والا.

خط قرمزم رو برات واضح می‌کردم و اگه دفعه‌ی بعدی در کار بود، اون‌وقت جِرت می‌دادم... نه اینکه بذارم و برم.

لب پایینش رو گاز گرفت و دوباره نگاه دزدید ازم...
مرطوب شدن دستش روی صورتم رو حس کردم و فهمیدم دست رو نقطه‌ی درستی گذاشتم.

ـ من... اون لحظه نمی‌دونستم چه حسی دارم. شما بارها بهم گفته بودی که آریا فقط یه دوست قدیمیه! نمی‌خواستم که...

ـ نمی‌خواستی چی؟ نمی‌خواستی بفهمم حسودی کردی دیگه... چرا؟ تو می‌دونی چه حالی میشم وقتی می‌فهمم نسبت بهم بی‌تفاوت نیستی؟!

فوراً سر بالا کرد:

ـ نیستم که...

ـ چی نیستی؟!

ـ بی‌تفاوت نیستم. من اگه حسی به شما نداشتم که نمی‌اومدم باهات تو رابطه.

آخ که قلبم رو از کار می‌نداخت این شیرین زبونی‌هاش... چقدر سخت جلوی خودم رو گرفته بودم هیچ تکونی نخورم:

ـ باید با انبر از دهنت حرف بیرون کشید؟! من «اگه حسی نداشتم» نمی‌فهمم... آدم به سگ و گربه هم میتونه حس داشته باشه.

کوتاه خندید و آروم پایین ریشم رو کشید:

ـ چقدر اذیت می‌کنی امشب... اصلا من مگه نگفتم مرد عملم؟!

پوزخندی برای جری کردنش زدم:

ـ تو عمل هم ضعیفی آخه... تو این چند ماه جز «بسه» ازت نشنیدم آقای مردِ عمل!

این بار بلندتر خندید و قلبم تو سینه لرزید.

مادر خدا بیامرزم هروقت صدای شوخی خنده توی خونه‌مون بالا می‌رفت، زیرلب یه چیزهایی می‌گفت. یه بار که ازش پرسیده بودم، جواب داده بود:

«ذکر میگم گوش شیطون کر بشه، شادی‌های بچه‌هامو نشنوه.»

و من ناخواسته امشب پشت بند خنده‌ی والام، ذکر مادرم رو زیر لب تکرار کردم... چندین و چند بار.

ـ خب آقای مرد عمل، پاشو وایسا ببینم چند مرده حلاجی!

دستش رو عقب کشید و متعجب نگاهم کرد:

ـ وایسم؟!

به سختی صاف‌تر نشستم:

ـ نیاز به تکرار داری؟!

دیگه حرفی نزد و ایستاد.

دستام رو از دو طرف باز کردم و روی پشتی مبل گذاشتم:

ـ اول لیوانم رو پر کن.

خم شد و بطری ویسکی رو برداشت. همون‌طور که پر می‌کرد، گفت:

ـ معده خالی کی مشروب می‌خوره آخه.

ـ من نمی‌خورم... شما می‌خوری.

دستش از حرکت ایستاد... به لیوان پر شده نگاهی انداخت و بعد یه طرف من برگشت.

ـ همه‌شو باید بخورم؟!

لبم رو تر کردم و خونسرد گفتم:

ـ هومم... میتونی به‌جاش لیوانو بذاری کنار، از پله‌ها بری بالا و بگیری بخوابی.

چینی به دماغش داد و لیوان به دست، جلوی پاهام ایستاد:

ـ هنوز سر شبه خوابم نمیاد.

نگاهم با ولع از نوک پا تا فرق سرش کشیده شد. رکابی سبز کمرنگ و یه شلوار ساده سفید پوشیده بود.

ـ زبون درازی نکن آشوبگر.

نیمی از محتویات لیوان رو سر کشید و چهره‌ش از تلخی زیادش توی هم رفت:

ـ چَـشـم!

اشاره‌ای به نصف دیگه زد و گفت:

ـ بقیه‌شو شریکی؟!

نگاهم از تصور خوردن مشروب از توی دهن والا سخت شد، ولی سری به نشونه‌ی نفی تکون دادم:

ـ بخور والا... بخور اون وامونده رو زبون نریز.

دستی به بینیش کشید و با خنده‌ی ریزی، باقی مونده‌ی ویسکی رو هم بالا رفت. با سرفه‌ی کوتاهی از سوزش گلوش، لیوان رو روی میز گذاشت و دست به سینه نگاهم کرد. عضلات درهم تنیده‌ی بازوهاش نگاهم رو به خودش جلب کرد و دندونم برای رد گذاشتن روشون خارید.

تا دقایقی طولانی بی‌حرف فقط نگاهش کردم و هیچ نگفتم.

والا که از ایستادن خسته شد آروم جلو اومد و در حرکتی غافلگیرانه روی پاهام نشست. زانوهاش رو دو طرفم روی مبل گذاشت و دستاش پایین تیشرت سیاهم رو گرفت:

ـ اجازه هست؟!

ابرو بالا انداختم:

ـ عجب! اجازه گرفتنم بلدی مگه شما؟!

خم شد و بی پروا، روی لبم رو سطحی بوسید:

ـ فکر کردم درس سخت امشبمون اینه. اشتباه فکر کردم یعنی؟!

زبون روی دندون آسیابم کشیدم و زور زدم دستام رو برای گرفتنش مهار کنم. کمی تنم رو از مبل فاصله دادم تا تیشرت رو از تنم بیرون بکشه.

بعد از پرت کردنش روی زمین، قبل از اینکه دوباره به حالت قبل برگردم، دست دور گردنم انداخت و مماس لبم لب زد:

ـ می‌خوام ببوسمت... خیلی طولانی.

نفسم پر شتاب از توی سینه‌م بیرون زد و خمار نگاهش کردم... چشماش پر از برق زندگی بود و کاش خدا برای من حفظش می‌کرد.

ـ اجازه هست دیگه؟!

لب پایینش رو نه چندان ملایم گاز گرفتم و خفه گفتم:

ـ تو تنت امشب می‌خاره نه؟!

بی‌صدا خندید و دیگه صبر نکرد. لب روی لبم گذاشت و نرم و آهسته شروع کرد به بوسیدنم.

یه دستش توی موهام می‌چرخید و دیگری پشت گردنم رو نوازش می‌کرد. یه بوسه‌ی فوق العاده آرامش بخش که تموم تنش عصبیم رو از بین برد و بدنم از انقباض در اومد.

بعد از چند دقیقه‌ی پر از سکوت و آرامش، عقب کشید و پیشونیش رو بهم تکیه زد:

ـ ازم ناراحت نباش... باشه؟!

چشم بستم و به نبض زدن لبهای خیسم فکر کردم... یعنی هربار که من هم والا رو می‌بوسیدم، اون هم حس الان من رو داشت؟!

ـ من بلد نیستم درمورد احساساتم حرف بزنم. تموم عمرم برای بها ندادن بهشون زور زدم. درک کن که چقدر ناشی و نابلدم، هاتف.

صدام خش‌دار و دورگه بالا اومد:

ـ تموم نابلدی‌هاتو به جون میخرم؛ ولی فرار نکن از من...

دستم روی پهلوهاش نشست و صدام تاریک شد:

ـ چَشم والا؟!

تکون ریزی خورد و این بار به دور از شوخی چشم رو زمزمه کرد. سر تکون دادم و عقب کشیدمش. کمی کند پلک می زد.

ـ پس درس امشب‌مون اجازه گرفتن بود هوم؟!

انگار که گرمش شده باشه، رکابیش رو از تن کند و جواب داد:

ـ اوهوم... یادمه استادم گفته بود قراره درس سختی هم داشته باشیم.

ـ توله سّگ زبون دراز...

یکم دیگه هلش دادم تا از روی پاهام بلند بشه... بی‌میل عقب کشید و دست به کمر جلوم ایستاد.

من هم آروم از جا بلند شدم و مقابلش ایستادم. نگاهم رو میخ چشمای خمارش کردم و دستم روی سگگ کمربندم نشست.

سیب گلوش بالا و پایین شد. قبل از اینکه کمربند چرمی رو بیرون بکشم، زمزمه کردم:

ـ لخت شو.

بدون اینکه لحظه‌ای نگاهش رو ازم جدا کنه، دست به کمر شلوارش برد و چند لحظه بعد، برهنه مقابلم ایستاد. پوست گردن و بالای سینه‌ش سرخ شده بود و این نشون از هیجانش می‌داد.

ـ بچرخ و دستاتو پشت کمرت قفل کن.

نگاهش گیج شد، اما بی چون و چرا کاری که گفتم رو کرد.

کمربند رو تا زدم و همزمان که با لذت نگاهی به اندام محشرش می‌نداختم، باشدت از دو طرف کشیدمش... صدای محکم و تیز چرم توی سکوت ویلا پیچید و شونه‌های والا تکون ریزی خورد.

چشمام از اون قوس دیوونه کننده‌ی کمرش برداشته نمی‌شد. لعنتی هر بار حالم رو دگرگون می‌کرد!

آروم، اما محکم، کمربند رو دور هر دو مچ والا پیچیدم. یه دور... دو دور... سه دور. والا از حس چرم سرد روی داغی

بدنش لحظه‌ای لرزید، اما از تکون نخورد. سگک رو با دقت از سوراخ رد کردم و بستمش.

شونه‌هاشو گرفتم و وقتی به سمت خودم چرخوندمش، سر خم کردم و نرم روی لباشو بوسیدم:

ـ هرجایی که حس کردی دارم زیاده روی می‌کنم بگو... خب؟!

نیشخندی روی لبش نشست:

ـ چقدرم که شما اهل حرف گوش کردنی.

بی‌اختیار خنده‌ی کوتاهی از گلوم بیرون پرید. وسایل روی میز رو کمی عقب‌تر دادم و والا رو لبه‌ی میز نشوندم. پاهای کشیده و کم موش دراز و دستای بسته شدش هم پشت سرش تکیه‌گاه شد...

سر بالا کرده بود و از پایین نگاهم می کرد... مخمور و کمی تحریک شده. شبیه به یه اثر هنری به نظر می‌رسید؛ همون‌قدر بکر، زیبا و خاص!

کمی خم شدم از گوشه‌ی میز، بطری ویسکی رو برداشتم. بعد از بازکردن سرش، بطری رو به لب‌های والا چسبوندم:

ـ حواست باشه قورتش ندی. تو دهنت نگهش دار... خب؟!

به نشونه‌ی موافقت پلک کوتاهی زد و من تا کامل پر شدن دهنش، دستم رو عقب نکشیدم. لب‌هاش خیس روی هم چفت شده بود و دست بسته از پایین نگاهم می کرد.

برای این نگاه لعنتیش می‌تونستم ایستاده بمیرم!

بطری رو پایین گذاشتم و حینی که کنار پاهاش روی زمین زانو می‌زدم آروم گفتم:

ـ مراقب باش قطره‌ای از توی دهنت کم نشه.

و بعد، بی‌هوا و با شدت کف دستم روی رونش نشست. والا تکون سختی خورد که صدای افتادن سینی بلند شد.

دهن بسته ناله زد و من، قطره‌ی کوچیکی که از کنار لبش سرازیر شد رو با زبون گرفتم. اخطاری توپیدم:

ـ گفتم مراقب باش، والا.

و دوباره دستم رو کوبیدم... پشت سرهم و بدون نفس دادن:

ـ با این پاها رفتی پیش اون دختره دیگه؟!

رد واضح پنج انگشتم، به سرعت روی پوستش نقش بسته بود. آروم جای دستم رو نوازش کردم و به صورت سرخ والا نگاه انداختم. لپاش از فشار نگه داشتن ویسکی باد کرده و چشماش پر آب و تب‌دار بود...

دستم آروم بالاتر رفت و روی برانگیختگی نیمه بیدارش نشست... بعد از کمی بازی انگشتام، وقتی کاملاً قد راست

کرد، لغزش دستم ثابت شد. فقط دست داغم رو روی دورش حلقه نگه داشتم و دیگه هیچ حرکتی به انگشتام ندادم.

سکون دستم، برای والایی که نفس‌هاش از داغی دستم به شماره افتاده بود، انگار زیادی ناخوشایند بود که اونطور معترضانه صدا از گلو بیرون فرستاد.

سرم رو پایین بردم، اون بخش حساس رو نرم بوسیدم و زل زدم به چشم‌های تب‌دارش که پشت هاله‌ای از اشک دودو می‌زد:

ـ گفتی درس امشب چی بود پومیا؟

وقتی جواب نداد، نمایشی سر تکون دادم و با دست دیگه محکم روی رونش کوبیدم:

ـ چرا ساکتی پس؟!

چند قطره‌ی دیگه‌ای از دهنش بیرون زد و بدنش توی دستم سفت‌تر شد:

ـ آخ... حواسم نبود اختیار خالی بودن دهنت رو نداری که بتونی جواب بدی.

و دوباره و دوباره همون جای قبلی کوبیدم.

قطره اشکی که از گوشه ی چشمش سرازیر شد رو با زبون گرفتمش، لپش رو لیسیدم و با حس خیس شدن دستم از شورگرفتن تن قد راست کرده‌ش، لب زدم:

ـ دلت می‌خواد دستم رو حرکت بدم؟

تند سر تکون داد.

- اما تا وقتی نگی درس امشبمون چی بوده که من نمیتونم کاری کنم.

گفتم و فشار دستم دور پایین تنه‌ش رو بیشتر کردم. ناله‌ی خفه‌ای از پشت لب‌های بسته‌ش بلند شد. پنهان نکردم لذتی رو که از دیدن این‌طور بی‌دفاع دیدنش می‌بردم:

ـ نَفَسم من نمی‌فهمم چی میگی... اگه حرکت دستم رو می‌خوای باید به زبون بیاریش.

دوباره معترضانه ناله زد و خودش رو تکون داد تا تماس بدنش رو با دستم بیشتر کنه... رفته رفته تاثیر مشروب بیشتر می‌شد و بی پروا شدنش زیادتر.

دورتا دور لباش رو لیسیدم و مماس لبش پچ زدم:

ـ میبینی والا؟! همیشه اختیار دهنت با خودته، اما وقتی من اجازه ندم، حتی حق قورت دادن وسوسه‌انگیزترین نوشیدنی دنیا رو نداری... میدونی چرا؟!

جواب که نداد انگشت شستم رو روی تنه‌ی سخت شده‌ش تکون دادم... صدای نامفهومی ازش بیرون اومد و من بوسه‌ی کوچیکی از لبش گرفتم:

ـ چون میدونی ته این مسیر، لذتیه که تو دستای هاتف پنهان شده... باید بهش اعتماد کرد!

دوباره سر تکون داد. نیشخندی زدم و با حرکت دادن دستم، لباشو به غارت بردم. ویسکی بین لب‌ها و روی تنمون جابه‌جا شد و من درست وقتی که آخرین انقباضات بدن والا برای تخلیه شدنش اتفاق افتاد، عقب کشیدم.

ـ چرا... چرا هربار این کار لعنتیتو تکرار می‌کنی هاتف؟! چرا عقب می‌کشی آخه لعنتی؟!

صداش جوری پر از ارتعاش بود، چشماش جوری خمار بود، برانگیختگی بدنش میون رد سرخ شده‌ی دستم روی پاهاش، به حدی چشم نواز بود که واقعا به سختی زور می‌زدم جلوی خودم رو برای یکی شدن باهاش بگیرم.

سخت و پر از خواستن لب زدم:

ـ بهم نگفتی والا... درس امشب چی بود جونم؟!

با صدای لرزون و زیر چشم‌های سرخ شده، با حرص جواب داد:

ـ اجازه... اجازه گرفتن بود.

نرم سینه‌ی عضلانی و خوش فرمش رو نوازش کردم و قبل از اینکه خیس و پر سروصدا شروع به مکیدنش کنم، لب زدم:

ـ همین؟!

والا دست بسته پیچ و تاب خورد و دیگه کنترل ناله‌هاش از دستش در رفت:

ـ مممم... دیگه بدون اجازه‌ی...مممم... بدون اجازه‌ی تو نمیرم دیدنش...مممم... نمیرم هاتف... نمیرم!

لبخند رضایت بخشی روی لبم نشست. دو طرف پهلوش رو گرفتم و بلندش کردم. آروم هلش دادم روی مبل. وقتی به سینه روی مبل افتاد، زانوهاش روی زمین موند.

و من... دستم روی زیپ شلوارم خشک شد و فقط مات نگاهش می‌کردم.

توی اون حالت دیدنش، با دستهایی که پشت کمرش بسته شده بود و اون مدل دیوونه کننده‌ی زانو زدنش، رسما هوش از سرم برده بود.

انقدر که تموم مهارتی رو که برای کنترل خودم به کار بسته بودم، یک‌باره دود شد. چنان ولعی توی رگ‌هام می‌دوید، که فقط با غرق شدن توی وجود خودش آروم می‌گرفت.

جلو رفتم... پشت سرش زانو زدم و دستام پهلوهاش رو به چنگ گرفت. والا با حس نزدیکی بدنم، صورتش رو چسبوند به پارچه‌ی مبل و ناله‌ی خفه‌ای از بین لب‌های نیمه‌بازش سُر خورد.

و من تو همون حالتی که سرش رو روی مبل می‌فشردم با تنش یکی شدم. یکی شدن باهاش دیوانه کننده‌ترین حس دنیا بود. اون هم وقتی که والای نازک طبعم، با هر تکون

بی‌امان من، تن برهنه‌ش روی مبل جابه‌جا می‌شد و از شدت زیاد ناله‌هاش، گلوش خش برمی‌داشت.

اون قوسی که هربار با کوبش ریتم تنم به کمرش می‌داد، مدهوشم می‌کرد... تاحدی که گاهی یادم می‌رفت حرکات پر شتابم چه فشاری بهش میاره.

نفسش بریده بود و مچ‌های بسته‌ش رو با تقلا تکون می‌داد تا آزادش کنم... و کی گفته بود که من راحت از خطاها می‌گذشتم؟!

بدنم سخت بهش کوبیده می‌شد، انگشتام میون حلقش می‌چرخید و والا رسماً به التماس افتاده بود برای پایان.

به خاطر مشروب پایان کارمون خیلی بیشتر از هر دفعه طول کشید، اما بالاخره طوفان شهوت فرو نشست.

بدنش که زیر دستم شل شد، کنارش روی مبل جا گرفتم و تنِ خیس از عرقش رو از پشت توی بغلم جمع کردم. هردو نیاز به ساعت‌ها خواب بی‌وقفه داشتیم.

...

- **ساعتی بعد...**

با وجود اینکه دلم خوابیدن زیاد می‌خواست، اما شرایط والا مناسب نبود. بچه از شدت خستگی و مستی، تقریبا از حال رفته به نظر می‌رسید.

به سختی تن کرخت شده‌م رو به حرکت در آوردم و از روی مبل بلند شدم. شونه‌های والا بخاطر دور شدن از گرمای تنم توی هم جمع و ابروهاش کمی چین خورده بود. لبخند محوی از دیدن حالتش روی لبام نشست. فتنه‌گر پر آشوب!

خم شدم و نرم پیشونی سرد و به عرق نشسته‌ش رو بوسیدم:

ـ نخواب پومیا... پاشو دستاتو باز کنم جونم.

ـ ولم کن... سرم گیج میره.

تنش یخ کرده بود. با نهایت سرعتی که مستی بهم اجازه‌ش رو می‌داد به آشپزخونه رفتم. وسایلی که نیاز داشتم رو توی سینی گذاشتم و همراه با به جوش آوردن کتری آب گرم، مقداری شیر توی شیرجوش گرم کردم. کمی عسل و شیره‌ی خرما به شیر اصافه کردم و با سینی کنار والا برگشتم.

وسایل توی دستم رو که روی میز گذاشتم، آروم والا رو از روی مبل بلندش کردم.

انگار دردش زیادتر از این بود که بتونه راحت روی باسنش بشینه؛ چون با ناله‌ی خفه‌ای یه‌وری نشست و پیشونیش روی سینه‌م افتاد. مشخص بود سرگیجه داشت و گردنش توانایی سنگینی سرش رو نداشت.

بدنش هنوز می‌لرزید و لرزش ملایم عضلات شکمش نشون از خستگی مفرطش می‌داد. روی سرش رو بوسیدم و با احاطه کردنش بین دستام، کمربند رو با احتیاط از دور مچش باز کردم.

با دیدن ساییدگی پوست مچش و رد به جا مونده از کمربند، زیر لب ناسزایی نثار این از خودبی‌خود شدنم کردم. هرچقدر سعی می‌کردم خوددار باشم، بازهم هربار توی مدیریت این بخش از وجودم شکست می‌خوردم.

یکی از کوسن‌های افتاده روی زمین رو برداشتم و پشت کمرش گذاشتم تا موقع تکیه دادن به پشتی مبل، کمتر به کمرش فشار بیاد.

مچ‌های سرخش رو توی دستام گرفتم و رد کبود بند چرم رو با ملایمت و دونه‌دونه بوسیدم... بعد لیوان شیرعسل رو که بخار گرم ازش بلند می‌شد، از روی میز برداشتم و کنارش نشستم.

با انداختن دست دور شونه‌ش، سرش رو به سینه‌م تکیه دادم و هم‌زمان که لیوان رو به لبش می‌چسبوندم، گفتم:

ـ یکم اینو بخور فشارت بالا بیاد.

جرعه‌جرعه‌ی شیرعسل رو به لب‌های لرزونش رسوندم و تا وقتی که آخرین قطره‌ش رو نخورد، عقب نکشیدم.

تازه بعد اون بود که یکم جون گرفت و سرمای عجیب تنش کمتر شد.

دستم رو آروم روی رون لختش کشیدم؛ جایی که رد انگشتام هنوز مثل کوره داغ بود و هر لحظه که می‌گذشت، به شکل بدی رو به کبودی می‌رفت. جداً بیش از اندازه زیاده روی کرده بودم:

ـ امشب والام رو اذیت کردم؟!

سرش رو به سینه‌م فشرد و با صدای خفه‌ای زمزمه کرد:

ـ یه کم...

موهای مرطوب شده از عرقش رو کمی با انگشتام شونه کردم و عمیق تنش رو نفس کشیدم. چقدر بوی رطوبت بدنش رو بعد از رابطه دوست داشتم. برام شبیه به مورفین عمل می کرد.

ـ خودت نمی‌ذاری آروم بگیرم... شیطنت می‌کنی و من از خودم در میام.

بی‌حال و رمق خندید و چیزی نگفت.

چند دقیقه تو همون حال نفسم رو از عطر تنش چاق کردم و بعد از جا بلند شدم.

حوله‌ای رو که با آب داغ مرطوبش کرده بودم رو از توی سینی برداشتم و نرم نرم روی بدنش کشیدم، تا مایع به جا مونده از لذت‌مون رو از روی شکم و باسنش، تمیز کنم.

جلوی پاهاش زانو زدم و بعد از زدن بوسه‌ی کوتاهی روی پوست ملتهب رونش، کبودی‌هاش رو با روغن سیاه‌دونه چرب کردم تا آتیشش فرو بشینه.

از سوزش حرکت دستم تکونی خورد و هیسی کشید:

ـ جـــان! خیلی درد داری؟!

از بین پلک‌های نیمه بازش نگاهم کرد و بی‌حوصله جواب داد:

ـ اگه درد داشتنم تفاوتی تو عملکرد دفعه بعد شما داره، به سوال جواب بدم!

همون‌طور که دستام روی پاهاش کار می‌کرد، بی‌صدا خندیدم و اون با اخم زیرلب غر زد:

ـ دهن منو سرویس کرده، به غلط کردنم انداخته، بعد تازه میپرسه «خیلی درد داری؟»...

دستام رو دور زانوهاش حلقه کردم و جلوتر کشیدمش:

ـ بدخلق میشی حس می‌کنم دلت یه راند دیگه می‌خواد، روت نمیشه بگی.

زیرلب غری زد که دقیق نفهمیدم، اما پیگیر هم نشدم و گذاشتم خودش رو خالی کنه.

مثل همیشه، بعد از فروکش کردن هیجان رابطه، والا از برهنه بودن جلوی من معذب شده بود. شونه‌های جمع شده و انقباض عضلاتش این رو نشون می‌داد. برای همین تیشرتم رو که روی زمین افتاده بود برداشتم و تنش کردم.

با کمک من از جاش بلند شد تا باهم بریم به اتاق خواب طبقه بالا... اما هنوز پاش رو روی اولین پله نذاشته بود که با ناله‌ی خفه و کوتاهی خم شد و محکم به پهلوش چنگ زد؛ مثل اینکه نفوذ سنگین امشبم به تن والا، بی‌فکر و مراعات‌تر از این حرف‌ها بود که بتونه بی دردسر بالا بره.

خم شدم و یه دستم رو زیر زانوهاش انداختم و بغلش کردم. فوراً دست دور گردنم حلقه کرد و من همون طور که آروم و بی عجله پله‌ها رو بالا می‌رفتم، گفتم:

ـ تو نبودی احیاناً از مرد عمل بودنت می‌گفتی؟! دوتا پله که آه و ناله نداره.

سرش رو با بی‌حالی توی گردنم فرو برد و با صدای خش‌دار و لرزونش، زبون‌درازی کرد:

ـ یه بار رو خودت انجامش میدم، ببینم شما میتونی تا یه ماه از جات بلند بشی یا نه! به‌خدا که من خیلی پوست‌کلفتم.

آزادانه خندیدم و در حینی که پله‌ها رو یکی پس از دیگری بالا می‌رفتم، محکم‌تر به خودم فشردمش.

.....

آخرین فصل

Deliverance

رهایی

- **والا**
- **پس از گذر روزهایی مدید**
- **بن‌بست عاشقی**

شیر آب رو باز کردم و بوی خوش شمعدونی لب پنجره، با سبزی‌هایی که درحال شستنش بودم، قاطی شد.

هوای آخر اسفند، بلاتکلیف و دلچسب بود؛ نه اون‌قدر سرد و اذیت کننده، و نه اون‌قدر گرم و زننده. نسیم ملایمی از پنجره‌ی باز آشپزخونه داخل می‌اومد و موهای بهم ریخته‌م رو بیشتر بهم می‌ریخت.

از اون‌جایی که هفته‌های آخر اسفند، رسماً کار توی اداره تق‌ولق بود، دو سه روزی می‌شد که با هم توی بن‌بست

بودیم؛ شبیه به آدم‌های نرمالی که دغدغه ندارن، برای عید خرید می‌کردیم، دستی به سر و روی خونه می‌کشیدیم و خلاصه که باهم وقت می‌گذروندیم.

این اولین سالی بود که عمیقاً برای اومدن عید هیجان داشتم. شاید چون اولین عیدی بود که نیاز به نقش بازی کردن پیش آدم‌هایی که برای فرار کردن از حقیقت وجودم بهشون پناه بردم، نبود.

خودم بودم، اون هم کنار مردی که خود واقعی والا رو دیده بود.

مدتی بود که همه‌چیز در سکون و آرامشی بی‌سابقه پیش می‌رفت. با اینکه هنوز نگرانی‌های هاتف پابرجا بود، هنوز

چالش بزرگ یواشکی اومدن‌مون به بن‌بست وجود داشت، اما شرایط نسبت به چند ماه گذشته خیلی بهتر شده بود.

و خب گفتم که... همه چیز درحال تغییر و بهبودی بود؛ مثلا حتی احساسات مبهم و درهم من!

نمی‌دونستم و بلد نبودم برای درونیاتم اسم انتخاب کنم، اما تازگی‌ها حتی فکر کردن به هاتف هم می‌تونست لبخند روی لبم بیاره و ندیدنش توی روزهایی که بنا به شرایط نمی‌تونست به بن‌بست بیاد، سنگینی مه آلودی روی سینه‌م می‌گذاشت.

من رو بودنش عادت داده بود و من در گوشه ترین قسمت وجودم، در کنار ترس های بزرگی که گاهی وحشتش

گریبانم رو می‌گرفت، این عادت کردن به بودن هاتف رو دوست داشتم.

صدای لرزش و زنگ گوشی هاتف روی میز آشپزخونه، رشته‌ی افکارم رو پاره کرد. برای چندمین بار بود که صفحه‌ی سیاه کوچیکش روشن و خاموش می‌شد. از پنجره به حیاط نگاه انداختم. وسط باغچه زانو زده بود و باحوصله، گل‌های جدیدی که امروز صبح خریده بود رو توی خاک می‌کاشت.

نیمه بلند صداش زدم:

ـ هاتف جان؟ گوشیت چندمین باره داره زنگ می‌خوره؛ بیارم برات؟!

همون‌طور که با بیلچه خاک رو دور بوته‌ی کوچیک گل می‌ریخت مثل خودم جواب داد:

ـ دستم بنده... یه زحمت بکش ببین کیه، اگه رسولی بود جواب بده بگو هستم جلسه.

شیر آب رو بستم. دست‌های خیسم رو با پایین تیشرت سرمه‌ای رنگم خشک کردم و گوشیش رو برداشتم. با دیدن اسم «آریا» که روی صفحه چشمک می‌زد، ناخودآگاه نگاهم رو به حیاط دوختم.

به جای جواب دادن، به ایوون رفتم و گوشی رو طرف خودش گرفتم:

ـ آریاست.

از روی خاک بلند شد و جلو اومد:

ـ دستم کثیفه... جواب بده، بذار دم گوشم.

کاری که خواسته بود رو کردم و هاتف با گرفتن گوشی بین سر و کتفش، پشتش رو به من کرد و هم‌زمان با حرف زدن، به کارش توی باغچه ادامه داد. تن صداش پایین بود، برای همین دقیق متوجه نمی‌شدم چی میگه.

پس ناچاراً بیخیال کنکاش اضافه شدم و به آشپزخونه برگشتم.

نیم ساعت بعد، درحالی‌که سینی چای و بیسکوییت رو دستم گرفته بودم، از پله‌های حیاط پایین می‌رفتم. کار هاتف تموم شده بود و داشت کنار حوض فیروزه‌ای با شلنگ دست‌هاش رو می‌شست.

بهار هنوز نیومده، هوا به استقبالش رفته بود و در کنار خنکی ملایم، آفتاب قشنگی هم داشت. تک‌وتوک برگ‌های ریز و سبزرنگ درخت انگور داشتن سر از شاخه‌های درهم‌پیچیده در می‌آوردن و نویدِ بهار جدیدی رو می‌دادن.
گل‌های بنفش و زرد تازه‌کاشت باغچه هم زیر نور خورشید برق می‌زد.

روی پله‌های سنگی حیاط نشستم و سینی رو کنارم گذاشتم. هاتف شیر آب رو بست، تیشرت طوسی‌رنگش از شتک‌های آب خیس شده بود و شلوارش بدجور گلی به نظر می‌رسید.

با لبخند دلنشینی، کنارم روی پله جا گرفت و نفسش رو از خستگی و گرما بیرون داد. نیم نگاهی به سینی انداخت و چشمک بانمکی زد:

ـ چای بخوریم یا خجالت آقا والا؟!

لبخند کوچیکی زدم و استکان چای رو به دستش دادم:

ـ خسته نباشی. باغچه خیلی قشنگ شد... کاش سنبل هم می‌گرفتیم.

حبه‌قندی توی دهنش گذاشت، استکان رو بالا آورد و قبل از خوردنِ قلپ اول جواب داد:

ـ چشم اونم می‌گیریم...

کمی سکوت کردم و بعد، همون‌طور که با لبه‌ی استکانم بازی می‌کردم، گفتم:

ـ آریا بود زنگ زد؟

یه تیکه از بیسکوییت برداشت و خونسرد گفت:

ـ آره، خودت که دیدی.

منتظر موندم برای ادامه‌ی حرفش، ولی فارغ از غوغای جهان، به چای خوردنش ادامه داد و چشم دوخت به درخت انگور بالای سرمون.

وقتی دیدم هیچی نمیگه، با اخم ریزی انتظارم برای حرف زدنش رو یادآوری کردم:

ـ خب؟!

سرش رو چرخوند و نگاهم کرد. شیطنت‌آمیز و پر خنده جواب داد:

ـ به جمالت... جونم؟

از اینکه خودش رو زده بود به کوچه علی‌چپ، نگاهم رو ریز کردم و با لحنی که سعی می‌کردم جدیتش زیر لایه‌ی لطیف شوخی پنهان شده باشه گفتم:

ـ فکر کنم باید یه بار هم من یه برنامه‌ی تنبیهی سخت برای شما بذارم. عنوان تدریس هم بشه: «از همسرت پنهان‌کاری نکن!»

با شنیدن کلمه‌ای که از ناخواسته دهنم بیرون پریده بود، چای توی گلوش جهید و به سرفه‌ی شدیدی افتاد.
استکان توی دستش تکون خورد و کمی از باقی مونده‌ی چای روی پله ریخته شد.

خشک‌شده و با چشم‌های گشاد نگاهم می‌کرد. جوری که کف دستم به عرق نشست و موجی از گرما زیر پوستم دوید. برای فرار از سنگینی نگاهش، زود سرم رو پایین انداختم و به استکان چای خودم پناه بردم.

این اولین باری بود که از این کلمه برای توصیف خودمون استفاده می‌کردم. واقعیت این بود که ذهنیتِ درونی من از رابطه‌مون همین بود.

نمیدونم اون هم همین طور بود یا نه، اما من کنار هاتف، خودم رو زوجش می‌دیدم. یه هم‌بالین و همسر؛ نه صرفاً دوتا آدم که متفاوت از مردم عادی باهم رابطه دارن.

ما «هم سر» بودیم... دوشادوش همدیگه قدم برمی‌داشتیم و زندگی رو باهم شریک شده بودیم. تموم غم و شادی‌ها رو، تخت‌مون رو و حتی آینده رو!

هاتف که سرش رو نزدیک‌تر آورد، نگاهم رو بالا آوردم و سعی کردم بیشتر از اون رنگ عوض نکنم. چشمای خاکستریش جوری برق می‌زدن که حس کردم لایه‌ی نازکی از اشک رو روی مردمک‌هاش دیدم.

برعکس خودش، که استاد متبحری در بازی با کلمات بود، من زیاد میونه‌ی خوبی با این موضوع که احساساتم رو با کلام نشون بدم، نداشتم.

شاید به خاطر همین بود که حالا همین یه کلمه ی کوچیکم، تموم وجود مرد روبه‌روم رو دگرگون کرده بود.

انگشت‌های بزرگش بالا اومد و چونه‌م رو گرفت. با صدایی که از هیجان می‌لرزید، زمزمه کرد:

ـ همسرِ هاتف بودنت... دیوونم کرد که پومیا!

گفت و بی‌هوا بوسه‌ای از لب‌هام دزدید. یه کام پرشور و طولانی از لب‌های نیمه بازم گرفت و من وقتی توی همون حال، ضربان بالا رفته و خیسی پای چشمش رو دیدم، نفسم بند اومد.

چقدر عجیب بود دیدن اشک‌های مردی شبیه به هاتف، حتی اگه از سر شوق بوده باشه.

استکان رو پایین گذاشتم، دستم دور گردنش حلقه شد و بوسه‌مون رو این بار من طولانی تر کردم.

وقتی بعد از دقایقی طولانی با نفس‌نفس از هم جدا شدیم، لب‌هام به گزگز افتاده بود و تنم جوری گر گرفته که ناخودآگاه پاهام رو روی پله به‌هم فشردم تا تغییراتم مشخص نباشه.

کمی بعد برای دور از شدن از اون حال و هوا، با لرزش نامحسوس توی صدام گفتم:

ـ اگه برای فراموش کردن سوالم منو بوسیدی، باید بگم یادم نرفته!

تکون کوتاهی خورد. مچ دستش رو کشید روی پیشونی عرق‌کرده‌ش و محو خندید:

ـ زبون دراز... پاشو برو یه چای دیگه بیار، تا برسیم به سوالات تموم نشدنی شما.

با چشم‌های ریز شده نگاهش کردم، ولی حرفی نزدم. استکان‌ها رو گذاشتم توی سینی و به آشپزخونه رفتم. وقتی با چای تازه‌دم برگشتم، هاتف تکیه داده بود به پله‌ی بالایی و به نقطه ی نامعلومی توی حیاط زل زده بود.

سینی رو گذاشتم بین‌مون و دوباره نشستم. استکانش رو برداشت، و همون‌طور که میون دستش نگهش داشته بود گفت:

ـ یکی دو ساعت دیگه میرم مخفیگاه.

ـ اتفاق بدی که نیوفتاده؟!

داغ داغ قلپی از چایش خورد و من گلوم جای اون سوخت:

ـ نه. آریا امشب باید برگرده مجارستان. قراره قبل رفتنش یه کاری برام انجام بده.

باد کوتاهی زد و برگ‌های ریز درخت انگور بالای سرمون تکون خوردن. با کنجکاوی پرسیدم:

ـ چه کاری؟

طول کشید تا به این سوالم جواب بده... در حد تموم کردن چای توی استکانش طول کشید. من هم سکوت کردم تا خودش حرف بزنه... درگیر بودن فکرش وقتی که

از صبح خودش رو توی باغچه مشغول کرده بود، کاملاً واضح بود.

صداش که بلند شد، نگاهم روی صورتش چرخید:

ـ یه سری وقت‌ها، تموم عمرت رو صرف یه چیزی می‌کنی که فکر می‌کنی آرمان و هدف توئه. خیلی چیزها رو براش فدا می‌کنی؛ چیزهای بزرگی مثل عمری که هرگز برنمی‌گرده... ولی تازه وقتی به خودت میای که موهای سفیدت رو جلوی آینه می‌بینی!

اون وقته که می فهمی جوونیت رفته و تو موندی و یه عمر زندگی نکرده.

ناخودآگاه انگشت سبابه‌م روی موهای سفید شقیقه‌اش کشیده شد. چشم بسته لمسم رو حس کرد و با یه لحن غریبی ادامه داد:

ـ اما زندگیه دیگه، عجیب بالا پایین‌های خودشو داره پومیا... مثلاً می‌تونه طوری بچرخه که چیزی که برای پیدا کردنش از عمرت گذشتی و جوونیت رو پاش دادی، اون میراث هزاران سال حفظ شده، یه دفعه برات هیچ بشه.

فقط هم به خاطر اینکه چیزی فرای ارزش یک تاریخ پیدا کردی... چیزی که میزان ارزشش قیمت نداره.

سرش رو به طرفم چرخوند؛ صورتش رو جلو آورد و پوست داغ گونم رو با لطافت عجیبی بوسید و زیر گوشم پچ زد:

ـ یه چیزی مثل عشق...

مات و مسحور حرف‌هاش شده بودم. داشتم تموم سعیم رو می‌کردم که بین تماس آریا و ابراز مستقیم عشق هاتف به خودم ارتباطی پیدا کنم... ولی نمی‌فهمیدم.

صدای چلچله‌هایی که لای شاخه‌های درخت سروصدا راه انداخته بودن، تنها صدای حیاط بود؛ اما طولی نکشید که سکوت رو شکست:

ـ قهار دنبال دلیله والا... تموم این ماجرای اتهامی که بهت زد و فرستادن آریا، برای اینه که دنبال دلیل کنار من بودنِ توئه.

اخمی بین ابروهام نشست و با تردید گفتم:

ـ مگه نگفتی فکر می‌کنه من پسرتم؟

ـ به نظرت قهار انقدر احمقه که چنین راز بزرگی رو تو مستی به آریا بگه و بعد اون‌و برای پاپوش درست کردن برای تو بفرسته اداره؟!

لپم رو از تو جویدم و گفتم:

ـ خب پس چرا کلید کرده رو من؟!

پوزخندی زد که خط کنار لبش عمیق شد:

ـ من می‌شناسمش... اگه براش قطعیت داشت که تو پسر منی، دور از جونت تا الان زنده نبودی.

جمله‌ی آخرش رو گرفته و سخت به زبون آورد. انگار نبودنم رو تصور کرده باشه، بی‌تاب سینی رو کنار زد و

محکم در آغوشم گرفت. سر و شقیقه‌م رو چندین بار بوسید و نامفهوم چیزی زیر لب گفت.

دستم رو پشت کمرش کشیدم و اجازه دادم التهابش، با فشردنم آروم بگیره. گردنم رو بوسید و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌اومد، پچ زد:

ـ قهار دنبال یه دلیل محکمه والا. یه دلیل که این‌قدری قابل استناد و باورپذیر باشه که بتونه هاتفی رو که دنیا به هیچ جاش نبود و چیزی جز خودش و کارش رو اولویت قرار نمی‌داد، توجیه کنه.

دوباره گردنم رو بوسید و عمیق نفسم کشید:

ـ یه دلیلی که وجود تو رو کنار من توجیه‌ش کنه... و من می‌خوام خودم بهش دلیل بدم.

نفس داغش روی پوست گردنم نشست و بازوهاش دور تنم سفت‌تر شد؛ جوری که ضربان تند سینه‌ش صاف توی تنم کوبید و سکوت سنگینی روی حیاط جاخوش کرد. سکوتی که نشون می‌داد بازی هاتف، اون‌قدرها خوشایند خودش هم نیست!

.....

• دید سوم

• حاشیه‌ی شهر، مخفیگاه

مخفیگاه، در سکوت نفس می‌کشید. دیوارهای سیمانی همچون سد محکمی دربرابر روشنایی روز، اجازه‌ی ورود

روزنه‌ای از نور طبیعت را نمی‌دادند و فضای تاریک داخل مخفیگاه را لامپ‌های متعدد روشن می‌کرد.

صدای باز شدن در فلزی در فضای راهرو پیچید و اعضای سازمان که درحال انجام کارهای مربوطه بودند، بی‌اختیار به احترام ورود رئیسشان از جای برخاستند.

هاتف، بی‌آنکه قدم‌هایش شتابی داشته باشد، وارد شد. رو به یکی از افراد حاضر در سالن، کم حوصله گفت:

ـ آریا اومده؟

مرد جوان سر پایین انداخت و محتاطانه جواب داد:

ـ نه هاتف‌خان.

هاتف تنها به تکان دادن کوتاه سرش اکتفا کرد. مسیر راهرو را تا انتها رفت؛ به سمت همان اتاقک کوچکی که حریم اختصاصی خودش در مخفیگاه بتنی محسوب می‌شد.

پیش از آنکه دستگیره‌ی در را پایین بکشد، ایستاد و رو به همان مرد جوان گفت:

ـ به رسول بگید بیاد اتاقم.

و بعد، وارد شد. فضای خفه و سوت‌وکور اتاق با آن میز فلزی ساده، آشناترین تصویر برای روزهای بحران هاتف بود. سالیان سال بود که در همین چند متری کوچک، روی آن میز ساده‌ی فلزی، به مصاف مشکلاتش می‌رفت.

جعبه‌ی نسبتاً سنگینی را که با خود آورده بود، روی میز گذاشت و خودش در سکوت پشت میز نشست. برنامه‌ها در سرش بالا و پایین می‌شدند و کسی چه می‌دانست... شاید هاتف هم این روزها کم آورده بود!

تقه‌ای محکم به در خورد و با اجازه‌ی هاتف، رسول قدم به داخل اتاق گذاشت. جوانی چهارشانه، با صورتی آفتاب‌سوخته و چشمانی که سال‌ها فرمان‌برداری در آن ریشه دوانده بود.

هاتف در همان حالی که چند دسته کاغذ و اسناد را از جعبه بیرون می‌کشید، با حرکت آرام دست، اشاره‌ای به مرد در آستانه‌ی سی سالگی پیش رویش کرد که جلوتر بیاید.

رسول بی‌صدا پیش آمد. درست مقابل میز با صلابت ایستاد؛ پاها به عرض شانه باز، سینه جلو، سر کاملاً صاف و دست‌ها پشت کمر قفل... جوری مرتب و گوش‌به‌فرمان ایستاده بود که انگار جزئی از ساختار سخت آن اتاق است.

هاتف بدون آنکه سر بلند کند، آخرین وسیله را هم از جعبه بیرون کشید... یک قبضه کلت.

فلز سرد تفنگ را با کمترین صدا، وسط اسناد روی میز گذاشت. سپس تکیه به پشتی صندلی‌اش داد و به اسلحه اشاره زد:

ـ بردارش.

رسول بدون حرف، دستش را از پشت کمر آزاد کرد، اسلحه را برداشت و میان دستش گرفت. هاتف خیره به چشمان او، آرام لب زد:

ـ اول مسلحش کن.

مرد جوان با دست چپ، بخش بالایی کلت را محکم به عقب کشید و صدای تیز جابه‌جایی فلز در اتاق پیچید.

هاتف با خونسردی، جعبه‌ی سیگار و فندکش را از جیب شلوارش بیرون کشید. همان‌طور که یک نخ برمی‌داشت، زمزمه کرد:

ـ حالا بذارش روی سرت.

کوچک‌ترین تردیدی در صورت رسول دیده نشد. اسلحه بی‌تعلل بالا آمد و دهانه‌ی سرد آن روی شقیقه‌اش نشست.

چشمان مرد، سرشار از یک وفاداری عمیق و پر تعصب بود. در پس آن نگاه، ترسی از مرگ پیدا نمی‌شد؛ فقط وفاداری و اعتمادی مطلق بود، به مردی که در روزهایی که کسی را نداشت، دست یاری به سویش دراز کرده بود.

فندک جرقه‌ای زد و سیگار روشن شد. هاتف با چشم‌های ریز شده پک عمیقی به آن زد و هم‌زمان با بیرون فرستادن دود، با لحنی سرد گفت:

ـ ماشه رو بکش.

رسول بدون تردید و پلک زدن، درحالی‌که عرق از تیغه‌ی کمرش رها می‌شد، ماشه را کشید. صدای خشک ضربه‌ی چخماق در اتاق پیچید... اما گلوله‌ای شلیک نشد.

چند ثانیه سکوت محض و بعد... مرد جوان، به آرام اسلحه را پایین آورد. پیراهنش از عرق به تنش چسبیده بود، اما نگاهش هنوز همان نگاه ثابت چند لحظه‌ی پیش بود.

سیگار میان انگشت اشاره و وسط هاتف لق ایستاده بود و می‌سوخت. کام پر دیگری از آن گرفت و تنباکو تا میانه سوخت:

ـ دلیل نپرسیدی... چرا رسول؟!

جوان اسلحه را روی میز گذاشت:

ـ بقیه‌ی بچه‌ها رو نمیدونم... اما شما برای من فقط رئیسم نیستین هاتف خان.

کوتاه مکث کرد و از اعماق باورهایش گفت:

ـ بزرگ من هستین! کسی که تو اوج بی‌کسی، نذاشتین به خاطر پول دیه، مجبور بشم از حکم قصاص قاتل خواهرم بگذرم.

یادآوری گذشته سینه‌اش را تنگ کرد... آرام نفسش را بیرون داد و لب زد:

ـ من زندگیم رو به شما مدیونم آقا.

هاتف سیگار تا انتها سوخته‌اش را روی میز خاموش کرد و خش‌گرفته گفت:

ـ پس بشین که صحبت‌ها داریم، رسول.

با نشستنش، هاتف برگه‌های روی میز را به سمتش سُراند.

رسول در سکوت نگاهی به اسناد انداخت و کاغذها را ورق زد.

برگ اول، مربوط به سند یک ماشین به نام رسول مُعِذّی بود. برگ دوم هم سند یک خانه‌ی ششصد متری به همان نام، برگه‌ی سوم پنجاه درصد از سهام شرکتی که نامش را هم نشنیده بود، و آن هم به نام رسول!

سرش را بالا آورد و گیج به هاتف که سیگار جدیدی روشن کرده بود، نگاه می‌کرد. مرد جوان داشت تمام احتمالات را در نظر می‌گرفت و حدس‌هایش را می‌شمرد.

ـ به من گفتی که حکم برادرت رو دارم.

ـ حکم نه، شما بزرگِ من هستی، هاتف‌خان.

ـ پس به من اعتماد داری؟

جوابش بی‌مکث و تردید، قاطعانه و محکم بود:

ـ بله.

هاتف بعد از چند پک پی‌درپی، خاکستر سیگار جدیدش را روی میز تکاند و گفت:

ـ انقدر زیاد اعتماد داری که اگر یه کاری ازت بخوام که تموم آینده‌ت رو دست‌خوش تغییر کنه، طوری که مجبور بشی رویه‌ی زندگیت رو عوض کنی، انجامش بدی؟

ـ چند لحظه پیش نشون دادم که حتی برای دادن جونم هم مکث نمی‌کنم.

هاتف با رضایت سر تکان داد:

ـ خوبه! پس دست مادرت رو بگیر، به خونه جدیدت اساس کشی کن و فردا صبح، با یه دست کت و شلوار شیک و عطر گرون‌قیمت، برو به شرکتی که نیمی از سهامش رو برات خریدم؛ وَ...

چند ثانیه‌ای با مکث به رسول نگاه کرد و تأکیدی گفت:

ـ ...وَ عاشق شو.

مرد بیچاره، لحظه‌ای به مخاطب کلام هاتف بودنش شک کرد. آن‌قدر که تمام عمر درگیر کار و بدبختی بودند، هیچ‌وقت بُعد احساسی زندگیشان را در نظر نمی‌گرفتند و شنیدن چنین واژه‌ای از زبان آدم سردی مثل هاتف برایش عجیب بود.

ـ من، هاتف خان؟!

ـ آره، تو. میری شرکتت تو اصفهان، و عاشق یه خانمی که مشخصاتش اینجاست، میشی...

پاکت کوچک کاهی‌رنگی را به سمتش سر داد:

ـ باهاش ازدواج می‌کنی، یه زندگی فوق‌العاده باهاش می‌سازی، بهش بچه میدی، و انقدر بهش عشق میدی، به پاش عشق می‌ریزی و خوشبختتش می‌کنی که...

آب دهانش را به سختی فرو داد:

ـ ... که یادش بره یه روزی توی زندگیش، یه فرد دیگه‌ای به غیر تو بوده.

رسول در سکوت نگاهش می‌کرد و او پک سنگینی به سیگار نیم‌سوخته‌اش زد. صدایش ناگهان تاریک شد:

ـ حواسم به زندگیت هست. اگه یه روزی باد به گوشم برسونه که تو خلاف حرف هاتف پیش رفتی، که اون دختر

ذره‌ای به احساس تو شک کنه توی زندگیش... برای یک لحظه، فقط برای یک لحظه هوای گذشته‌ش به سرش بزنه...

جمله را ادامه نداد، اما رسول آنقدری هاتف را می‌شناخت که به خوبی تهدید نفهفته‌ی پشت کلام نصفه رها شده را بداند.

هاتف با لحن خاصی به جمله‌اش پایان داد و حجت تمام کرد:

ـ من سخت انتقام‌گیرنده هستم، رسول! سخت!

چند لحظه سکوت، سنگینی اتاق را در خود بلعید. در همان حین، تقه‌ای به در خورد و یکی از افرادش وارد شد:

ـ هاتف‌خان، آریا اومده.

ـ ببرش حیاط پشتی، میام اونجا.

با بسته شدن در، هاتف رو به رسول کرد:

ـ میتونی بری.

رسول درحالی‌که برگه‌ها را از روی میز برمی‌داشت و بلند می‌شد، گفت:

ـ شما می‌تونستی خیلی راحت بهم بگی برو نقش یه عاشق رو بازی کن. چرا همه چیز باید تا این اندازه واقعی باشه، آقا؟

هاتف به نقطه‌ای نامعلوم روی میز چشم دوخت و صدایش کم شد:

ـ یه وقتایی فقط باید راهت رو عوض کنی، روش بازیت رو عوض، تا به چیزایی که می‌خوای برسی. چراییش رو نپرس، اما پای عزیزِ هاتف وسطه!

رسول دستش را روی سینه گذاشت و از بطن جان گفت:

ـ شما انتقام عزیزم رو گرفتی و من برای عزیزت می‌میرم. عاشق شدن که کاری نداره آقا.

لبخند محوی بر لب‌های هاتف نشست و مرد جوان با هیجان فکر آینده‌ای که روزی حتی خوابش را هم نمی‌دید، از اتاق بیرون رفت.

«عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد.»

این مَثَل مصداق بارز کار هاتف برای عاطی شکست خورده در عشق بود و انگار خدا، نفرت هاتف از دخترکی که روزگاری نه چندان دور، والایش را از آن خود داشت، وسیله‌ای برای خوشبختی تمام عمرش قرار داده بود.

هاتف برای دور کردن عاطی از والایش، حاضر شد هرچند با نقشه و با هدف، اما عشق را به او هدیه دهد. و بدین ترتیب، دختری را که هنوز هم تهدیدی برای رابطه‌اش به حساب می‌آمد را برای تمام عمر از والایش دور نگه دارد.

گاهی سرنوشت، عجایب بازی‌هایی دارد، نافهمیدنی...

•••

هاتف برای آخرین بار به محتویات داخل جعبه نگاه کرد و درش را بست.

خستگی و فشار، هجوم سنگینی به سرش وارد کردند. با سرانگشتانش، گوشه‌ی داخلی هر دو چشمش را محکم مالش داد. چند ثانیه‌ای انگشتش را همان‌جا فشرد تا شاید تاری دیدش و هجوم سردردی که شقیقه‌هایش را درهم می‌کوبید، آرام بگیرد.

بی حاصل دستش را پایین آورد. سرش را رو به سقف بتنی گرفت و چشم‌هایش را روی هم فشرد. دست دیگرش پر فشار پشت گردنش کشیده شد؛ عضلاتش منقبض شده بودند و حس می‌کرد بند بند وجودش در تقلای کاری که قصد آن را داشت بودند.

در سکوت آن اتاقک خفه، لب‌هایش بی‌صدا تکان خوردند و چیزی را زمزمه کردند که تمام باورهایش را توجیه می‌کرد:

ـ به خاطر والا...

نفس عمیقی کشید و با همان یک دم، ماسک همیشگی‌اش دوباره روی صورتش نشانده شد؛ ماسک سردی و بی‌تفاوتی.

جعبه‌ی را برداشت، از اتاق خارج شد و به سمت حیاط پشتی مخفیگاه راه افتاد؛ جایی که آریا به انتظارش ایستاده بود.

آریا در فضای باز حیاط پشتی، فرو رفته در فکر ایستاده بود و با نوک کفشش، خاک زیر پایش را جابه‌جا می‌کرد. با شنیدن صدای قدم‌های هاتف، سر بلند کرد و به سویش قدم برداشت.

چند قدم قبل از رسیدن، عینک آفتابی‌اش را از چشم برداشت و احوال‌پرسی کوتاهی با مرد کم حوصله‌ی پیش رویش کرد.

بعد از دست دادن، هاتف با لبخند کم جانی گفت:

ـ پس امشب می‌خوای بری؟

آریا عینک را در جیب کتش سُراند و پوفی کشید:

ـ آره... دیگه بیشتر از این موندنم توی ایران ریسکه. باید زودتر برم.

هاتف بی مقدمه، جعبه‌ی توی دستش را به سمت آریا گرفت:

ـ این رو بده به قهار.

آریا جعبه را گرفت. سنگینی‌اش را میان دستانش مهار کرد، اما کمترین کنجکاوی برای سرک کشیدن به درون آن از خود نشان نداد. سال‌ها کار کردن در کنار گرگ‌هایی

چون قهار و هاتف، یک قانون طلایی را به او یاد داده بود؛ زنده ماندن در این بازی، در گروی وانمود کردن به ندیدن بود. خیلی وقت‌ها باید چشم‌ها روی بزرگ‌ترین رازها بسته می‌شد تا سر روی گردن باقی بماند.

جعبه را دست به دست کرد و پرسید:

ـ خب... بهش بگم چطوری این‌ها رو پیدا کردم؟

هاتف کمی برای دادن پاسخ درنگ کرد. احساس می‌کرد قفسه‌ی سینه‌اش زیر آواری از سنگ قرار دارد. هجمه‌ی سنگین افکار چنان بر او فشار می‌آورد که حتی نفس کشیدنش هم سخت شده بود.

دست پشت کمر آریا گذاشت و وادار به حرکتش کرد. دوشادوش یکدیگر قدم برداشتند و بی هدف شروع به راه رفتن در محوطه نسبتاً بزرگ حیاط پشتی کردند.

هاتف ناخودآگاه دستش را به سمت جیب شلوارش برد تا سیگاری آتش بزند، اما انگشتانش به پارچه‌ی خالی برخوردند؛ سیگار و فندکش را روی همان میز فلزی اتاقک جا گذاشته بود.

نیازی شدید و گزنده برای کشیدن سیگار تمام وجودش را پر کرد.

این روزها، به خاطر آنکه متوجه شده بود، والا در هنگام بوسیدنش عطر خالص خودش را به بوی تلخ توتون ترجیح می‌دهد، بی‌آنکه والا مستقیم از او بخواهد، مصرفش را

خیلی کم کرده بود؛ اما این لحظه، در آستانه‌ی این قمار بزرگ، تحمل این حجم از اضطراب بدون نیکوتین ممکن نبود.

رو به آریا کرد و گفت:

ـ سیگار داری؟

آریا سر تکان داد و دست در جیب داخلی کتش برد، پاکت سیگار گران قیمتش را به سمت هاتف گرفت. هاتف نخی برداشت و سیگار را میان لب‌هایش گذاشت و آریا با گرفتن فندک فلزی‌اش زیر آن، سعی در روشن ساختنش کرد.

شعله‌ی کوچک فندک در پناه دست آریا از باد امان گرفت و جرقه زد و سپس، هاتف کام عمیق و طولانی‌ای به سیگار زد. تنباکو گر گرفت و کاغذ سفید دورش به سرعت خاکستر شد. هاتف دود خاکستری را با تمام وجود به ریه‌هایش فرستاد و بعد، هم‌زمان با بیرون دادن تدریجی آن، مسیر حرکت را از سر گرفت:

ـ بهش بگو هاتف این رو برای تو فرستاده و گفته:«دست از آسیب رسوندن به والا بردار.»

آریا پر از سوال به نیم‌رخ سنگی هاتف نگاه کرد:

ـ همین‌قدر صریح بهش بگم با پسر شما کاری نداشته باشه؟

هاتف سر تکان داد و دود سیگار را در باد رها کرد:

ـ والا پسر من نیست؛ اون حرومزاده هم این رو خوب می‌دونه.

ـ پس... پس چرا منو فرستاده اینجا؟! دنبال چیه که منو هم بازی میده، آقا؟

ـ می‌خواد بدونه والا کیه!

آریا گیج‌تر از قبل، منتظر ادامه‌ی کلام او ماند. همیشه همین بود. حتی گاهی وقت‌ها حامد هم از اتفاقات بین این دو نفر چیزی نمی‌فهمید!

هاتف پکی دیگر به سیگار زد و با صدایی که از صلابت همیشگی‌اش فاصله داشت، زمزمه کرد:

ـ به قهار بگو، والا آخرین نگهبانه.

پیشانی آریا چین خورد. واژه‌ها برایش نامفهوم و غریبه بودند:

ـ آخرین نگهبان؟

هاتف نگاهش را به دیوار انتهای حیاط دوخت:

ـ تو بگو، خودش می‌فهمه یعنی چی. بهش بگو... والا وارث نسل ملکه‌ی گم‌شده‌ست.

آریا سری تکان داد. پر از سوال بود، اما هیچ دلش نمی‌خواست جوابی را بداند. چون دانستن جواب یعنی افتادن در گردابی که تمام عمر از آن گریخته بود!

کم‌کم به انتهای محوطه رسیدند.

قبل از آنکه نگهبان در حیاط پشتی را برای رفتن مخفیانه‌ی آریا بگشاید، ایستاد و به هاتف نگاه کرد:

ـ نمی‌دونم دیگه هیچ‌وقت به ایران برمی‌گردم و شماها رو می‌بینم یا نه... ولی کاش می‌شد، این کینه‌ی قدیمی رو حلش کنید. کاش دفعه‌ی بعد، اگر عمری باقی موند و دیدمتون، شما رو کنار هم و دوشادوش همدیگه ببینم، نه مقابل هم، آقا.

آریا بیرون رفت و هاتف تک و تنها، در میان آن خلوت کور ایستاده ماند.

او بزرگ‌ترین ریسک زندگی‌اش را کرده بود. برای دادن یک دلیل محکم به قهار، ارثیه‌ای که اجدادش برای حفظ قطره‌قطره‌ی رازش، جانشان را فدا کرده بودند را به تاراج گذاشت... گویی با این کارش خط بطلانی بر تمام تلاش سی ساله‌اش کشید.

کتاب، لوح زرین و تمامِ مدارک و شواهدی که ثابت می‌کرد والا، تنها کلید پیدا کردن آزِمریاست...

هاتف می‌دانست قهار هم به مانند خودش، سال‌هاست تشنه‌ی پیدا کردنِ آن مقبره‌ی گم‌شده است. اگر قهار می‌فهمید والا تنها کسی‌ست که می‌تواند به آن دست پیدا

کند، قطعاً پومیایش از گزند او در امان می‌ماند؛ حداقل تا زمان پیدا شدن مقبره، بلایی سرش نمی‌آورد و به اندازه‌ی نفس‌هایش به این امر ایمان داشت.

و این «حداقل زمان»، دقیقاً همان فرصتی بود که هاتف برای دور کردن والا از این آشفته بازار نیاز داشت...

هاتف فقط زمان خریده بود؛ اما گاهی، همین چند روز، ارزش قربانی کردن یک عمر راز را داشت.

.....

•والا

• اواسط مرداد سال ۱۳۷۵

روزها به سرعت از پس هم می‌گذشتن و من بعد از بیست و پنج بهار عمرم که بیشتر به خزانی سرد و طولانی می‌موند، بیست و ششمین سال زندگیم رو با تولدی نو، در کنار هاتف آغاز کردم.

بچه که بودم، خان‌جونم همیشه می‌گفت اگه موقع سال تحویل تو هر حالی باشی، بقیه زمان اون سال رو هم تو همون حال و هوا می‌گذرونی...

به خاطر همین، من وقتی که سالم توی بغل هاتف تحویل شد، از صمیم قلبم خواستم که «حَوِّلْ حالَنای» من تا آخر عمر، به اَحسنِ الحال‌ترین حالت ممکن در کنار این مرد باشه؛ و فکر کنم خدا برای اولین بار صدام رو شنیده بود.

چون ما بی دردسرتر از اون‌چه تصور می‌کردم، داشتیم توی جامعه‌ای که سایه بودن و زندگی کردن برای

آدم‌هایی مثل من و هاتف اون‌قدر سخت و نفس‌گیر بود، زیر لایه‌های پنهون شهر، با تموم سختی‌ها به زندگی یواشکی‌مون در کنار هم ادامه می‌دادیم.

یه گوشه‌ی دنج از دنیا رو برای خودمون ساخته بودیم؛ دور از چشم آدم‌هایی که تفاوت رو جرم می‌دونستن.

حالا چندین ماه از عید گذشته بود و به اواسط ماهِ دومِ دوّمین فصل سال رسیده بودیم... همه چیز به شکل ترسناکی خوب بود و خیلی عجیب خوب پیش می‌رفت؛ اون‌قدری که گاهی این حد از آرامش، بند دلم رو پاره می‌کرد و می‌ترسیدم همه‌چیز مثل حبابی ناپایدار با یه سوزن نابود بشه. اما کم‌کم بهش عادت کردم...

و دلیل این عادت کردن و امنیت هم کسی جز هاتف نبود.

حس می‌کردم کنار هاتف، هر روز بیشتر شکل می‌گیرم. توی دستان پر تجربه‌ی اون خشت خامی به نظر می‌رسیدم که با هر لمس و نگاهش روز به روز ورزیده‌تر می‌شدم.

شاید این شکل گرفتن به دست هاتف بود که بعد از ده سال، به من جرئت داد تا بالاخره، به خونه‌ای که روزی ازش فرار کرده بودم، برگردم و کمکم کرد که همراه با هاتف به گذشته‌ای قدم بذارم که همیشه پسش می‌زدم. به اون خونه‌ی قدیمی که حالا بیشتر از یه خرابه‌ی غبارگرفته نبود... به اون زیرزمین لعنت شده‌ای که سال‌ها، غریبانه‌ترین آرامگاه ابدی پروین شده بود.

درست همون‌جا بود که بعد از سکوت چندین ساله، ترس و غمم رو برای سوگ از دست دادن عمویی که قتلش رو به چشم‌های خودم دیده بودم، تو بغل امن‌ترین آدم زندگیم بیرون ریختم.

شاید همین مواجه شدن با ترس‌های خاک خورده‌ی گذشته، همین قدم گذاشتن به زیرزمینی که بیست سال با وحشتش رشد پیدا کرده بودم و به زبون آوردن چیزهایی که بر من گذشت، باعث شد بود تا والای ترسو و فراری درونم، ترسش رو کنار بذاره و جسارت پیدا کنه... و من تموم این‌ها رو از هاتف می‌دیدم.

جدیداً حسرت عجیبی ته‌دلم چنگ می‌زد؛ حسرت از اینکه ای کاش، همون چند سال پیش، وقتی متوجه شده بودم

نگاه‌های هاتف میتونه احساسات خاک‌خورده‌ی درونم رو به لرزه در بیاره، بهش اجازه‌ی نزدیکی می‌دادم. ای کاش فرار نمی‌کردم تا نه زندگی خودم و نه سرنوشت عاطی رو دستخوش تغییر کنم. عاطی‌ای که بلا شک اگه با هرکسی غیر از من ازدواج می‌کرد، خوشبخت‌ترین دختر دنیا می‌شد.

نمیدونم کسی درک می‌کرد یا نه، اما من فقط ترس از مواجهه با حقیقت وجودم رو داشتم. انقدر زیاد که حتی به این موضوع که من از زن‌ها خوشم نمیاد، فکر هم نمی‌کردم؛ و امان از اون گاهی وقت‌هایی که توجهم به هم جنس خودم جلب می‌شد... اون احساس گناه و انحراف از مسیر، تا مدت‌ها قاتل روح و روانم می‌شد و دیوار دورم رو ضخیم‌تر می‌کرد.

چند ساعتی می‌شد که ویزام رو از سفارت تحویل گرفته بودم. فکر به سفر طول و درازی که در پیش داشتم. من رو به هیجان می‌آورد. از ایران به مصر، و از مصر به سوئد!

دولت مصر، از تیم پژوهشی‌مون، برای همکاری توی پروژه‌ی جدید کاوشگری، دعوت کرده بود. و هاتف هم تصمیم گرفته بود که به عنوان آخرین مأموریتش، قبل از اعلام بازخرید مدت باقی مونده‌ی خدمتش، همراه تیم به مصر بیاد.

از طرفی، با رسیدن دعوت‌نامه‌ی خواهر هاتف برای من، قرار شد بعد از پایان سفر مصر، من مستقیماً از اونجا به سوئد برم و تا مدتی اونجا بمونم؛ اما بخش تلخ و سخت ماجرا این بود که هاتف بعد از اون هفت روز در مصر

موندن‌مون، باید برای چند ماه، تا زمان صادر شدن حکم بازنشستگیش، به ایران برمی‌گشت.

و من امیدوار بودم که آتش‌بس بین هاتف و قهار، تا زمانی که برگرده پیشم ادامه داشته باشه.

حقیقتش روزی که هاتف گفت قراره موعود بودنم رو به قهار بگه، اینکه من احتمالاً آخرین وارث نسل آذرخشم که میتونم، ملکه‌ی گم‌شده، «آزمریا» رو پیدا کنم، هیچ وقت فکر نمی‌کردم این قضیه اون‌قدر مهم باشه که ناخودآگاه بینشون یه آتش‌بس نامرئی برقرار کنه!

هنوز عمق اهمیت این موضوع رو برای این دو نفر درک نمی‌کردم؛ شاید چون تا مادامی که رویا یا خلسه‌ای سراغم نمی‌اومد، چیزهایی رو که می‌دیدم، خیلی باور نمی‌کردم.

فقط حس می‌کردم اگه وظیفه‌ای روی دوشم باشه، وقتی که زمانش برسه، بی اختیار، مجبور به انجامش می‌شم.

پروازمون به مصر، فردا ساعت پنج عصر بود و شاید بیشتر از ده روز می‌شد که من و هاتف حتی فرصت نکرده بودیم یه ناهار یا شام ساده رو در آرامش با هم بخوریم. خیلی ساعت کاریش بالا رفته بود و گاهی عملاً توی مخفیگاه یا اداره می‌خوابید.

حتی فکر بهش باعث شرمم می‌شد اما... امشب می‌خواستم بین تموم سر شلوغی‌هاش یه خلوت دونفره توی بن‌بست‌مون بسازم؛ یه جور خداحافظی با خونه‌ای که توش برای اولین بار دوست داشتن و دوست داشته شدن رو تجربه کرده بودم.

تازه به بن‌بست رسیده بودم. اول دستی به سر و روی خونه کشیدم، یه میز قشنگ برای یه شب دونفره توی آشپزخونه چیدم، و بعد برای دوش گرفتن به حموم رفتم.

بعد از مدت‌ها، تصمیم گرفتم ریشم رو بزنم و حالا با دیدن صورت سه تیغه شده‌م توی آینه، خیلی هم راضی به نظر نمی‌رسیدم. لعنتی پوستم انگار برق می‌زد.

بی‌خیالش شدم و با پوشیدن لباس مرتبی، چمدونم رو روی تخت گذاشتم تا وسایلم رو جمع کنم.

صبح هاتف ماشین رو بهم داده بود تا راحت‌تر به کارم برسم و فقط گفته بود غروب برم ویلا دنبالش؛ به خاطر همین می‌خواستم یه دفعه همون موقع چمدون رو ببرم ویلا، تا فردا مستقیم از اونجا راهی فرودگاه بشیم.

وقتی خرده‌ریزهای باقی‌مونده رو توی چمدون جا دادم، دستم ناخودآگاه روی قاب عکس کنار تخت نشست. روی تنها عکس دونفره‌ای که لب نیل انداخته بودیم.

قاب رو برداشتم و به لبخند هاتف توی عکس خیره شدم... بی‌اختیار لبخند نرمی روی لبم نشست. دلم نیومد قاب رو توی چمدون بذارم؛ حس می‌کردم این تیکه از ما، باید همین‌جا بمونه و منتظرمون باشه.

قاب رو به آرومی سر جاش برگردوندم.

همان‌طور که دستم رو عقب می‌کشیدم، نگاهم به مچ دستم افتاد؛ به اون دستبند بافته شده با هسته‌ی خرما.

قبل از عید، وقتی داشتم وسایل خونه‌م رو جمع می‌کردم، خونه‌ای که حتی موفق نشدم برای تحویل دادن کلیدش هم صاحب‌خونه‌م رو ببینم، خیلی اتفاقی این دستبند رو لابه‌لای خرت‌وپرت‌هام پیدا کرده بودم.

دستبندی که یادآور اون روز داغ توی بازارچه‌ی مصر بود... نمیدونم چرا، اما از همون روزی که پیداش کردم، دور مچم بستمش و دیگه بازش نکردم.

با نگاه کردن به دونه‌های صیقلی هسته‌ی خرما، ناخواسته واکنش هیجانی هاتف موقع دیدنش برام تداعی شد و لبخندم عمق گرفت.

سه چهار روز بعد از اساس کشی کردنم به بن‌بست، هاتف وسط روز کار رو پیچونده بود تا ناهار رو باهم باشیم. سفره

وسط اتاق پهن بود و بوی قرمه‌سبزی که خودش خریده بود، هنوز توی مشامم بود. میون حرف زدن و غذا خوردن‌مون، من دست دراز کردم تا پارچ دوغ رو بردارم که مچم توی دستاش اسیر شد.

همون وقتی که نگاه بی‌قرارش روی دستبند نشسته بود، کاملاً مشخص بود قدم بعدش چی میتونه باشه!

اما واقعاً فکر نمی‌کردم دیدن یه دستبند ساده به حدی سر شوقش بیاره که بی توجه به پر از غذا بودن دهنم، اون بازی پرحرارت و کثیف رو با لب‌هام شروع کنه؛ جوری که کارمون به جاهای باریک کشیده شد، غذاها یخ کرد و سفره باز موند.

ناخودآگاه دستبند رو به لبم نزدیک کردم و نرم بوسیدمش و بعد، زیپ چمدون رو کشیدم.

باید می‌رفتم دنبال هاتف؛ امشب قرار بود آخرین شب ما تو این بن‌بست دوست‌داشتنی باشه و من می‌خواستم تا بندبند وجودمون از هم پر بشه.

.....

- **دیدِ سوم**
- **اتاق کار قهار**

کتاب‌ها، لوح زرین، دست‌نوشته‌های بازنویسی شده از کتاب اجدادی هاتف و عکس‌های سیاه‌سفید چاپ شده از گردنبندها، روی سطح پهن و چوبی میز پخش شده بودند.

قهار پشت میز نشسته و تمام تمرکزش روی جزییات عکس‌ها بود.

سیگار دست‌سازش میان انگشتانش می‌سوخت و دود غلیظ، سنگین و تند حشیش، فضای اتاق را مه آلود کرده بود. گیجی خوشایندی که در مغزش می‌پیچید، او را در خلسه‌ای عمیق فرو می‌برد.

برای بار هزارم در این چند ماه، عکس گردنبندها و خطوط باستانی لوح را زیر و رو می‌کرد. همه چیز درست همان‌طوری بود که حدس می‌زد. خط به خط این نوشته‌ها گواهی می‌دادند که ظنّ او بی‌راه نبوده است؛ هاتف آدمی نبود که بی‌دلیل کسی را زیر بال و پر خود بگیرد و از او حمایت کند.

باز هم، مثل تمام سال‌های گذشته، به قهار اثبات شده بود که برای هاتف، جز خودش و کارش، اولویت دیگری نیست. همان کار لعنتی و جاه‌طلبی بزرگی که باعث شده بود برای به خطر نیفتادنش، برادرزاده‌اش را پرپر کند.

قهار کام عمیق دیگری به سیگار دست‌سازش زد. سوزش تلخ دود را در گلویش حس کرد و با همان دست سنگین شده از اثر مواد، ورق دیگری از دست‌نوشته‌ها را برگرداند. کاغذ زیر انگشتش خش‌خش کرد و چشمان سرخ و خمارش روی بخش پایانی کتاب، درست در قسمت پانویس بازنویسی شده قفل شد. جملاتی که با خطی ریزتر نگاشته شده بود.

«و آن‌گاه که نخستین تن، به قدمگاه ابدی رسید و کالبد آزمریا را بویید، قفل زمان شکسته خواهد شد. نخستین دست تطهیر شده که تابوت ملکه را لمس کند، به پاداش این وصال، هر آرزوی محال و ناممکنی که در سینه پنهان داشته باشد، در دم مستجاب و عیان خواهد گشت...»

کسی نمی‌دانست، اما قهار هم بلیت رفتن به مصر را گرفته بود. شاید می‌خواست نخستین کسی که به آن مقبره قدم می‌گذارد و اولین دستی که روی آن تابوت سرد می‌نشیند، از آن خودش باشد.

سال‌ها پیش، آن‌زمان که با هاتف هم‌مسیر شده بود تا گردنبندها و مقبره را پیدا کنند، چشم‌هایش تنها به دنبال

ثروت بی‌پایان و نفوذ و قدرت اجتماعی می‌دوید. اما حالا... دنیا جور دیگری برایش چرخیده بود.

حالا اگر ثروت دنیا را هم به پایش می‌ریختند، برای قهار دست شسته از این دنیا، پشیزی نمی‌ارزید.

تمام آن نفوذ و قدرت را می‌داد تا فقط برای یک بار دیگر، برای ثانیه‌ای، حامد را ببیند. و این آرزوی محال قهار بود که در انتهای آن مقبره انتظارش را می‌کشید.

تقه‌ای به در خورد و رشته‌ی افکار سنگین و خمارش را پاره کرد. یکی از افرادش بعد از اذن او به داخل آمد و اخبار را کوتاه مخابره کرد:

ـ آقا، خونه خالی شده.

قهار ته‌مانده‌ی سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد. سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و با صدای دور و خش‌داری گفت:

ـ ماشین رو آماده کنین.

دقایقی بعد، خودروی سیاه‌رنگ قهار از میان شلوغی خیابان‌های پایتخت گذشت و در اعماق یک بن‌بست خلوت و قدیمی، درست مقابل در فلزی آبی‌رنگ متوقف شد؛ در انتهای بن‌بست عاشقی.

امروز، سر و صدای محیطی آن‌جا کلافه‌کننده بود. کمی بالاتر، درست سر خیابان اصلی، کارگرهای شهرداری مشغول کندن آسفالت بودند. صدای ممتد و سرسام‌آور ضربه‌های کوبنده‌ی فلز بر پیشانی زمین، در فضای کوچه

طنین می‌انداخت و لرزش خفیفی را به دیوارهای قدیمی بن‌بست منتقل می‌کرد.

برای قهار که هنوز ذهن و بدنش، در چنگال سنگین و لغزنده‌ی مواد بود، این هیاهو شکل دیگری داشت. صدای کوبنده‌ی مته‌ها، در سرش به مانند ضربات منظم و سهمگین یک طبل جنگی طنین می‌انداخت؛ ناهنجار، اما با ریتمی که می‌توانست روی آن تمرکز کند. نئشگی مثل هر بار، به جای آنکه گیجش کند، جهان را برایش آهسته کرده بود. مغزش دقیق‌تر از حالت عادی‌اش کار می‌کرد!

قهار پیش از پیاده شدن، کلاه لبه‌دارش را پایین‌تر کشید تا سایه‌اش صورتش را بپوشاند. دو دستش را در جیب پشتی شلوارش فرو برد و رو به راننده گفت:

ـ سوییچ یدک همرامه. ماشین رو ببر یه خیابون بالاتر پارک کن و خودت برو.

راننده بدون هیچ حرفی اطاعت کرد و با گرفتن دنده عقب، خودرو به آرامی از پیچ بن‌بست خارج شد. و قهار را در پناه آن هیاهوی کنده‌کاری آسفالت، تنها گذاشت.

قهار چند ثانیه‌ای ایستاد تا هجوم ناگهانی هوای آزاد، سنگینی پشت پلک‌هایش را بتکاند. چشمان سرخ و دو دو زننده‌اش روی در آبی‌رنگ قفل شد.

دست در جیبش کرد و با بیرون کشیدن سنجاق باریک، مقابل در آبی ایستاد. کمی که با قفل در ور رفت، صدای

ریز جابه‌جایی ساچمه‌های در گوشش پیچید و با یک حرکت چرخشی، در باز شد.

حیاط باصفا و قدیمی خانه، آرام به نظر می‌رسید. قهار قدم‌زنان محیط حیاط را با چشم کاوید، به آرامی از پله‌های کوتاه ایوان بالا رفت و بدون آنکه کفش‌هایش درآوَرد، وارد خانه‌ای شد که عطر زندگی در آن جریان داشت.

دلیل آمدن قهار به خانه‌ی والا، آمدن هر از چند گاهی هاتف به این خانه بود. تنها حدسش از این دیدارها، گردنبندها و شاید برنامه‌های احتمالی برای بازکردن مقبره بودند.

با اینکه می‌دانست خودش نمی‌تواند گردنبندها را لمس کند و آن مهره‌های باستانی در دستان هرکسی به جز وارث نسل آذرخش، توده‌ای بی‌جان و بی‌اثر هستند، اما کنجکاوی برای از نزدیک دیدن آن‌ها رهایش نمی‌کرد.

در فضای خانه چرخید.

همه چیز ساده، دلنشین و قدیمی بود. چیز خاص یا مجللی وجود نداشت؛ یک صمیمیت ساده که در گوشه و کنار اتاق جا خوش کرده بود.

به سمت آشپزخانه رفت. نگاهش روی میز چوبی و دونفره‌ای که چیده شده بود، متوقف شد. گلدان پر از آبی که چندین گل سرخ درونش به چشم می‌خورد، دو شمع خاموش که روی میز خودنمایی می‌کردند.

پوزخند سردی روی لب‌های قهار نشست. بی‌هوا زیر لب زمزمه کرد:

ـ پس امشب که شب آخرته، می‌خوای معشوقت رو بیاری اینجا آخرین نگهبانِ سنگ‌های نگهبان...

آرام و بی‌صدا به سمت تنها اتاق خواب خانه حرکت کرد. از در نیمه باز عبور کرد و وارد شد. اتاق خواب هم درست مثل بقیه‌ی خانه، ساده و عاری از هر تجملاتی بود؛ یک تخت و کمد چوبی.

قهار بدون بهم ریختن چیزی، در کمد را باز کرد. لباس‌ها را کنار زد و با دقت یک شکارچی همه جا را کاوید، اما چیز خاصی به چشمش نخورد. کشوها را یک به یک بیرون کشید و لابه‌لای وسایل را گشت. حتی خم شد و دستش

را زیر تخت کشید تا شاید چیزی پیدا کند، اما هرچه گشت، جز هیچ نیافت!

ناامید، عصبی و کلافه، لبه‌ی تخت نشست و پوفی کشید. درست در همان لحظه، چشمش به قاب عکسی افتاد که کنار تخت، روی پاتختی کوچک جا خوش کرده بود.

به نظر می‌رسید تکان خوردن، باعث افتادنش شده باشد.

خم شد و قاب را از روی میز کنار تخت برداشت. همین که قاب را بالا آورد تا به تصویر میان آن نگاه کند، صدایی خفیف و ناگهانی به گوشش رسید.

صدای تیک باز شدن در حیاط...

در حالت عادی، با وجود سر و صدای گوش خراش بیرون، شاید این صدای ناچیز در میان شلوغی ذهن هر آدمی گم می‌شد، اما برای قهار که حواسش به لطف مواد چندبرابر بیشتر کار می‌کرد، این صدا شبیه به شلیک یک گلوله در فضایی خالی بود. همان‌قدر بلند و پر اکو!

نگاهش تیز شد و تمام عضلاتش منقبض گردید. صدای باز شدن آن در آبی‌رنگ، باعث شد قبل از آنکه نگاهش به عکس دو نفره‌ی هاتف و والا بیفتد، قاب عکس را همان‌طور نیمه‌کاره روی میز رها کند و از جای برخیزد.

.....

• والا

نگاهش از روی صورتم کنده نمی‌شد. درست از زمانی که سوار ماشین شده بودیم، دائماً نگاهم می‌کرد... بدون حرف زدن. حتی وقتی من صحبت می‌کردم هم انگار که صدام رو نمی‌شنید؛ فقط اون خاکستر نگاهش با ولع روی تک‌تک اجزای صورتم می‌چرخید.

خودم می‌دونستم با سه تیغ کردن صورتم چقدر چهره‌م عوض شده، ولی اصلاً این واکنش هاتف رو حدس نمی‌زدم.

هرچند که با دادن پیشنهاد شام دونفره، چنان آتیشش چشماش رو شعله‌ور کرده بودم که سر ظهری کار رو بیخیال شد و تصمیم گرفت بیایم خونه، ولی خب... بازهم روی خودداریش حساب جداگونه‌ای باز کرده بودم.

همون‌طور که روی صندلی شاگرد کج نشسته بود و نگاهش منی که درحال رانندگی بودم رو وجب می‌کرد، لب زد:

ـ دعا کن مسیر کش بیاد و نرسیم.

با خنده‌ی کوتاهی، جواب دادم:

ـ چرا خب؟

اینکه حواسم به رانندگی و جاده بود، باعث نمی‌شد که لحن بم و پر از خواستنش رو حس نکنم:

ـ تنبیه داری آخه، پومیا. چه معنی داره مرد انقدر خوشگل باشه توله سگ؟

لپم رو از داخل گاز گرفتم تا خنده‌م رو مهار کنم، تنها سر تکون دادم و گفتم:

ـ این رو به عنوان یه تعریف می‌پذیرم؛ هرچند که تعبیر خوشگل برای یه مرد اون‌قدرها هم دلچسب نیست.

هاتف دیگه حرفی نزد و توی اون نیم ساعت توی راه بودنمون، فقط نگاه سنگینش قفل من بود و تا خود بن‌بست همین‌طور گذشت.

وقتی رسیدیم، ماشین رو خاموش کردم. سوییچ رو برداشتم و با پیاده شدن‌مون، زودتر از هاتف پا به حیاط گذاشتم؛ اما هنوز از اولین پله‌ی ورودی حیاط پایین نیومده بودم که از پشت یقه‌ی لباسم رو توی دستش جمع

کرد، من رو با شتاب به سمت خودش برگردوند و تنم رو محکم به در ورودی کوبید.

وقتی که با هیکل درشتش، تموم راه‌های فرار رو سد کرد، در حیاط رو محکم پشت سرم بست و قبل از اینکه بتونم حتی نفس بکشم، لب‌های گرم و بی‌قرارش روی لب‌هام نشست.

آتیشی که توی وجودش زبونه می‌کشید، بی‌مقدمه سرریز شده بود. محکم، عمیق و با ولع لب‌هامو می‌بوسید. دستم رو روی سینه‌ش گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم. ولی مگه ول می‌کرد لبامو؟

تپش تند قلبش زیر دستم می‌کوبید و نفس‌هاش صورتم رو می‌سوزوند.

وقتی به زور لب‌هام رو از اسارت لب‌های داغش آزاد کردم، لرزون و خفه پچ زدم:

ـ هاتف تو رو خدا... درسته کسی به حیاط دید نداره، ولی صدا می‌ره بیرون.

هاتف بی‌توجه به التماسم، پیشونیش رو به پیشونیم تکیه داد... نفس‌های داغش پوستم رو به آتیش می‌کشید. با نفس‌های تند شده و صدایی که از حدّ خواستنش دورگه شده بود، زمزمه کرد:

ـ اگه دهن خوشگلت رو ببندی و ناله‌های پدر درآرت رو خفه کنی، صدا بیرون نمی‌ره...

و مجال حرف زدن هم نداد... لبش بی هوا روی فکم نشست و با عطش شروع به بوسیدن کرد؛ خط فک سمت

راست صورتم رو گرفته بود و تا بنا گوش، ریز ریز می‌مکید و می‌لیسید.

لرزش خفیفی به بندبند وجودم افتاد. بی‌قراری وحشیانه‌ای توی تک‌تک حرکاتش موج می‌زد که به هیجانم وا می‌داشت؛ هیجانی توامان با ترس از اینکه صدای نفس‌های عمیق و بوسه‌های پر سر و صدای هاتف از درز در بن‌بست بیرون بره. هرچند صدای ممتد کمپرسور کندن آسفالت سر خیابون انقدر بالا بود که عملاً هیچ صدایی به بیرون نمی‌رسید.

آروم دستم رو بالا بردم. انگشتام رو لای دکمه‌های باز پیرهنش سر دادم؛ پوست گرم سینه‌ش رو لمس کردم و

دستم رو بالا کشیدم تا گردنش رو قاب کنم. با صدایی که از هیجان می‌لرزید، گفتم:

ـ بریم داخل... باشه؟ چرا انقدر هول می‌زنی خب؟

هاتف به جای جواب، لبش رو روی گودی گردنم گذاشت و پر شدت شروع به مکیدن پوستم کرد. با حس سوزش گزنده و لذت‌بخش بوسه‌ش، ناله‌ی کوتاهم رو توی گلو خفه کردم. همون‌طور که سعی می‌کردم حرف بزنم، آب دهنم رو قورت دادم و سیبک گلوم بالا و پایین رفت.

و این حرکت ناخودآگاه، انگار بنزین روی آتیش هاتف ریخته باشه، کاملاً دیوونه‌ش کرد. دوباره افتاد به جونم؛ این‌بار مستقیم سیبک گلوم رو هدف گرفت و با دندونش شروع به گزیدن و مکیدن کرد. لعنتی یه جوری زیر

دندوناش می‌فشردش که انگار می‌خواست اون یه تیکه غضروف رو از جا بکنه!

آخ خفه‌ای گفتم و دلم ضعف رفت از درد... تنم یک‌باره شل شد و هاتف با حس تسلیم شدنم، دستش رو از دور کمرم کمی آزاد کرد. و من از همین فرصت طلایی استفاده و از زیر دستش فرار کردم...

با خنده‌ای بریده به سمت پله‌های ایوان دویدم، اما نرسیده، دست‌هاش دوباره از پشت یقه‌م رو شکار کرد و باز اتفاقات چندی پیش تکرار شد.

من رو به عقب کشید، به طرف خودش چرخوند و این‌بار، وحشی‌تر از قبل لب‌هاش رو روی لب‌هام گذاشت. محکم، پر سر و صدا و عمیق...

وسط اون بوسه‌ی لذت بخشش، می‌خندیدم و لب‌هام از بین لبش در می‌رفت.. اما هاتف بی توجه حتی روی دندونم رو هم می‌بوسید.

لب‌هام تقریبا سِر شده بود. همه‌چیز اونقدر سریع و پر از تنش پیش می‌رفت که حس می‌کردم هاتف قرار نیست تا داخل خونه صبر کنه...

اما ناگهان... لب‌هاش از حرکت ایستاد. هاتفی که ثانیه‌ای قبل کل وجودش باروت بود، حالا مثل مجسمه‌ای سنگی، خشکش زده بود.

چشم‌هام رو باز کردم و با نفس‌های به شماره افتاده، به چهره‌ش نگاه کردم؛ خون از صورتش فرار کرده بود، رنگ

به چهره نداشت و چشماش روی نقطه‌ای نامشخص قفل شده بود.

بلافاصله دلم گواه بد داد و دلشوره و وحشت به دلم افتاد. خواستم سرم رو برگردونم تا ببینم به کجا نگاه می‌کنه، اما فوراً دو طرف سرم رو با دستاش گرفت و صورتم رو سمت خودش نگه داشت.

بدنش به وضوح منقبض شده بود. با صدایی لرز گرفته که به سختی شنیده می‌شد، مماس لبم پچ زد:

ـ والا، بدون اینکه به پشت سرت نگاه کنی، خیلی عادی از خونه برو بیرون. سوار ماشین شو، مستقیم برو به مخفیگاه و تا وقتی خودم سراغت نیومدم، از اونجا بیرون نیا، باشه؟!

لرزش صداش، بند بند وجودم رو به لرزه درآورد. ضربان قلبم به سقف سینه می‌کوبید و وحشت... فلجم کرده بود.

ـ یکی توی خونه‌ست؟ نه؟!

هاتف تو همون حالت چسبیده به من، فقط سرش رو تکون داد. برای آخرین بار، محکم و با تموم وجود لب‌هام رو بوسید و کمی خودش رو عقب کشید. صداش رو یکم بلندتر کرد:

ـ گوشیم رو جا گذاشتم... میری از تو داشبورد برام بیاریش؟

با چشم‌های پر از ترس و پریشون نگاهش می‌کردم. پاهام سست شده بود و نمی‌تونستم قدم از قدم بردارم.

هاتف گونه‌م رو کوتاه بوسید و با صدایی که التماس پنهانی درش موج می‌زد، خفه نجوا کرد:

ـ جونِ هاتف برو... باشه نفسم؟ یه ثانیه هم مکث نکن.

اشک توی چشمام حلقه زد:

ـ پس تو چی؟

ـ من چیزیم نمیشه دین و دنیام... حتی اگه گیر بیفتم هم دراومدنم دو سوته؛ اما تو رو بگیرن کاریجز مردن ازم بر نمیاد... برو، من چند ساعت دیگه پیشتم... خب؟

سرم رو به سختی تکون دادم. انگار مغزم فلج شده بود. عقب کشیدم و تموم تلاشم رو کردم تا قدم‌هام عادی به نظر برسه.

از حیاط که بیرون اومدم، به سمت ماشین دویدم و به محض سوار شدن، ناخودآگاه اشکام سرازیر شد. دست‌هام به شدت می‌لرزید و تصویرِ چهره‌ی سفید شده‌ی هاتف، پشت پرده‌ی اشک‌هام تار می‌شد...

.....

• دید سوم

طعم خیس و پر ولع لب‌های والا هنوز زیر زبانش بود که به یک‌باره زمان برایش ایستاد.

در همان ثانیه‌ای که با تمام وجود، غرق در عطر پوست تازه تراشیده شده‌ی والا بود و کام می‌گرفت تا ده روزی که به‌جبرِ کار والایش را ندیده بود جبران شود، نگاهش ناخواسته شکار کرد، سایه‌ی مبهمی را که از پس شیشه‌ی کدر پنجره‌ی اتاق خواب عبور کرد.

نگاه هاتف، بی‌اختیار و با شتابی پنهان به سمت پنجره چرخید. تکان خفیف پرده، رد واضحی از حضور نفر سومی در آن خانه‌ی عشق را برایش مسجل کرد؛ کسی آن بالا، در حریم خلوتشان، به تماشایشان ایستاده بود.

در یک آن، تمام خون در رگ‌های هاتف منجمد شد و دلش سخت فروریخت. سرما از مغز استخوانش گذشت و تمام عضلات تنش به سفتی سنگ شدند. در آن هجوم

ناگهانی وحشت، حتی یک ثانیه هم فکر نکرد و تمام جهانش در یک نام خلاصه شد... «والا».

به هر قیمتی که بود باید او را از این مسلخ دور می‌کرد. با صدایی که تمام زورش را می‌زد تا لرزشش را پنهان کند، والا را راهی کرد. تمام آن ثانیه‌هایی که گوشش به بیرون حیاط بود تا والایش دور شود، مغزش سناریوها را پشت سرهم می‌چید.

به محض اینکه صدای استارت ماشین و بعد صدای دور شدن لاستیک‌ها روی آسفالت کوچه در هیاهوی بیرون گم شد، هاتف نفس حبس‌شده‌اش را بیرون داد.

بدنش بی‌حس و کرخت بود؛ انگار روح از کالبد تنومندش رخت بربسته باشد، تنها پوسته‌ای خالی از او به جا گذاشته بود. آرام، قدم بر پله‌ها گذاشت و وارد حریم خانه شد.

فضای درون خانه غرق در سکوتی سنگین بود، اما هاتف بدون ترس، با گام‌هایی شمرده، مستقیم به سمت مبل سه‌نفره‌ی روبه‌روی تلویزیون رفت و سنگین‌تر از سکوت موجود در اتاق، روی آن نشست. دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت، به نقطه‌ای مبهم روی دیوار خیره شد و با صدایی خالی از حس، گفت:

ـ می‌دونم اینجایی... بیا بیرون.

البته که می‌دانست چه کسی درون خانه بود. دیوانه‌تر از آن دیوانه برادر چه کسی بود که بی اذن، پا در حریم هاتف بگذارد؟!

ثانیه‌ای بعد، لولای در اتاق خواب با صدای خفیفی چرخید. قهار، با چشم‌هایی سرخ، خمار و لبریز از حیرتی جنون‌آمیز از صحنه‌ای که در حیاط دیده بود، قدم به سالن گذاشت.

ردّ نئشگی هنوز در خطوط چهره‌ی شکسته‌اش مانده بود و تعادلش کمی ناموزون به نظر می‌رسید. نرم و بی‌صدا جلو آمد. بی‌آنکه حرفی بزند، دقیقاً روی همان مبل سه‌نفره نشست و تفنگ کمری‌اش را با صدایی خشک روی میز چوبی گذاشت؛ اسلحه چرخ ریزی خورد و در نهایت،

درست وسط فاصله‌ی دو برادر، دو رفیق قدیمی، از حرکت ایستاد.

این اولین دیدار آن‌ها پس از پانزده سال دوری و نفرت پنهان بود. تقدیر چقدر بی‌رحمانه پس از یک دهه و نیم، آن‌ها را این‌طور در کنار هم می‌نشاند؛ در خانه‌ای که بوی عشق یواشکی می‌داد و کاش خدا رحمی بکند!

قهار پوزخندی زد و با حالتی سرخوش شروع به دست زدن کرد. صدای برخورد کف دست‌هایش در سکوت اتاق شلاق گونه می‌پیچید:

ـ براوو... باید برای این بازی‌گردانی محشر دست زد؛ حقیقتاً تو استاد تموم حرومزاده‌هایی، خان! فکرش رو نمی‌کردم بتونی من رو هم حتی بازی بدی.

هاتف، بی‌اهمیت به نیش کلامش دست در جیب پیراهنش برد، پاکت سیگارش را بیرون کشید و بدون آنکه حتی سر بگرداند، پاکت را به سمتش گرفت:

ـ می‌کشی؟

قهار نگاهی به پاکت انداخت، نیشخندش عمق گرفت و یک نخ برداشت. هاتف شعله‌ی فندک را زیر سیگار خودش

گرفت، کام عمیقی زد و سپس دستش را دراز کرد و قهار هم سیگارش را روشن کرد.

برای چند دقیقه، تنها صدای اتاق، نفس‌های سنگین آن دو و جلزولز ملایم توتون بود. دود سفید سیگار خط رقصانی در هوا طرح می‌زد؛ قهار در جایش فرو رفت، پک دیگر زد و با نیشخندی که از لبش جدا نمی‌شد گفت:

ـ اعتراف می‌کنم، واقعاً گولت رو خوردم... به این اعتراف می‌کنم.

هاتف نگاهش را از فرش گرفت، سرش را چرخاند و مستقیم به چشم‌های قهار خیره شد. پس از سال‌ها، نگاه دو برادر، دو رفیق و دو هم‌راه در هم گره خورد. در چشم‌های هردو طوفانی از خاطرات و دردهای کهنه موج

می‌زد، اما میان تمام تفاوت‌ها، یک نقطه‌ی اشتراک عمیق و دردناک وجود داشت: «دلتنگی».

دلتنگی‌ای که برای هاتف با سکوتی پانزده‌ساله عجین شده بود و برای قهار، با نفرتی کور و سوزان.

قهار دود را در صورت هاتف بیرون داد و لحنش بوی انزجار گرفت:

ـ خیلی خوب نقش بازی کردی. طوری تو تموم این سال‌ها فیلم اومدی که من حتی فکرش رو نمی‌کردم، خان‌مون اهل لواط باشه...

چنان واژه‌ی «لواط» را با تحقیر به زبان آورد که تمام دیدگاه سنتی، بسته و تاریکش به دنیا را برملا می‌کرد؛

برای قهار، این رابطه چیزی جز یک ننگ و انحراف کثیف نبود.

هاتف پک محکمی به سیگارش زد و دود را از راه بینی بیرون فرستاد:

ـ حتی ذره‌ای عوض نشدی. هنوزم مثل سابق بی‌چاک و دهنی، قهار!

قهار نیم‌خیز شد و آرنجش را روی زانویش گذاشت:

ـ با ادبمون تو بودی و زدی تو کار کونِ مردا... وای به حال منِ یاغی!

هاتف در سکوت نگاهش کرد. حتی اگر می‌خواست هم توان چشم برداشتن از او را نداشت...

صورتش زیر نور اتاق، شکسته‌تر از پانزده سال پیش به نظر می‌رسید. موهای از ته تراشیده شده، صورت و بدنی پر از تتو، و مردمک‌های گشاد و لرزانی که تحت تاثیر مواد بودنش را داد می‌زد.

بی‌هوا درد تیزی سمت چپ سینه‌ی هاتف را شکافت و تا مغز استخوانش دوید. نفسش برای ثانیه‌ای بند آمد و در اعماق ذهنش، قهار سرزنده‌ی آن سال‌ها مجسم شد...

«چیکار کردن باهات؟»

هاتف دست چپش را نامحسوس باز و بسته کرد تا شاید گزگز اذیت کننده دست از سرش بردارد و در همان حال گفت:

ـ پونزده سال، قهار... به زبون ساده‌ست... چطور پونزده سال نخواستی منو ببینی؟ بشنوی؟!

قهار تکانی خورد، کم کم داشت بی‌قراری‌اش بیشتر می‌شد. سیگارش را روی لبه‌ی میز خاموش کرد و لحنش حتی ذره‌ای احساس نداشت:

ـ قبول کن که تو حامد رو کشتی! این رو قبول کن و بذار راحت‌تر بمیری لااقل.

ـ من نکشتمش...

صدای هاتف بالا نرفت، اما پر از غمی جانکاه شد:

ـ کاش یه ذره از اون باور قدیم رو تو وجودت داشتی. کاش به جای پرورش این کینه، فقط یه بار... یه بار من رو بدون دلیل و مدرک باور می‌کردی.

ـ آخرین نفری که باهاش ملاقات کرد تو بودی!

رگ‌های گردنش بیرون زدند از درد، اما کوچکترین حالت ناراحتی در صورتش پیدا نبود:

ـ چی بهش گفتی که حامد قبول نکرد؟ چی بود خواسته‌ت که ردش کرد و تو شبونه آدم فرستادی سر وقتش؟ من از تک‌تک هم‌بندیاش سوال پرسیدم... اون شب آخر، تو خواب داشت اسم تو رو زمزمه می‌کرد!

هاتف چشم‌هایش را بست. خسته بود. پانزده سال دویدن برای اثبات بی‌گناهی، پانزده سال ناتوانی در پیدا کردن ردی از قاتل واقعی حامد، او را فرسوده کرده بود.

و حالا، در میان این دادگاه دیوانه‌وار، فکر والا خوره‌ی جانش شده بود!

هاتف با دردی که حالا داشت ضربان‌دار و شدیدتر می‌شد، دست چپش را کمی بالا آورد و گفت:

ـ می‌خوای چیکار کنی؟

قهار خونسرد پا روی پا انداخت. دستش را پشت لبه‌ی مبل پهن کرد، به سمت هاتف متمایل شد و با لبخندی که دندان‌هایش را نشان می‌داد، گفت:

ـ چیکار می‌خوام بکنم؟ اوم... از اینجا می‌رم خونه. اول یه دور خودم رو می‌سازم... چون حالم خیلی ردیفه و توپِ توپم، احتمالاً شادی‌مو با چندتا زن خوشگل تقسیم کنم و بعد از اون...

چشمکی زد و ادامه داد:

ـ می‌رم سراغ عشقت، خان!

تا اون موقع، احتمالا بچه‌هام آوردنش پیشم. می‌خوام وقتی می‌رم سر وقتش، سرحالِ سرحال باشم!

از شدت فشار، مویرگی در چشم راست هاتف ترکید، اما صورتش بی‌حرکت ماند. سیگارِ روشن را میان مشت بسته‌اش فشرد. دستش سوخت، اما درد این سوختگی،

تنها راهی بود که می‌توانست جلویش را بگیرد تا واکنش‌هایش را کنترل کند.

مشتش را باز کرد، خاکستر روی زمین ریخت و با لحنی یخ زده لب زد:

ـ والا نه، قهار... والا نه.

قهار قهقهه‌ای جنون‌آمیز سر داد. خنده‌های نئشه‌اش کش‌دار شده بود:

ـ پنج ساله... پنج ساله دارم سگ‌دو می‌زنم تا بفهمم این پسره کیه. به هر دری زدم ببینم کیه که تو به‌خاطرش خونه خریدی! بهش حقوق بالا میدی، مدام دم‌پرشی و هواش رو داری...

کمی مکث کرد:

ـ البته تا همین چند وقت پیش فکر می‌کردم پسرته! ولی خب، با هر مشقتی بود فهمیدم خون تو، تو رگاش نیست... می‌دونی؟

به درماندگی هاتف نگاه کرد:

ـ حقیقتش اصلاً به ذهنمم خطور نکرده بود که ممکنه تو کفِش باشی! ولی خب...

تاریکی صدایش تیره‌ی کمر هاتف را لرزاند:

ـ من نمی‌گذرم هاتف. انگار الان عروسیمه و من ازت نمی‌گذرم!

هاتف لبه‌ی مبل را چنگ زد. سینه و بازوی چپش کاملاً کرخت شده بود و عرق سرد روی پیشانی‌اش نشسته بود:

ـ والا هیچ‌کاره‌ست... طرفِ تو منم قهار... می‌خوای انتقام حامد رو بگیری؟ بیا از من بگیر.

دست دراز کرد، تفنگِ قهار را از روی میز چنگ زد و آن را محکم توی دست قهار چپاند. بعد، دستش را بالا آورد، لوله‌ی سرد تفنگ را درست روی پیشانی خودش، بین دو ابرویش گذاشت و خفه غرّید:

ـ میگی من کردم؟ انقدری تخم داشته باش که منو بکشی! با اون بچه کاری نداشته باش...

قهار به دست‌وپازدن‌ها و چشمان خون افتاده‌ی هاتف نگاه کرد. لوله‌ی اسلحه روی پیشانی‌اش بود و قهار نمی‌دانست چرا تصور کشتن او به دست خودش را دوست ندارد!

تفنگ را عقب کشید و در همان حال گفت:

ـ نه من تو رو نمی‌کشم. کشتن که یه لحظه‌ست، می‌میری و تموم می‌شه. من می‌خوام جیگرت رو بسوزونم... می‌خوام جیگرت رو جوری آتیش بزنم که هر روز و هر ساعت بمیری!

و با حرکتی سریع، اسلحه را چرخاند و این‌بار لوله‌ی آن را روی شقیقه خودش گذاشت. دست هاتف را که هنوز بند آن جسم سرد بود را روی ماشه قرار داد.

چشم‌هایش از جنون برق می‌زد:

ـ این آخرین فرصتته خان... تو بزن! چون اگه من از این در سالم برم بیرون، اون پسره رو مرده فرض کن!

هاتف در دوراهی جهنمی و هولناکی گیر کرده بود. قهار، با تمام یاغی‌گری‌اش، با تمام بلایایی که سرش آورده بود، رفیق بود؛ برادر بود و لعنت به او که گذشته‌اش بود!

درد قفسه‌ی سینه‌ی هاتف به اوج رسید؛ انگار وزنه‌ای چند تنی روی قلبش گذاشته بودند. نفسش بالا نمی‌آمد و دست چپش کاملاً فلج شده بود. با صدایی بریده‌بریده و پر از درد زمزمه کرد:

ـ تو چرا این‌قدر نفهمی احمق؟... مگه من و تو کم دشمن داشتیم؟ مگه کاری داشت واسه کسی که بخواد اون بلارو

سر حامد بیاره و همه چیز رو بندازه گردن من؟ من چرا باید حامد رو می‌کشتم؟

قهار به سرعت و با شدت سر تکان داد و بُعد جدیدی از دیوانگی‌اش را، با فریاد نمایان کرد:

ـ نه! نه! نه!... تو کردی... تو کردی!

مشخص بود که در حالت طبیعی نیست. اسلحه را بیشتر به شقیقه‌اش فشرد و با صدایی ناهنجار غرّید:

ـ آخرین باریه که میگم... بزن منو، معطل نکن! چون اگه من جای تو بودم رحم نمی‌کردم. نذار من از این خونه برم بیرون... اگه برم، تیکه‌تیکه‌های اون پسره رو برات میارم. هر سال موقع سالگردش، یه تیکه‌ش رو کادو می‌کنم میدم بهت. آروم نمی‌کشمش... زجرکشش می‌کنم!

دست لرزان و بی‌رمق هاتف، سر خورد و پایین افتاد. قهار با دیدن تسلیم شدن هاتف، نیشخندی زد و از جا بلند شد. از اول هم می‌دانست، هاتف جرئت کشیدن آن ماشه به روی او را ندارد.

هاتف همان‌طور روی مبل افتاده بود و چشمش خیره به اسلحه‌ی مانده در دستش. ذهنش به مانند گردابی جهنمی می‌چرخید. هزاران اگر و اما در سرش ردیف شده بود و بین جان برادر دیوانه و والایش گیر افتاده بود.

قهار قدم‌زنان به سمت در خروجی رفت، دستش روی دستگیره نشست و آن را پایین کشید. هاتف از جای برخاست.

با تمام وجودش جنگید تا بدنش را تکان دهد. درد شکنجه‌آور سمت چپ تنش بی‌نهایت شده بود و عملاً نمی‌توانست دست چپش را بالا بیاورد. قبل از بیرون رفتن قهار، با صدایی که از ته چاه بالا می‌آمد، صدایش زد:

ـ قهار...

قهار به آرامی نیم‌چرخ زد و به عقب نگاه کرد.

و در همان لحظه، صدای مهیب و کرکننده‌ی شلیک گلوله، در میان ضربه‌ی محکم و کوبنده‌ی کمپرسور کارگرهای شهرداری سر خیابان درهم پیچید.

سرب داغ مستقیماً قلب قهار را شکافت و مرد، با چشمانی گشاد شده، دست روی سینه‌اش گذاشت. خون گرم از

میان انگشتانش فواره زد. دو زانو تا شد و سنگین روی زمین هال افتاد.

هاتف با نفس‌هایی بریده، سر جایش ایستاده بود. به دست راستش نگاه کرد، به اسلحه‌ای که هنوز از لوله‌اش گرما بلند می‌شد، و بعد به قهار... به برادری که روی زمین بن‌بست عاشقی با والایش، در میان حوضچه‌ای از خون سرخ، آخرین تکان‌های بدنش را سر می‌داد و آرام می‌گرفت.

.....

•هاتف خان

• حوالی ساعت ۲۰

• مخفیگاه

نفس کشیدن برام وحشتناک سخت شده بود. هر نفسی که پایین می‌دادم، مثل فرو رفتن هزارتا سوزن توی ریه‌هام بود. با تپش نامنظم قلبم، دردی که از وسط سینه تا شونه‌م امتداد پیدا می‌کرد و دست چپی که تیر می‌کشید، به زور ماشین قهار رو پیدا کرده بودم و خودم رو تا اینجا رسونده بودم... چون والای من منتظرم بود!

عرق سرد، روی تنم نشسته بود و چراغ‌های زرد ورودی مخفیگاه، توی چشمام می‌زد... همه چیز انگار دور سرم می‌چرخید.

با هر جون‌کندنی بود ماشین رو جلوی در آهنی نگه داشتم و سرم رو به عقب فرستادم تا کمی از حالت گیجیم کم بشه!

بعد از سه بار بوق زدن. در باز شد و من ماشین رو به سختی داخل بردم. همین که پام روی زمین نشست، خاک چسبیده به کفش‌هام روی زمین ریخت. لبه‌ی شلوارم تا نزدیکی زانو، از خاک نم‌خورده‌ی باغچه کثیف شده بود!

وقتی یکی از بچه‌ها خودش رو بهم رسوند، دهن باز کرد تا چیزی بگه، اما نگاهش درجا روی سینه‌م خشک شد؛ روی پیراهنی که می‌دونستم که از خون گرم و لخته‌شده‌ی قهار سنگین شده بود و کم‌کم پایین‌تر رفت؛ ندیده هم می‌دونستم تا چه اندازه آشفته و خاکیم.

با صدایی که به سختی از گلوم بیرون می‌اومد، گفتم:

ـ ماشین رو ببر... یه جا سر به نیستش کن... همین امشب.

ـ آقا... خوبی شما...

ـ برو!

تشر کوتاهم مجال حرف اضافه نداد و من پا کشان و با قدم‌هایی سنگین و سخت، به داخل سالن اصلی مخفیگاه رفتم.

صدیق و کریمی، افرادی که به وفاداری‌شون به خودم و سازمان شک نداشتم، با عجله از پشت میز بلند شدن و با دیدن سر و وضعم میخکوب نگاهم کردن.

صدیق چند قدم جلو اومد و دستپاچه، وسایل دستش رو روی میز گذاشت:

ـ هاتف خان! چی شده؟

دست راستم رو به نشونه‌ی سکوت بالا آوردم. حوصله‌ی حرف زدن نداشتم:

ـ برید بیرون...

کریمی خواست بیاد جلو و زیر بغلم رو بگیره:

ـ هاتف خان، آخه با این وضعیـ..

ـ گفتم برید بیرون!

این‌بار صدام چنان سرد بود که هردو عقب کشیدن. بدون حرف دیگه‌ای وسایلشون رو برداشتن و به سرعت از در خارج شدن.

حالا فقط من بودم و سکوت سنگین مخفیگاه.

راهرو رو تا ته رفتم و به محض وارد شدن به اتاقکم، والای چمباتمه زده کنج اتاق، از جا پرید. چشمای دیوونه‌کننده‌ش از فرط اضطراب این چند ساعت، سرخ شده و دورشون هاله‌ی کبودی نشسته بود.

دو قدم به سمتم برداشت... اما نگاه گیر کرده‌ش روی لباس خون‌آلود و خاکیم قدماش رو کند کرد. گیر کرد نفس توی سینه‌ش رو حس کردم و همین که منتظر بودم مثل بقیه شروع کنه به سوال پیچ کردنم، بی‌اهمیت و با شتاب به سمتم اومد... دستاش دور گردنم حلقه شد و با تموم زورش من رو در آغوش گرفت.

با این حرکتش، انگار تموم دردهای دنیا برای چند ثانیه پشت در موندن. با یه دست، کمرش رو چنگ زدم و با ولع به خودم فشردمش. می‌خواستم توی خودم حلش کنم.

«جان و جهانم... دین و دنیام...»

من عصر امروز، قابیل شده بودم و رسم برادرکشی به جا آورده بودم... والا درک می‌کرد که تا چه اندازه نیازش

داشت هاتف تنهای درونم؟! اون هم وقتی که مجبور شد هابیل وار قهار رو به خاک بسپاره تا کسی نفهمه؟!

بی‌هوا زانوهام سست شد... همون‌طور که والا میون بازوم بود، روی زمین سر خوردم و پشت به در بسته نشستم.

سرم رو فرو کردم توی گودی گردنش و فقط نفسش کشیدمش. بوی تنش روح مرده‌ی من رو زنده می‌کرد. باز نفس کشیدم و مگه سیر می‌شدم ازش؟

نمیدونم چقدر تو همون حالت که والا روی پاهای بی‌جونم بود، نشستیم و من فقط نفس چاق کردم از عطر تنش، تا که نمیرم...

اما بالاخره والا عقب کشید تا چهره‌م رو ببینه؛ و من هم نگاه گردوندم توی صورتی که هنوز رد بوسه‌هام رو روی فک و گردنش داشت.

زیر چشمای سیاه‌شده و خسته‌ش رو بوسیدم و با صدای خش‌داری که انگار زخمی شده بود، نجوا کردم:

ـ ترسیدی نَفَسم؟

لب‌هاش از هم باز شد، اما هیچ صدایی بیرون نیومد. تازه‌تازه نگاهش داشت خاک و خون روی صورت و بدنم رو درک می‌کرد. لرزش واضحی به تنش افتاد و با چشمایی گشاد شده، پرسید:

ـ هاتف... چیکار کردی تو؟ زخمی شدی؟ خون کیه رو تنت؟!

پیشونیم رو به شونه‌ش تکیه دادم. درد لعنتی توی سینه‌م دمی آروم نمی‌شد تا از نگرانی درش بیارم... هرلحظه تحلیل رفتن و دردم بیشتر از قبل می‌شد:

ـ خون من... نیست؛ اما میشه... جواب ندم و فقط... بغلت کنم؟

والا ساکت شد. لرزش تنم، بی‌حالی و نفس‌های سخت که از سینه‌م بیرون می‌پرید، همه‌چیز رو براش روشن کرده بود. فهمیده بود که حال هاتف هیچ خوب نیست.

با دستای گرمش دو طرف سرم رو گرفت و بالا کشید، کمی به چشمام نگاه کرد و شاید اوج استیصال و کم آوردن هاتف رو دید که اون‌طور سرم رو به سینه‌ش چسبوند و لب زد:

ـ حرف بزن با والا، هاتف جانم... چی‌شد تو بن‌بست که چشمات این حاله آخه؟

تو همون حالی که سرم روی سینه‌ش بود، چشمم به گل مونده زیر ناخونم افتاد... با همین دست‌ها کشته بودمش.

من چیکار کرده بودم؟! قهار رو کشته بودم؟! قهار رو؟!

نمیدونم چرا... اما وقتی اولین قطره‌ی اشک از گوشه‌ی چشمم چکید و روی تیغه‌ی‌بینیم سر خورد، انگار سدی در درونم شکست و خوددداریم از دست رفت. قطره‌های داغ اشک یکی یکی از چشمام پایین ریخت و من، روی سینه‌های امن والام گریه کردم...

بی‌صدا، سوزناک، داغ‌دیده...

و تو همون حال، بریده‌بریده، با کلمات نامفهومی که از ته گلوم بیرون می‌ریخت، از قهار گفتم...

از چطور کشتن دیوانه برادر دشمن شده‌ای که قصد جان والای من رو کرده بود....

از اینکه با دستای خودم توی حیاط خونه‌ای که مأمن عشقمون بود، چالش کردم...

با هر کلمه‌ای که می‌گفتم، بدنم سرد و سردتر می‌شد. تا جایی که دیگه درد، مشت سنگینی وسط قفسه‌ی سینه‌م زد و تا شونه و بازوی چپم دوید.

قلبم رو از روی لباس محکم چنگ زدم و برای نفس کشیدن تقلا کردم... اما نفسم بریده شده بود؛ و بعد از اون هرچقدر تلاش می‌کردم، هوا رو ببلعم، انگار چیزی وارد ریه‌هام نمی‌شد.

دست‌های والا هراسون من رو عقب کشید و دو طرف صورتم رو گرفت. گوشم رفته‌رفته کیپ‌تر می‌شد و صداش که با وحشت اسمم رو صدا می‌زد، دورتر...

لب‌هاش تکون می‌خورد، اما دیگه هیچ کلمه‌ای به گوشم نمی‌رسید. فقط وحشت رو توی چشم‌هاش می‌دیدم؛ وحشتی که لحظه‌به‌لحظه عمیق‌تر می‌شد.

آخرین نفسی که برای کشیدنش جنگیدم، نیمه‌کاره توی سینه‌م موند... و بعد، همه‌چیز توی سیاهیِ مطلق فرو رفت.

•••

- **روز بعد**
- **بخش مراقبت‌های ویژه (CCU)**

پلکم سنگین بود. انگار روی تک‌تک مژه‌هام چسب ریخته باشن؛ تا اون حد به‌هم چسبیده بود. به سختی و با تلاش زیاد تونستم پلک‌های به‌هم‌چسبیده‌م رو باز کنم.

چندین بار پلک زدم تا تاری چشمم از بین بره. اولین چیزی که توی اون هاله خاکستری دیدم، سقف سفید و بی‌روحی بود که لوله‌های باریک فلزی ازش رد می‌شد. و بعد، صدای ممتد و رو اعصابِ «بیپ... بیپ... بیپ».

چند ثانیه‌ای طول کشید تا بفهمم کجام و چه اتفاقی افتاده!

دهنم طعم آهن می‌داد و گلوم خشکِ خشک بود. ماسک پلاستیکی سبز رنگی که روی دهن و بینیم سنگینی می‌کرد، با هر نفس سختی که می‌کشیدم، بخار می‌بست.

یه زن با لباس فرم سرمه‌ای بالای سرم ایستاده بود و داشت غلطک سرمم رو تنظیم می‌کرد. تا چشم‌های بازم رو دید، دست از کار کشید و به طرفم خم شد:

ـ بهوش اومدین؟ آروم باشین... تکون نخورین.

ماسک اکسیژن رو آروم پایین کشیدم و صدای خش‌دارم بلند شد:

ـ والا... والا کجاست؟

پرستار با اخم ملایمی دستم رو گرفت و ماسک رو دوباره روی دهنم گذاشت:

ـ آروم باشین و ماسک اکسیژن رو برندارین. دیشب سکته کردین و الان توی CCU بستری هستین.

دوباره ماسک رو پس زدم و با خواهش گفتم:

ـ بهش بگو بیاد تو... فقط چند دقیقه... لطفاً!

باید می‌دیدمش...

پرستار نگاهی به مانیتور بالای سرم که ضربانم رو نشون می‌داد، انداخت و کلافه نفسش رو بیرون فرستاد:

ـ خیلی خب، ولی فقط دو دقیقه... اگه ضربانت بالا بره، بیرونش می‌کنم.

سرم رو به نشونه‌ی تایید تکون دادم و خسته، چشمام رو بستم. احساس می‌کردم کوه کنده باشم. خیلی زیاد خسته بودم.

چند دقیقه بعد، با صدای خش‌خش، چشم باز کردم... والا بود. با یه گان آبی‌رنگ گشاد و یه ماسک سفید که بیشتر صورتش رو پوشونده بود. از اون زیر فقط چشم‌هاش مشخص بود؛ چشم‌هایی که تیرگی شدید زیرش، نشون از خستگیش می‌داد.

کنار تختم ایستاد، دستی که سرم بهش وصل بود رو توی دستای گرمش گرفت و فشرد. انگار می‌خواست از بودنم مطمئن بشه.

با دست آزادم، ماسک اکسیژن رو پایین کشیدم و خفه لب زدم:

ـ پومیا.

با شنیدن صدام، لرزش تنش رو به عینه دیدم. بی‌توجه به سرم‌ها و لوله‌هایی که بهم وصل بود، یواشکی ماسکش رو پایین کشید و خم شد روی تنم.

دستای لرزونش دور صورتم قاب شد، پیشونیش روی پیشونی عرق‌کرده‌م نشست و بعد... نفسای داغ و خفه‌شده‌ش روی پوستم شبنم زد، وقتی که با صدایی بم شده زمزمه کرد:

ـ خیلی نامردی هاتف... خیلی نامردی!

انگشتام رو لای موهای آشفته‌ی شقیقه‌ش فرستادم و شستم نرم‌نرم تا روی گونه‌ی تر و لرزونش کشیده شد... انگار می‌خواستم سهم خودم رو از این بی‌قراریش بردارم.

با سینه‌ای سنگین، آروم و بی جون لب زدم:

ـ جونِ هاتف... خوبم من...

جواب نداد و چند لحظه‌ی کوتاه، تو همون حالت موند. قبل از عقب کشیدنش آروم و یواشکی روی گونه‌م رو بوسید که صدای بالا رفتن لحظه‌ای ضربانم از توی مانیتور، بلند شد.

والا سریع ماسکم رو روی صورتم گذاشت و با نگرانی به مانیتور نگاه کرد، اما ضربانم کم‌کم داشت به حالت نرمال برمی‌گشت.

ـ آروم باش هاتف، پرستار گفت نباید ضربان قلبت بره بالا.

یعنی خودش نمی‌دونست وقتی کنارمه، اختیار تن و بدنم از عهده‌ی من خارجه؟! این یه تیکه گوشت بی مصرف توی سینه‌م سال‌هاست با دیدنش به طغیان می‌رسه!

وقتی نرم نرم ضربانم نرمال شد، با خیال راحت‌تری، دستش رو از روی ماسک برداشت و کنار تخت روی صندلی نشست. دستم رو لحظه‌ای ول نکرد و با چشمای ترِش بهم زل زد.

دلم می‌خواست ساعت‌ها همین‌طور دستم توی دستاش بمونه و نگاهش ازم کنده نشه. تنها چیزی که می‌تونست من رو از کثیفی و گنداب دنیایی که توش بودم جدا کنه والا بود، اما... لعنت به تموم اماهایی که مجال زندگی کردن رو از من گرفته بود.

به سختی آب دهنم رو پایین فرستادم. دوباره لبه‌ی ماسک رو کمی فاصله دادم و با صدایی که خش داشت، پرسیدم:

ـ ساعت... چنده؟

هنوز کمی گیج بودم و خیلی درک پر جزئیاتی از اطراف نداشتم... ولی تو تموم اون حالت منگی، یادم بود که والا باید به مصر می‌رفت.

صداش گرفته بالا اومد:

ـ دوازده ظهره... از دیشب تا حالا تو بیمارستانی.

سرفه‌ی کوتاهی کردم که سینه‌م درد گرفت:

ـ چطوری... چطوری آوردینم اینجا؟

دستم رو نوازش کرد و... این والا بود که بی‌توجه به بیرون بودنمون، بی اهمیت به جایی که بودیم، خم شد و پشت دستم رو بوسید؟!

نکنه مرده بودم و خبر نداشتم؟

صداش لرزید و قلب از کار افتاده‌ی من هم:

ـ توی بغلم رفتی هاتف... جدی جدی تو دستم قلبت ایستاد و من هیچ‌کاری برات نمی‌تونستم بکنم.

نگاه خیس و بی روحش که میون چشمای بی‌رمقم نشست، نفسم رو به تلاطم انداخت:

ـ تو هم می‌خواستی منو تنها بذاری هاتف؟

دیدنِ حالت معصومانه‌ی چشماش، بیشتر از اون سکته‌ی لعنتی قلبم رو به درد می‌آورد. بی‌توجه به سرُم و احتمال پارگی رگم، دست والا رو بالا کشیدم.

کف دست همیشه خیسش رو کم جون بوسیدم و روی صورتِ سردم گذاشتم:

ـ من اینجام والا...

هربار بین جملاتم مجبور به مکث‌های کوتاه می‌شدم و حرف زدنم با با خس‌خس همراه بود:

ـ فکر کردی... تا وقتی تورو دارم... جون به... عزائیل میدم؟!

والا فوراً دستش رو از روی صورتم برداشت و جای سوزن رو توی دستم چک کرد:

ـ مراقب باش... به اندازه کافی بلا سر خودت آوردی.

کمی که سکوت بینمون جاری شد، صدای زنگ خطری به نام «زمان» که از لحظه‌ی اول هوشیاریم توی سرم به صدا در اومده بود، بلندتر شد...

ماسک رو روی صورتم گذاشتم و چند نفس آروم گرفتم تا برای حرف‌هام توان داشته باشم:

ـ چند ساعت دیگه... پروازته... باید بری.

با جدیت و پر مخالفت سر تکون داد:

ـ نمیرم... وقتی تو این حالی، من نمیرم و نمی‌تونی که من رو به این کار مجبور کنی!

ـ من... مجبورت نمی‌کنم...

پلک زدم و آروم‌تر حرف زدم تا شاید درد ریز توی سینه‌م ساکت بشه:

ـ هاتف داره ازت... خواهش می‌کنه... که بری. به‌خاطر من برو...

ـ چه جوری تو این شرایط تو رو بذارم و برم؟ تنها کجا برم آخه؟!

مجال حرف زدن بهم نداد و با درموندگی پر از خشمی نالید:

ـ خودت رو دیدی؟! توی دستم برای چند لحظه مُردی هاتف... مُردی!

چرا نمی‌فهمید که باید می‌رفت؟! ایران موندنش ریسک بود.

ـ والا... قرارمون... چی بود؟

ـ قرارمون، این بود که باهم بریم مصر و از اونجا من برم به سوئد... اما قرارمون این نبود که وقتی افتادی روی این تخت لعنتی منو تنها بفرستی برم.

ـ کارهام... هنوز این... جا مونده... اما موندنت خطرداره.

صورتش رو جلوتر کشید. نگاهش پر از سوال بود:

ـ چی شد توی بن‌بست که دیشب میون هزیون گفتنات، دائم از قهار می‌گفتی و الان از رفتن من، هاتف؟

صحنه‌ها توی سرم شکل گرفت، صدای شلیک گلوله توی گوشم پیچید و گرمای خون بیرون جوشیده رو تازه‌تازه روی پوستم حس کردم.

و همین‌ها کافی بود برای تیر کشیدن قلبم... مانیتور بالای سرم با صدای تندتری شروع کرد به بوق زدن و من خفه و با لب‌های کبود شده از درد زمزمه کردم:

ـ چیزی نشد... هاتف... خودش رو سر برید... خودش رو...

قهار گذشته‌ی من بود... خودِ هاتف بود... من کی رو کشته بودم؟! کشته بودم؟!

نگاه ناباور لحظه‌ی آخرش از جلوی چشمام تکون نمی‌خورد... چیکار کرده بودم من؟!

به سرفه افتادم... صدای بلند دستگاه باعث برگردوندن ماسک اکسیژن روی صورتم شد و صدای دستپاچه‌ی والا من رو از گرداب افکار تاریکم بیرون کشید:

ـ باشه هاتف، باشه... آروم باش. دیگه هیچی نمی‌پرسم... همراهم نفس بکش!

نگاهِ خسته‌م گشتی توی صورت آشفته‌ش زد. می‌فهمیدم حالش رو... والا هم مثل من، عزیزش توی بغلش برای زنده موندن تقلا کرده بود.

قهار توی بغل من دست‌وپا زد و من میون دست‌های والا... هم درد بودیم!

صدای بیپ‌بیپِ تند، فضای اتاق رو پر کرده بود. دلم می‌خواست حرف بزنم تا آرومش کنم، اما کلمات توی سرم گم شده بودن!

در اتاق باز شد و پرستار با قدم‌های تند داشت نزدیک می‌شد. دست والا رو فشردم و قبل از کامل نزدیک شدن پرستار، از زیر ماسک اکسیژن، بی‌جون گفتم:

- پروازت... برو.

- برم؟

پلک زدم... دوبار.

طوری نگاهم کرد که بندبند وجودم از تمنای موندنش لرزید؛ اما انگار توی تقدیر لعنت شده‌ی هاتف، جبر دوری از معشوق یک اصل اجباری بود.

والا باید می‌رفت...

.....

- **والا**
- **قاهره_ مصر**
- **هفت روز بعد...**

پنج روز از حضورم توی مصر می‌گذشت؛ اما به جد می‌تونستم بگم که فقط کالبدی توخالی از من اینجا

حضور داشت و روحم توی اون بخش خفه‌ی CCU جامونده بود.

هنوز هم هروقت چشمام رو می‌بستم، بوی ضدعفونی‌کننده‌ی بیمارستان زیر بینیم می‌پیچید... اون لحظات جهنمی که حتی یادآوریش هم قلبم رو به درد می‌آورد.

برخلاف حرف هاتف، من اون روز همراه تیم به مصر نرفتم... و تا چهل‌وهشت ساعت بعد، حتی از بیمارستان جنب نخوردم.

با اینکه هاتف توی اون مدت مطلقاً هیچ چیز واضحی از اتفاقات توی بن‌بست نگفته بود، اما قطعات پارل باوجود ناکامل بودن، قابل تشخیص بود. کسی توی بن‌بست ما مرده بود... و گزینه‌ای جز قهار روی میز نبود.

من ابداً دوست نداشتم توی اون شرایط ایران رو ترک کنم، اما لحظه‌ی آخرِ اون چهل‌وهشت ساعت، هاتف جمله‌ای به زبون آورد که حتی تصورش هم روحم رو می‌خراشید.

گفته بود آدم‌های قهار به دنبال ردی ازش، دیر یا زود به بن‌بست می‌رسن... و رسیدن به بن‌بست یعنی رسیدن به من!

گفته بود، گیر افتادن من، مساویه با از کار افتادن قلبش برای ابد! و من... یه بار برای چند دقیقه از دست دادنش رو تجربه کرده بودم. تجربه‌ای که حتی برای دشمنم هم آرزو نمی‌کردم. نبود هاتف بسیار تلخ‌تر از تحمل دوری چند ماهه بود.

و حالا، پنجمین روزی بود که توی مصر بودم...

تیم باستان‌شناسی گروه ما هر روز با ذوق و شوق راهی اهرام می‌شدن، اما من هر بار به یه بهانه‌ای پا پس می‌کشیدم. پاهام تا ورودی جیزه می‌رفت، اما همین‌که سایه‌ی عظمت اهرام روی سرم می‌افتاد، ناخودآگاه عقب می‌کشیدم...

یک سال پیش، همه‌چیز از اعماق تاریک هجده‌متری جیزه شروع شده بود؛ شروعی که با یک حضور سنگین همراه بود و حقیقت وجودی من رو نمایان کرد...

و من... مطمئن بودم پایان تموم این رازهای سربه‌مهر هم همون‌جاست. یه آگاهی غریب بهم این اطمینان رو می‌داد.

بارها وقتی حواسم نبود، پاهام بی‌اختیار من رو تا چند قدمی ورودی هرم می‌کشوندن؛ اما درست لبه‌ی تاریکی،

خودآگاهم ترمز می‌کشید. نمی‌تونستم وارد بشم. نمی‌دونم چرا! شاید برام سخت بود بدون هاتف این ماموریت رو به سرانجام برسونم.

امروز دلم بیشتر از هر روز دیگه‌ای گرفته بود. انقدر که هوای اتاق نفسم رو تنگ کرد و مسیر نیل رو در پیش گرفتم. آب گل‌آلود و پهناور نیل آروم جلوی چشمام جریان داشت و قایق‌های بادبانی کوچیک روی موج‌های بی‌رمقش تاب می‌خوردن.

توی پیاده‌راه کنار رود قدم می‌زدم و باد داغ دم غروب، موهام رو توی صورتم می‌ریخت.

بعد از مرخص شدن هاتف از بیمارستان، حداقل روزی یک بار باهم حرف می‌زدیم. اما حتی شنیدن صداش هم حریف حال نابه‌سامانم نمی‌شد. انگار تیکه‌ای از خودم رو توی ایران جا گذاشته بودم؛ تکه‌ای به بزرگی دلتنگی برای وطن و... هاتف.

می‌دونستم این دوری موقتیه... می‌دونستم کمتر از یک سال دیگه که بازنشسته شد، پیش من به سوئد می‌اومد... اما برای منی که تموم آدم‌های مهم زندگیم، وسط راه تنهام گذاشته بودن، جدایی، وَلو موقت، آزاردهنده بود.

گاهی وقت‌ها خودم هم این میزان وابستگی به هاتف رو باورم نمی‌شد... اما هاتف سیّاسانه من رو به خودش عادت داده بود. نرم نرم توی بدنم ریشه دونده بود و من، حتی

خودم هم نفهمیدم کی تا این حد بهش دچار شدم که کابوس شبانه‌م بشه اون لحظه‌ی ایستادن قلبش!

توی همین افکار بودم که ناخودآگاه پاهام از حرکت ایستاد.

به دوروبرم نگاه کردم. درست همون نقطه‌ای بودم که سال پیش با هاتف ایستاده بودیم. همون‌جایی که دستش رو دور شونه‌م گذاشته بود و میون احوالات درهم من، به دوربین زل زده بود تا عکسمون گرفته بشه!

چند متر جلوتر، دختر و پسر جوونی با خنده و شوخی ژست می‌گرفتن تا از خودشون عکس یادگاری بگیرن. دیدن خنده‌هاشون، لبخند به لبم آورد ولی طاقتم رو برد.

جوری که دستم رو برای اولین تاکسی تکون دادم و بعد چندین ساعت پیاده‌روی، به هتل برگشتم.

هتلی که این بار تیم‌مون مهمانش بود، لوکس‌تر از سال گذشته بود و تازه ساخت بودنش از دور داد می‌زد!

وارد لابی که شدم، مستقیم به قسمت پذیرش هتل رفتم و با عربی دست‌وپا شکسته‌ای که بلد بودم، به لابی‌من فهموندم که می‌خوام تماس بین‌المللی بگیرم.

شماره‌ی هاتف رو گرفتم و گوشی سنگین سیاه رو دم گوشم گذاشتم. بعد از بوق دوم، صدای جدیش توی گوشم پیچید:

ـ بله؟

با شنیدن صداش، چیزی توی دلم سُر خورد... گلوم به سختی فشرده شد و بی‌مقدمه گفتم:

ـ خیلی نامردی که من رو فرستادی و خودت اونجا موندی هاتف... خیلی!

با شنیدن صدام، جدیتش شکست و خنده‌ی نرمش از پشتِ تلفن بلند شد:

ـ به قول خودت وقتی با یه پیرمرد بری تو رابطه، همین داستان‌ها رو هم داره دیگه. قلبش بازی درمیاره و برنامه‌ها کنسل میشه.

گوشه‌ی لبم بالا رفت و آهم رو خفه کردم تا به گوشش نرسه:

ـ حالا حال این پیرمرد ما چطوره؟

می‌تونستم از همین فاصله‌ی چندهزار کیلومتری، تصویر لبخندش رو روی اون صورت مردونه تصور کنم. صداش گرم‌تر شد:

ـ خوبه پومیا... فقط دلتنگیه و چاره‌ای جز صبر نیست!

«علاج دلتنگی، زیارت است و غم است...»

چند ثانیه‌ای بین‌مون سکوت برقرار شد و هر دو سعی داشتیم از راه دور نفس‌های همدیگه رو بشماریم.

هاتف سکوت رو شکست:

ـ همه‌چیز خوبه اونجا؟ چیزی تونستی پیدا کنی؟

نفسِ عمیقی کشیدم و نگاهم رو به حرکت انگشتم روی سیم تلفن دوختم:

ـ نمی‌تونم برم هاتف...

ـ چرا نَفَس؟

ـ وقتی تو نیستی چطوری برم اونجا؟

هاتف یک لحظه سکوت کرد و بعد آروم زمزمه کرد:

ـ وقتی کنارمی از این حرفا بلد نیستی بزنی... حالا که ازت دورم و دستم ازت کوتاه، این‌جوری دلبری می‌کنی؟

لحنش عادی بود و مثل همیشه شوخی می‌کرد... اما حتی از پشت تلفن هم می‌تونستم غمش رو ببینم. با پشت کردن به پذیرش، کمرم رو تکیه زدم به کانتر و بحث رو عوض کردم:

ـ قلبت چطوره؟

ـ قلبِ من که داره باهام صحبت می‌کنه... عالیه.

لبخندِ روی لبم عمق گرفت:

ـ هاتف! جدی دارم می‌پرسم.

ـ منم جدی جوابت رو دادم... مگه قلبِ هاتف نیستی شما؟ وقتی حالت خوب باشه، اون عضله هم خوب می‌کوبه.

چشمام رو بستم و توی دلم با تمام وجودم خداروشکر کردم که صداش حتی شده به ظاهر سرحاله، که هنوز نفس می‌کشه، که زنده‌ست. فکر نکنم هیچ‌وقت کابوس اون لحظه‌ی بی‌جون افتادنش میون دستام رهام کنه!

تن به بازیش دادم و به شوخی گفتم:

ـ این جمله‌های لطیف برای ذاتِ زمخت و خشن شما زیادی ظریف نیست، هاتف‌خان؟

جوابم رو با خنده‌ی کوتاهش داد و مکاله‌مون ادامه پیدا کرد... بعد از کمی صحبت‌های متفرقه، بی‌ربط به حرفی که هاتف زده بود، بی‌مقدمه گفتم:

ـ ناراحتیت رو پشت خنده‌هات پنهون نکن... من می‌فهممش!

و برای جوابی که طول کشید تا گوشم برسه صبر کردم... هاتف هنوز آماده‌ی حرف زدن از اون روز نبود و من می‌دونستم که شاید این آمادگی هیچ وقت نرسه!

صداش آروم‌تر از قبل توی گوشم نشست:

ـ همه‌چیزم فدای تو. تو فقط برای من بخند... هاتف خوب میشه... طول می‌کشه، اما به خاطر تو خوب میشه.

تر شدن چشمم رو احساس کردم؛ با سر انگشت جلوش رو گرفتم و قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم، اشاره‌ی لابی‌من برای قطع تماس رو دیدم.

حرفم رو قورت دادم و با لبخند کمرنگی لب زدم:

ـ باید قطع کنم هاتف... فردا قبل از اینکه برم فرودگاه بهت زنگ می‌زنم.

ـ پروازت هماهنگ شده‌ست. برسی سوئد میان دنبالت.

ـ مواظب خودت هستی نه؟!

ـ هستم... توهم مراقب خودت باش.

تماس قطع شد و بوق ممتدی توی گوشم پیچید. گوشی سیاه رو آروم سر جاش گذاشتم و بعد از حساب کردن هزینه‌ی تماس، به سمت اتاقم حرکت کردم.

دلم هنوز تنگ بود و ترسم هنوز سر جاش... اما این‌بار، گرمای صدای هاتف زره محکمی دور تنم پیچید تا برای پایان دادن به ماموریتم، تردید رو کنار بذارم...

.....

- **پایانی‌ترین دیدِ داهور**
- **در اعماق هجده متری اهرام جیزه**

سکوت اعماق زمین سنگین بود؛ از آن دست سکوت‌هایی که صدها نسل را در خود بلعیده و در دیوارهای سنگی جیزه مومیایی کرده بود.

آن‌جا، در عمق هجده متری زمین و هوای غلیظش، تاریخی چندهزار ساله می‌چرخید. نور لرزان پروژکتورهای

گروه پژوهشی، تاریکی مطلق دالان‌های باریک را چنگ می‌زد، اما نمی‌توانست عظمت مرموز مقبره‌ای را که سال‌ها در انزوا خفته بود، کم‌رنگ کند.

دیوارهای سنگی دالان به قدری به هم نزدیک بودند که انگار با هر قدم، برای بلعیدن واردشوندگان تنگ‌تر می‌شد. مسیر حرکت گروه به سمت مقبره‌ای بود که سال گذشته با همراهی آن حضور خاموش، به دست والا کشف شده بود.

در میانه‌ی دالان، درست در قلب اتاقک مخفی سازه‌ی از جنس طلا، صیقل‌خورده ایستاده بود؛ هرمی درخشان که در برابر نور چراغ‌ها، تلألویی خیره‌کننده و اهورایی داشت.

باستان‌شناسان مدت‌ها بود که اطراف این هرم می‌چرخیدند، اما هیچ درز، قفل یا راه نفوذی برای گشودن آن نیافته بودند... بیچارگان نمی‌دانستند که هیچ کسی به جز آن فرد موعود، قادر به گشودن مقبره نبود!

والا آخرتر از همه ایستاده بود. سنگینی سنگ‌های دور گردنش را روی شانه‌های خود حس می‌کرد. هفت گردنبند سنگی...

با اولین گامی که به داخل اتاقک برداشت، ناگهان، از ابتدای مسیر تاریک تونل، صدای فریادی آشفته بلند شد. به دنبال آن، غرش سهمگین و وحشتناکی شبیه به ریزش دیوارهای سنگی یا سقوط آواری عظیم در گلوگاه دالان پیچید.

ولوله‌ای به پا شد. اعضای تیم پژوهشی با دستپاچگی، چراغ‌به‌دست به سمت دهانه‌ی تونل دویدند تا علت حادثه را جویا شوند. اما والا سر جایش میخکوب مانده بود. پاهایش به زمین زنجیر شده و در آن هیاهوی فرار، او صدای تپش‌های منظم دیگری را می‌شنید.

سنگ‌ها شروع به درخشیدن کردند؛ نوری اثیری، زنده و تپنده. و والا حسش می‌کرد... زمان پایان دادن به چیزی که ناخواسته رسالتش بر دوشش افتاده بود، فرا رسیده بود.

قدم دیگری به درون مقبره گذاشت و سکوت به یک‌باره تمام فضا را در بر گرفت؛ انگار تمام جهان بیرون از آن اتاقک سنگی از حرکت ایستاده بود. صدای نفس‌های خودش را هم نمی‌شنید.

والا با آرامشی عجیب، گردنبندها را یکی‌یکی از دور گردنش باز کرد. با باز شدن و لمس هر گردنبند، نوری از آن‌ها ساطع شد و سایه‌هایی عظیم و شکوهمند، تاریکی اتاقک را شکافتند.

سنگ پَر آزاد شد و آفِروت، دخترکی چندهزار ساله در مقابلش پدیدار گشت.

سنگ جام لمس شد؛ مردی با ردای بلند و چهره‌ای استوار مقابلش ایستاد.

سنگ چشم حورُس درخشید؛ نگهبانی با چشمان تیزبین آمد.

سنگ خورشید باز شد؛ نگهبانی متولد از آتش حضور پیدا کرد.

سنگ دندان آزاد شد؛ جنگجویی با هیبتی سهمگین قد برافراشت.

سنگ مار گشوده شد؛ نگهبانی با حرکت‌های نرم و نگاهی پر از خرد بر زمین پا گذاشت.

شش نگهبان، شش سایه‌ی باستانی و بی‌مرگ، دورتادور هرم طلا در سکوتی مطلق ایستادند. هیچ کلمه‌ای رد و بدل نشد. نه پرسشی بود و نه پاسخی. جلال اساطیری آن‌ها در فضا موج می‌زد. آن‌ها آخرین وارث را می‌شناختند و والا نیز رسالت خود را در چشم‌های بی‌کران آن‌ها می‌دید.

آخرین گردنبند، ماه سنگی، در دستان والا ماند.

والا با گام‌هایی آهسته و شمرده به هرم طلا نزدیک شد. شش نگهبان هم‌زمان دستان خود را پیش آوردند و سنگ‌های خود را به بدنه‌ی طلایی هرم نزدیک کردند. والا نیز ماه سنگی را بر پیشانی هرم گذاشت.

در همان ثانیه، زمین زیر پایشان دهان باز کرد. زلزله‌ای مهیب اتاقک مقبره را لرزاند. لرزش به قدری شدید بود که خاک و غبار چندهزارساله از سقف سنگی فرو می‌ریخت.

دست والا، گویی تحت فرمان جاذبه‌ای بی‌رحم باشد، با دردی شدید و گزگزکننده به سمت بدنه‌ی طلا کشیده شد و به آن چسبید. درد تا عمق استخوان‌های بازویش دوید، اما عقب نکشید.

به ناگاه، زمزمه‌هایی نامفهوم در تاروپود ذهنش طنین‌انداز شد. هجوم نجواها، گلویش را فشرد و والا، بی‌آنکه اختیاری داشته باشد، لب باز کرد.

کلماتی به زبانی کهن، غریب و منسوخ از میان لب‌هایش جاری شد؛ زبانی که معنایش را درک نمی‌کرد، اما با بندبند جانش آن را می‌شناخت.

شش نگهبان دیگر نیز با او هم‌صدا شدند. طنین کلمات باستانی، لرزش زمین را به اوج رساند و با آخرین کلمه، صدایی شبیه به سوت ممتد و تیز، گوش جهان را کر کرد.

والا از شدت بلندی آن صوت چشمانش را بست. چند لحظه بعد که همه‌چیز آرام شد، والا آهسته پلک گشود. غبار معلق در هوا فرو نشسته بود و دیگر نه اثری از آن شش نگهبان بود و نه گردنبند در دستش.

هرم طلایی گشوده شده بود؛ بخشی از دیواره‌ی مقبره به کناری رفته و تابوتی باشکوه، سیاه و صیقلی که به صورت عمودی در دل هرم کار شده بود، نمایان گشت.

کشش عجیبی پاهای والا را جلو برد. دست بی‌رمقش ناخواسته روی سطح خنک و سنگی تابوت نشست... به محض لمس تابوت، صدایی آشنا، در سرش پیچید؛ صدای آزمریا، ملکه‌ی گمشده‌ی نسل آذرخش:

ـ از من بخواه وارث من...

احوالات مرد تنهای ایستاده در اتاق درهم پیچید... بغض فروخورده‌ی سال‌های تنهایی، حقارت، دویدن‌ها و آوارگی‌هایش را میان جادوی آن صدا رها کرد.

و او سهمی برای خودش نخواست؛ نه ثروت، نه قدرت، و نه حتی مرهمی برای جراحت‌های کهنه‌اش. تنها، آرزوی تمام قلب‌های غریبه در وطن را به زبان آورد و صدایش در ژرفای مقبره پیچید:

ـ آرزو می‌کنم روزی برسه که همه‌ی آدم‌هایی شبیه به من، بتونن بی‌ترس عاشق بشن؛ بی‌ترس از زندان، اعدام، تحقیر یا نفرت...

با ادای آخرین واژه‌ی، نوری خیره‌کننده از دل تابوت عمودی فوران کرد. هزاران هزار رشته‌ی نوری کوچک و درخشان از سقف اهرام جیزه بیرون جهیدند و آسمان قاهره و جهان را شکافتند.

نورها، در سرتاسر گیتی پراکنده شدند. هر جرقه، نرم و بی‌صدا، در دل انسانی در گوشه‌ای از این کره‌ی خاکی نشست:

یکی در سینه‌ی نویسنده‌ای در پاریس؛

یکی در ذهنِ مادری در دورافتاده‌ترین روستای ایران؛

یکی در وجدان سیاستمداری پشت تریبون، و دیگری در سینه‌ی معلمی در سر کلاس درس...

آن‌ها هرگز نفهمیدند در آن لحظه چه اتفاقی افتاد، اما سال‌ها بعد، هر یک در جایگاه خویش، بی‌آنکه بدانند چرا، تصمیمی بزرگ و انسانی گرفتند؛ تصمیمی که جهان را ذره‌ای برای عشق، امن‌تر و ملایم‌تر کرد.

و پس از آن لحظه‌ی باستانی بود که در سراسر جهان، جنبش‌های بزرگ همجنس‌گرایی و برابری‌خواهی، یکی پس از دیگری مانند جوانه از دل خاک سخت سر برآوردند. رسالت و هویتی که قرن‌ها در خموشی و سرکوب، به آتش کشیده و سر بریده شده بود، توسط آزمریا و آخرین وارث نسل آذرخش، به گوش جهانیان رسید.

#پایان تک جلدی داهور